دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

LYTTON LIBRARY
ALIGARH
MUSLIM UNIVERSITY

ادیب پیشاوری

بجمع و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

M A

حق طبع محفوظ است

مطبعهٔ مجلس

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری

۶۹۶

بجمع و تحشیه و تعلیقات علی عبد الرسولی

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE696

طهران ۱۳۱۲

حقّ طبع محفوظ است

مطبعهٔ مجلس

مقدمه

بسمه تعالی و تقدس

سیّد احمد شهیر بادیب پیشاوری فرزند سیّد شهاب‌الدّین مدعوّ بسیّد شاه بابا نجل سیّد عبدالرزّاق رضوی رضوان‌الله علیهم این سلسلهٔ از سادات را اجاق میخواندند و اغلب صاحب زهد وتقوی واهل ذکر ودعا بودند و نسبت ایشان در سیر وسلوك بسلسلهٔ سهروردیّه بود که منتهی بشیخ شهاب‌الدّین سهروردی است و دراراضی سرحدّی بین پیشاور وافغانستان میزیستند و در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را بآنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان طلب همّت و کسب فیض میکردند سیّد ادیب در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور تولّد یافت چون بحدّ قابلیّت تعلّم رسید پدر اورا بدبستان سپرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد چنانکه خود درقیصر نامه بدین معنی اشاره کرده گوید

بهنگام خردیم فرّخ پدر	که بادش روان شاد مینوی در
بیك پرهنر پارسایم سپرد	چو مه گشت نو ماهیانه شمرد
که تا جان بدانش برافروزدم	ز هر گونه دانش بیاموزدم
سوی دانش آموز هر بامداد	روان گشتمی چست چون تندباد
خجسته دم آموزگاری مرا	بپرورد جان روزگاری مرا
زخورشید دانش چو پرتو گرفت	هیولای جان صورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده گردد بجان	بدانش بود زنده جان و روان
پس آموزگارت مسیحای تست	دم پاکش افسون احیای تست

پس از طیّ مراحل ابتدائی مشغول تحصیل مقدّمات علوم وادبیّات شد در این مرحلهٔ از زندگانی روزی ببازار پیشاور میگذشت درویشی بآهنگی خوش از مثنوی قصّهٔ حدیبیّه و صلح پیغمبر ص بامشرکین مکّه میخواند چون بدین بیت رسید:

ناگهان در حقّ آن شمع رسل	دولت انّا فتحنا زد دهل

ادیب از شنیدن آن چنان ازخود بیخود شد که سر خویش بدیوار کوفت وبشکست و خون جاری شد ازین پس کتاب مثنوی را مصاحب دائم ورفیق ملازم خود قرار داد

پس از چندی در آن ثغور فتنه و آشوبی بروز کرد و در نزاع اهالی با عمّال و نظامیان دولت انگلیس پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام وی بقتل رسیدند بدین سبب عرصهٔ اقامت بر او تنگ آمد ناچار مادر پیر ستمدیده را که مهد علیا نام داشت و از خاندان اشراف سادات حسینی بود که سلسلهٔ نسبشان بحضرت سجّاد می پیوست با هزار سوز و گداز وداع کرده رخت بکابل برد و دوسال در آنجا بزیست و نزد آقاخوند ملا محمّد معروف بآل ناصر تلمّذ کرد و از آنجا بغزنین رفت در آن شهر برسر تربت حکیم سنائی و مقبرهٔ سلطان محمود غزنوی معروف بباغ فیروزه منزل گرفت و بیش از دو سال ونیم در آنجا توقّف کرد و نزد ملاّ سعدالدّین که نسبش بخلیفهٔ نخستین ابابکر می پیوست و در جمیع فنون ادب و حکمت مدرّسی نامی بود بتحصیل پرداخت و از غزنین بهرات شد چهارده ماه آنجا اقامت گزید سپس بتربت شیخ جام رهسپار گشت یکسال و اندی مقام کرد در حدود سی سالگی بشهر مشهد آمد و بتکمیل علوم ادب وحکمت همّت گماشت و نزد میرزا عبدالرّحمن که از مشاهیر مدرّسین آنشهر بود حکمت و ریاضی ودر محضر آخوند ملاّ غلامحسین شیخ الاسلام نیز فلسفه و علوم عقلیّه تحصیل کرد و بالاختصاص در علوم ادبیّه زحمت بسیار کشید و بحکم ذوق فطری وحدّت ذهن غریزی وقوّت حافظه و میل جبّلی در این فنّ بارع و ماهر شد و بر اکفاء و اقران فائق آمد در سال ۱۲۸۷ بسبزوار که مدرس حکمت و مجمع طلاّب معقول و اهل معرفت بود برفت و دو سال ایّام حیات استادالحکماء والمتألّهین حاجی ملاّ هادی سبزواری را درك كرد و بهدایت و ارشاد آن حکیم در آن مدّت در حوزه درس آقاخوند ملاّ محمّد فرزند گرامی وی می نشست و هم از محضر آخوند ملاّ اسمعیل در این فنّ مستفید میشد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت فرمود و در مدرسهٔ میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه اماثل وافاضل گشت و بادیب هندی معروف شد و خود بساط افادت گسترد و بزرگان دانشمند بمفاوضتش رغبت تمام جستند ومصاحبتش را مغتنم شمردند درسال ۱۳۰۰ قمری هجری بطهران هجرت کرد و بنا بتوصیهٔ میرزا سعید خان وزیر امور خارجه که در آنوقت درمشهد مقدّس بتولیت آستان قدس مشرّف بود و باوی طرف انس ومحبّت بمنزل میرزا محمّد علیخان قوام الدّوله ورود نمود وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز واکرام او تا آخر عمرخود دقیقهٔ فرو نگذاشت طبقهٔ فضلا وادباء درك صحبتش را مایهٔ مزیّت دانستند و بمعاشرتش رغبت تمام جستند دراین ایّام گاهی برسبیل تفنّن در انجمن شعرا که بهفتهٔ

یکبار در خانهٔ استاد من بنده سیّد محمّد بقا انعقاد می یافت حاضر میشد و من نیز حضور داشتم نخستین شعری که از وی بدست آوردم قصیده ایست که روزی خود در آن محفل قرائت فرمود

(تابید برمیان چوکمر زلف تابدار برنیم تار بسته مه من هزار تار) الخ ناصرالدّین‌شاه قاجار چون صیت فضائل وی بشنید بملاقاتش رغبت جست و او را بحضور خود خواند باتّفاق سیّد بقا بحضور شاه رفت و مورد الطاف شد

اوّلین ملاقات بنده با ادیب درحدود ۱۳۱۵ درآن انجمن اتّفاق افتاد وبا آنکه بنده در آنوقت مانند حال در دبستان ادب طفل ابجد خوان بودم و درخدمت سیّد بقا بمشق خطّ نسخ اشتغال داشتم و گاهی درملازمت سیّد بقا در انجمن حاضر میشدم واتفاقاً درك خدمت ادیب میکردم و هم اینکه سنم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود . مفتون فضائل و مجذوب شمایل ادیب گشته آرزوی ملازمت و دوام صحبتش را در خاطر صورت می بستم وبرای نیل باین مرام بهر وسیلهٔ توسّل میجستم قضارا او بحجرهٔ حاجی میرزاعبدالله کاتب متخلّص بدانا که درمسجد میرزا موسی دارالکتابه داشت مراوده یافت ومن بنده با دانا معاشر بودم اختلاف ادیب درآنجا زیاد شد اغلب ایّام را از صبح تاشام در آن حجره بسر میبرد من از این رهگذر بمقصود رسیدم اتّفاقاً دانا بمکّه و هندوستان سفر کرد وسفر وی دوسال مدّت یافت من بجای دانا درآن حجره میبودم وکاملاً ملازمت خدمت یافتم ورشتهٔ این الفت وارتباط تا پایان عمر فتور نیافت

در بدو ایّام ارادت خود دو سه قصیده وچند غزل از وی بدست آورده باندك مایه خطّی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گذراندم و تقاضا کردم که هروقت نظمی سراید نسخهٔ آن را عنایت فرماید که بجمع و تدوین آن مباهی باشم و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کند تا در مقدّمهٔ آن وجیزه تحریر کنم هرچند بواسطهٔ تنگی حوصله که اورا بود و عدم توجّهی که بضبط اشعار خود داشت بدواً در اجابت مسئولم تسامح کرد وآن جزوه نزد وی مفقود شد دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تأکید کردم و بحکم من قَرَعَ باباً ولجّ ولج وعدهٔ اجابت داد و از آن ببعد باین حسن‌عهد انجاز وعد کرد و تا پایان زندگانی آنچه برشتهٔ نظم کشید نسخهٔ آن به بنده سپرد که هم اکنون ضبط است و چون کسی دیگر ازوی طلب کردی بمن حوالت فرمودی و براستی اگر مرا این اندیشه درآن وقت

بخاطر نمیگذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود و پارهٔ اشعاریکه قبل ازین تاریخ گفته و بضبط آمده از مردم دیگر واوراق متفرّقه و مسوّدات پاره و فرسودهٔ ایشان بدست آوردم

باری وی بواسطهٔ کمی حوصله و تندی خوئی که داشت و بعلّت مصائب و نوائبی که در بدایت عمر کشیده بود کمتر با کسی الفت و انس میگرفت و بندرت صحبت میداشت بدین جهت بگفتن درس مرتبّ رغبت نمیکرد مگر بر سبیل اتّفاق برای یکی از دوستانش درسی از ریاضیّات و ادبیّات میگفت اوقاتش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود حتّی در راه رفتن هم ازخواندن باز نمی ایستاد و بسبب کم خوابی که داشت تا دو ثلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحنی مخصوص بخواندن شعر مترنّم بود بطوریکه شنونده باستراق سمع هم نمیتوانست تمیز کلمات دهد و از این کار ابداً خسته و ملول نمیشد بیشتر مثنوی میخواند و گاهی قصاید عربی قصّهٔ حافظهٔ عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است دانشمند معاصر شیخ محمّد خان قزوینی دام فیضه در بیست باب خود گوید (من ازملاحظهٔ حافظهٔ ادیب بیاد حمّاد راویه می افتادم که در کتب ادبیّه در بارهٔ وی نوشته اند که فقط از شعراء جاهلیّین بعدد هریك از حروف معجم صد قصیدهٔ طویل سوای مقطّعات از حفظ داشت تا چه‌رسد بشعرای اسلامی) ونیز از استادم سیّد بقا شنیدم که گفت هروقت درانجمن کسی با حضور ادیب قصیدهٔ بخواند و پس از یکی دوماه ذکری از آن قصیده بمیان آید ووی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آنرا یاد می آورد وبالاخره با عدم اعتنا قصیده رابصورت ناقصی میخواند

ولی آنچه نگارنده در اینباب تلویحاً از خود وی شنیده ام از همه اعجب و اغرب است در آن وقت که بخراسان بود و مزاج کمال اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیاد زیاد براه رفتن غالباً بیرون شهر میرفت که از مردم دور تر باشد بسرعت در صحرا حرکت میکرد و مثنوی میخواند و چنان گرم خواندن میشد که گاهی راه از چاه نشناختی و بارها پایش بسنگ پارهها برخوردی وبروی درافتادی در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی رامرتباً از حفظ داشت از عروض اینحال بر خویشتن بترسید و از اختلال حواس اندیشید بزحمتی ترك این عادت گفت لیکن درسنوات اقامت طهران این عادت عودت کرد مادام که بکاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود و برخلاف مشهور که گویند الذّکاء و الحفظ

لایجتمعان وی هم بسیار فطن و حدیدالذّهن بود و هم در قوّهٔ حافظه عدیم‌المثل بالجمله‌وی در تمام عمر تنها و مجرّد میزیست و بهیچیك از علائق و زخارف دنیا از زن و فرزند وخانه وخواسته دل نبسته و مقیّد نگشت متملّکات او من کلّ ما اظلّته السّمآء لباس تنش بود و مقداری کتاب آنهم نه زیاد وچون از طمع و آز سخت بر کنار بود رایحهٔ تملّق ازوی بمشام احدی نرسیده و گوشی غیراز حقّ محض ازو کلمهٔ نشنیده در ابیّت نفس و مناعت طبع واستغنا و علّو همّت بی عدل و مانند بود ازین رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید والقآء کلمات حقّ که غالباً بر طباع ابناء زمان گران و در مذاقها با مرارت است خودداری نداشت و ابداً مداهنه و تزویر نمیکرد تصلّب او در عقاید مذهبی وخرق حجب خرافات معلوم هرکس بود مخصوصاً علاقهٔ مفرط بسیاست داشت و غالباً با هرکس در اینباب سخن میراند حبّ وطن و عشق باستقلال مملکت مذهب و سیرت او بود هیچ گناهی را بزرگتر از خیانت بوطن و وتمایل باجانب نمیدانست چنانکه اغلب قصاید ومثنویاتش در این‌زمینه وراجع باین‌موضوع است درمدّت عمر کسی را مدح نگفته و احدی را بدروغ وافتعال برای طمع مال‌ستایش نکرده چنانکه گوید نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای کو زطمع زر طریق مدح وشیوهٔ ذم گرفت مردم سالوس ومدّلس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی را سخت دشمن میداشت واهل حقیقت وصلاح ودیانت را محبّ صادق و در صفا و محبّت بادوستان خود ثابت وراسخ بود بیاددارم درمرگ یکی ازدوستانش که درغربت و دور ازوی بدرودزندگانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطرگشت که مرا گفت خیال میکردم که چون من در اینعالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب و دیدن چنین مصائب آسوده و فارغم ولي اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی ازمن مرده بود بیش ازاین پریشان وافسرده نمیشدم از نفاق ودوروئی آنقدر متنفّر ومشمئزّ بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حمل بر اغراق گوینده کنند دامنش از لوث ملاهی و مناهی منزّه بود در مدّت سی و چهار سال که غالباً لیلاً و نهارا ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری ازوی‌ندیدم واز کسی هم چیزی نشنیدم این بود شمّهٔ ازملکات فاضلهٔ فطری او امّا پارهٔ از فضائل کسبی وی در علوم ادبیّه از صرف ونحوو لغت ومنطق وکلام ومعانی و بیان وعروض و قافیه وهیئت و نجوم وحساب و هندسه وتاریخ وتفسیر متفرّد و متبحّر و در فلسفه وحکمت الهی کامل و متتبّع و حافظهٔ فوق‌العادهٔ اوکومك زیادی بمعلومات او کرده بود چنانکه اغلب‌آنچه

را که خوانده و دیده بود در نظر داشت استحضارش در لغت فرس و عرب باندازهٔ بود که هرچه از وی پرسیدندی جواب لاادری نشنیدندی یکی از خصائص و فضائل او که کمتر کسی توجه بدان داشت آنکه وی نسّابهٔ بود در عرب وعجم انساب آنان را قدیماً وحدیثاً نیکو میدانست و نیز در مذاهب و نحل طوائف و ملل تتبّع داشت و در حقّ وی گفته اند که دیری است آسمان بمانند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر گیتی در مهد ایران چون او فرزندی نپرورده اگر کسی این گفته را اغراق انگارد این جمله را بدون اغراق باید مذعن باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادرهٔ زمان خود بود احدی از معاصرین و فضلا بلااستثناء در جامعیّت و تمامیّت همسنك او نبودند تبرّزاو در علوم ادبیّه جای تردید و محلّ حرف نیست براعت و اطّلاع او در شعرعرب و متقدّمین شعرای عجم بقدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابر این دو طبقه میخواند یا در کتابی نشان میداد و قائل آنرا نمیشناخت وی ماقبل و ما بعد آن و قائل و ترجمهٔ حال و تاریخ اورا مشبع بیان میکرد وسائل را مستغنی میداشت حواشی و تعلیقاتی که بتاریخ بیهقی نگاشته بسط اطّلاعات و عمق معلومات اورا در تاریخ و ادبیّات حاکی است وقتی قصیدهٔ گفت که مطلعش این است

(گر بدانش در نهاد خویش پورا بنگری　　　واثقم کاندر نیاز خویش ربّی ناوری)

و آن قصیده را بخراسان فرستاد ملك الشّعرا صبوری آنرا دیده و قصیدهٔ در مدح ادیب پرداخت نه بدان وزن و قافیت و در آن مدیحه بهمان مقام شاعری ادیب اقتصار کرد سیّد بقا در تعریض بر صبوری و تقریض بر قصیدهٔ ادیب و مدح وی قصیدهٔ بگفت چند بیت از آن که لایق این سیاقت است ایراد میگردد

نسبت میری روا نبود بشعر و شاعری	کز سخن ستوار دارد حجّت پیغمبری
شاعری چبود که درسلك عروض وقافیت	گویم اورا می سزد دعویٔ سحر و ساحری
گر بدین معنیش بستایم کلیم الله را	کرده ام استغفرالله جفت عجل سامری
اوو شاقان معانی را طرازی بر نهد	در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری
تا که بر وفق مراد مستمع راند سخن	تو همی از مغز برنا خورده درقشر اندری
اوکه داند علم دین یکسر چه فخراورابشعر	راز قرآن زو طلب میکن نه ژاژ بحتری
هرکلامش هست عقد گوهری در هر نظام	گو مباش این وزن مجعول وعروض سرسری
نجم درّی بر ضمیر او بیفشاند فلك	نی که افشاند ضمیرش بر فلك نجم دری

کآسمان خاطر اورا سرادق جایگاه   هست صدره برتری زین گنبد نیلوفری
ای ادیب این گفته ها رازی جناب تست روی   تا مرا از جنس دیگر ژاژ خایان نشمری
زادهٔ سلطان رفرف احمد معراج علم   ایکه بر سکّان ارض از فضل جستی برتری
وصف تو تنها بشعر ایدون روا نبود که نیست   شاعری درخورد تو گرچه تو اورا درخوری
پایگاه شعر تو هر چند بر شعری بود   بس دریغ آید برت را از شعار شاعری
خیستی ذیفن تو هستی ذو فنون ای میر مه   لیك همچون مردم یك فن بهرفن ماهری
هرکه اندرزد بشاخی دست درقلب تو یافت   بیخ آن از علمهای باطنّی و ظاهری
مشکلاتی را که حیرانند در حلّش فحول   در جواب جمله بی فکر و تأمّل حاضری
نزد اشراقات طبع و انشراح صدر تو   بحر بحری می نیارد کرد و گوهر گوهری
چون بوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز   چون شوی ساکت یکی بحر عمیق زاخری
کلکت اند شرع در کتب براهین و حجج   حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری
ذوالفقار حیدری در کار باید دائماً   که جهان خالی نباشد از جهود خیبری
چون سخن رانی بلب درشرح آیات وخطب   گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری
تا تمام اصغای صوتت را کند گاه بیان   زهره را گوید که ساکت باش از خنیاگری
علم تو نبود چو علم دیگران کز روی شید   قیل و قالی افکنی درمجلس و سوری چری
مائدهٔ علوی است علم تو کز او جان برخورد   ایکه جوئی مائدهٔ علوی بیا تا برخوری
مرمرا درمجلس انس تو دیگر جنّتی است   که عجینستی سراپا از زلال کوثری
باهمین خاموشی وعزلت که کردی زیّ خویش   بر نتابد صیت اجلال تو کوس سنجری
هر دوعالم را که محدود است ونامحدود تو   هم جهان دیگریّ و هم جنان دیگری
آمدی از هند بیرون همچو تیغی از قراب   هندوی تیغی که چونین پای تا سر جوهری
من نه تنها تیغ هندی گویمت ای سرفراز   آهوی چینی بهار بلخ و سرو کشمری
چرخ ساطع مهر لامع بحر واسع باغ ورد   طبلهٔ عنبر درخت عود نال شکّری
آمدی از هند چندی در خراسان و کنون   سال چندی میرود کاندر دیار مادری
در دیاری که بود اکسیر ناقد صیرفی   کی شود بر کس معیّن قدر زرّ جعفری
خاك بر فرق وتفو برروی این بازار قلب   که کند زر اُسربی اندروی و اُسرب زری

بالله ار معلوم بد قدر تو اندر این دیار   می نبودی مشتری را جلوه مه را مشتری

منکه سالی بیشتر نبود کـه دمساز تو ام   گویمت این مدح و هستم معترف درقاصری

از چه با قومی که بودی در خراسان سالها   هم از یشان درگه و بیگاه بس یاد آوری

شعر بفرستندت اندر مدح و دراو کرده بس   از مقامات بدال و ذال شعر و شاعری

مر ترا تنها بشعر اندر ستودن نارواست   واندرین معنی یکی بیت آورم از انوری

عاقلان قانع بشعر از اهل حکمت کی شوند   تا گهر یابند مینـا کی خرند از جوهری

اندرآن گلشن که مشحون از ریاحین وگل است   خرد همّت بس کند برچار برگ سعتری

بس عجب باشد ازآن خاکی که گیرد درهواش   طبع حکم آبی و فکرت خواص آذری

ازچنان شخصی چنین شعری که درهربیت اوست   بابی از حکمت در اندر سلك الفاظ دری

شعر را پاسخ یکی باید بوزن و قافیت   پاسخ آن بر دگر طرزی بود از مضطری

پاسخ آن جامهٔ شیوا که فرمودی تو خود   گر بژرفی در نهـاد خویش پورا بنگری

رشتهٔ گوهر بدیدم در کف راد امین(۱)   هیچکس گوید خدایا زی توآرم داوری

لیکن اینها ازکساد سوق ذوق آمد که نیست   حاصلی عرض نفایس را چو نبود مشتری

ورنه آنجا که صبوری خامه برگیرد بجدّ   جای دارد تا کنند هفت آسمانش دفتری

نیزمن ناقص چودیدم ضرب شعر اندرطباع   خویشتن جذر اصمّ کردم ز گنگی و کری

هم دراین شیوا قصیده زاعتقال حبل مبر   بند خاموشی گسستم در بلاغت گستری

از نسیم گلشن او اهتزازی جست طبع   وز سحاب رحمت او یافت ورد جان طری

ابر من گر رشحهٔ افشاند بس نبود شگفت   درجوار فیض دریائی بدانـت پهنـاوری

در تو من ای سیّد استـاد مفتونم چنانك   بوریائی پیش نسّاج حریر ششتری

کودك آسا باذ کالی من کنم نقشی و تو   هر زمان لوحی بر آری از نقوش آزری

من ندارم جز پلاسی بهر ستر خویش و تو   بر نهادستی بهم از حلّه هـای عبقری

درزمین تومرا خالی است دو کف گرچه نیست   دیگرانرا سنگ در میزانم اندر همسری

خلاصه این قصیده یکصد وپنجاه بیت است فرار از تطویل را بهمین مقدار اقتصار شد و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تخلّص بمدح وی کرده ام ملخّصا ایراد میشود

پریدوشم آمد بیر آنـ پری   بصد نازو کشّی و صد دلبری

---

۱ — این مصراع ازصبوری است (رشتهٔ گوهر بدیدم درکف راد امین   رشتهٔ گوهرنه اشعاری به ازدر ثمین) امین لقب آنکه قصیدهٔ ادیب بتوسط او بصبوری رسید

نشسته برخسارش از شرم خوی   چو شبنم که بر لاله برگ طری
بعمر اندرون فتنه انگیز تر   ندیدم ز چشمش بجادوگری
بهاروت بر گو که تا زین سپس   بیاموزد از چشم او ساحری
بگرد عذارش ز نو رسته خطّ   رقم کرده فرمان مستکبری
سیه مژّهٔ او کند هر زمان   بسینه سنانی بدل نشتری
لب از بادهٔ گلگون رخ از تاب می   فروزنده چون خسرو خاوری
مپندار چون او خرامد بناز   نه طاوس بستان نه کبک دری
ز لالهٔ عذار و بنفشهٔ خطش   ز لطمه شدم روی نیلوفری
در آغوشم آید اگر یکزمان   نگردد هگرز عمر من اسپری
بمهرم چشاند اگر شوکران   بکام اندرونم کند شکّری

تا آنجا که گوید

بگفتمش ای ماه در فضل کیست   که با من کند دعوی همسری
مرا اوستاد است دیری بسال   ادیب سخن سنج پیشاوری
ازیرا بشاگردیم می سزد   کند فخر اگر صابی و عنصری
خداوندگارم بدانش در اوست   منش حلقه در گوش فرمانبری
بملك کمال و بمصر ادب   که را میسزد غیر او مهتری
بقرنی نیارد فلك همچنو   بدانش بژوهیّ و دانشوری
گرت نیست باور یکی ره بخوان   ز گفتار وی نامهٔ قیصری
که تا این سخن را ندانی گزاف   بوی بر بدعویّ من آوری
بدریای دیوان او هر شبی   کنم همچو غوّاص اشناوری
چو دیوان او بحر قلزم هگرز   نباشد بژرفیّ و پهناوری
مرا بی نیازی دهد دیدنش   ز دیوان خاقانی و انوری
کند فارغم شعر تازیّ او   هم از اخطل و اعشی و بحتری
چو رزمی ز قیصر بخوانم از آن   نشاط آردم رسم کند آوری
ز گلزار آن دفتر دلپذیر   ببویم گل از گلبنان طری
ز بس دارم از او بکف گوهران   سزد گر بخوانی مرا گوهری

چو ابیات او لؤلؤ تر نداشت	بدرج اندرون خواجهٔ جوهری
نیارم بخاطر چو خوانم غزلش	سرود اغانیّ و رامشگری
نگارنده چون خواست شعرش نگاشت	نداند قلم از نی عسگری
نگارم چو سطری از آن اختران	خجل گردد از خامه ام مشتری

و نیز در غزلی بدین معنی اشاره کرده ام

تا در طلب کوی تو بستیم میان را	دادیم ز کف شادی دل راحت جان را
بی روی تو در دوزخم ایحور بهشتی	با داغ فراقت چکنم باغ جنان را
بر اشك روان راه ز مژگان نتوان بست	خاشاك چه سازد خطر سیل دمان را
جز بندگی تو ز جهان طرف نبستیم	گشتیم سراسر همه اطراف جهان را
آهسته بران توسن این جسن که ترسم	یك روز بگیرند ز دست تو عنان را
در بزم خود آرائی آن سرو قباپوش	دستار ربودند زسر پیر و جوان را
بردار سر از بالش این ناز و تنعّم	تابخت من از سر بنهد خواب گران را
داروی دل خسته بلعل تو نهفته است	مپسند ازین بیش بغم خسته دلان را
گر مغبچگان در نگشایند برویم	نومید نیم من کرم پیر مغان را
برخیز و زمیخانه برون تاز که خمّار	ندهد بتو یك جرعه نصیب دگران را
دانا نکند تکیه بچیزی که نپاید	دولت گذرنده است جهان گذران را
آگاه ز اسرار جهانیم ولیکن	سر میرود ار فاش کنم سرّ نهان را
ای باد بهاری گذری سوی چمن کن	کوتاه کن از دامن گل دست خزان را
استاد من آن شهره ادیب است که در شعر	بگشود ز من تربیتش قفل زبان را
معیار سخن در کف آن راد امین است	بیهوده مبر بر دگران هیچ گمان را
با معجزه پهلو زندار شعرم عجب نیست	کز فیض وی آموختم این سحر بیان را

باری دانشمندان او را بسی ستوده اند و شعرها درمدح وی سروده که اگر کسی خواهد جمع و تدوین کند علیحدّه دیوانی خواهد شد

سبك وی در شعر

در قدرت طبع ودقت فکر و متانت زبان و توانائی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابکار استادی و مهارتی بکمال دارد صلابت و استحکام الفاظ و اتیان معانی متین و

احتراز از لغات مرذوله ومعانی مبتذله در کلماتش لایح وروشن است بواسطهٔ وسعت اندیشه واطلاعات عمیقه و طبع ورزیده مجال سخن هیچگاه بر وی تنك نیامده و گاهی که بمضامین عادی پیش پا افتاده میپردازد چنان آنها را بتصرّفات ماهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطرّز در بر میکند و از کسوت ابتذال بیرون می‌آورد که شنونده آنرا زادهٔ فکر ونتیجهٔ خاصّ طبع او می‌پندارد و هرچند آن نوع تشبیهات و تخیّلات در سخن گویندگان سلف یافت میشود لیکن این حسن تصرّف گوئی حقّ ابتکار بوی میدهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که درکلام وی دیده میشود مولود تدبّر علمی و بسط اطلاع واحاطهٔ کامل او در فنون علوم است دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است ودر سخن راندن اهل منطق و استدلال روح حکمت و فلسفه در بیانش مجسّم و تبحّر در لغت و امثال و تواریخ و سیر درکلامش مبیّن و مبرهن است در تشریح معانی دقیق و تزیین کلام بالفاظ پخته و متقن و خلو از حشو و رکاکت کلمات صاحب ید بیضا و اعجاز مسیحا است تو خواه وحی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان و بواسطهٔ احاطهٔ کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را بخوبی می شناسد در ایراد آن لغات بی مضایقه است اگر غالب مردم از درك معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تقصیر داننده و گوینده چیست مخصوصاً وقتی که شاعر نظر باستفادهٔ عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند البتّه همه کس بهره‌ور نخواهد شد وسلیقهٔ عامه آنرا نخواهد پذیرفت بیاد دارم وقتی که این قصیده بگفت (روئینه شاهینها نگر با آهنین چنگالها) شعری که در توصیف تفنك گفته و پدر و پسر و خاله برای آن تصویر کرده متجاسراً گفتم این شعررا از هزاران نفر یکتن بیشتر نخواهد فهمید گفت من این شعر را برای همان یکنفر گفته‌ام اگر درتمام گفته های او تتبّعی بسزا رود لغت و فرهنگی مختصر در دوزبان بدست توان آورد قدرت طبع اورا قصیدهٔ دویست و شصت و دویست وهفتاد وچهارصد بیتی او گواهی صادق و شاهدی عدل است درشعر دارای سبکی خاصّ است نه مقلّدی بی مایه و اساس هیچوقت معانی‌را فدای الفاظ نکرده وبتکلّف لفظی نیاورده همیشه جانب استقامت معنی را ملحوظ دارد بخلاف بعض گویندگان که لغتی را بدواً یافته وبزحمت و کلفت مضمونی میتراشند که بتوانند آن لفظ را ایراد کنند کراراً تصریحاً وتلویحاً باحتراز از اخذ مضامین دیگران مبالغه واصرار میکند و از همتائی باشاعران معاصر و گویندگان حاضر

تأبّی کرده واظهار عار مینماید چنانکه درقیصرنامه گوید.

زباریك طبعان واهی اساس   براین طبع باریك دارم هراس
دماغ سپیده دمان بایدی   که خورشید ازعطسه‌اش زایدی
گراین‌است فضل و ادب اینچنین   که نازند این قوم غافل ازین
نخواهم که نامم بری زین حشر   گذشتم من از تو تو ازمن گذر
اگر یارکینم وگر کونرم   نه‌من زین شمارم نه زین لشکرم
نگیرم ززندان و چاهت خروش   نه بیننده مردی و یوسف فروش
ادب بود زرّو کنون شد خزف   صدف گشت گوهر گهرشد صدف
یکی ژرف بنگر بکار جهان   که‌چون هرچه خوب‌ازجهان‌شدجهان
من ازکودکی دارم این شعر یاد   زاستاد خود کش روان باد شاد
چووقت از بدآموز گشتیش تلخ   سرودی همی شعر استاد بلخ
بیاموز تا بد نباشدت روز   چوپروانه مرخویشتن را مسوز
ز داننده بایدت آموختن   چراغ از فروغش برافروختن
که گم کرده ره چون دلیلی کند   بسوکت پدر جامه نیلی کند
معانی چو مغزند و الفاظ پوست   سوی‌پوست می‌ننگرد مغز دوست
دلت گر که‌زین پوست رنجانده‌ام   بسی مغز در پوست گنجانده‌ام
دلم گلبن است و زبان بلبلی   نچینند زشاخ گل کس گلی
چو انبار شکّر بمنقار داشت   زقند کسان طوطیم عار داشت

جای دیگرهم دراین معنی و ستایش سخن وسخنور و ترغیب بآموختن فضل وهنر گوید

بگوینده گیتی برازنده است   که گیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم‌وگوینده چشم‌آفرین   سراپای گیتی بدین چشم بین
زآغاز کیهان و انجام وی   سخنگوی بنمایدت راه و پی
جهانرا سخن زیب‌وآرایش‌است   زداینده زنگ بیدانش است
سخن از سخنگوی دانا به‌است   سخنهای نادان ستوهیده است
زگفتار دانا سخنها بچین   که روید بهشتیت در آستین
ببینی بدل در جهانی دگر   ببالد زجانت تو جانی دگر

کسی کو ز دانش برد توشهٔ — جهانی است بنشسته در گوشهٔ
مبر ظنّ که نادان بجمع اندراست — که پیوسته نادان بوحشت دراست
نکوکار اندرجهان مقبل است — که بدکار پیوسته لرزان دل است
بوحشت گذارد همه روزگار — برد نام زشتی چو برگشت کار
یکی دفتراست اینجهان ای پسر — نبشته دراو نامها سربسر
بنیکی نویس اندرآن نام خویش — که تا بهره یابی ز ایّام خویش
ندادت خدا طبع دوشیزه زای — بجنبان بهر سفته گوهر درای
چو آبستنی نیست با دختران — ضمیرت مبر بار رنج گران
چو ناسفته گوهر نیاری بدست — زسفتهٔ کسان بایدت دست بست
ترا گرچه درمال افزایش است — باندازهٔ دانشت ارزش است

ونیز دراین معنی درقصیده گوید

برخود مبند گفته پیشینیان که از — تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
هین بربلاس خویش پرند کسان مدوز — برچین مبند سرو نه برکشمر آینه
روشن کن از فروغ درون آینهٔ ضمیر — گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی زکان خویش بدست آر و میگذار — بزدای آنقدر که شود از هر آینه
چون شد زدوده سنگ ببینی معاینه — کاندر میان سنگ بود مضمر آینه
ابری زبحر خویش برانگیز و پاك کن — زنك سخن که زشت بود اغبر آینه

دراین معنی اشعار بسیار درقصاید ومثنوی بحر متقارب سروده در اینمقام بهمین مقدار اکتفا میشود اگر گاهی دروزن و قافیه و ردیف باستقبال ناصر خسرو و سنائی وخاقانی شعر گفته درسبك و معنی متابعت آنها نکرده وبطریقه و شریعت خاصّهٔ خود رفته مقایسهٔ آن اشعار بااصول آنها وحکومت ونظر بسته بنظر اهل خبرت وبصر است که عیار نقد سخن دردست آنان بیشتر لکن شرط داوری تخلیهٔ نفس از دواعی عصبیّت است ومحّض بودن دربی غرضی وبی طرفی عصمناالله عن الخطآء والزّلل فی القول والعمل امّا اشعار عربی وی گرچه فارسان این مضمار درعجم بسیارند وماآثر نیکو دارند لکن کمتر شعری ازآنهاست که نقّادان سخن ومهرهٔ فن عجم بودن قائل را ازشعر استنباط نکنند واشعار عربی ادیب را اگر برادیبی عرب عرضه کنند بعجم بودن گوینده باشکال پی برد و این حکومت نیز بنظر فحول اهل فن موقوف

و موکول است که ابصر از منند اما نثر فارسی وی در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی هرجا که بیان را مجال و قلم را میدانی بوده پیدا است که چقدر با ملاحت و حلاوت و دور از تکلّف و موجز و وافی بمراد مینگارد نثرش نیز دارای سبك و مزهٔ مخصوصی است شبیه به نثر دورهٔ غزنویّه وسلاجقه وازتکلّفات نثر دورهٔ مغول وبرودت وخامی ادوار اخیره خالی است دو رسالهٔ که این دیوان مزیّل بدان است شیوائی و پختگی و جزالت و رزانت بیان اورا در نثر حاکی است و حاجتمند توضیح نیست از فضایل او یکی حسن خطّ بود که شکسته و تحریر را درست و تمام می نوشت حواشی بیهقی منطبعهٔ طهران خطّ خود او است که بمداد چاپ نگاشته مخصوصاً ملاحظه اوائل آن کتاب که قدری با دقّت مرقوم شده مصدّق این دعوی است و ما را از گراور کردن خطّ وی بی نیاز میدارد

آثار وی هرچند اورا اشعار عربی و فارسی بسیار بوده لیکن بواسطهٔ عدم اعتناء خود بضبط آنها غالبا متفرّق گشته و از میان رفته چه آنکه هر وقت چیزی میسرود نسخهٔ آن را بهرکس که میداد مسترد نمیداشت بدست آوردن آنها متعذّر و غیر مقدور است مثلاً قصیدهٔ مردّف ریخته که در یکی از غزوات سلطان عبدالحمید خان سلطان عثمانی گفته بدست نیامد قصیدهٔ دیگر بهمان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود که اکنون موجود است آنچه از آثار وی فعلاً محفوظ است بدین قرار است

ا ـ دیوان قصاید وغزلیات فارسی (۴۲۰۰) بیت و قصاید وقطعات عربی (۳۷۰) بیت

ب ـ رسالهٔ در بیان قضایای بدیهیّات اوّلیّه

ج ـ رسالهٔ نقدحاضر در تصحیح دیوان ناصر که بنام بنده املا فرموده این نسخه ناتمام مانده بشرحی که در مقدّمهٔ آن نگاشته ام

د ـ مثنوی بحر متقارب که من بنده آنرا در اوایل شروع وی بنظم (قیصر نامه) نام نهادم و اورحمةالله علیه این تسمیه پذیرفت و درنقد حاضر آن منظومه را بهمین نام یادکرده مشتمل بر (۱۴۰۰۰) بیت که مدوّن و محشّی است بتوضیحات لغاتی که بر آن نگاشته ام طبع آن موقوف بتهیّهٔ وسائل و توفیق است

ه ـ ترجمهٔ اشارات شیخ الرّئیس که بخواهش و التماس بعضی از دوستان متن اشارات را ترجمه فرموده و ذیلا بیانی مختصر از خود بر آن افزوده این نسخه نیز مع الاسف نا تمام ماند و اجل مهلت انجام نداد فعلا نگارنده قصاید و غزلیّات فارسی و اشعار عربی اورا

بضمیمهٔ دو رسالهٔ مرقوم ادآء بعض حقوق واجبهٔ اورا مرتّب ساخته و توضیحات لغات را با بعضی اشارات بقدر لزوم ذیلاً تعلیق کرده بمنصّهٔ طبع در آوردم هر چند بعض از دوستان اصرار میکردند که از هر قصیده و غزل انتخابی کرده و آن منتخب را بطبع برسانم لیکن بنده بملاحظاتی چند که ذکر آن تطویلی است لاطائل قبول آن مسئول را بیرون از طریق صواب دیدم و بدون حذف و اسقاط ایراد کردم از فرزانگان دانش پژوه توقّع دارم که اگر برخطاء و غفلت و عثرت و زلّتی وقوف یابند بقلم خطا پوش در اصلاح آن بکوشند و چشم از قصور من بپوشند و این مایه زحمت را که بسالیان دراز در جمع وتدوین این دیوان متحمّل گشته ام تقدیر نمایند باری ادیب چنانکه یاد کردم تا زمان حیات میرزا محمّد علیخان قوام‌الدّوله در خانهٔ او منزل داشت پس از فوت وی آقای حاجی میرزا حسنخان محتشم‌السّلطنه بواسطهٔ قرب جوار وسابقهٔ الفت ایشانرا بخانهٔ خویش دعوت کرد وی پذیرفت و بمنزل ایشان مسکن گرفت لیکن در ایّام هفته سه شب متوالی مرتّبا در منزل آقای علیرضا خان بهاءالملك میبود و نگارنده نیز در آنجا مصاحبت و ملازمت داشت

صبح روز شنبه دوّم محرم ۱۳۴۹ در منزل آقای بهاءالملك زودتر از عادت ایّام دیگر از حجره خواب خویش بیرون آمد و باطاقی که من در آن بودم وارد شد و گفت کسالت و سنگینی در خود احساس میکنم و حالم نا ساز است و باز بآرمگاه خود رفت دو ساعت بعد سکتهٔ ناقص عارض شد و از شقّ ایمن فالج گشت یك ماه تمام حلیف بستر بود و بواسطهٔ ضعف مزاج و کثرت سنّ که قریب بنود رسیده بود معالجه بی اثر ماند صبح روز دوشنبه سیّم شهر صفر ازین سرای بعالم جاودان سفر کرد وآن طایر خوش الحان بشاخسار طوبی آشیان جست دیگر روز آن جسد عزیز را باحترامی لایق بصوب حضرت عبدالعظیم حرکت دادند ریاست وزراء عظام با وزراء فخام و اکابر و اعیان مملکت تا مقداری راجلا مشایعت کردند و آن بدن تابناك را در امام زاده عبدالله بخاك سپردند و در مدرسهٔ سپهسالار مجلس ترحیم منعقد ساختند سپس در وزارت معارف وانجمن ادب مجلس تذکر بپا کردند وجوه اعیان و قاطبهٔ دانشمندان حاضر آمدند نثراً و نظما سخنها راندند و مراثی بتازی و دری خواندند از تمام آن گفته ها بایراد یك تاریخ فارسی اقتصار میکنم که آقای میرزا حسنخان وثوق‌الدّوله در این باب حقّ مقام را ادا کرده انّ روح‌الامین نفث فی روعه و از درج سایر اشعار رعایت اختصار را صرف نظر میکنم

جیب بدریّد هان کاین فلک نانجیب ... هر در یکتا که دید ربود ما را ز جیب

ادیب پیشاوری خفت مگر در ثری ... کاهل سخن را رسید تا بثریا نحیب

حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان ... هم زعما را زعیم هم نقبا را نقیب

هم قلمش مشك ریز هم نفسش مشکبیز ... در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طیب

سفسطه را کلك او سورهٔ تبّت یدا ... فلسفه را فکر او آیهٔ امّن یجیب

اشارت لفظ او شفای طبع سقیم ... هدایت فکر او نجات قلب کئیب (۱)

عالم حسّ و مجاز نبدش دیگر بساز ... که سوی ملك فراز رخت کشید از نشیب

کالبد عنصری ماند حلیف ثری ... ناطقهٔ جوهری گشت فلك را نصیب

جام اجل در کشید پرده برخ بر کشید ... معتقدان را درید پردهٔ صبر و شکیب

کلك عطارد شکست زهره بژولید موی ... خضاب گلگون ز کف بشست کفّ الخضیب (۲)

دور شغالان رسید چو خفت شیر عرین ... قرعه بزاغان فتاد چو بست لب عندلیب

که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب ... که میکند غیر او فرق غبی از لبیب

محقّق فاریاب گو که کنند در کتاب ... زینت هر فصل و باب جملهٔ قال الادیب

او باحبّا رسید وای بما زندگان ... که‌مان ببایست زیست هنوز دور از حبیب

مرگ در این روزگار داروی آلام ماست ... که نشناسد کسی از متطبّب طبیب

چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق ... آه بیفزود وگفت حیف و دریغ از ادیب

در خاتمه از ذکر این جمله نا گزیرم کسانیکه درك صحبت ادیب کرده اند و از بوستان فضائل وی بر خورده دانند که دراین ترجمه راه تکلّف و تصلّف نپیموده ام و سخن بمبالغه و اغراق نرانده‌ام ولی آنان که ویرا ندیده‌اند یا معاشرت ومفاوضت زیادی بااو نداشته باید بدانند که آنچه گفته‌ام محض حقّ است و صرف صدق البتّه بر من تهمت اطراء مادح روا ندارند و مرا مصداق حبّك الشیٔ یعمی و یصمّ ندانند واین تعلیقات‌را عطف برقالب مرقومات نویسندگان متعصّب و مترجمین متصّنف ننمایند انشاء الله تعالی و اگر در این مقدّمه اطنابی رفت معذورم دارند که غرض اشباع سخن بود در اینمقام و تذکّر اسامی بعض از بزرگان واعلام

و انا العبد علیّ بن عبد الرّسول

بهمن ماه ۱۳۱۲ مطابق شوال ۱۳۵۲ هجری

---

۱ ـ اشارات و شفا و هدایه و نجات اسامی چهار کتاب از شیخ الرّئیس است

۲ ـ کف الخضیب نام ستاره ایست

آخرین عکس مرحوم میرزا ادیب در اواخر عمر

قبل از مراجعه نسخه را تصحیح فرمایند

سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	بیند ـ	ببندد	۵۵	۲۴	زوار بفتح اول فارسی وبمعنی خادم وپرستار	
۷	فرادا	فردا			است اشتباها بمعنی زائر نوشته شده	
۱۳	مثوا	مثوا	۵۶	۲۳	شمس و	شمس
۱۶	زرّین	زرّین	۵۹	۱	نطر	نظر
۲۶	منذ	منذر	۶۰	۲۴	دشتو	دشت
۲۴	وسطی	خنصر	۶۲	۳	ماراغ	مازاغ
۷	پرددو	پژدردو	۶۳	۲۵	غریر	عزیر
۸	ناخیف	ناخلف	۷۰	۱	کرنیم	گرنیم
۸	بادوصلف	بادصلف	۷۰	۱۲	که زکان	کەزکان
۱۴	هم ره هم ره	هم برّه هم برّه	۸۳	۱۴	خونباو	خونبار
۱۴	ومانده	زومانده	۸۳	۲۳	کس گهر	کش گهر
۲۳	چاراژدر ـ بمعنی عناصر اربعه است		۹۰	۸	توکردد	توگردد
۵	کونبودی	گرنبودی	۹۱	۲۵	آن کبدکنّ	اینّ کبدکنّ
۲	کشتار	کشت‌از	۱۰۱	۱۲	درتای	درتازی
۲۷	روای‌دازروده	دو رود از رودهای	۱۰۱	۱۶	ارآستی	ازآستی
۹	چوارتو	چوازتو	۱۰۲	۵	سام‌بل	سام‌بل
۱۱	بحست	بجست	۱۰۲	۱۳	باقوت	یاقوت
۱۹	ازتوتو	ازتو	۱۰۴	۴	ذخار	زخّار
۳	الصّوت	الصوت	۱۱۰	۱۹	ارفقر	ازفقر
۵	کماه‌تعلم	کما تعلم	۱۱۴	۲	بیژنی‌ین	بیژنی‌زین
۲۴	پتکر	بتکر	۱۱۴	۴	جهان	جّهان
۹	آنسان	زآنسان	۱۱۵	۱۶	هم‌روزو	هم‌روزاو
۲۲	ارگل	ازگل	۱۱۶	۲۱	آری	آرای
۲۳	کردد	گردد	۱۲۲	۱۰	کربدریش	گربدزپیش
۵	کربوی	گربوی	۱۲۵	۲۴	خاک‌بنهان	خارپنهان
۱۹	زانسلان	زآنسان	۱۲۶	۱	ارره‌میل‌مجدد	ازره‌میل‌مجدّد
۲۰	کرب	گراب	۱۲۶	۳	ازحبابی	ازحبابی
۲۰	زنخدان	زنخدان	۱۲۶	۶	دجلوه‌گری	درجلوه‌گری
۲۱	امشت	امشب	۱۲۶	۱۱	ورگرائی	ورگرائی
۱۳	سك‌ازگرانی	سك‌ازگرانی	۱۲۶	۲۴	بتکری	بنگری
۲۲	مرحم	مرهم	۱۲۷	۲	راضطرار	زاضطرار
۲۷	بیراهن	پیراهن	۱۲۷	۱۱	رآن‌صفت	زان‌صفت
۱۳	باع	باغ	۱۲۷	۱۵	بجزد	بجرّد
۱۵	نپذرفت	بپذرفت	۱۳۰	۲۷	ـ۳	ـ ۶
۳	صبوی	سبوی	۱۳۲	۷	رست	رشت
			۱۳۹	۱۳	حضم	بخصم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱٤۱	۲	ابر آذارای	ابر آذاری
۱٤۵	۲	بگذرر	بگذرد
۱٤۷	۷	کداز	گذار
۱۵۰	۱۰	ررشنی	روشنی
۱۵۰	۲۱	اسقتاره	استناره
۱۵۱	۲	نغهٔ	نغمهٔ
۱۵۲	۱۵	رجهان	رجحان
۱۵٤	۱۵	درارش	دوازش
۱۵٦	۲	شام‌سای	شام سازی
۱۵٦	۱۷	کاهواره	گاهواره
۱۵٦	۲۳	بومی‌شوم	بومی‌وشوم
۱۵۸	٦	شدتاه	شدتازه
۱٦۰	۲۰	کرباد	گردباد
۱٦۳	۹	دمدکل	دمدگل
۱٦٤	۱۰	جوشن‌مقتول	جوشن مقتول
٦٦۷	۱۵	کرك	گرگ
۱٦۷	۱۸	کل	گل
۱٦۷	۱۹	کشته	گشته
۱۷۲	۸	بخست	بخست و
۱۷۲	۱۰	پاسخ بلا	پاسخ بلی
۱۸۲	٤	ارسیم	ازسیم
۱۸٤	۹	نح	نخ
۱۸٦	۷	قرآن	قران
۱۸٦		دوازده بیت مکرّر شده	
۱۸۹	۱۱	سَمتٌ	سَمتٌ
۱۹۰	۷	قُومُوا لَدَیْکُمْ طالَتْ جِوارُ کُمْ فی عُقْرِ دارِکُم صِلاً وَ ثُعباناً	
۱۹۱	۳	وَرَاَوَ	وَرَاَوْ
۱۹۱	٦	فُضُولاً	فُضولاً
۱۹۱	۱٤	التیقی	التُقی
۱۹۲	۱	تَنوَّحْ	تَنوَّحْ
۱۹۲	۳	مِنْ اَجْلَ	مِنْ اَجْلِ
۱۹۲	۲۹	تُوَاَمٌ	تَوأَمٌ
۱۹۳	۷	قَسَّمُوهُم	قِیمتهُم
۱۹٤	۲	قَاصْطِرْ	فَاصْطَبِرْ
۱۹٤	۳	مُحتَسِن	مُحْتسِبِ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹٤	۵	سَرجَین	سَرجَسین
۱۹۵	۱٦	آوزدِعْتها	اوُدِعتْها
۱۹٦	۱۰	ثُولَتكَ	تولَتْك
۱۹٦	۱٤	رَبْ	رَبّ
۱۹۷	۱	تَرکْتُ	تَرَکْتُ
۱۹۷	۳	تحتٌ	تَحْتُ
۱۹۷	۱۷	قَحَیْبُ	اَحَیْبُ
۱۹۷	۲۵	نَجِمْ	نَجَمْتُ
۱۹۸	۱	الکفْر	الکُفْر
۱۹۸	۱۷	اِلی	اِلی
۱۹۸	۲۲	قَدْ	قَدْ
۱۹۹	۱	بَجَثْتُ	بَجَثْتُ
۱۹۹	۲	آرْجِیَة	اَرْجیّة
۱۹۹	۵	مُسْمِع	مُسْتَمِع
۱۹۹	۱۷	الدّرِقین	المُرغمین
۱۹۹	۲۵	بالتقوی	بالتّقوی
۲۰۰	۱٦	آثراك	اَتراك
۲۰۰	۱۸	تَقَلْق	تَقلَق
۲۰۱	۲	آخَرَهُم	اخرهم
۲۰۱	۹	عِشقاك	عِشقاك
۲۰۱	۱۸	فِی	فی
۲۰۱	۲۰	مِنْها	مِنْها
۲۰۱	۲۲	الکتب	الکُتب
۲۱٤	۱۹	بدیهات	در بدیهات
۲۱۵	۱٤	من سلالة	من سلالة
۲۱۵	۲۱	جوانی که	که جوانی
۲۲۰	۱۰	زاینه	زاینه
۲۲۱	۱٦	محالی	محلی
۲۲۲	۱۵	حکمت	حکمت است
۲۲٤	٤	نیز بعد	نیز بعد
۲۲٤	۷	کاهجوانی	گاه جوانی
۲۲٤	۲۳	اسیر کننده	اسیر کننده
۲۲۷	۷	بی‌یونا	یونا
۲۲۷	۱۲	اردنده	گردنده
۲۳۱	۲۲	هردو سحیح	هردو ناصحیح
۲۳۲	٤	زائیده‌روهم	زائیده روهم
۲۳۳	۳	روز	روز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۳	۱٤	انزلنا	انزلناه
۲۳٤	۲٤	باهم تطبیق	باهم توانست تطبیق
۲۲۷	۳	زیر این معانی	زیر اینکلمات معانی
۲۳۷	د	درصوری	درصورتی
۲۳۸	٦	یك سبو آب هم بخورد	یك سبو آب بخورد
۲٤۰	۸	مصرع	مصراع
۲٤۲	۱۰	آنجام	انجام
۲٤۸	۱۲	موجب شرك	مرحب شرك
۲۵۰	۲		وجرد کردن خوداواز اوازم عالم جسمانی ومنزه کردن او
۲۵٤	۱۹	تحقیق	تحقق
۲۵۸	۱٤	۷٤	۸٤
۲٦۳	۷	نه بسود	بسود
۲٦۳	۱۳	دیر کبود	پردهٔ کبود
۲٦۳	۲۱	دواند	دوا اند
۲٦٤	۲٤	فرزند گردونست	فرزندطبع گردونست
۲٦۷	۲۳	بنگر اورا	بنگر آنرا
۲٦۸	۱	میفرماید	میفرمائید
۲٦۹	٦	دریش	درپیش
۲٦۹	۱۷	شوی	سوی
۲۷٤	۱۱		آیهٔ مبارکه وجعلنا نومکم سباتا
۲۷۸	٤	اگرراست	اگر ازراست
۲۷۸	٦	پنهانیش	پنهان نیست بلکه پنهانیش
۲۷۸	۱۸	این صور را	ظهور این صور را
۲۷۸	۱۸	این زمانه	زمانه
۲۸۳	۳	نه اربلخ	نه از بلخ
۲۸۹	۱۵	گرتهٔ	گرته
۲۹۰	۱۵	٤۲٤	۲۲٤
۲۹۲	۲۱	کافو	کافور
۲۹۵	۲	بهترین است	بهتر این است
۲۹۵	۱۵	باهترا	باهتزاز

دیوان

قصائد و غزلیّات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری

بجمع و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرّسولی

طهران ۱۳۱۲

حقّ طبع محفوظ است

مطبعهٔ مجلس

بسم من جری باسمه القلم

مگر که مرگ دلت بر کند ازین دنیا — که درد حمق ندارد بجز که مرگ دوا
نگار کرده رخان و بکار برده عبیر — همی فریبدت این گنده پیر پشت دوتا
تو تازه جسته برون نای واین مشاطه بفن — بصد هزار حیل گشته خویشتن آرا
بلعل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش — بزرّ و زیور دارد نهان چکاده و پا [1]
همی بصنعت ارژنگ چهرهٔ ارژنگ — کند چو صفحهٔ ارتنگ خرّم و زیبا [2]
همی ببندد آذین برین وحش اطلال — همی بپوشد سرگین بعنبر سارا
هزار دام وتله برنهاده دارد سخت — براهت اندر هر یك نهان و ناپیدا
تو پای بسته بدام اندرون و پنداری — که رسته گشته و آزادهٔ خبوك بالا [3]
چدار سخت بپا برنهادت این جادو [4] — قوی کمند بگردن فکندت این رعنا
گر این چدار بدرّی بدر روی از چرخ — ور این کمند ببرّی چو جان شوی بصفا
مکن مقام بویرانه گر نهٔ خرکوف [5] — برون خرام از بنخانه پاك چون عنقا
بآب رزده هر زر که زیر خاك نهفت — سپرده دل بشره باد سارو آتش خا
چو آتشی‌است همه آرزوی دنیی و تو — زده برآتش پروانه وار بی پروا
مدار رنجه روانرا زبهر راحت تن — روا مدار که تیمار خر کند عیسی
مدار جان سماوی اسیر خاکی تن — مریز جرعهٔ زمزم بجای استنجا
چه جای خنده که گرید خرد برآن جامه — کش ابره کهنه گلیم و بطانه نو دیبا
مشو فریفته‌ای ساده دل بنعمت دهر — که او نهفته کند نیش خار در خرما
چو کودکان برباتی و بفکنیش بحلق — هنوز ناشده بخراشدت گلو ز جفا

---

۱ ـ چکاد بالای سر و پیشانی ۲ ـ ارژنك اوّل نام مانی نقاش و ارژنك ثانی نام دیوی است که بدست رستم کشته شد وارتنك نام کتاب مانی است ۳ ـ خبوك محکم و استوار ۴ ـ چدار پای بند اسب واستر
۵ ـ خرکوف بوم وجغد بزرك

جهان بفاقه کند تیره اختر جمشید ... ز مغز کلّهٔ مردم دهد بدیو غذا

بعلم زنده کن اینجان مرده ریگ و بگیر[۱] ... ز دست خضر خرد جام زندگیّ و بقا

بکوش تا بنمائی در این گلین تابوت ... بجوش تا بجهانی شراره از خارا

کفی ز پست جو وآب چون بسنده بود[۲] ... مساز از پی لذّت فروشه و کیپا[۳]

که رهروی تو و راه درازت اندر پیش ... رفیق رفته و تنها بمانده بر جا

بچرب وشیرین خوکرده خواجه زان سببست ... که ترش دارد بربندگان رخ از صفرا

ترا کنون که چو مشک است موی فرق و ذقن ... فلك بشبهت کافور سازدش فردا

بپژمراند ناچارت این شکفته بهار ... بگیرد اندك اندکت این جمال و بها

گمان بری که جوانیّ و کودکیّ و نشاط ... باستعاره مرا حلّه بود و طاق و ردا[۴]

چو بستدند غریمان متاع خویش ز من ... نوان و عور بماندم چو شاخ در سرما

تو شادمان که پرستندگان کشیده رده ... بکاخت اندر گلچهرگان ماه لقا

سبك روش فلك کینه تو ز سینه خراش ... بقصد آنکه بخاك اندرت کند تنها

سپاردت بگو تیره و بینبارد[۵] ... بخاك و خشتت مأوی بسنك و گل مثوا[۶]

زمانه از تو تهی ماند این فراشته کاخ ... کند فراشته کاخ تو نیز پخش و هبا

شنیده‌ام که بهر روز چندرنك شدی ... سدیر آنکه سنمّار بودیش بنّا[۷]

گهی فروخته بودی بسان زرّین کوه ... گهی چو قبّهٔ از نور تافتی ز ضیا

گهی نمودی چو نان که بُسّدین خرمن[۸] ... گهی نمودی چونان که زمردین صحرا

چنان بدی که سر از خوشه برزند ناهید ... و یا چنانکه زخر چنگ برزند شعرا

زدش در آب یکی رنگ چرخ رنك فروش ... که خاك گشت و نماید کنونت خاك آسا

ز عادیان بجهان در نماند جز سخنی ... که داشتندی چون پیل پیکر و بالا

شنیده‌ام که کمانکش بدند و تیرانداز ... مبارز افکن و دشمن گداز در هیجا

کشیده کاخی هریك بسان چرخ بلند ... بآب زر همه دیوار هاش کرده طلا[۹]

کنون از یشان پرداخته ماند خاك یمن ... از آن قصور نه دك آشکار و نه والا[۱۰]

---

۱ ـ مرده ریك مال صاحب مرده ومیراث ۲ ـ پست بکسر اوّل آرد ـ بسنده کافي ۳ ـ فروشه حلوا ٤ ـ طاق نوعی ازجامه وطیلسان وردا ۵ ـ گو بفتح گودال ـ انباردن بمعنی انباشتن وپرکردن است ٦ ـ مأوي ومثوی جای و منزل وآرامگاه ۷ ـ سدیر بفتح نام یکي از دوقصر که سنمّار معمار رومي برای نعمان بن منذر بنا کرد ۸ ـ بسّد بضمّ و تشدید مرجان است ۹ ـ طلا و تطلیه اندودن ومالیدن چیزی را بروی چیزی ۱۰ ـ دك پی وپایهٔ دیوار ـ والا بمعنی بلندی وقدوبالا

بگونه گونه بگردید و نیز خواهد گشت ‌‌ زمی است تخته و نقّاش این کهن مینا

بیادگار ندارم ز قوم حمیریان ‌‌ بجز فسانهٔ بلقیس و نام ملك سبا

صعید[1] مصر همان است و رود نیل همان ‌‌ کجاست قبطی و فرعون و سبطی و موسی

دگر مگوی سخن با من از فسانهٔ مصر ‌‌ یکی چو مردم هشیار دل بخویش گرا

که جانت ایدون مصریست بس عظیم و فراخ ‌‌ که مصر جامع در پیش اوست بخس بها

هماره موسی و فرعون و قبطی و سبطی ‌‌ بمصرت اندر کرده نشیمن و مأوا

خرد چو موسی و فرعون مصر تست منش ‌‌ فضایل تو چو سبطی و قبطی است هوا

عصای موسی جان تو ایزدی دانش ‌‌ دو دست روشن تو هست عفّت و تقوی

جمال حضرت جانرا ندیدهٔ زیراك ‌‌ عروس سخت لطیف است و شاه[2] نابینا

بمصرت اندر فرعون و موسی اندر جنگ ‌‌ چنانکه فارس بابل[3] بجنگ شیر خدا

گهی چو تیمی[4] ریمن بمکر و زرّاقی ‌‌ گهی چو عدّی[5] اهرن شخوده روی حیا

گهی چو بچّهٔ سفیان[6] حشر نموده جنود ‌‌ گهی چو بچّهٔ وائل[7] برون شده بدغا

ز تیرگان برونسو چو تیز ببریدی ‌‌ ز خیرگان درون نیز رفته دار سرا

بباش تا که بوی درجهان خوش و میزی ‌‌ به مهر حیدر و آئین خاتم الانبیا[8]

درون خویش بفرهنج[9] از بدی و بسنج ‌‌ بدین عیار نکوهیده فعل از زرسا[10]

آیا شنیده سخنهای باستان بدرست ‌‌ کنونت باید بشنود این خنیده[11] نوا

قلم بدست من اندر چو ابر فروردین ‌‌ خجسته دفتر من باغ و دل یکی دریا

چو ابر خامه ز دریای من بردمایه ‌‌ کند نثار بر این باغ لؤلؤ لالا

در تغزل و مدح سید اولیا علیه السلام

تا نمود آن حلقه های زلف چون عنبر مرا ‌‌ گرد اندر یال و گردن عنبرین چنبر مرا

یك تنه آمد براهم پیش و گفتم لشکری ‌‌ پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا

بر مسلمانی نیامد در جهان از کافری ‌‌ آنچه آمد از ستم تا زیندل کافر مرا

---

۱ ـ صعید تراب و خاك ـ قبطی تابعین فرعون ـ سبطی تابعین موسی ۲ ـ شاه بمعنی داماد است ۳ ـ بابل نام محلّی است نزدیك مدینه فارس بابل عمرو بن عبدود است ٤ ـ تیم مراد تیم بن مرّة قوم ابی بکر است ٥ ـ عدی بوزن غنی قوم وگروه عمر بن الخطّاب و در اینجا بضرورت بتشدید دال باید خواند وتیم وعدی نام قبیله وطائفه این دو خلیفه است ـ اهرن بروزن بهمن بمعنی اهرمن است که راهنمای بدیها و شیطان است ٦ ـ اشاره بمعویة بن ابی سفیان ۷ ـ اشاره بعمرو بن عاص بن وائل است ۸ ـ مخفف خاتم الانبیاء ۹ ـ فرهنجیدن بمعنی ادب کردن تأدیب نمودن است ۱۰ ـ زرسا زرخالص و بیغش ۱۱ ـ خنیده بروزن رسیده بسندیده وشهرت یافته است

خواستم پرهیز کردن ازهوایش دوش من — کرد امشب باز یادش سینه پر آذر مرا

بست بر پای دلم زنجیر سخت آهن دلی — گر نسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا

میزند هر بارم و میراندم دور از بساط — تا کند بیخانمان چون مهرهٔ ششدر مرا

سالها رفت و همیدون کم نشد مستیّ من — گر ندیدی مست جاویدی بیا بنگر مرا

سالها غلطم همی در آتش و میگفت زه[1] — دیدی ار یك روز ابراهیم بن آزر مرا

پرّوبالم سوخت باری تابش آن شمع و باز — پرّو بالی داد از نو عشق جان پرور مرا

گردش اختر نژند و پیرو زارم کرده بود — باز عشقش ازجوانی داد زیب و فرّ مرا

مادرش بهر دلارامیّ من زاده است وبس — تا که باشم مهرورزش زاد خود مادر مرا

مادرم زائید تا ورزم بگیتی مهر او — مادرش زائید تا باشد نکو دلبر مرا

میدوم زآنسان بکوی او که پنداری سروش — می بتازد بر براقم یا که بر شهپر مرا

دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم[2] — گر زچشمهٔ زندگی سازند آبشخور مرا

در ربودم جان ز چنگ خوبرویان بارها — صعب کاری کاوفتاد از عاشقی ایدر مرا

چونکه شهبازی نیارد رَست از یك حلقهٔ — چون تواند رست دل زآن حلقهٔ بیمّر مرا

بند کاوسی است بر پایم خدا را همّتی — تا رهاند رستمی زین بند هام آور مرا[3]

نه ازو بر میتوانم داشت چشم آرزوی — نه امید آن که بنشیند کنار اندر مرا

نه مرا یارای صبر ونه مرا نیروی هجر — تاچه افتاده است زبندل ای برادرمن مرا

اندرین دریای موج انگیز و باد هولناك — بادبان کشتی شکست و یاوه شد لنگر مرا

روح موسی باید و کرّ و فرهٔ کیخسروی — اندرین دریای بی پایاب و بی معبر مرا

تا بدان فرّخ روان و تا بدان فرّهٔ کیان — از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا

جز بکوی او نیارامد دل بیتاب من — ور زنی خرگاه بر بالای هفت اختر مرا

آشیانی گر کنی بر سدره[4] ننشیند هگرز — جز ببام او فرو ناید همی کبتر مرا[5]

چون توانم کرد پنهان درد او در دل که عشق — مشك در دامن فکند و عود در مجمر مرا

این چه آتش بود یارب کز درونم بر دمید — سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا

ناله ام امشب زگردون برگذشت آگاه باش — زآنکه طوفان آرد این توفنده دل تندر مرا[6]

---

۱ – زه کلمهٔ تحسین بمعنی احسنت و آفرین ۲ – حمیم آب گرم ۳ – هام آور نام ملك یمن است و اشاره است بگرفتاری کیکاوس بدست پادشاه یمن و خلاص دادن رستم اورا ٤ – سدره بکسر سین نام درخت کنار در آسمان هفتم بر جانب عرش ٥ – کبتر کبوتر است ٦ – توفنده بانك و آواز که بعربی هزاهز گویند – تندر بضمّ اوّل وفتح دال رعد است

هر شبی دور از آن پاکش که جانم خاك اوست آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا

خیره گردد ز آب چشمان من و بازوی من گر در این دریا ببیند مرد پاشناور مرا

داوری بردم بسوی زلفش از بیداد چشم بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا

خواستم کردن نثارش جان و نخریدش بهیچ چون ندید اندر ترازو یار سیم و زر مرا

با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز زآنکه نبود در جهان زین بیش خشک و تر مرا

خست با پیکانم و از خاك را هم بر نداشت ننگش آمد دید چون نخچیر بس لاغر مرا

بارها از درد دوریش تن از جان بر گسیخت بوی پیوندش دگر ره کرد جان‌آور مرا

با غمت خو کرده ام ایشادی دل سالها زینجهان چیزی نیامد جز غمت از در مرا

چاکری او مرا خوشتر اگر بپذیردم زآنکه بنشانی بزرین کاخ چون قیصر مرا

تا مرا اندیشهٔ زلفش بخاطر در گذشت اندر آمد کاروان مشك چین از در مرا

گر بدین زاری ببیند مرد خامه زن مرا[2] در کشد در سوزن و سازد نخ مسطر مرا

رامش و شادی کجا دارد بگو آرامگاه هر کجا کاید فرود آن یار مه پیکر مرا

مهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست زان شدم من درخور او زانشد او درخور مرا

لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن کرد پاسخهای شیرینش سخن گستر مرا

با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه رزم نا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا

آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا

شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل گر ببیند یکشبی ناهید خنیا گر مرا

میهراسم ز آن دو آهو بچه و نبود هراس گر بپیش آید ز بیشه شیر شرزهٔ نر مرا

با خیالش از در و دیوار من خورشید رست خانه از هر شش جهت شد کشور خاور مرا

زر و گوهر پیش من یکسان بود با سنگ و خاك دلپذیرم گر بنپذیرد زر و گوهر مرا

بر نیاوردم دم و راندم حدیث سوزناك تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا

آفرین ای مست چابك دست تیر انداز من تا گذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا

گر بود پاداش بخون خنجرم پیوند دوست گو بیاور خنجر و یکسر ببر حنجر مرا

مینوی چهر منا بر خیز و زی من بر گرای تا کنی آسوده دل از مینو و کوثر مرا

چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت زود آتش سیال کن در آبگون ساغر مرا

---

۱ - از در بمعنی لایق و سزاوار است ۲ - خامه زن کتابت کننده

۳ - ناهید ستارهٔ زهره - خنیاگر مطرب و نوازنده

سر به از افسر بود ور زآنکه افسر تیغ اوست / اندرینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا

دوش آمد زر دُهشتی جام بگرفته بدست / خانه زآن بالای زیبا گشت چون کشمر مرا

گفتمش ای سرو بالا مهربان نام توچیست / گفت پور مهر نوش و نام نوش آذر مرا

گفتمش آرایشی نا کرده بخرامی براه / گفت با این رنگ و بو باید کجا زیور مرا

زآن نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد / تا خوش آید زین سپس اندر منزه شکّر مرا

امشب از جام وصالش مستم و دارم شگفت / کاین نمیآمد ز بخت خویشتن باور مرا

دوش دل اندر برم نالید و گفتا کای ادیب / سر بده در عشق و مغزا بیش درد سر مرا

گرچه زیبایند یکسر دختران طبع من / لیك زیبا تر بر آمد این نکو دختر مرا

باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم / دور دارای باب من از شوی بدگوهر مرا

دادخواهی گر مرا با کس که باشم جفت او / جفت کن با نام بگشایندهٔ خیبر مرا

بر تر آید جانم از پاکیزه روبان بهشت / در پذیرد شاه مردان شیر یزدان گر مرا

آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان / یکتنی نبود همال و همسر و همبر مرا

چاکرش باشم اگر خوشتر که آرد چاکری / بهمن و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا

گرنه فرّهٔ ایزدی در ذات پاکش مضمر است / از چه شد در درك اوهوش و خرد مضطر مرا

گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر [1] / گوید ایدون جای مغفر بایدی معجر مرا

ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف / زال گوید بیگمان خنجر ده و مغفر مرا

زال گوید با چنین نیرو بچنگش بر درم [2] / گر بپیش آید بروز رزم زال زر مرا [3]

فرّ پور آبتینم داد شاه سر فراز [4] / بازگون آویزمش گر رود هد بیور مرا [5]

بال و پر ریزیده بودم چون کریزی مرغ وار [6] / کرد فرّ شه زنو شاهین صید اشکر مرا

ای سوار دُلدُل شهبا بفرّ بندگیت / ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا

برنشستم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ / این خسانرا تا دهندی باره و استر مرا [7]

رنگ همچون لاجورد و دیده چون یاقوت کرد / بازی این بر شده پیروزه گون چادر مرا

گرنه علوی زاده ام من از چه این سفله جهان / داشت با رنج روان مانند مایندر مرا [8]

من مگر دارابم و گیتی همای تاج خواه / گشت از این رو هفت کشور خانهٔ گازر مرا

---

۱ - سام نام پدر زال است که جدّ رستم باشد ۲ - زال پیرزن ۳ - زال زر پدر رستم که باعتبار سرخی روی وسفیدی موي اورا زال زر گویند ۴ - فریدون پسر آبتین است ۵ - بیورنام ضحاك ۶ - کریز بضمّ کاف تازی پرریختن مرغان ۷ - باره اسب است ۸ - مایندر زن پدر باشد

من نه آنمرغم که نامی ماندخواهد درجهان ‌ ‌ ‌ لطف کن وزجنس عنقا نیز هم مشمر مرا

آنچنان زین بر شده اژدر نشستم تلخکام ‌ ‌ ‌ کو نی اندرکام دارد چون شرنگ اژدر مرا [1]

از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را ‌ ‌ ‌ نیست کس جزباب شبّر و شبرسرور مرا [2]

گر تو نشنیدی شنیدم من کجا آن شاه گفت ‌ ‌ ‌ کاین بود فرّخ همال و یاورو دادر مرا [3]

چون قیاسات خرد خالی نبود از پیچ وتاب ‌ ‌ ‌ بر گزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا

حکم آن کین جنبش سیّاره برفرمان اوست ‌ ‌ ‌ بی نیازی داده از احکام بو معشر مرا [4]

گر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست [5] ‌ ‌ ‌ خوشتر آید زآنکه باشد چار و سه کشور مرا

بهترین چیزی که شد بخش من ازیزدان پاك ‌ ‌ ‌ کت بوم مهتر پرست و تو بوی مهتر مرا

سطح این گنبد که تحدید جهات آمد ازآن ‌ ‌ ‌ زیرم آید گر شمارد شاه دین کهتر مرا

جای استیزه ترا با من نماند ای ناصبی ‌ ‌ ‌ خواجهٔ افلح ترا و خواجهٔ قنبر مرا [6]

بامن ای ناکس بچشم تیره ات چندین مچخ [7] ‌ ‌ ‌ با فریدون می نتابد اژدر حمیر مرا [8]

ایخداوندیکه مهرت هستیم شد یکسره ‌ ‌ ‌ شد عرض باذات بیهمتای تو جوهر مرا

آن تونی کت پاك یزدان گوید اندر سرّهمی ‌ ‌ ‌ کهنیامد درزمانه چون تو پاك مظهر مرا

دیدمی درخواب یکشب آن فروزان پیشگاه ‌ ‌ ‌ بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا

چون بسودم دیدهٔ تر پیش او برخاك خشاك ‌ ‌ ‌ سود با فرمان او با سینه اش بوذر مرا

از تکلّف دور نطقی از روانم بر دمید ‌ ‌ ‌ چرخ باید در خطیبی پایهٔ منبر مرا

چرخ گوید پیش نطقت گوش چون سیسنبرم ‌ ‌ ‌ گرچه باشد صدهزاران دیده چون عبهر مرا [9]

تا بجنبش اندر آرم باز گردون سخن ‌ ‌ ‌ راست چون مرّیخ میباید خط محور مرا

بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان ‌ ‌ ‌ هر کجا دیوی گراید ناخوش ومنکر مرا

گر بدوران من اندر باز گردد عنصری ‌ ‌ ‌ بیند اندرخرمنش هم برق وهم صرصر مرا

گر بنشناسند فرزندان دهرم باك نیست ‌ ‌ ‌ بس بود بر سر همایون سایهٔ حیدر مرا

در هجو جنگ بین الملل و توصیف آئروپلان

روئینه شاهینها نگر با آتشین چنگالها [10] ‌ ‌ ‌ گسترده اندر باختر پر های کین و بالها

---

۱ ـ شرنك حنظل ۲ ـ شبر وشبیر حسن و حسین علیهما السلام ۳ ـ دادر بمعنی برادراست ۴ ـ ابومعشر جعفر بن محمّد منجّم بلخی متوفّی سنهٔ ۲۷۲ هجری ۵ ـ بدست بفتح مقدار گشادگی میان انگشت ابهام و وسطی که یك وجب باشد ۶ ـ افلح نام غلام عمر بن الخطّاب ۷ ـ مچخیدن کوشیدن وستیزه کردن ۸ ـ اژدر حمیر مار ضحّاك ۹ ـ عبهر نرگس است ۱۰ ـ (با آهنین)

بگشاده از منقار ها برسان دوزخ غار ها ‌ ‌ ‌ وز غار جسته مار ها تفتیده دمّ و بالها

پیکار جویان فرنج پیموده در کین راه رنج ‌ ‌ ‌ وز کوه با توف و تفنج انگیخته زلزالها

زآن بانگهای سهمناك درّیده شد پیوند خاك ‌ ‌ ‌ شد سرو خمّیده چو تاك افتاد ز استقلالها

سقلابیان تیز چنگ برخویش بسته ساز جنگ[1] ‌ ‌ ‌ چون شیر بچگان بیدرنگ جسته برون از نالها[2]

از دل برون افکنده باك بسپرده تنها بر هلاك ‌ ‌ ‌ یا تخت شاید یا مغاك ما را درین احوالها[3]

وآن شسته رخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم[4] ‌ ‌ ‌ خو یش درشت آواش نرم فرزین ده محتالها

دم در فروزینه زده سیری بلوزینه زده ‌ ‌ ‌ پائی چو بوزینه زده در حلقهٔ طبّالها

افکنده برقومی زیان تا خود برد سود از میان ‌ ‌ ‌ آن کشته نقش پرنیان وین برده گنج و مالها

هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش ‌ ‌ ‌ راند تشی تیر خلش چرز افکند پیخالها[5]

چون حمیری اژدر زکفت رستش دو اژدر ای شگفت[6] ‌ ‌ ‌ یا زید چون نیرو گرفت گه پیش و گه دنبالها

بود اندر آن وادی بلند کوهی چو رخشنده پرند ‌ ‌ ‌ اندیشه را کوته کمند ز آنجا بچندین سالها

نه غُرم را آنجا گذر نه گور آنجا پی سپر[7] ‌ ‌ ‌ بادبزان اندر حذر مِنْ سحبها اذْیالها[8]

بی میغ و ابری آسمان افراشته رنگین کمان ‌ ‌ ‌ با یکشبه مه توامان زآن هندسی اشکالها

یك چاریك زآن دائره کش دُم زماهی سربره ‌ ‌ ‌ چون طاق رومی قنطره قائم برین اطلالها

بنشسته بر فرقش عقاب چون برق خندان در سحاب ‌ ‌ ‌ زآن خنده هر صبح آفتاب بگرفته فرّخ فالها

چون دید چونین طنطنه بر شد بپرواز از بنه ‌ ‌ ‌ چون نرّه شیر گرسنه با گرسنه اشبالها[9]

فریاد زد کای ناکسان ای پیش باد من خسان ‌ ‌ ‌ کز لاشه هاتان کرکسان جُسته ز من آمالها

زین بر گزافه بندها بذرفتن پیوند ها ‌ ‌ ‌ با محضر و سوگندها من بگسلم احبالها[10]

چون من بجنبانم بکین شهپرّ پیروزی گزین ‌ ‌ ‌ از تند بادم بر زمین لرزان شود اجبالها

چون نسر طائر گسترم برجیشتان بال و پرم ‌ ‌ ‌ ریزد بسرتان آذرم چون آب از غربالها

بهرام و برجیسم بخوی فرهنگ سنج و سُخته گوی[11] ‌ ‌ ‌ هستم چو آید جنك جوی سالار جنك آغالها[12]

---

۱ – سقلاب روس ۲ – نال نیستان که بیشهٔ شیر است ۳ – مغاك بفتح میم گودال و گور ۴ – کیمیا رمکر وغدر – چرم پوست و قالب بدن ۵ – تشی خار پشت بزرگ را گویند – چرز نام مرغی که هوبره خوانند – پیخال فضلهٔ طیور. معروف است که چون باز خواهد آن مرغ را شکار کند چرز پیخالی بر روی آن اندازد و خود را خلاص سازد ۶ – اژدر حمیر مار ضحّاك – کفت همان کتف است ۷ – غرم بضمّ میش کوهی ۸ – سحب بفتح کشیدن بر زمین یقال سحبت ذیلی ای جررته – ذیل دامن اذیال جمع ۹ – شبل بکسر بچه شیر اشبال جمع ۱۰ – محضر استشهاد و شهادت نامه – حبل ریسمان احبال جمع ۱۱ – بهرام مرّیخ – برجیس مشتری – سخته سنجیده ۱۲ – آغال شورانیدن وآشوب کردن

پور فرنگیسم بفـرّ صد پیك بلقیسم بـجر[۱] آرد ز تنّیسم خـبر خـواند ز چین اقـوالها[۲]

چون دست یازم سوی گرز البرز با آن شاخ و بُرز چونان کجا بر دیبه بُرز گردد از آن کوپالهـا[۳]

گر کوه از بُن بر کنید و سر ز کیوان بر کَنید هم نیز اشکار منید چون پیش رستم زالها

گر چهرهٔ میدان کین آژنگ بگرفته است و چین[٤] چون ماماك لاغر سُرین بگذشته بر روی سالها

چون بیندم بر پشت خنگ بر خویش بسته ساز جنگ[٥] بزدایدش از چهره زنگ چون ساده رخ اطفالها

هر کست اندر جنگ من اسپهبد و سرهنگ من آنکس که کرد آهنگ من گیردش در اغلالها[٦]

یکپنجه ام پر زرّ و گنج یکپنجه ام پرده دورنج زین دشمنان اندر شکنج زآن دوست را خرطالها[۷]

در پیش من هر ناخلف کز نخوت و بادو صلف[۸] استاده بودی چون الف خمیده شد چون دالها

چرخست دست آموز من با دولت پیروز من بخت جهان افروز من زد خیمهٔ اقبالها

چون بُختی مستم براه پیموده ره با مهر و ماه از همّتم آب و گیاه وز نهمتم اعجالهـا[۹]

چون دختر رامش گرای برنام من چامهٔ حُدای[۱۰] آورده در چنگ و درای ناهید در اعمالها[۱۱]

گر این خطر دشمن کند تا قصد حوزهٔ من کند هر کش چو اهریمن کند دو اسبه استقبالها

با فرّ من هر ساده دشت کز روی گله و چوپان گذشت هر گز نکرده سبز گشت گشتش روان سلسالها[۱۲]

آن عنصر کشته هبـا بر خیزد و پوشد قبـا با نامم ار جنبد صبا برد خمسهٔ چیپالهـا[۱۳]

گر تیغ بسته بر میان یازید چون مردان دمان یاره نهم بر دستـشان بر پا زنم خلخالهـا[۱٤]

خاصه که در دنبال من فوجیست از اشبال من بسپرده بر اقوال مـن گوشی بصد اقبالها

بر جای دل در جنگها در سینه بسته سنگها بر چهره شان آژنـگها بر تـن ز رو سر بالها[۱۵]

ناوك بسندان در زده درزی بسندان برزده زآن تیر کآمد سر زده از شست آن ابطالهـا[۱٦]

اینك زبهر آزمـون از بیشهٔ ژرمـن برون آورده ام شیران که خون شوید شان چنگالها

بر کفتشان روز خطر مار دو اشکم کش پسر هر شاه ترکان را پدر خـاقانش از اخـوالها[۱۷]

---

۱ – فرنگیس نام مادر کیخسرو است ۲ ـ تنّیس نام جزیرهٔ نزدیك مصر ۳ ـ برز بضمّ ترك جامه ٤ – آژنك چین و شکنج ٥ – خنك اسب سفید ٦ – غل بضمّ و تشدید بند اغلال جمع ۷ ـ خرطال نام یکی از حبوبات است و در وزن کثیر استعمال شود ۸ – صلف اعجاب و تکبر ۹ ـ بُختی شتر ـ نهمت بفتح رسیدن همّت در چیزی ـ اعجال شیر ناشتا شکن ۱۰ – حُدای آواز حُدی که شتر را بدان رانند ۱۱ ـ درای زنك بزرك ۱۲ – سلسال آب خوش روشن شیرین که روان در گلو فرورود ۱۳ ـ چیپال نام سلاطین لاهور ۱٤ – یاره دست بند زنان ۱۵ ـ آژنك چین و شکنج – رو مخفف روی است که یکی از فلزات باشد ـ سربال پیراهن ۱٦ – بطل شجاع و دلیر ابطال جمع

۱۷ ـ مار دو شکم مراد تفنگ است که پسر او فشنك است و با رعایت تبدیل فا بپاء در فارسی پشنك میشود که نام پدر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوی آن مار دو شکم خاقان چین است باعتبار اینکه باروت را از چین آورده اند و معنی بیت بدقتی اندك معلوم است

دیوی زجم بگریخته زنجیر جم بگسیخته   آتش بدم انگیخته سوزنده تا امیالها

ایخوشه بسته کشتها ز افروخته انگشتها   هم داس و هم چرخشتها[1] باخیل دشمن مالها

آورده ام بهردرو چون کشتکاران روز خو[2]   این گفت وپس بر خاست غواز کوسهاوز تالها[3]

گفتی جهان بدبیشهٔ نا خورده زخم تیشهٔ   کافتاد در هر ریشهٔ ز آن شاخها اشعالها[4]

وآن سهمگین باد دژم چون مرد آهنگر بدم   بگذشت در هرپیچ وخم بر دوح و بر اظلالها[5]

تیغ از غلاف آهیختند وزپویه گرد انگیختند   دو صف بهم آمیختند چون رو به وریبالها[6]

زآن شیر بچگان روبهان کرده بخواری رونهان   خسته دل و بسته دهان از بیمها چون لالها

چون طغرل بگشاده پر کش برشتر مرغان گذر   افتاد و جستند از خطر با سرعت واجفالها[7]

چون در درنگ افشارد شاه پابش شتاب آرد سپاه   بکشاید از گرد سیاه فتح درخشان بالها

بلجیك رارنج جرب بگرفت زآن ویل و کرب   بگشاد زی صربی سرب آن قمع و استیصالها[8]

چون ماکیان خاصه گریز بنموده پشت اندر گریز[9]   بر فرق خاك تیره بیز رخ زرد از او جالها[10]

یزدان پزشکست و جهان رنجور و نالان و نوان   از بهر درمان یکزمان بگشایدش قیفالها[11]

گیتی زسر سام جنون بدمغز آکنده و کنون   زاصطرخ این گندیده خون بشکسته شد اقفالها[12]

گیتی است مام فتنه زای فرزند او بوم و همای   هم بره هم بره ربای و مانده در اشغالها

گر من نه بر افسوسمی چون زیر این کابوسمی   یا همچو جالینوسمی عاکف بر این تمثالها

بگماز بانوشین لبان نوشیدمی روز و شبان[13]   در گوشهٔ چون راهبان پر دخته از غم بالها[14]

چون شب پلاس تیره گون دربرکند دیراندرون   راهب نوازد ارغنون من در کشم ارطالها[15]

پیموده می در جام جم با همدمان خرم زیم   از شام تا اسپیده دم ز اسپیده تا آصالها[16]

چون تلخ شد کامم زمی شکر مزم از لعل می[17]   برشب زمشکین زلف وی خوش خوش زنم اوصالها[18]

چون صبح باز آید مرا درد و گداز آید مرا   کار دراز آید مرا از رنج و از اهوالها

---

۱ - چرخشت چرخی که بدان عصارهٔ هرچیز گیرند وانگور شراب در آن فشارند ۲ - خو درو کردن علف وغلات
۳ - تال زنك بزرك ٤ - اشعال جمع شعله ٥ - دوحه بفتح دال درخت بزرك دوح جمع - اظلال جمع ظل
٦ - آهیختن بیرون کشیدن تیغ از غلاف - ریبال بچه شیر که شبل باشد ۷ - طغرل نام مرغی شکاری - اجفال حرکت سریع شتر مرغ ۸ - سرب طریق و راه ۹ - ماکیان مرغ خانگی - گریز پر ریختن طیور ۱۰ - وجل ترس و بیم اوجال جمع ۱۱ - قیفال نام رگی در بازو که خون از و گیرند ۱۲ - اقفال جمع قفل و عبارت از بند وسد است ۱۳ - بگماز بکسر اول شراب ۱٤ - بال دل وخاطر ۱٥ - رطل پیمانهٔ بزرگ شراب ارطال جمع
۱٦ - آصال هنگام عصر وچاشت ۱۷ - مئ بتشدید نام معشوقه ایست ۱۸ - وصل سیم وابریشمی که بروی سازها کشند اوصال جمع .

ساقی بمهر افکنده پی در جام جم پالوده می — بر خسته ز آن داروی کی بسته ره آجالها

مطرب چو مرغ گل‌پرست مرغ از لب و مطرب بدست — زآن تار ابریشم که خست برد از دلم بلبالها[1]

از فرودین تا دی زدی نوشیم تا مذماه می[2] — بر طالع پیروز کی با ناز و با ادلالها[3]

چون سر برا فرازد فرزد تا رامیان از اورمزد[4] — از روز کاران همچو دزد دزدم بشادی هالها[5]

گر آلمانی شاعری مانند مانی ساحری — ارتنگ آسا دفتری پردازد از امثالها[6]

تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند — تفصیلش از گوهر کند وز اخترش اجمالها

چون نگلرخان بیرایدش دوشیزه وار آرایدش[7] — بر گوشهٔ لب سایدش عنبر ز مشکین خالها

چون بیند این دیبای من دیبای دهرآرای من — دور افتد از صحرای من از حسن این منوالها

بنهفت اندر کلك من عمّان پی این سلك من — چون قطره های پاك من گنجینهٔ لآلها[8]

با شوره خرسندند اگر قومی ز دریا بی‌خبر — بر دانش مردم گذر بگذر ازین جهّالها[9]

آل و تبار دیو جهل مر جهل را فرزند و اهل — بر من بسی آسان و سهل پیغارهٔ این آلها[10]

نیز در معنی جنگ بین‌الملل فرماید

بستند برزمانه دگرگون طرازها — بر شد نشیب ها و فرو شد فرازها

ناهید پرده های شگفتی نهفته داشت[11] — کاید برون نواختند از آن پرده سازها

گیتی زکین دودهٔ آدم بدل درون — بنهفته داشت رازو عیان کرد رازها

روئید هر کجا که همی رُست زعفران — بر جای زعفران همه موی گرازها

پر گرگ گشت دشت و پراکنده شد گله — چوپان در آرمان و فتاده نُهازها[12]

وین آرمیده تودهٔ ستوار باوقار — افتاده زین هزاهز در اهتزازها[13]

پرخاش را برون شده از بیشه شیرها — با آهنین مخالب و روئینه گازها[14]

بر شد سوی اثیر شرر بار خبمه ها[15] — چونانکه زی کلنگان گیرنده بازها[16]

وآنگاه زی نشیب فکندند از فراز — آذرگشسبهای خماهن گدازها[17]

---

۱ - بلبال شدّت غم واندوه ۲ - دی‌ماه دهم از سال شمسی ومذ ماه اسفند است که ماه دوازدهم باشد ۳ - دلال ناز و غنج ادلال جمع ٤ - فرزد بضمّ فا و سکون زا گیاهی و سبزهٔ که اول بهار روید - اورمزد نام روز اول از هرماه شمسی - رامیان نام روز آخر از هر ماه شمسی ٥ - هال قرار و آرام ٦ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش ۷ - دوشیزه دختر بکر ۸ - لآل بتشدید همزه گوهر ولؤلؤ فروش ۹ - (مگذر برابن) ۱۰ - پیغاره سرزنش وطعنه وملامت - آل جنّ و دیو ۱۱ - ناهید ستارهٔ زهره ۱۲ - آرمان افسوس و حسرت و آرزو - نهاز بضمّ اول پیشاهنگ گله ۱۳ - هزاهز شدائد و جنبش اهتزاز جنبیدن و نشاط کردن ۱٤ - مخلب چنگال مخالب جمع - گاز دندان ۱٥ - خبمه شرر بار زیبان و آتش ویلان ۱٦ - کلنگ پرنده ایست کبود رنگ ۱۷ - آذرگشسب برق است خماهن بضمّ اول سنگی است سرخ و سخت که حجر الحدید گویند.

شد کاخها تلال زآتش فشان خیم — شد بحرها جبال ز غرقهٔ جهاز ها

وآن مسدی و منیر همه تار و پود ها[1] — بگسست هرچه بافت زخارا و خاز ها[2]

بیدار بود گاو و نشد کارگر در او — مردمنه را فسونگری و بند و ساز ها[3]

در کشتمندهای جهان هرچه بود زرع — چرّید و پر نگشتش اشکم ز آز ها

قیصر مگر قضاست که با کش زفتنه نیست — از فتنه خود قضا نکند احتراز ها

آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب — کوتاه و سهل گشت صعاب و دراز ها

با همّتی که داشت سکندر بپیش او — بردی اگر بدیدی چهرش نماز ها

انـدر پی و عروق بـلاد مخالفش — افتاد از نهیب سپاهش کزاز ها[4]

وآن مملکت بباد فنا رفته از غرور[5] — بر بـاد وعده هـای لب دلنواز ها

اکنون چو خوی کرده بافیون و بیدرم — مانده ز انتظـارش در خامیاز ها

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتراست — از یار نـاز خوشتر واز من نیازها

در پند و حکمت و مصائب روزگار گوید

یکی گل در این نغز گلزار نیست — که چینندهرا زآن دو صد خار نیست

منه دل بر آوای نرم جهان — جهانرا چو گفتار کردار نیست

مشو غرّه بر عهد و زنهار وی — که نزدیك وی عهد و زنهار نیست

ز پیکان این بسته زه بر کمان — ندیدم یکی دل که افکار نیست

کدامین زدوده دل از غم کزاو — سر انجام بر دلش زنگار نیست

فرو بند جنبنده لب از گله — که این بدکنش را ز کس عار نیست

کسی کو گله دارداز بدگهر — هم از بدگهر کم بمقدار نیست

گهی قیرگون که چو روشن چراغ — جز این دو جهانرا دگر کار نیست

ستوهی فزاید مکرّر همی — چرا دلت رنجه ز تکرار نیست

دراز است طومار گردون ولیك — نگارش بجز درد و تیمار نیست

قلم زن نزد خامه در آشتی — طرازش بجز جنگ وپیکار نیست

---

۱ ـ سدی بفتح سین تار جامه مسدی بصیغهٔ فاعل بافندهٔ جامه نیر بکسر نون پود جامه منیر بصیغهٔ فاعل آنکه پود جامه ابافد وآنرا رنگین سازد ۲ ـ خارا حریر ـ خاز کتان ۳ ـ اشاره بباب الاسد والثور است از کلیله و دمنه ۴ ـ کزاز بضمّ کاف عربی مرضی که مورث رعشه وارزه وتشنج وجمع شدن اعصاب گردد ۵ ـ مراد بلژیك است .

چو دیوانه آشفته تازد همی — مگر بر سرش میر و سالار نیست

چو رخش تهمتن گسسته چدار[۱] — چو شبدیز کش برسر افسار نیست[۲]

ازین پرده بیرون یکی حضر نیست — مرا و ترا اندر آن بار نیست

رونده برفت و من ایدر بجای — که راهش درشت است وهموار نیست

چه بیدار چشم وچه خوابیده چشم — کسی کش دل از علم بیدار نیست

نشانهای صنع وی اندر تنم — پدیداست وخود جای انکار نیست

فرومایگی چون سرشت تنست — فرومایه جزمرد خوشخوار نیست

سبکسار تر از پرستار تن — بگیتی درون یك سبکسار نیست

بخوشخواری آنکو چرانید لب — بهنجار جز گاو و خروار نیست[۳]

نباشد غم پیچ و تاب از بنه — برهنه سری را که دستار نیست

تن از تیره گل زاد ورخشنده جان — ز روشن جهانی که آن تار نیست

دهان صدف گرچه دُر پر ورد — صدف جنس اولوی شهوار نیست

گر ایخواجه عمرت بخروار بود — قفیزی کنونت ز خروار نیست[٤]

کلند شب و روز بنیاد کن — در این کاخ ارزنده بیکار نیست

کنون تا نه بس دیر اینخانه را — ازین بُن کنان بام و دیوار نیست

که این موج دریا نشیننده را — ز سوئی کرانه پدیدار نیست[٥]

کمر بستهٔ پیش گیتی مگوی — میان اندرم بسته زنّار نیست

کنشتی پرستنده را در کنشت — چو مطران کز بر از چنین تار نیست[٦]

نکوئی بیا کن کز این خوار بار[۷] — نکو تر کسی را بانبار نیست

چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا — مگو باوی آنچش سزاوار نیست

ز آزار بیگانگان چون نوَم[۸] — که بر من ز من جز که آزار نیست

ز خوی بد خویش نالم که کس — بمن برچو خویم ستمکار نیست

منه بر دلت بار رنج از سخن — بدست اندرت چونکه معیار نیست

---

۱ ـ چدار پای بند اسب واستر ۲ ـ شبدیز نام اسب خسرو پرویز ۳ ـ وار بمعنی مانند وشبه ٤ ـ قفیز کیلی است مرزمین را بمقدار یکصد وچهل ذراع وبذر افشان این قدر از زمین را نیز قفیز گویند . ٥ ـ کرانه کناره وساحل ٦ ـ مطران بزرگ و رئیس کنشت و کلیسا عموماً ۷ ـ خوار بار غلّه جو وگندم و سایر حبوبات ۸ ـ نویدن بفتح اوّل ناله و زاری کردن .

شگفتی فزا صیرفی کش درم ابر نخت دکّان و دینار نیست
خدنگ افکن آن تیر چون افکند که زیر اندرش چاك سوفار نیست
مبر این گمان کاین کیانی کمان بزه کردنش سخت و دشوار نیست
نی عسکری[1] گر چه شکّر دهد چو کلکم همانا شکر بار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همی چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
ببیماری اندر بنگذارمش که در مالش جز خوردن قار[2] نیست
در این شهره بازار پر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست
زنیسانم آن بار گیرد که نیز صدف را زنیسان چنین بار نیست
کجا افکنم تیر کاین تیره آب پر از غوك کشت و خشنشار[3] نیست

در تغزل و مکائد معاندین ایران گوید

چتر گیسوی ترا خاصیّت بال هماست مملکت خوبی مسلّم زین سبب روی تراست
در نگارستان چینستان نگاری کس ندید با چنین نازو ملاحتها که در روی شماست
آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست از که پرسم تا که گوید وصف آن بالای راست
ماه را از آفتاب و آفتاب چرخ را هم ز خورشید دگر یعنی ز روی تو ضیاست
برلبت هرکس که دندان دربخواب اندر بسود لذّت قند و شکر دیگر بپیشش کم بهاست
گوهر چشمم نشد غلطنده در کام صدف هرگز از عمّان چو گوهرهای من گوهرنخاست
چون نیندیشیده پایاب[4] تو دادم دل ترا بر سر من های عشقا آنچه می آری رواست
چون کبوتر بچّه سوی لانهٔ شاهین شدم زیر سایهٔ بال شاهینم کنون نشو و نماست
آب و دانهٔ قوتم از منقار خون آشام اوست این اگر بشنیدهٔ رمز بقا اندر فناست
فرخ[5] ترسیدی گر آنجا با طبیعت زیستی لیك طبع عشق در عالم ز هر طبعی جداست
چون توانم دل ندادن با تو کاندر روی تو کهربائی هست لیکن کهربا نه دل رباست
عشق آن جادوست کز نیرنگ مهر تن ز جان بگسلد زیرا تنم از مهر جانان در عناست
گرچه دلتنگم چو غنچه شاد میخندم چو گل چشم امّیدم چو نرگس باز بر لطف صباست
ور نجستم آرزوئی را کز اختر خواستم نیست در گیتی کسی کو جست هر چیزیکه خواست
میوزد بر شاخ من هردم نسیم لطف دوست میگرایم زین سبب گاهی بچپ گاهی براست

۱ - عسکر نام شهری است در خوزستان که نیشکر خوب از آنجا خیزد ۲ - قار قیراست ومراد مرکب ومداداست
۳ - غوك غورباغه - خشنشار مرغابی بزرگ ۴ - پایاب قعر دریا و حوض و اندازهٔ عمق آن ۵ - فرخ جوجه

دست افشان چون درخت سبزم اندر نوبهار   تر خزانی باد کز هر برگ و باری بینواست

باد لطفش میبرد گولی شکیب از هر درخت   زین سبب گاهی ازینسو وگهی زآنسو گراست

کوه سیل انگیزم و سیلی ز که انگیخته   تند رو زینم از آنم بسته در زنجیر پاست

جنبش افلاك را سرمایهٔ جز عشق نیست   پس برای عاشقان درگردش اینچرخ دوتاست[1]

در خم چوگان عشق این گویها سرگشته اند   چونکه میدان بیکران سرگشتگی بیمنتهاست

حسن اصل عشق و عشق است اصل بنیاد وجود   جلوهٔ گل هست صوت و نغمهٔ بلبل صداست[2]

باده در خم بی نفاد[3] و چست ساقی در عمل   مست هم سیراب از می هم همیشه درظماست[4]

دیگی اندر سینه ام جوشان و گیتی تیره رنگ   زلف شب پرپیچ وخم زین دود و دم کاندرهواست

وسوسهٔ دیو است اندر طبع انسانی ملال   جان من شادان ز تلقین سروش خوش لقاست

پر عوار است اینجهان و هر که باشد بیعوار   بیشتر بر وی عناو بیشتر بر وی بلاست

چون زهر دو سوی از جذب تجانس خالیند   زین سبب باهر که بی‌عیب است گیتی درمراست[5]

رشوهٔ نقش و نگارش عشوهٔ وسواس اوست   ایخوشا آندل که اوزین رشوه وعشوه رهاست

روز ها برگرد گل میگردو شب بر گرد شمع   زندگی جز بره پروانه بسپردن خطاست

روز ها بر گرد گل گشتن شبانه سوختن   پیش شمع بزم جز پروانه اینندوات که راست

چون زمانه جزشب و روزمکرّر بیش نیست   شب چنان روز اینچنین کر بسپری انجان رواست

مرغ این انجیر کی و شیر این زنجیر کیست   جز که رندی کو زبند روزوقید شب رهاست

شادمانی زین شب و روز مکرّر تا بچند   برشب و روزی بسنده کن ازین بیشی[6] و کاست

شب بود آنرا که خورشیدش شود از پیش چشم   نیست شب ما را که نورش دایم اندر چشم ماست

میجهند این لعبتان رخ نهفته در دلم   از زبان وین نکته هم سرّی ز اسرار قضاست

پرده گیریرا که مام اندر حجابش پرورد   رخ نماید گاه و که از روزنی کاندرسراست

تا که بالای زمینی سجده گاه توزمی است   چونکه بر معراج رفتی مسجدت فوق السّماست

زین کمان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو   که نشانهٔ تیر تو بر تر ز سدرهٔ منتهاست[7]

گر نهٔ ضحّاك حیر اژدها پرور مباش   صحبتِ این چار اژدر صحبت چار اژدهاست

سست بنیاد است زیر اینست خالي از خلل   هر مزاجی کش بسوی چار عنصر انتماست[8]

---

۱ – رای قصد و اراده   ۲ ـ صدا بفتح آوازی که درکوه وطاقها منعکس شود   ۳ ـ نفاد خشکی و تمامی
۴ ـ ظماء تشنگی   ۵ ـ مرا بکسر جدال ونزاع   ٦ ـ بسنده کفایت   ۷ ـ سدرة المنتهی درخت کناری است
در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم ونهایت رسیدن علم خلق ازملائکه وغیر ایشان است
۸ – انتما نسبت کردن و منسوب شدن

سنگ زیرین تودهٔ خاکست و دانه جانور وین شتاب آهنگ با لائینه سنگ آسیاست

تا نسوزی تن نگردی زنده با جان دگر جان حیوانی کجاو روح انسانی کجاست

ز آن پسندیده است اندر اهل عالم راستی که حکایت میکند اندك از آن بالای راست

در زمانه سیرت هر کس نمو دار ویست اهرمن زاده است هرکو سیرتش مکر ودهاست

زین دو بیرون گونبودی مرجهانرا عیب هیچ کاین یکی زیندوفریب وآندگر زیندو دغاست[1]

هیچ بخرد رو نیاورده سوی وی از بنه وبژه کو راصد هزاران عیب در روی و قفاست

ذوالفقارا هین بجنب و شهسوارا بر نشین که چو خیبر گشت ایدون گر نجف ور کربلاست

دجله را ازموج طوفان پای در زنجیر ماند هم فرات عذب ناخوش چون شرنگ جانگزاست[2]

این همان دوراست کز جم دیو خاتم در ربود وین همان عهد است که مریم اسیر افتراست

هین مزن تهمت جهودا مریم از بهتان بریست هین سلیمانی مکن دیوا که رویت بیصفاست

تا که بر اورنگ ننشیند سلیمان با نگین دیو را باشد زبون ورآصف بن بر خیاست[3]

یارب آن بیخی که جز مکر وفریبش شاخ نیست بر کنش کز بار او عالم پر از بار بلاست

از فساد او بسی بینی ز کشور تاخته کز وطن آواره و بادرد غربت مبتلاست

در وجودش موری و ماریست با هم گشته گرد مور اندر آزو در گز مار جان ودل گزاست

پیش وپس زیروزبر ازمکر او آسوده نیست آسمانا این چه محنت وین کدامین ابتلاست

در نوردای آسمان زین بچه مهد مهر خویش نیستی آن دایه کش درطبع مهراست ووفاست

مسهلی ده اینجهانرا ای طبیب روزگار که بامعا اندرش زینقوم سدّهٔ امتلاست

پویهٔ گرگان مغرب پویهٔ مرعای خوش[4] کردسد بر گلهٔ کش دشت هندستان حماست[5]

آسمان منشور امن و دهر طغرای امان در نوشت ومحوکرد آنجا که او فرمانرواست[6]

تا شود پر درّهٔ بر طانوی از گندمین[7] مرز هندستان تنور و مرد هندو نانواست

گندمش هم نیز از گاو آهن و شدیار اوست[8] ورنه شورستان اوخالی ز هر دانه و گیاست

گشت گردون گر که اندر آسیا دولابی است[9] گشتنش اکنون برآن وزخدمت وی چون رحی است[10]

رانده در بحر سیاست کشتئی کش بادبان از خداع ولنگرش عشوه فریبش ناخداست

زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند از نوای عندلیبان باغ گیتی بی نواست

هرچه بر خوان کسی آماده وروا مانده است این مگس را اندرآن ازشوخ چشمی ادّعاست[11]

---

۱ ـ دغا اخلاق ردیه و زشت   ۲ ـ شرنگ حنظل وزهر   ۳ ـ آصف بن برخیا وزیر سلیمان   ٤ ـ پویه آرزو
۵ ـ حما غرق گاه   ٦ ـ نوشتن بفتح اوّل وثانی درنوردیدن و پیچیدن   ۷ ـ دره بفتح شکنبه   ۸ ـ شدیار بفتح اوّل زمین شخم شده   ۹ ـ دولاب چرخ آبکشی   ۱۰ ـ رحی سنگ آسیا   ۱۱ ـ شوخ چشمی بیحیائی

کی مزد طوطیش قند و آهوش سنبل چرد تا که مر یوز و زغن را همد صحرای چراست[1]

گشت از ایرانیان مکرش هزار اندر هزار باز لاف دوستی و دعوی مهرش بجاست

گر چه میدانم که میدانی بحکم تجربت اینسخن که زادهٔ دنیا چو دنیا بی حیاست

لیك با روئی چنین بی‌شرم و قولی نادرست هیچکس زآغاز گیتی تا کنون هرگز نخاست

از شکر محروم چون شد گر زشکر زار هند بشّدین منقار مرغ زمردین جامهٔ قباست[2]

بگذر از شکّر که ارزن هم نخواهی یافتن ای حلاوت ریز لهجت گرچه طبعت قندخاست[3]

گر بفتنه کشتی ایران بموج اندر فکند باك نبود تا خدای کشتی ایران خداست

پست و تاری شد ز رای پست و کیش تار وی در نژاد و کیش هر کس کش علاءیست و سناست[4]

گر جهانرا هست صبحی از طلوع آفتاب با هزاران آفتاب آنجا که او باشد مساست

اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود از فن انگیختن اندر بشر کف در حناست

گر وفا را بود مانده در جسد اندك رمق آن رمق زینقوم هم در کنج مطمورهٔ فناست[5]

اهرمن در خواب بالای ترا چون دید گفت با چنین بالا مباها کردن الحق ناسزاست

از وجود کیمیا انکار اینمردم ز چیست ز آنکه کار و بار ایشان یکسره بر کیمیاست[6]

زرّ هر کس مس کند او مسّ خود را زرّ ناب هیچکس در کیمیا دیدی که اینسان اوستاست

چون بخلوت در چمانی آیدت هشیار باش[7] پیش آرد دُرد کاین پالوده از خمّ صفاست

نوبت هندو گذشت و نوبت تازی گذشت نوبت ایران رسید ایساده دل نوبت تراست

هر کسی بر وارهٔ خود ساغری نوشید و خفت[8] وارهٔ تست اینك ساغر اینك مژهٔ سیر و ماست

چاشنی خوش طعم و می خوشبوی و ساقی ساده روی می ده ایساقی که روزی فرّخ است و دلگشاست

عقل گو جادو گریرا دست خوش تا بوده به بودنش ننگ گرانی بر رجال و بر نساست

هر عصیریرا خماری چند ساعت بیش نیست وین عصیری که نبینی در خمارش هیچ کاست

زیر دانه گر نهد صیّاد دامی بهر مرغ زیر دانهٔ او نه دامی بل دو صد دام بلاست

غرّه زآنی که ندیدی آتشی بیدود و تاب وینعجب جادوی کت بی‌دود و تف آتش نماست

چون من و تو که براین مشت توانگر غرّه‌ایم چون بکاوی از درون نشان هر یکی ها ئل گداست

بانگ شیپور است این فریاد کزلب میجهد هین دهل میکوب و میزن طبل که وقت غزاست

وقت غزو خیبر آمد نوبت مرحب رسید بر نشین ای آنکه تیغ و دُلدُلت از حق عطاست

---

۱ - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ . زغن غلیواژ ۲ - بشّدین جان ۳ - خاییدن بمعنی جویدن است

٤ - سنا روشنی ٥ - مطموره چاهی که در زیر زمین کنند برای حبس مجرمین ٦ - کیمیا مکر و غدر و خدعه

۷ - چمانی ساقی است ۸ - واره بمعنی نوبت است

گوهر شمشیر تو خورشید و تو شیر خدای   در اسد عالم چرا یارب پر از برف شتاست
گردن آن سگ بزن کو سوی کعبهٔ تو شتافت   گردن آنهم که سوی کعبه سك را رهماست

تجدید مطلع

ایجهان بخشی که از رادیت وصفی هل اتی است   وی جوانمردی که از مردیت نامی لافتی است
آن عصا کاندر مجارا اژدر خشمین شدی[1]   بر درخت بیشه ات هرشاخ جفت آن عصاست
دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود   دستگاه ساحران با معجزت یکسر هباست
از لب شکّر فشان تو مگر خندان شود   اینجهان لا سیّما ایران که در عین بکاست
ماهیانرا سوی دریا کش ز تابهٔ آهنین   تابه در دوزخ فکن کش جای در دوزخ سزاست
خدعهٔ ابلیس گیتی دام عالم گیر او   پاره کن از هر کران گر شهر ور خود روستاست
شش جهت را آهنین دیوار کن بر بوم وی   ایخداوندیکه حکمت یفعل الله ما یشاست
ای برون از هر دو عالم آشیانهٔ مرغ تو   هم در اینعالم نشانهٔ آشیانهٔ تو کجاست
دور دار از گرد این فرّخ نشانه آشیان   پرّو بال هر غلیواژی که پرّان در هواست
پرّو بال این زغن بچّه بسوزان در هوا   که جهان از پرّو بالش در وبالست و وباست
دل بده ز آن ره که میدانی تو تازی بچه را   تا که گردد کاوه واری کو فرازندهٔ لواست
ابر گو هم نایژه بگشایدو هم صاعقه[2]   این یکی بر هر کز اعداو آن یکی بر اولیاست
ایکه چشمهٔ روشنی هر دیده از انوار تست   کور کن چشمی که بد بیننده بر اهل ولاست
تا نبندد تو سن ایام را دست چدار[3]   از انکه کوبش جهان ور سنگ خارا توتیاست
هستی او هر تنی را رنج و هر دل راست درد   هم زوال اوست درمان هم فنای او دواست

در ایقاظ و انباه هندوان فرماید

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت   دیو آنگه کام خود از حضرت آدم گرفت
چون غبار غفلتی بر چشم جم پرده کشید   دیو فرصت دید و شد از کالك جم خاتم گرفت[4]
خاصهٔ ضبط ممالك داشت جم اندر نگین   پس مگو خاتم گرفت او گو که ملك جم گرفت
هان و هان ای زادهٔ هندوستان هشیار باش   کز ره اغفال دیوت راه صوت و دم گرفت
دست و پای تو چو گفتار از فسون و دم ببست   تا خروشی بر نیاری دمگهت محکم گرفت[5]
گر بدی با خاك انبوده بدی بهتر ازین   کز شما نیرنگ لندن ستلج و جیلم گرفت[6]

---

۱ - مجارا بایکدیگر رفتن   ۲ - نایژه شیر ولولهٔ آب   ۳ چدار پای بند اسب و ستور   ٤ - کالك انگشت کوچك
۵ - دمگه کنایه از دهان   ٦ - ستلج بفتح اوّل و سکون ثانی و ضمّ ثالث و جیلم بفتح اوّل نام دو رودای دازروده پنجاب است

آبروی ترك و هند و بر زمین ریزید چون　　لندنی جمنا[1] گرفت و روس رود زم گرفت

تا بجائی کز خداوندان ورایان[2] شما　　روز میدان لشکر و دربار مستخدم گرفت

وزشما هر کس که بود اورا خیانت درسرشت　　ازبرای خویش او را خاصه و محرم گرفت

هم قلمتان در نظام و هم علمتان در خصام　　بهر او رسم نظام الملکی و رستم گرفت

سور شد هندوستان بر لندنی از کار تو　　بر تو ماتم گشت و هم از کار تو ماتم گرفت

بهر او آباد و بهر تو خراب از دست تست　　ای شگفتا یکزمین این دو صفت باهم گرفت

آن شمیده[3] گلستان لندن از باد سموم　　از بهارستان هندستان جمال و شم گرفت

آشیانهٔ طوطی و طاوس بد هندوستان　　ای شگفتا زاغ کاندر باغشان ز مزم[4] گرفت

هم زطاوس شما شد خویشتن آرای تر　　هم رخ شد چون دُم طوطی چرا تو دم گرفت

زرد و ناخوش بوئی از یاقوت هندو چندنش[5]　　روی همچون لاله کرد و بوی اسپرغم گرفت

دیوی از دوزخ بجست و جامهٔ حوری ببر　　کرد و یازیدن[6] میان مینوی خرم گرفت

داد مر گوساله را یکسال یا کم گاو شیر　　تا که دندان کیه خاینده چون اعصم[7] گرفت

ای شگفت این بچه گرگ شیرمك از دیر باز　　خویشتن از شیر گاو هند لم یفطم[8] گرفت

بنگر این جابر که او از دست رنجت بهر خویش　　هم شراب و هم کباب و منکح و مطعم گرفت

چون خداتان داد جنبش دل فراهم آورید　　آن شنیدستی که قوم متفق عالم گرفت

یکدلی تان راست خواهد کرد این بالای کوژ　　سالها از دو دلیتان راست بالا خم گرفت

خاص من دان اینسخن که همت مرغ هماست　　بر گشا بالش نباید بال او منضم گرفت

همتی برتر ز کیوان بایدش اندوختن　　هر که اندیشد کاری اینچنین معظم گرفت

سر شبانا مار را با خاره سنگی سر بکوب　　نیست ایمن از شرنگ آنکو دم ارقم[9] گرفت

سوی سر پرد مجرب باز اندر صید چرز　　چرز بهر باز در پیخال گوئی سم گرفت[10]

گو ملك تا از فلك تلقین لاحولت کند　　کاین نه آن دیویست کز لاحول آدم بم گرفت

چیست لاحولی که تلقینت کند فرخ سروش　　که ترازو یاد باید با دلی خرم گرفت

متفق بودن بهم ای زادهٔ هندوستان　　شد ببام عرش بر هر کو چنین سُلّم گرفت[11]

---

۱ - جمنا نام رودی است درهندوستان ـ زم نام رودی است　۲ - رای نام سلاطین هند است　۳ ـ شمیده آشفته و پریشان　۴ - زمزم خواندگی و ترنم بآهستگی که زمزمه گویند　۵ - چندن درخت صندل　۶ ـ یازیدن خرامیدن　۷ ـ اعصم آهو و بز کوهی که دستهایش سفید باشد　۸ - فطام باز گرفتن کودك را از شیر　۹ - شرنگ زهر ارقم بدترین مارها که مار گرزه باشد .　۱۰ - چرز پرنده ایست که اورا بوسیلهٔ باز صید کنند و چون باز خواهد اورا بگیرد پیخالی برسر و روی آن اندازد و خودرا از چنگال باز خلاص کند ـ پیخال فضلهٔ طیور است　۱۱ - سلّم بضم سین ولام مشدد مفتوح نردبان

کیست میراننده روح شرافت آنکه او — جامهٔ ننگین حیاتی از کفن اکرم گرفت

کرد ننگین جامه دربر هر که ضیم اجنبی[۱] — در دیار خویشتن برمرگ خود اقدم گرفت

گو قضای بد گریبا نگیر این عریان شود — کو بتن بر از عملتان ملحم و معلم گرفت[۲]

گرسنه راشکم زاندن سوی هندستان شتافت — تا که الوان نعم از خوان هر منعم گرفت

چون غلیواژی که بگرائید از بالا بزیر — بچّهٔ حمدونه یا موش از پی اشکم گرفت[۳]

صرف شد اندر بهای نسج رنگا رنگ او — هر چه کس از نقدخوداز دست اودرهم گرفت

آن کدامین خسته تن کو هرگزی افکار ماند — آن کزین داروکده چون ابلهان مرهم گرفت

کرده دین عیسوی ترویج اندر ملك هند — هر کشیشی کوبدزدی چادر از مریم گرفت

چون کشیش افعی دان صوت هر ابله کشیش[٤] — که ز دم منقوع سمّ الفار را تادم گرفت[٥]

موعظه گرگان شمر با برّگان و میشکان — قول این کاذب که برتن نیلگون بیرم گرفت[٦]

کاش گر معمول بود این شیوهٔ منحولشان[۷] — کز پی تضلیل خلق این حبر لایعلم گرفت[۸]

دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فساد — نه تجبّر که جهان بایست با استم گرفت

کارتان مکر و دروغ و فریه آمد هم فریب[۹] — کس چنین دین از یسوع اقدس ملهم گرفت[۱۰]

آن یسوع ناصری کوجان ز نفخ روح یافت — روح او علم لدن من ربّنا الاعلم گرفت

آز آتش دان و مرد آز ورآتش پرست — گرچه این مؤبدنه زمزم کرد و نه برسم گرفت[۱۱]

نیستشان منظور جز در خلق ایقاع خلاف — خشك رودشان از بن نیرنگ حکم یم گرفت

گرگ آمد پیش چوپان در لباس صوفیان — سبحهٔ اندر یمین مانند بن ادهم گرفت[۱۲]

گفت با چوپان که این گلهٔ کشن رارنج گر — از گیاه شور و آب تلخ میدانم گرفت

من دعا دارم بیاد از نیکمردان بهر این — رنج کت خاطراز آن تلواسه و دل هم گرفت[۱۳]

گفت چوپان دور شو هین کزدم مسموم تو — گلهٔ من بی ز سقمی علّت اسقم گرفت

شاد بادا خاك هندستان و فرزندان او — که ز شادیشان درون جان اندن غم گرفت

---

۱ ـ ضیم ستم و ظلم ۲ ـ ملحم بضمّ میم پارچه و جامهٔ که پود آن حریر باشد معلم بضمّ میم جامهٔ سجاف دار ۳ ـ حمدونه بوزینه و میمون ٤ ـ کشیش صوت پوست مار از کشیدن خود برزمین ٥ ـ سم الفار منقوع سم موش که پرورده در شیر باشد یا جمع شده در دهان ٦ ـ بیرم نوعی از پارچه ریسمانی ۷ ـ منحول سخن و کلام دیگری که برخود بندند و بخود نسبت دهند ۸ ـ حبر رئیس دین مسیح ۹ ـ فریه دروغ ۱۰ ـ یسوع نام حضرت عیسی ع ۱۱ ـ زمزم کلماتی که آتش پرستان درمحل ستایش خدا وپرستش آتش وهنگام شستن بدن خوانند در وجه تسمیه چاه زمزم گویند که چون شاپور بزیارت و دیدن مکّه رفته بود بر سر آن چاه ایستادوزمزمه کرد و درین معنی گفته اند زمزمت الفرس علی زمزم وذاك فی سالفها الاقدم ـ برسم یکدسته از چوب که هندوان هنگام خوردن طعام بدست گرفته وبخواندن دعائی مشغول شوند ۱۲ ـ سبحه بضمّ سین تسبیح ـ ابراهیم بن ادهم بلخی یکی از اعلام زهاد در سنه ۱٦۱ درزمان خلافت مهدی عبّاسی در گذشت . ۱۳ ـ تلواسه اضطراب وبیقراری

عزمشانرا بدرقهٔ تأیید حق همراه باد زآنکه از تأییدش اصغر فرّهٔ اعظم گرفت

نز کلالات بود تیغ هندوی میراثتان[۱] از چه کندیّ و فلول این تیغ اندردم گرفت[۲]

اشهب صبح سعادتشان که اکنون بردمید بی توانی پویه دنبال شب ادهم گرفت[۳]

تا نیفکندش بدوزخ در نیاسود از نشاط بسکه تقریب وخبب دنبال اودرهم گرفت[۴]

سوخت دردوزخ چنانش تاز گندش دوزخی دست بر سوراخ بینی هشت وراه شمّ گرفت

در جهان افراط در تنظیف جامه وتن مکن دوزخی زینخوی بوی مِرّه و بلغم گرفت[۵]

گر بباد و دم گراید سوی نقص و انحطاط هر کمالی ویژه آنکس کش بباد ودم گرفت

ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم آسمان با کس کجا پیوند خال و عمّ گرفت

فرق اندر زشت و خوبی هیچگه ننهاد او دمگه جمشید دیدی مار آتش دم گرفت

از گزنده عقرب و درنّده شیر او مثال چون بزیچه وبرّماش خوی دد مُلحم گرفت[۶]

بر نتابد ازتو تو افزونی مپیچ با خوی او کس نه زین پیمان شکن میثاق مستحکم گرفت

دید آن پر باد کرده بینیت چندی سپهر عاقبت آن انف شامخ را فلك مُرغم گرفت[۷]

زین سپس آهنگر هندو کند آهن ز تو که سرت را سخرهٔ خایسك وپتك ودم گرفت[۸]

سقف لندن از دعامهٔ هند بالائی گرفت[۹] پست افتد چون ستون گردون از آن مدعم گرفت[۱۰]

شو چو روبه خانهٔ خودرا بدُم میروب تو هرکده با کدخدای خویش زیب وچم گرفت[۱۱]

عاقبت دستان این گرك ستم رسواش کرد روبه ار چندی بدستان صولت ضیغم گرفت

زیست این جبّار من لایرحم اندر خاك هند بایدت اینخاك او را نیز لایرحم گرفت

بر مسیحا آنچه در اوریشلم بیداد رفت[۱۲] این جهود اندر شما آن سیرت بدهم گرفت

سخت باشد گرك را با تسمه دوزیدن دهان در میان گلّهٔ کش سالها مغنم گرفت

ویژه گرك خیره دیده کو فراوان سالها روزی روزینه و طعمهٔ شبین زین رم گرفت[۱۳]

ای محلّل کرده بر خود از متاع دیگران آنچه طبع آزمندت بر کسان مُحرم گرفت

---

۱ ـ کلالة مردي که نه‌والد باشد اورا نه‌والد وآنکه لاصق نباشد از نسب ودرباب‌ارث مبحثی مفصّل‌است و نیز کلالت بمعني کندی شمشیراست ۲ ـ فلول‌کندی تیغ ۳ ـ توانی سستی ـ ادهم اسب سیاه و اشهب اسب سفید

٤ ـ تقریب نوعی ازدویدن اسب است وآن برداشتن هردو دست یکمرتبه وخبب بفتح خا وباء موحده نوعي از دویدن اسب که برداشتن دو دست ودوپای است ٥ ـ مِرّه بکسر و تشدید زهره و صفرا ٦ ـ ملحم حیوان گوشت خوار ۷ ـ انف‌شامخ‌دماغ عالی‌رفیع ازحیث تکبّر و عزّت ـ مرغم‌بینی‌بخاك مالیده‌شده کنایه ازذلّت وحقارت است

۸ ـ خایسك وتپك چکش آهنگری ومسگری کهعربی مطرقه گویند ـ دم‌انبانی که آهنگران وزرگران بدان آتش‌افروزند

۹ ـ دعامه بکسردال‌ستون خانه ۱۰ ـ مدعم بنای باستون ۱۱ ـ کده خانه ـ چم ساز وآرایش ۱۲ ـ اورشلیم نام شهر بیت المقدس ۱۳ ـ رم گله ورمهٔ گوسفند

هر بدی در هرکجا بر هر که صادر شد ز تو هین مبرظن کش دبیر دهر لا یرقم گرفت
در حواس دهر نبود خوف نسیان و ذهول[۱] هست حاضر گرزتو واضح و گرمبهم گرفت
داد خواهدپاسخت صندوق حبس الصّوت او زیر اگر بشنید از تو ور که از تو بم گرفت
چیست دانی دهر یعنی حافظهٔ افعال خلق دانه دانه خرمن او هرگزی روسم گرفت[۲]
از پی واخیدن اعمال تو حلاّج دهر[۳] برکمان زه بست واندر دست خودفلخم گرفت[۴]
آنچه درهندوستان ازقتل و نهب و صلب رفت[۵] بر تو باد افراه هر یك آسمان مبرم گرفت[۶]
قتل جرم و هم جزایش قتل لیکن عدل حق آن یکی بگرفت افسد وآندگر اسلم گرفت
دزدی ار بد قطع دست آدمی بد تر ازو لیك عدلش نیکتر بریدن معصم گرفت[۷]
معنی عدلست این از بهر تنظیم جهان ور بصورت ظالمی را جارحه اظلم گرفت[۸]
کیست کو برجاس تیر این کمان زه کرده نیست[۹] رنج افزونتر برد هر کس که کیدش کم گرفت
نیستی یکلحظهٔ پنهان ز چشم آلوس او[۱۰] در همه کاریت باید شرم زین طارم گرفت[۱۱]
این جنایتها که بر ایران و ایرانی رسید که ز تذکارش دو چشمم مایهٔ قلزم گرفت
که تن و سرشان بزیر حادثهٔ نیرنگ تو فی المثل حکم تن ترب و سر شلغم گرفت
بچهٔ گنجشك را گنجشك آموزد پرش تا سوی چینه پرش چون باشهٔ دیلم گرفت[۱۲]
وین گره بین کو بعمد آزاده و نا زاده را پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت
بر شکاف این پردهٔ دمگیر میغ ای آفتاب[۱۳] که دلم زین لیلهٔ غمّاء و یوم غم گرفت[۱۴]
خنك آزادی که بد بستهٔ چدار جادوان[۱۵] بندها بگسیخته هر سو خرام و چم گرفت[۱۶]
دی شنیدم رایت هندوستان برچرخ سود پرچمش رامشتری خوش فال و خوش مقدم گرفت
گرچه این توسن بهرسو کرد رخ آزاده وار بر سرین با نام شاه جرمنی میسم گرفت[۱۷]
نیست حقّ شه فرامش کردنی در روزگار حقّ شه چون طوق قمری گردن عالم گرفت
گردشنوا قرع تازانهٔ نهیبش گوش کر[۱۸] شدزبان بگشاده گرمدحش بلب ابکم گرفت

۱ - ذهول غفلت ۲ - روسم بفتح را و سین نقشی که زارعان برزراعت گذارند و علامت نهند ۳ - واخیدن حلاجی کردن وجدا نمودن ٤ - فلخم مشتهٔ حلاجان ٥ - صلب بدار آویختن ٦ - باد افراه جزای کردار بد ۷ - معصم جای دست بند از دست ۸ - جارحه دست ۹ - برجاس نشانهٔ تیر ۱۰ - آلوس نگاه کردن بگوشهٔ چشم ازغضب وخشم ۱۱ - طارم سقف وایوان واینجا مراد فلك وآسمان است ۱۲ - باشه جانوری است شکاری کوچکتر ازباز ۱۳ - دمگیر یعنی نفس گیرنده ۱٤ - لیلهٔ غماء شب بسیار اندوهناك ۱٥ - خنك بکسر اول وکاف پارسی اسب سفید - چدار بکسر اول پای بند اسب و ستور ۱٦ - چم خرامیدن بناز وتمایل درحرکت ۱۷ - میسم داغی که برسرین اسب زنند ۱۸ - قرع کوبیدن وزدن وآوازی که ازو برآید

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای کو زطمع زر طریق مدح و شیوهٔ ذم گرفت

نیستم بدگوی کس بر خیره هرگز نیز هم چون تواند نیش عقرب آدمی در فم گرفت

گر شهی باتیغ گیرد ملك این گوینده کیست کو اقالیم سخن با معرب و معجم گرفت[1]

آن شنیدستی که اندر ذائقهٔ صفرائیان انگبین طعم عصارهٔ حنظل و علقم گرفت[2]

ور تنفّر زایدت زین گفته‌ها هم زین قیاس بایدت با شرط تألیفی که ماء تعام گرفت

باد روشن زین ستاره خطّهٔ هندوستان کز ستارهٔ چاه جادو گونهٔ اقتم گرفت[3]

روح بخشایندهٔ هر نطفه و هر مضغه باد که درون بطن و صلب هند کیف و کم گرفت

در پند و موعظت و ترغیب حمایت وطن گوید

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید چون نافه زای آهو تنها چرید باید

فرخ نرسته بالی نگرفته نوز نیرو[4] چون اندکی ببالی آنگه پرید باید

نو زاده کودکی تو نان و خورش نتابی پستان مام چندیت از لب مکید باید

نه هر نشید گوئی معنی چو شید آرد[5] گر طالب نشیدی از من شنید باید

اقلید راز پنهان پیداست در بیانم[6] بگرای زی بیانم گرت این کلید باید

چون نایب مسیحم در عزلت و تبتّل[7] در مرده کالبدها روحی دمید باید

در سایهٔ براقم یعنی که عقل قدسی بنشین گرت ز سدره با کوره چید باید[8]

عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید وین رایگان خرانرا جو یا خوید باید[9]

ماطوطیان جانرا سبّوح شد صبوحی وین قحطیان تن را عجل حنید باید[10]

اندیشه‌های گیتی زنبور جان گویاست پس بیخ اینقدر ختان از دل برید باید

زین نی که می‌برانم بر صفحه زیر کانرا هنگام تلخکامی شکر مزید باید

گیتی کبست زار است گو اندرانمصرم[11] آنرا که بهر سودا شکّر خرید باید

دارم دلی شکفته از فیض صبح زآنسان کاشکوفه را از شرمش می‌پژمرید باید

اشعار من ز نغزی بشکفته گلبنانند ای آنکه پاك مغزی زینت شمید باید[12]

ای بس که آسمانرا بر چون منی یگانه انگشت اف وحسرت برلب گزید باید

---

١ - معجم حروف نقطه نهاده شده ٢ - علقم هر چیز تلخ و نام حنظل ٣ - اقتم سیاه وغبار آلود ٤ - فرخ جوجه طیور ٥ - نشید شعر که با آهنگ خوانده شود - شید مخفف خورشید ٦ - اقلید کلید ٧ - تبتّل انقطاع از خلق ٨ - سدره بکسر درخت کنار که نزدیك عرش باشد - با کوره میوهٔ تازه و نوبر ٩ - خوید بفتح خا قصیل ١٠ - عجل حنید گوساله بریان ١١ - کبست حنظل ١٢ - شمیدن بوئیدن

ای شیر شرزه تا کي از بیم رو بهانت — در نیستان عزلت خلوت گزید باید

بر صفّ رو بهانت چون تند باد دیمه[۱] — بر برگ خشک یا خس ایدون وزید باید

که از کنار بنطس که از سر مقطّم[۲] — غوغا بگوشم آید چون آرمید باید

فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو — زینسوی دیو وزآنسوا سروش دید باید

هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو یازد — ماخود سروش زادیم اینسوخزید باید

اندر نبی است پاکان جز پاکرا نشایند — و آنکو پلشت باشد آنرا پلید باید[۳]

در دست دوستان گل میبود باید آنکه — چون خار در دو دیدهٔ دشمن خلید باید

تا با مویز و فندق نفریبدت چوطفلان — زین سالخورده جادوکزوی رمید باید

پیلی سیه ازینسو دیوی سپید ازآنسو — چون زابلی تهمتن گرزی کشید باید

بر پرچم آلهی نصرت بتابد آخر[۴] — وین دیو بچّگانرا درخون طپید باید

آنگه مرا بعشرت با گلرخان زیبا — ساز و سماع باید نقل و نبید باید

دستی فشاند باید پائی بکوفتن هم — پیراهنی بشادی چون گل درید باید

در صفت طلوع صبح و آثار صنع باری

سپیده چو از نور دامان نماید — شب تیره را زار و نالان نماید

شب تیره چون کافری کو بخواهد — که مر خویشتن را مسلمان نماید

هوا سودهٔ مشک و کافور بیزد — سمن در تجاویف ریحان نماید

بهباغ اندرون غنچه لب بر گشاید — چو صبح از شکرخندهدندان نماید

اُفق ز آستین کفّ زرّین برآرد — بساط زمی را زر افشان نماید

فلك خویشتن را بکحلی ردائی — گر از چشم بیننده پنهان نماید

بسیمین قواره سپیده دمان صبح[۵] — ردایش شکافیده دامان نماید

شب سندسین خیمهرا برحواشی — طنابی ز منسوج کتّان نماید

پدید آید از ساحلش کفّ دریا — کهشب بحر موّاج قطران نماید[۶]

چو در دست زنگی زنی نیم یاره[۷] — ز سیم سره یا ز ستخوان نماید[۸]

---

۱ - دیمه دیماه ماه دهم از سال فرس ۲ - بنطس بتقدیم باء موحّدهٔ مضموم و طاء مضموم نام بغاز داردانل است بلغت یونانی-مقطّم بر وزن معظّم کوهی است نزدیك مصر ۳ - اشاره بآیهٔ الطیّبات للطیّبین والخبیثات للخبیثین پلشت پلید وچرکن ٤ - پرچم پارچهٔ سیاه که برگردن علم آویزند ٥ - قواره پارچه که خیّاطان از گریبان جامه و پیراهن وامثال آن مدوزند ٦ - قطران صمغی است تیره وسیاه ۷ - یاره دستبند ٤ - سیم سره نقرهٔ خالص و پاك

یکی پرّ اسپید برّاق روشن ‌‌‌‌ ز پهلوی زاغ سحرخوان نماید
یکی قاقمین حاشیت از کناره ‌‌‌‌ پلاسینه چو خای رهبان نماید[1]
چو بر فرق مشکین نشان صلع را[2] ‌‌‌‌ تهاویل کهلی نمایان نماید[3]
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد ‌‌‌‌ ابر کفت و پیش سلیمان نماید
سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی ‌‌‌‌ که بر کفت تخت درخشان نماید[4]
چو زنگی کنیزی ز اخگر سرشته ‌‌‌‌ که همشیر غول بیابان نماید
گران بار گردد ز جفت و بزاید ‌‌‌‌ یکی کودکی کو ز خزران نماید[5]
کران سپر هیئت از خطّ ابیض[6] ‌‌‌‌ یکی چاك کرده گریبان نماید
کران خود گریبان موسی است زیرا ‌‌‌‌ که خور دست موسیّ عمران نماید
چو فرعون قبطی فلك هر شبانگه ‌‌‌‌ یکی جیش پر سحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت ‌‌‌‌ چو وحشت فزا جان هامان نماید[7]
سحر موسی آسا ز جیب منوّر[8] ‌‌‌‌ یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش بر فروزد شعاعی ‌‌‌‌ شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
بدم در کشد آنهمه جادویها ‌‌‌‌ که بر سقف این سبز ایوان نماید
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش[9] ‌‌‌‌ سپاهی که سیمینه خفتان نماید[10]
همیدون گمانم که هر شب ستاره ‌‌‌‌ ازین بیم تا صبح ارزان نماید
سحر چون یکی آبکش مرد میّاح[11] ‌‌‌‌ افق چون لب چاه کنعان نماید
کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی ‌‌‌‌ که گیتی از آن عبهرستان نماید[12]
یکی یوسفی بر کشد از بن چه ‌‌‌‌ که نرخش بسی بخس و ارزان نماید[13]
بتابد بر آن خفتگان بغفلت ‌‌‌‌ فروغش اثر در شبستان نماید
ندانند این خفتگان کز چه از ما ‌‌‌‌ بهر شام که چهره پنهان نماید
بر آرد دگر بار سر از کرانه ‌‌‌‌ گهی از حمل گه ز میزان نماید

---

١ – چوخا جامهٔ که از پشم بافته باشند ٢ ـ صلع ریختن موی فرق سر که اطراف آن بجای مانده باشد والصفة منه اصلع ٣ – تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد ـ کهولت پیری ٤ ـ اورنك تخت سلاطین ـ کفت بکسر کاف تازی دوش وسردوش که بعربی کتف خوانند ٥ – خزران بمعنی خزر است که ولایتی است از گیلان ٦ – کران بکاف تازی افق ٧ ـ هامان امیروزیر فرعون ٨ ـ جیب بفتح اول گریبان ٩ – یوبزدن بمعنی بلعیدن است ١٠ – خفتان لباس جنك جبه مانند ١١ – میّاح آنکه در چاه رود برای پر کردن دلو آب ١٢ – عبهر نرگس ١٣ – بخس کم واندك

شب و روز را برطریق تبادل / فلك مورد ربح و خسران نماید

بکاهد گهی آن و بار دگر این / فزونی گهی این و گه آن نماید

همینست اکسیر این بوته کز وی / گهی زرّ و گه نقرهٔ کان نماید

یکی سنگ بیجاده زاید زلطفش[1] / دگر سنگ لعل بدخشان نماید

سه دیگر ز پیروزه سازد نگینی / همیدون شمرکت فراوان نماید

بدریادرون از گل وقطره باران / لآلیِ رخشان و مرجان نماید

چو جفت براهیم خاك سترون / زنیسان او تازه زهدان نماید

میانجیش کرده نخستین کننده[2] / که برخاکیان لطف واحسان نماید

حوالت که روزی جانوران است / جهانش چومهمان ابرخوان نماید

براتی که قسّام بر وی نویسد / نه یك ذرّه افزون نه نقصان نماید

هم از کلك رسّام بنهفته از تو / تصاویر خوبان بستان نماید

بیاراید اشکال زیبا که هر یك / بر اقلیدس صنع برهان نماید

وزین شاخهای برومند خرّم / بخرداد مه بین چه الوان نماید

همه میوه های سرشته بشهدی / که آغشته با عنبر و بان[3] نماید

زعطشانی افتد بجان کندن اندر / زمی را زلطف ارنه ریّان[4] نماید

بمیرد ز خشکی اگر نه سحابش / بکام اندرون آب حیوان نماید

چوچشم تر ازریزش اشك وخاشه[5] / پر از ژفك[6] وچفسیده مژگان نماید

کجا دیدیاری بخورشید روشن / کجا خور بدینگونه چشمان نماید

گرفتم که خود تیزچشمی چوزرقا[7] / زنجدت عیان تا به نجران[8] نماید

نه درد رمد دیده چشمت زمانی / که چشمت ازآن درد گریان نماید

بگشنیز بستان و با شیر پستان / یکی مام دخترت درمان نماید

همت خیره گرددچو تش[9] برگماری / در این گوی زرّین که تابان نماید

همین است بهرهٔ خردهای مردم / چو آهنگ ادراك یزدان نماید

---

۱ - بیجاده نوعی از یاقوت   ۲ - نخستین کننده فاعل اوّل   ۳ - بان نام یکی از مشمومات معطّره است

٤ - ریّان سیرآب   ٥ - خاشه خاشاك که درچشم رود   ٦ - ژفك چرك چشم که ازرمد وچشم درد پیدا شود

۷ - زرقاء الیمامه زنی بود ازقبیله جدیس که ازسه روزه راه میدید   ۸ - نجران موضع یاوادی در یمن   ۹ - تش مخفف تواش

چپ و راست بشتابد آنگه بماند — که بیرونش از وسع و امکان نماید

چو شب پرّه کز هول اشراق اختر — همه روزه در کنج حرمان نماید

چو شب چادر قیرگون برفرازد — بیاید بمیـدان و جولان نماید

ز تن شوخ واکن بگرمابه اندر[1] — که تا تنت صافیّ و رخشان نماید

جهانست گرمابهٔ جان و در وی — بشویش که جانت ز پاکان نماید

روان را هوسهای گیتی است جامه — که بافیده از قیر ارّان نماید[2]

مگر دست توفیق یزدان پاکت — ازین قیرگون جامه عریان نماید

بگرمابه اندر بشوئی روان را — ز شوخی که آن خوی شیطان نماید

چو پالوده شد جانت از خوی دیوی — که همواره ره سوی عصیان نماید

فرشته نماز آردت زانکه جانت — ز آب و گل بوالبشر جان نماید

فروزنده شمعی است یکتا و سرمد — قنادیلش آئینه گـردان نماید

گهی پور آزر گهی پور عمران[3] — گهی شیث و گه نوح طوفان نماید

همه جای زیبا و زیباتر آنجا — کـه در پیکـر شاه مردان نماید

فلك بر ستم پیشه و دادگستر — جفـا وقت پاداش یکسان نماید

نه بسته دهن فندق از زخم بجهد — نه پسته که لبهای خندان نماید

بیا شام خشم و فـرو بر زنابت[4] — ازین دیو مردم که انسان نماید

چنان خوی کن برسیاسات نادان — که با زخم خایسك سندان نماید[5]

کسی کو ز اندازهٔ خویش بیرون — نهد پای و آثـار طغیـان نماید

فراخای گیتی بچشم اندر او را — یکی عـرصهٔ تنگ میدان نماید

چو طبعم ز اشکال ابلونیوسی[6] — کـه دانای طوسیش عنوان نماید[7]

شود رنجه وز شرح ابسال و رمزی — کـه آموزگار از سلامان نماید[8]

سوی شعر می بگروم تا که طبعم — گشاده زبان و زبـان دان نماید

---

۱ – شوخ چرك بدن ۲ – ارّان بفتح همزه وتشدید راء ولایتی است وسیع درطرف شمال غربی رود ارس وآنچه درطرف شرقی رود ارس واقع است آذربایجان باشد ۳ – آزر بتکر پدر یا عمّ حضرت ابراهیم ٤ – نای حلقوم ٥ – خایسك پتك وچکش مسگري وآهنگری وغیره ٦ – ابلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته ۷ – خواجه نصیر الدّین محمّد بن حسن طوسی متوفّی در سنهٔ ٦۷۲ هجری ۸ – مراد ابن سینا است که مسئلهٔ ابسال وسلامان را در کتاب شفا ایراد کرده وعبدالرّحمن جامي آنرا بنظم در آورده

الا تا نگیری براین شعر خورده — گرت شعر من سست بنیان نماید

که گردون گرداننده هر طارفی را[1] — علی شبه ایام و ازمان نماید

چو برسنجی این را بمنظوم افضل[2] — همان قصهٔ نبت و سعدان نماید[3]

برآراید ارژنگ وار او چکامه[4] — که تا پیش خاقان شروان نماید

صلت یابد و حرمت و جاه و جامه — فزونی بر امثال و اقران نماید

ستامی بگوهر نشانده به بندد — ابر بارهٔ کان ز ختلان نماید[5]

یکی طلحة الفیض باید نخستین — که بر تلو آن نطق سحبان نماید[6]

ندیدا و چنین روزگاری که مغزش — پر از درد و دل پر ز پیکان نماید

همه بار بیدانشی آرد ایدون — گیاهی که از خاك ایران نماید

همه زیر دیو سکاچهٔ ضلالت[7] — وگرشان همی دیده یقظان نماید[8]

سکاچه که از علت جهل زاید — گرانتر ز الوند و ثهلان نماید[9]

خرد خفته و دیده نا خفته دارد — سکاچه ازیراش بحران نماید

سکاچه گرفته بنالد ز دهشت — جز اینکه نه نالد نه افغان نماید

زعیب خودش آگهی نیست زیرا — چنین رام و بدرام و شادان نماید

جهل گر ز زشتی خود آگهستی — بخرچنگ چون یخ گدازان نماید[10]

بجامهٔ نگارین تن آراسته چون — طویسی کـه طاوس نیران نماید[11]

بسی شوم تر از طویسی که فعلت — همی رخنه درحکم فرقان نماید

---

١ - طارف تازه وجدید ٢ - منظوم افضل مراد اشعار خاقانی شروانی است ٣ - سعدان گیاه معروف اطیب مراعی الابل وفی المثل نبت لا کسعدانه ٤ - ارژنك بروزن ومعنی ارتنك که نگارخانهٔ مانی نقاش است - چکامه قصیده است ٥ - ستام لگام اسب وغیره - باره اسب - ختلان نام شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد و ختلی نسبت بدانست ٦ - طلحه بن عبیدالله الخزاعی اجود العرب وسماه رسول الله طلحة الفیاض وطلحة الطلحات وطلحة الخیر وطلحة الجود علی تفصیل لیس هنا موضع ذکره وسحبان بن وائل افصح العرب فی الجاهلیة وادرك الاسلام واسلم ومن قوله لقد علم الحی الیمانون اننی اذا قلت اما بعد انی خطیبها ومات فی سنة الرابع والخمسین من الهجرة ٧ - سکاچه کابوس و بختك ٨ - یقظان بیدار ٩ - ثهلان بثاء مثلث نام کوهی است ١٠ - خرچنك برج سرطان ١١ - طویس بروزن زبیر مغنی ومخنثی بوده درمدینه کنیت او ابو عبدالنعیم و هو اول من غنی فی الاسلام ومنه المثل هو اشأم من طویس وکان یقول ان امی تمشی بالنمائم بین نساء الانصار ثم ولدتنی فی لیلة مات فیها رسول الله وفطمتنی یوم مات ابو بکر وبلغت الحلم یوم مات عمر و تزوجت یوم قتل عثمان و ولدلی یوم قتل علی فمن مثلی وقال اننی عبد النعیم اناطاوس الجحیم انا اشأم من یمشی علی ظهر الحطیم طویس همواره خود را بلباس فاخر می آراست ابو الفتح بستی در ابیاتی که در جنك سبکتکین با علی سیمجور و مغلوبیت علی گفته گوید:

وَ صَیَّر طوسَ مَعْقِلَه فَصَارَتْ — عَلَیْهِ الطُّوسُ اَشْئَمُ مِنْ طُوَیْسِ

نباید خردمند مردم که دل را ‌‌ بدین رنگ و بوها گروگان نماید
جهان بنده باید مر او را نه کو خود ‌‌ پرستار بازار کیهان نماید
خورندهٔ خرد آرزو دان و آزش ‌‌ که خانهٔ خرد زین دو ویران نماید
بود تنگش از عاملی آنکه داند[1] ‌‌ که خویش از قناعت چو سلطان نماید
سلیمان جمشید فر کیست آنکو ‌‌ هوی را چو دیوی بزندان نماید
گر این اژدها کشته آید بدستت ‌‌ ز تو دهر سام نریمان نماید
میاساز کوشش که با عزم مردان ‌‌ همه کار دشوار آسان نماید
بزن کوس ساسانیان گرچه گردون ‌‌ ز کینت همه آل ساسان نماید[2]
فرهمندی و ارزش از دانش آکن ‌‌ نه کت میری از میر باخان نماید
درافکن به گیتی در آوازه از خود ‌‌ نه کت صیتی از قرب خاقان نماید
ستوده بدانی که مجموع باشی ‌‌ چو چرخت ز کینه پریشان نماید
نیازت همان به که بنهفته داری ‌‌ ز مردم اگرچه ز اخوان نماید
بداز خلعت میردان جامهٔ خود ‌‌ که بر تنت مرقوع و خلقان نماید[3]
سگ چرخ شهره بدان شد که براب ‌‌ ز شعراش لولوی عمّان نماید[4]
وزآن شد سرافراز مه کش همی خور ‌‌ همه ساله بر خوانش مهمان نماید
درخشنده دیهیم بادی تو ایخور ‌‌ کت از خود همه ساز و سامان نماید
اگام هوس گیر تا زیر رانت ‌‌ فلک ختلی داغ بر ران نماید[5]
برون کن ز دل دوزخ آز آنگه ‌‌ نگر کت درون باغ رضوان نماید
بپرداز از حمیری اژدها دل[6] ‌‌ چو کاوه درفش از سپاهان نماید
براند ز خاك یمن زنگیان را ‌‌ چو سیف یزن قصد غمدان نماید[7]
بیا شام از خُنب توحید جامی ‌‌ که تا سر مدت مست و سکران نماید
چو بجهد بمغز اندرت باده زین خم ‌‌ چنانت سبکروح و نشوان نماید[8]

---

۱ – عامل پیشکار و شاگرد و کارگر ۲ – آل ساسان کنایه از فقر او گدایان است ۳ – مرقوع لباس وصله دار – خلقان کهنه و مندرس ٤ – کلب اکبر صورت هجده کوکب است که یزده کوکب داخل صورت و باقی خارج صورت و شعرای یمانی که روشن ترین کواکب ثابته است برلب صورت واقع است ٥ – ختلی منسوب بختلان که شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد ٦ – حمیر نام ضحّاك ماردوش است ۷ – غمدان بضمّ غین معجمه نام قصری عالی بوده که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی نسبت بناء آنرا بسلیمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر درزمان عثمان باسر او خراب شد ۸ – نشوان مست

که‌بجهی ازآنسو نرك زبن‌رواقی   که‌تولیدازمان بدوران نماید
چو زبن‌فلسفه جانت‌پیرایه بندد   فلاطـونت طفـل دبستان نماید
پرند یمانی است این شعر مانا   کش افسان نطاقات کیوان نماید[1]
فسون مسیحاشود چون‌دمش‌را   بنطقم نطـاقـات افسان نماید

در مدح قیصر گوید

آفرین بر قیصرو بر همّت والاش باد   خصم اوخسته جگرزین کینه وپرخاش باد
همّتش کاخ بلند افراشت درعرصهٔ جهان   قطر این قصر معلّق فسحت پهناش باد
هر که ازروئین تنی بادست وی زورآزمود   همچو روئین تن بتیر رستمش پاداش باد[2]
ارغوانی چهرهٔ دشمن که زرد ازبیم اوست   سرخ ازخون دل‌ومژگان‌خون پالاش باد
چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند   کاتبش کلك عطارد ماه نو طغراش باد
هر گره که خصم زد بر رشتهٔ تدبیر او   آن گره بگشاده از رای جهان آراش باد
هرتنی‌ازجیش اوگفتی‌که ریمن‌اژدریست   دشمنش طعمهٔ بیو بارنده اژدرهاش باد[3]
روشنی‌افزود هرسو دولتش خورشید وار   دیدهٔ کش می نیارد دید چون خفّاش باد
خصم گر دعویّ شیری کردو صولتها نمود   صولتش چون شیر جنبان پردهٔ نقّاش باد
سایه گستر باد فرّ او جهانرا چون همای   مرجهانرا او همای و خصم او عنقاش باد
مملکت او همچو باغی باد در خرداد ماه   مملکت خصمش چوباغ آذر ودی لاش باد[4]
هفت اختر گربرای مصلحت شورا کنند   رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد
باد شبگیری که‌خوشبو کرده دم بر گلبنان   بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فرّاش باد
زهره را گفتم که توخینا گریزمش سزی[5]   زهره‌ازشادی‌زجابرجست‌وگفت‌ایکاش باد
آسمان پیمای او پرّنده مرگ دشمن است   جان دشمن نقل وچینهٔ آسمان پیماش باد[6]
صولتش‌محمود ودولت پیش وبخت اندرقفا   آن یکی‌یلکاتکین وآن دیگر التونتاش باد[7]
هرسوادی کزمدادم درمدیحش نقش‌بست   دلربا چون خال وخطّ شاهد جمّاش باد[8]
هم سحاب تیغش آتش بار بادا بر عدو   هم سحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد

---

۱ – پرند شمشیر کەنطاقات وکمر بندهاي ستارهٔ زحل بجاي فسان اوست وفسان سنگی که‌شمشیروکاردرا بدان‌تیز کنند
۲ – روئین تن لقب اسفندیار است   ۳ – بیوبارنده بلع‌کننده وفرو برنده   ٤ – لاش‌خراب وضایع   ٥ – خینا گر مغنّی ونوازنده   ٦ – چینه دانهٔ که بمرغان دهند   ۷ – یلکاتکین والتونتاش نام‌دونفراز سرداران وخواصّ سلطان محمود   ۸ – جمّاش معشوقهٔ دلربا وفریبنده وشوخ و جذاب

مغز بدخواهش پراکنده بضرب گرزاو　　بر مثال دانهای گنبد خشخاش باد

در توصیف شراب و تغزل و تخلص بمدح قیصر گوید

زآن پیشتر بر خیز کاین طاوس زرّین پر زند　　ذرّهٔ نهٔ تا منتظر باشی که خور سر بر زند

زآن پیش کآن ناشسته رو پروردهٔ دهقان خرو[1]　　چون مؤذن افشارد گلو الله و الا کبر زند

زآن پیش کاندر بتکده دامان همّت بر چده　　آید خلیلی سر زده هم بر بت و بتگر زند

گردون ز بیم بت شکن صبح خلیل آسا بفن　　بر روی هر زیبا وثن زنگار گون مجمر زند

زآن چشمهٔ بخشنده جان چون خضر روشن کن روان　　ور خود سکندرهم بران گر حلقه کس بر در زند

طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کن ازصبوح　　تا بو که بر جودی[2] روح بنشیند و لنگر زند

بیجاده[3] رنگ و لعل گون زآنسان که گفتی بهرخون　　حلق کبوتر اندرون عمدا کسی نشتر زند

گر جرعهٔ زین ساده می ریزند در کام جُدی　　ساید بفرق نعش پی برهر سه کان دختر زند

خواهی که اینخاك گران با آسمان گیرد قران　　ساید نطاق اختران هم چرخ برمحور زند

یکجرعه کن در کار وی تا بنگری اطوار وی　　کز چابکی رفتار وی نُه چرخ سر اندر زند

مرغ ازدرون دل روان میکن سوی بلقیس جان　　تا آصف لطف از نهان اورنگ در کشور زند

خم مریم نا دیده شو فرّخ سروش و تازه رو　　بشکفت خندان پیش اوچون خورسر از خاور زند

زآن مرکب رهوار جم در خم دمیده پاك دم　　کان پاك دم بین کز کرم جان در تن عازر[4] زند

این می ز خنب نور زاد نز خوشهٔ انگور زاد　　از بهر هر دل کور زاد بل بر دل مبصر زند

خوشا کسی با چنگ و نی گیرد ز دست یار می　　بر خیزد و از لعل وی بر پسته و شکّر زند

بزدوده جام خسروی چون لاله ازرنگ و نوی　　با چنگ و رود پهلوی کش یارجان پرور زند

یاری ز ناز انگیخته لب با شکر آمیخته　　پروین ز هم بگسیخته تا بر رخش زیور زند

باغش پرازناراست وسیب نادیده ازبادی نهیب　　خوشدل تنی کوبی حسیب زینشاخ بار آور زند

در خنده حقّهٔ بُسّدین کافد[5] ز رشتهٔ گوهرین　　وز ناز تختهٔ نقره گین در چنبر عنبر زند

از گل رباید بوی ورنگ دربر چو گیرد ساز چنگ　　هر نغمه کارد بیدرنگ از اوّلین خوشتر زند

آن باغبان کو گل چند چون چشم بروی افکند　　هم چشم عبهر بر کند هم زلف سیسنبر[6] زند

---

۱ [illegible] و مخفّف خروس است　۲ ـ جودی نام کوهی است که کشتی نوح برآن قرار گرفت و استوت علی الجودی
۳ ـ بیجاده نوعی از یاقوت　٤ ـ عازر بعین مهمله وزاء هوّز نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده گشت
۵ ـ بُسد مرجان ـ کافد بمعنی شکاف است مولوی فرماید (تا تو در بند زری چون کافران ـ جای کند و شهوتی چون کاف ران) ٦ ـ عبهر نرگس ـ سیسنبر سبزی است میان پودنه ونعناع

چون بنگری بر روی وی آشفته مشکین موی وی　　دل ندهدت کز سوی وی چشمت از آنسو تر زند

دوشینه کآن منظور من روشن کن دیجور من　　نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند

بگشاد سوی بزم راه چون بر فلک خورشید و ماه　　یا یوسفی کز قعر چاه داوش ببالا بر زند

گفتی منوچهری مگر بنشست بر اورنگ زر　　کو لعل رخشان بر کمر بیجاده بر افسر زند

عشق حجب درّنده بین تیغ ز ره برّنده بین　　مرغ از قفس پرّنده بین کو بر ثریا پر زند

جوشیدش اندر مغز خون شد هوش کم مستی فزون　　آمد سیاوخشی برون تا خویش نار اندر زند[1]

گفتم دلی دارم غمین ز آن غمزهٔ سحر آفرین　　گفتا منش دارم بر این کت بر جگر خنجر زند

گفتم منم اندر خطر ز آن غمزهٔ مردم شکر　　نگذشته تیری از جگر کز پی یکی دیگر زند

گفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر ننگ من　　کاین چشم پر نیرنگ من در خرمنت اخگر زند

گفتم رقیب رهزنت میرانـدم از بر زنت　　ور بنگرم بر روزنت فریاد نادر خور زند

ناخوانده روزی نامه ام نا دیده نقش خامه‌ام　　درّد چو غازی جامه ام کو حمله بر کافر زند

گفتا مده زنهـار دل بالعبث چین و چگل　　ور دل دهی ایخواجه هل کت دشنه بر حنجر زند

آنمرغ نشنیدی مگر کو هیمه توزد خشک و تر[2]　　آتش فروزد هیمه در پس خویش در آذر زند

وآن شمع مهر افروخته هندو زن دلسوخته　　بر آتش افروختـه پروانه واری پر زند

عاشق بدین هنجـار به بگسسته پود و تار به　　وز دیدهٔ خونبـار به تا بادهٔ احمـر زند

گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من　　در رشتهٔ یکتای من چرخ نهم گوهر زند

نور سروشم از حسب پور رضایم در نسب　　در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند

میغ درخش افشان طوس با بانگ تندر زای کوس[3]　　زین دولت منحوس روس زخمم بدل منکر زند

تا کی زنم زیر گلیم من طبل بالله العظـیم　　ناسور شد این زخم و ریم از دیده ام می سر زند[4]

گفتا مبر غم زین سخن فرمای تا آن سرو بن　　پیش آردت بادهٔ کهـن هم چامهٔ قیصر زند

تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش بلشکر درزند　　دریای خونین رنگ بین چون تیغ بر لشکر زند

آن پرده کاندر باختر بنواختند و زد شرر　　گوشی فراده ای پسر کاینوانش در خاور زند

---

۱ ـ سیاوخش و سیاوش نام پسر کیکاوس که سودابه دختر پادشاه مازندران زن کیکاوس بوی عاشق شد و اورا بخود خواند او فرمان نکرد نزد پدر بتضریب سودا به متهم شد و برائت خودرا درآتش اندر شد و نسوخت　۲ ـ توزد مشتق از توختن بمعنی جمع کردن است　۳ ـ درخش برق ـ تندر رعد است　٤ ـ ریم چرك که از زخم رود

بگذاشت پور آبتین باره زرود سهمگین　　تا زخم گرز آهنین بر تارك بیور زند
مسپار ای ارژنگ دیو دیگر ره دستان و ریو　　گز هفتخوان بگذشت نیو تادیو مازندر زند
بیرون رو ای پیسه کلاغ کآمد گل سوری بباغ　　تا گرد این روشن چراغ مرغ و پری چنبر زند
گرمهره را خصم دغل درششدر افکند از حیل　　آمد یکی طرّار بل کو رخنه در ششدر زند
دشت از گوزن و رنگ[3] پر آن ریشه کن وین سبزه خور　　بیرا کند والحقّ مرّ چون نعره شیر نر زند
ابلیس چون شد دهکیا[4] آتش زند در روستا　　شد روستا یاجوج زا هم سدّش اسکندر زند
آمرغ را ماند عدو کانجیر آرد آرزو　　نتواندش بردن فرو تا طعمه بر ژاغر[5] زند
گرخصم کین مظهر کند ور دردلش مضمر کند　　قیصر چو دامن برکند برمظهر و مضمر زند
گر بیصور هرگز روا نبود هیولی را بقا　　چون تیغ او جنبد زجا هر یك جدا بستر زند
آنکو بجنگش تاخته چرخ بلند افراخته　　در گردنش چون فاخته طوق آهنین نزز زند
کو آن نهنگ بحر کاف[6] وآن کشتی دریا شکاف　　کز جیش او روز مصاف در بحر بی معبر زند
چون صبح مشکین دم زند وز مهر مهرجم زند　　بر بیرقش[7] پرچم زند پرچم زطاس زر زند
شگّر بخاور رایگان میریزم از کلك و بنان　　تا قیصر نوشین روان در باختر ساغر زند
پرویز آن خود کامه مرد درّید آن نامهٔ چوورد　　انجام چرخ تیز گرد بر سبلتش تسخر زند
شیرویه را انگیخت حق تا درنوردیدش ورق　　نگذاشتش تا کز طبق شیرین خورد شگّر[8] زند
زین پس شنیدستی سخن زآن مردم بُرّیده بُن　　زنهار زینچرخ کهن چون دست در کیفر زند
کژّی روان بشخایدت[9] گوهر بگل اندایدت　　جان به چو روشن بایدت برصافی گوهر زند
آنجا که تشریف و هنر نبوند جفت یکدگر　　ویران شود آن بوم و بر دشمن برآن کشور زند
فرزانه چون شد رهنمون راندبنرمی آن فسون　　تا خنجر الماس گون بر دمگه اژدر زند
بیدانشی آرد شکن برتخت شاه و انجمن　　زآنسان که بینی اهرمن درخاکش آبشخور زند
باتربیتها برگ تود مردیبه را شد تار و پود　　چون دست خیّاطش بسود برقامت دلبر زند
گرمی بتلخی لب گزد خواهی لبت شگّر مزد　　گه چنگ زن کاین چامه زد باغنّهای تر زند

١ ـ بگذاشت از گذشتن و گذر کردن است ـ پور آبتین فریدون بیور ـ نام ضحّاك　٢ ـ ارژنگ نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد و رستم اورا بکشت ـ ریو مکر وخدعه ـ نیو دلیر وشجاع واینجا مراد رستم است
٣ ـ رنگ بز کوهی　٤ ـ دهکیا بزرگ ده وکد خدا ـ روستاده وقریه　٥ ـ ژاغر حوصله و چینه دان طیور
٦ ـ کاف بمعنی شکاف است　٧ ـ بیرق علم ـ پرچم پارچهٔ سیاهی که بر علم آویزند　٨ ـ اشاره بپاره کردن و دریدن خسرو پرویز نامهٔ مبارك پیغمبر را و کشتن شیرویه پدررا ـ شیرین و شگّر نام دو معشوقهٔ پرویز است
٩ ـ شخودن مجروح کردن و خراشیدن

در مدح قیصر و جنگ بین الملل گوید

کیست که پیغام من جانب قیصر برد — نامهٔ رسطالسی سوی سکندر برد

گویدش ای با چو تو تاجوری دهر پیر — زیب و بها آکند روشنی و فرّ برد

خصم چو افکنده شد از بن و بیخش بکن — تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد

همّت شیران همه خون عدو خوردنست — دزد بود آنکه او اشتر و استر برد

شیر جگر گاه صید درّد و خوانش خورد — شیر نه آنست کو جامه و زیور برد

تیغ تو خورشید وار چون بدمد خصم تو — شبپره وش درشکاف زود سر اندر برد

قصّهٔ بس نادره مار فسونگر بود — حق نپسندد که دست مار فسونگر برد

خصم بجادوگری مار پر آور شده است — تیغ تو بال و پر از مار پر آور برد

خنجر تو رستمی است خصم تو ارژنگ دیو — دیو کجا جان از آن آخته خنجر برد[1]

آنکه بیو باردنت خواست بیو بارش زود — تا که نیارد ز تو طعمه بژاغر برد[2]

فرّهٔ قیصر اگر پر بکبوتر دهد — زهرهٔ باز خشین نوك كبوتر برد[3]

توسن شه گر فضا زآسترش بنگرد — خصل مجارا ازین هفت تکاور برد[4]

رایت تو میگذشت دوش و زحل سجده کرد — تا بسعادت لقب زین همه اختر برد

هفت گهر دار پرو آن گهر آگین پرند — دید و بیازید تا یك دو سه گوهر برد

دیدهٔ دشمن بدوز با سر پیکان چنان — کاندر اکحل یکی رگزن نشتر برد[5]

شاه ز راهی گذشت باد صبا برو زید — تا ز گذر گاه شاه خرمن عنبر برد

مرد نگارنده گر پیکر شه را کشد — صورت شه رونق از برج دو پیکر برد

زود ببینی که شاه از همه شاهان دهر — ملك بر آهنجد و از سرش افسر برد

این مثل اندر جهان از همه شهره تر است — رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد[6]

سنّت یزدان چنان رفت در این روزگار — هر که بد آغاز کرد از بد کیفر برد

خصم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیشش — هر که چنین تخم کاشت نیز چنین بر برد

---

۱ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد ـ آخته کشیده ۲ - یو باردن بلعیدن و فرو بردن ژاغر حوصله و چینه‌دان ۳ - بازخشین باز سفید که خالهای سیاه دارد ۴ ـ خصل شرط و پیمان و گرو بستن در قمار و تیراندازی ـ مجارا با هم رفتن ـ آستر مخفّف آن سوتر ۵ - اکحل رگ میانگی دست که آنرا رگ هفت اندام و میزاب البدن گویند ۶ - رودکی گوید هم بچنبر گذار خواهد بود ـ این رسن را اگر چه هست دراز

کیفر آن ماده سهر کو تن شه پرورید[1] — دولت آن اژدها دوش ستمگر برد

خصم اگر از حیل کاوش یأجوج کرد — رخنه نیارد که در سدّ سکندر برد

حیلت بد خواه تو با تو بود آنچنانك — با پسر آبتین حیلت بیور برد[2]

گر چه فرو مایه گشت دایهٔ پر مایه را — حق نپسندد که سود اژدر حمیر برد[3]

خطبهٔ فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد — کس نتواند که گوی از تو مظفّر برد

مرو تو اقصای شرق آمل تو ایران است — تیر تو از باختر سر سوی خاور برد[4]

بر سوی برجیس شد گوی تو در اسپریس[5] — کیست بچوگان که گوی با تو برابر برد

جیش بد اندیش تو پیش تو در روز کین — برگ خزانست و گاه حمله چو صرصر برد

میر سپاه تو خواست تا که بمیدان جنگ — سوی بد اندیش تو اختر و لشکر برد

اختر نصرت زچرخ گفت که پیروز باد — آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد[6]

کرکس پرّان چرخ گر بکژی پر زند — تیر تواش چنك و چُنگ در دو شهپر برد[7]

قوچ تو با شیر نر گر فتد اندر نطاح[8] — مغز برون از سر شیر غضنفر برد

باد تو درباغ خصم جست وفروریخت برگ — باد دژ آهنگ تو حملهٔ منکر برد[9]

بار دگر اندر آن آتش خشمت جهید — آتش در خشک شاخ راه نکو تر برد

هر که مدیح ترا خواند در مجلسی — مشك بهاون کند عود بمجمر برد

دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ گو — کو روش روزگار جمله بدفتر برد

پردهٔ اطوار چرخ از رخ وی بر زند — نام همه تیغ زن شاه دلاور برد

من نشنیدم که یك نامه نگارنده گو — نام چو تو ملك گیر شاه هنر ور برد

بارهٔ دشمن زخشم شاه در آتش گرفت — زآتش خشمش شکوه طبع سمندر برد[10]

دشمن شه را بگوی کز پی رخسار وسر — تودهٔ خاکستری زین همه آذر برد

مژّه بپالایدش خون جگر در قدح — خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد

می بهراسم ازین زلزله کاین تیره گوی[11] — گردش نا منتظم بر خط محور برد

نظم کواکب ز هم گردد بگسیخته — وضع جهان یکسره روی بمحشر برد

---

۱ - سهر بکسر اوّل بفارسی بمعنی گاو است و بعضی گویند بمعنی ماده گاو است. ۲ - آبتین نام پدر فریدون - بیور نام ضحّاک ۳ - حمیر نیز نام ضحّاک است - دایه پر مایه ماده گاوی که فریدون از شیر او پرورش یافت
۴ - اشاره بداستان آرش که گویند از آمل تیری انداخت و بمرو فرود آمد که چهل روز راه است ۵ - اسپریس میدان جنگ ۶ - اختر رایت و علم ۷ - چنگ بضمّ اوّل منقار ۸ - نطاح سرون و شاخ زدن قوچ و بز
۹ - دژ آهنگ سهمناك و بدخو ۱۰ - سمندر جانوری که درآتش متکوّن شود - شکوه بکسر اوّل ترس و بیم
۱۱ - تیره گوی کنایه از کرهٔ زمین است

رأس و ذنب راز هم عقده گشاده شود ... تیر دبیر از فزع نامه بفرغر برد[1]
خنجر بزدوده ات گر بزداید جهان ... زنگ کلف از رخ ماه منوّر برد
با تو در این داوری فرّهٔ یزدانی است ... کیست که او داوری ز ایزد داور برد
تیغ و سپر بفکند نیز بانجام کار ... خصم تو سر کوفته سر سوی چادر برد
چرخ دژم روی را روی شکفته شود ... صبحدمان چشم چرخ گر زتو منظر برد
گر چه همه لشکرش جان بنثارش کنند ... او دل کهتر خرد او غم چاکر برد
گوهر تیغ ترا دهر عرض وار شد ... تیغ تو ره با کدام نوع ز جوهر برد
بار گرانست سر بر تن دشمن مگر ... ز آنکه همی بی حذر سر بخطر در برد
تن سر آن مرد را گوید بدرود باش ... کو ز پی حرب شاه فرق بمغفر برد
بانگ سر خویش را مرد همی بشنود ... کو بفلك بر فغان از دل مضطر برد
داند و بیند که بس زود که بر سوك او ... جامه بقیر اندرون غمزده مادر برد
شیر شکر شاه را هر که سراید مدیح ... شیر و شکر نوشد و قند مکرّر برد
غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا ... سبق ز پور علی پور درو گر برد[2]

قصیدهٔ خمریه و شکوائیه در معانی جنگ عمومی

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد[3] ... دهقانش اندر خم چو جان در جسم انسان پرورد
اندر خم انبوده سر باك هیربد بگشاد در[4] ... در پرده تامی چون شرر سرخ و فروزان پرورد
آتش ز آب انگیزد او نیرنگ زینسان ریزد او ... وآتش بمشك آمیزد او سحری بدینسان پرورد
بخشدش ز آنسان آب و تاب کز تاب او افتد ز آب ... هر گوهری کش آفتاب اندر بدخشان پرورد
جادوی رخ پوشیدهٔ در چه بن خوشیدهٔ ... از ژیوهٔ جوشیدهٔ ماه درخشان پرورد[5]
جادوی افکنده نقاب بر چهره گر این آفتاب ... دیدی کجا دیدی صواب کومه بدستان پرورد
برقی ز ابری شد جهان افتاد و درخم شد نهان ... تا باده این آذر فشان سوزان و خندان پرورد

---

۱ - تیر عطارد - فرغر جوی آب و غدیر ۲ - اشاره بحکیم خاقانی است که پدرش نجّار بوده چنانکه در تحفه العراقین گوید: وز سوی پدر درو گرم دان - استادسخن تراش دوران - از بر خلایقم سبکبار - بر مائدهٔ علیّ نجّار ۳ - مصراع اوّل این قصیده از حاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمّد شاه قاجار است که میرزا تقی سپهر و میرزا حبیب قاآنی هر یک آنرا باتمام رسانیده اند و در مجمع الفصحا ثبت است ۴ - انبوده سربسته و بربالای هم پیچیده - هیربد بضمّ باء خادم آتشکده و آتش پرست ۵ - اشاره بچاهی که ابن مقنّع از سیماب آکند و بجادو ماهی بر آورد که تا چهار فرسخ پرتو افکند

درخم درخش آتش کنند تامی یمانی وش کنند[1]　　　کس چون عقیق خوش کنند در رنگ تفسان پرورد

نوروز با باد صبا در خم جهیدند از کجا　　　تا اندر آن تیره فضا هریك گلستان پرورد

رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چونمشك وبان[2]　　　این نافه وآن یاك بهرمان درچین و درکان پرورد[3]

کس جز فروغ وبوی وی هرگز ندیده روی وی　　　دربای خم اواوی وی چون عقل درجان پرورد

نه مایه و نه پیکرش برتر ازین دو گوهرش　　　چون جان که باوشنگرش دانای یونان پرورد

چون کبت سازد انگبین از نسترن وز یاسمین[4]　　　ازدانش آموزی این شش گوشه کاین شان پرورد[5]

چون مرغ جم سوی سبا تازد سبکتر از صبا　　　گر جرعهٔ زین نوش با جان گرانجان پرورد[6]

درپیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را　　　تا در دودیده سوی را آن پیر کنعان پرورد

از دیده بزداید عمش وز سینه برباید عطش[7]　　　هم شادمانیهای خوش دربیت احزان پرورد

اندر خم پرگردمی بد عربده پروردمی　　　درمغز هر کوخوردمی زآن شوروافغان پرورد

گرد خم روشن روان شد سرمهٔ چشم نهان　　　گر سرمهٔ چشم عیان خاك سپاهان پرورد

آبش اگر زین خم بود مردم گیا مردم شود　　　در پله با انجم زند گر می سپندان پرورد

هرشوراز آن شیرین شود هر کفر ازوی دین شود　　　هرخوشه زوپروین شود گر کشتمندان پرورد

زین خاکدان برآسمان بجهاندت بی نردبان　　　وزبهر طفره رایگان برهان امکان پرورد

چون ابرنیسان پرگهر کام صدف سازد اگر　　　زین خم بخاری اوج بر ابر حزیران پرورد

چون بوشدش سرمی فروش آیداوبدآسا بجوش[8]　　　واندردهان گاه خروش ناقوس رهبان پرورد

یکچند بیکام و زبان باخویشتن بودی ژکان[9]　　　چندی چو مریم بردهان مهر سلیمان پرورد

چون زیوردوشیزگان دررقص گرددچامه خوان[10]　　　زآن چامه کاندر گلستان مرغ نواخوان پرورد

برلب زجوش آورده کف زآنسان که رامشگر بکف　　　الحان خوش برضرب دف دربزم خاقان پرورد

ناهید خنیاگر مگر برگشت از گردون دگر[11]　　　تا بهرمانی نغمه در خم پای کوبان پرورد

می چون نگار نوش لب بنواخته نی ازطرب　　　می چون زندنی ابعجب شوری دگرسان پرورد

نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام　　　یاعاشقی کو بام و شام بادرد هجران پرورد

می در خم فخّارهٔ عیسی است در گهوارهٔ[12]　　　کز بهر هر خشم آرهٔ طفل سخندان پرورد

---

۱ - درخش برق　۲ - بان یکی از مشمومات معطّره است　۳ - بهرمان نوعی از یاقوت　۴ - کبت زنبورعسل　۵ - شان خانهٔ زنبور عسل　۶ - با بمعنی آش است چون شوربا وشوربا　۷ - عمش بفتح اول وثانی ضعف چشم وآب ریزش آن　۸ - اوبد بفتح اوّل دیك سنگی ومسی　۹ - ژکیدن آهسته سخن گفتن درزیرلب ازروی خشم وغضب　۱۰ - چامه شعر عموما وغزل خصوصا　۱۱ - ناهید نام ستارهٔ زهره - خنیاگر بتقدیم یا بر نون سازنده ومغنی ونوازنده　۱۲ - فخّاره سفالینه

خم توسن آسا ازدرون هردم صهیل آرد برون[1] گفتی که زومی ارغنون ارغون ختلان پرورد[2]

نادیده کس دمساز وی یکچند نالد همچونی چون بار بد در بزم کی بس طرفه الحان پرورد

دوشینه سر بگشاد کس ازخم وخم برزد نفس آسود از شبروعسس شد خواب آسان پرورد

می در گلبن خم شعله ور چون نارموسی ازشجر وز هیمهٔ با این شررموسیّ جان جان پرورد

چندی خمار آلوده وار خفتیده اندر مرغزار بندد فرو ازهرگذار لعلی که مرجان پرورد

خنب بقیر اندوده تن کاندر شکم نجم پرن بنهفت همچون اهرمن کفریست کایمان پرورد

نشنید کس کاندر شکم دیوی رها گشته ز جم وز قعر دوزخ کرده رم تسنیم رضوان پرورد

گفتی پری پیکر نگار دیوی گرفتش در کنار یا یوسفی کش چاه تار ازجور اخوان پرورد

نه دیوخم نه می پریست بل ظلمت اسکندریست کوچشمهٔ جاویدزیست یعنی که حیوان پرورد

خم خواهد ازدهقان اگرتا پرورد می گنج زر یا درج بیجاده و گهر هم نیز ارزان پرورد

خم بودی آگه گر ازین کو پرورد گوهر چنین گفتی بچرخ هشتمین کاختر بدینسان پرورد

هم همچو گل رنگش دهد هم بوی نارنگش دهد مانند خورزنگش دهد زینسانش تابان پرورد[3]

در خانهٔ خمّار خم نوشیدمی بسیار خم آشفت صرعی وار خم کف برلبش زآن پرورد

پروین نگردد جلوه گر برچهرهٔ خورشید گر خورشیدخم پروین نگر برچهر رخشان پرورد

بر چهرهٔ روشن نبید کف پردهٔ کتّان کشید کس دید هرگز یا شنید ماهی که کتّان پرورد

خم روی بیجادهٔ مذاب باخرده مروارید ناب پوشید تا اندر نقاب دوشیزه پنهان پرورد

دوشیزهٔ نادیده شوی یاغنده وارش کرد موی[4] بر هرکه گردد پوی پوی زینسانش دوران پرورد

چون صرعیان پرکف لبان زاردهمی روزوشبان چون شیفته دل مهربان کش هجرجانان پرورد

هر نا توان کازاردش سستی اگر بگساردش زور تهمتن آردش کش زاولستان پرورد

بر شیرمك کودك اگر بگشایدی اژدر زفر[5] زین باده اش کن کام تر کزوی نریمان پرورد

خمیّده بالا سالخوردگو نوش کن زین صاف دُرد کت چون جوان سال خردچست وگرازان پرورد[6]

گر پشّهٔ زین می خورد پیل دمنده بشکرد[7] دی چون بهاران بگذرد نیزش تن آسان پرورد

از گرمی تن کاندراوست زینخون رزآکنده پوست دی چونبهارش گشت دوست کش هریکی جان پرورد

در کوه افتد بومهن رقصد شکن اندر شکن[8] زین دن اگر کوهی بدن مانند رندان پرورد[9]

---

۱ - صهیل بفتح شیههٔ اسب ۲ - ارغنون نام سازیست معروف - ارغون تند وتیز - ختلان نام ولایتی است ازبدخشان که اسب خوب از آنجا آورند ۳ - زنك روشنی و شعاع نیّرین ۴ - یاغنده بضمّ غین و سکون نون گلوله پنبهٔ حلاّجی شده ۵ - زفر دهان ۶ - گرازان خرامان وجاوه کنان ۷ - شکردن شکستن ۸ - بومهن زازله ۹ - دن خم می

یکجرعه‌گر زین می خورد کوری ستاره بشمرد ‌‌ ‌ ور بر خمش کر بگذرد گوش نیوشان پرورد

لال ارخورد گویا شود بسته زبانش وا شود ‌ ‌ و اندر سخن شیوا شود الفاظ سحبان[1] پرورد

می چون طرب انگیز شد لالی لآلی ریز شد ‌ ‌ خیناگر[2] پرویز شد تا رامش جان پرورد

نا رفته کتّابی[3] اگر گردد ازین خم باده خور ‌ ‌ اقلیدسی اشکال در پرگار برهان پرورد

بردی زند گر بوی این می دی شود چون فرودین ‌ ‌ وزشاخ برگ زمردین در برگ ریزان پرورد

اردیبهشت و فرودین بر خاك گرد یپای چین ‌ ‌ گسترد ایدونش بدین می مهرو آبان پرورد

بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق ‌ ‌ زنگی شب شام وعراق در زیر دامان پرورد

ساقی بمی یازد چو دست فرعون شب گیرد شکست ‌ ‌ چون دست آن هشیار مست کاندر گریبان پرورد

دست نگار نازنین در محفل عشرت گزین ‌ ‌ دستی است کاندر آستین موسی عمران پرورد

در پیش جم تخت ازسبا آرد چو پور برخیا[4] ‌ ‌ در لحظهٔ گر دیو را این می گرایان پرورد

زین باده زد رطل گران تا پور آزر ز آذران[5] ‌ ‌ هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ریحان پرورد

نمرود گو آتش فروز هم هیمه و هیزم بسوز ‌ ‌ با مست این دیرینه روزمی آتش احسان پرورد

والا سپهر وخاك پست هردو زمی گشتند مست ‌ ‌ این رازرفتن پای بست وآن رقص وجولان پرورد

از جرعهٔ این میکده افتاد این چون می زده ‌ ‌ وآن روزو شب درعربده غمگین وشادان پرورد

از شیدهٔ این سبز تاك مصروع وار افتاد خاك ‌ ‌ چرخ ازطرب افکنده باك پیوسته دوران پرورد

آنمرغ گشته چاربخش باسنگ خارا گشته پخش ‌ ‌ اندرتنش این آذرخش[6] جان عمل زان پرورد

هرشاخ را رونق دهد وین برق واستبرق دهد ‌ ‌ هر لاله را یلمق[7] دهد کز بهر نعمان پرورد

رنگین کند چون رنگرز درخاك گل را خز و بز[8] ‌ ‌ وآن نفخهٔ شبگیر وز زین بوی قضبان[9] پرورد

زآن لالی بتارك درجهد کز ابر برقی بر جهد ‌ ‌ ور در تنت دردی زهد اونوش درمان پرورد

گر می کند باباده تر گرگی شود یوسف بفر ‌ ‌ سیب بهشتی شاخ در چاه زنخدان پرورد

زین باده کردندش خمیر تا برملایك گشت میر ‌ ‌ آدم که در سرّ ضمیر انوار یزدان پرورد

هر دود ازو ابری شود ورلاغر اسطبری شود ‌ ‌ ورزند خوان گبری شود آیات فرقان پرورد

زین باده شومست وخراب ویرانه کن تن زین شراب ‌ ‌ کاین باده گنج آفتاب در کنج ویران پرورد

در کنج جانت هرسحر گنجی برویاند چوخور ‌ ‌ وآنگه تنت بر گنج زر چون مار پیچان پرورد

آزو هوا رشگ وحسد آهنجد[10] این می ازجسد ‌ ‌ گوئی که حبل من مسد[11] ازبهر ایشان پرورد

---

۱ - سحبان وائل درفصاحت مثل است ۲ - خنیاگر پرویزباربد ونکیسا بودند، رامش جان نام نوائی است ازموسیقی و نام لحن هشتم ازسی لحن باربد ۳ - کتّاب مکتب و مدرسه ٤ - پور برخیا اصف بن برخیا وزیر سلیمان ٥ - پور آزر ابراهیم علیه السلام وآزرنام پدر یا عمّ اوست ٦ - آذرخش برق ۷ - یلمق قباو جامه معرّب یلمه است ۸ - بزجامهٔ ازریسمان و بزازفروشندهٔ آن ۹ - قضیب شاخهٔ درخت قضبان بضمّ جمع ۱۰ - آهنجد بیرون کشد ۱۱ - حبل من مسد رسن تابیده از لیف یا از پشم شتر یا ازهرچیز که سخت تابیده باشند

گنجاند این می خمره در دریای بی پایان گذر   چون یونس اندرغوطه خورماهی که سبحان پرورد

ازبوی وی یابد روان تمثال شاد روان وجان[1]   چون نای رستاخیزکان پوسیده ستخوان پرورد

بوی صبوحش از کنار گر بگذرد برشوره زار   درشوره زاران چون بهار الوان بستان پرورد

این می نه وقف آست و من این می بود صورتشکن   اسپی چو گردون گامزن درزیر هرران پرورد

ازشاخ کژ دربوستان در چین و درهندوستان   از بهر سیر دوستان سرو خرامان پرورد

اندرچمن گر بگذرد جوئی کز این می بو برد   بیدش رطب زای آورد سروش گل افشان پرورد

پروانهٔ سوزنده تن بیگانه شد با خویشتن   زین باده کو گرد لکن چون ذرّه جولان پرورد

ایدون گمان کس کی برد کآتش ستسقا آورد   تا خود سوی آتش پرد آن بال جنبان پرورد

پروانه وار ار سوزدت هم شمع وار افروزدت   این می خرد آموزدت نه مست وسکران پرورد

روشن کند این باده جان چون مؤبد وستای دان   کو کودك وستای خوان اندر دبستان پرورد[2]

آزاده گرداند روان این می ز هر بند گران   کت همچو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد

شو کیش یزدانی طلب زین باده کن شاداب لب   کز نا مسلمان ایعجب این باده سلمان پرورد

درپیش مُغ نه جان گرو وز مُغ ستان اینجان نو[3]   بر کهنه با این تو منو هل کش گروکان پرورد[4]

سنگ فرورفته درآب برآب رقصد چون حباب   گر لای ودرد این شراب چشمهٔ قهستان پرورد

ای سرخ زربا تف و گاز میساز وچندی میگداز   تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد

زر گر چو پیراید ترا با نامش آراید ترا   زیرا همی شاید ترا خایسک و سندان پرورد[5]

امشب شد اندر خان من خونخوار دغم مهمان من[6]   گو کز دل بریان من جان نُزل مهمان پرورد[7]

دل امشب از خون جگر پالود با مژگان تر   از بهر مهمان تاسحر مُل در مُلستان پرورد

شب کام اژدر برگشاد غم طشت بر آتش نهاد   بر سینه ام ای داد داد ز آتش که ثعبان پرورد

انبسته خون برنطع خوان بنهم بپیش اینعوان[8]   خود نزل مهمان میزبان بروسع امکان پرورد[9]

از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب گشود   درمجمرم شب سوخت عود تا دود تاران پرورد

چون مارپیچان دودها از روزنم گشته رها   گر پی زروین اژدها ور پرّ رویان پرورد[10]

---

١ - شادروان پردهٔ که بردرب سرا وایوان سلاطین آویزند   ٢ - وستا نام تفسیر کتاب زند زردشت است   ٣ - مغ آتش پرست   ٤ - منو نیی از نویدن بمعنی ناله وزاری کردن   ٥ - خایسك چکش وپتك آهنگران و زرگران
٦ - اشاره است بآن شب که درجنك عمومی خبرغلبهٔ انگلیس وشکست آلمان بادیب رسید واو غیر ازآن انتظار داشت
٨ - نزل بضمّ اوّل پیش کش   ٨ - انبسته هر چیز که بسته وسخت شده باشد و بدشواری حل شود - عوان فراش و میرغضب   ٩ - (بر قدر امکان)   ١٠ - روین روناس که چیزهارا بدان برنك سرخ کنند

شب برزگال سوخته چشم گو ز نان دوخته ‌ ‌ ‌ وز انجمش افروخته آتش که کژغان پرورد[۱]

کژغانش دودانگیخته وزجوش قطران ریخته ‌ ‌ ‌ با سوده نیل بیخته این دیگ قطران پرورد

نه دختر ترکان زوار نه پور دستان دستیار ‌ ‌ ‌ تا بیژنی زین چاه تار زندان در ایوان پرورد

ای کاش کاین زنگی مست پرماسدم جانی که خست[۲] ‌ ‌ ‌ تا بنگرد در زیر دست دوزخ که نیران پرورد

شب زآن فرو هشته ز ره بگشاد هر بند و گره ‌ ‌ ‌ تا زیر قیر اندر فره دشت و بیابان پرورد

پیوندم پایش بسته شد جان از درنگش خسته شد ‌ ‌ ‌ گوئی بغم آبسته شد غم در بز هدان پرورد

پیوند او بگسسته نیست روز از درونش جسته نیست ‌ ‌ ‌ گوئی بروز آبسته نیست تا روز رخشان پرورد

ازهیبت این دود ودم مرغی نکرد آهنگ بم ‌ ‌ ‌ وزرهبتش اسپیده دم هم خویش پنهان پرورد

شد غرقه دردریای وی یامانده درصحرای وی ‌ ‌ ‌ مسّاح تن پیمای وی کاین سبز پنگان پرورد

چوگانی گردون مگر گم کرد اندر باختر ‌ ‌ ‌ امشب زکف آن گوی زر کز بهر میدان پرورد

از بیم چون تار نخ زانو نهاده برزنخ ‌ ‌ ‌ چون طفلم امشب گاه کخ که امّ صبیان پرورد[۳]

باخشم دندان خای شب بیزارم ازفردای شب ‌ ‌ ‌ کاین کودك غم زای شب نیزم هراسان پرورد

آن نغمهٔ ناساز زن بربام شوهر مرده زن ‌ ‌ ‌ مانند خون گفتی حزن درجوف شریان پرورد

جشن گرازانی شبا زآن دیر یازانی شبا ‌ ‌ ‌ بس دل گدازانی شبا دهرت گدازان پرورد

هم باد سرد آذری هم تفّ گرم آذری[٤] ‌ ‌ ‌ گربگذری ور نگذری جان این وتن آن پرورد

چون دیو در خمیازهٔ زآن برتر از اندازهٔ ‌ ‌ ‌ پرّشکه شب یازهٔ تا درتو جولان پرورد[٥]

شبدیز و یحمومی بنام نیلی جل وکحلی ستام[٦] ‌ ‌ ‌ کت برسر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد

برفرق تاجت ارّه وار باد ابخروس پاسدار ‌ ‌ ‌ گر از غم شب زار زار نای تو افغان پرورد

برّیده بادت چون قلم گر از نشاط صبحدم ‌ ‌ ‌ بال و پرت جنبد زهم کم غم دوچندان پرورد

ای شب سحرگاهان تو چون خواهم وپایان تو ‌ ‌ ‌ زادهٔ توهم برسان تو رنج فراوان پرورد

بگسسته باد از یکدگر امشت پی شمع سحر ‌ ‌ ‌ قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد[۷]

از دود میخیزد کرب وز غر همی زاید جلب[۸] ‌ ‌ ‌ آن بچه باشد خشك لب کش خشك پستان پرورد

ایشب بدین بالای وشیو مانی بسان مکّاره دیو[۹] ‌ ‌ ‌ کو دردرون ازمکر و ریو صدگونه الوان پرورد

---

۱ – کژغان دیگ طعام پزی ‌ ۲ – پرماس لمس و دست بسودن ‌ ۳ – کخ صورت مهیبی که مادران برای ترساندن اطفال سازند ‌ ٤ – آذر اوّل ماه نهم ازسال شمسی آذر دوّم آتش است ‌ ٥ – شب یازه شب پره است ‌ ٦ – شبدیز نام اسب خسروپرویز – یحموم نام اسب نعمان بن منذر ‌ ۷ – مطران بزرك ومهتر ترسایان ‌ ۸ – غر زن فاحشه وقحبه – جلب غوغا ‌ ۹ – شیو بمعنی شیب ضدّ بالا

هم خیرهٔ چون روی او هم تیرهٔ چون موی او
کدبانوی یا شوی او کو جفت همسان پرورد

ناخن کبود ولب مرا خوشیده شد از تب مرا
زین تب رهان یارب مرا کم ارز لرزان پرورد

امشب چرا زنهار من خورد این مژهٔ بیدار من
کز چشمهٔ سرشار من هر لحظه طوفان پرورد

چون پیل هندستان بخواب دید نخفتم ز اضطراب
دیوم همی زیر رکاب افتان و خیزان پرورد

باچشم عبرت بین نگر اندر شگفت آور صور
کاین دهر معجب زای در فانوس گردان پرورد[1]

زین شکلهای گونه گون کارد بهر جنبش برون
ما ناهمی درسینه خون ازبهر مژگان پرورد

برچرخ گرسالار می ور نوح در گردار می[2]
زین گرد گردان آرمی شکلی که طوفان پرورد

آب شگرف گرم تاز بگذارمی از هر فراز
نگذارمی تا برگ و ساز برکوه کنعان پرورد

انگیزمی آموج را کآرد فرو هر اوج را
در ناو نارم زوج را تا جنس حیوان پرورد[3]

برگرد این پیروزه طاق بربندمی زآنسان نطاق[4]
کز بهر جنبش تای وطاق نه انس ونه جان پرورد

پردهٔ فلك بشكافمی دیبـای دیگر بافمی
زهرهٔ جهان برکافمی کم تن بخلقان پرورد[5]

بالای چارم آخشیج این کشك دولابی بسیج[6]
نگذارمی تالاغ و زیج باچار ارکان پرورد[7]

که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد
پیوندشان که بردرد ازهم جداشان پرورد

از خارها فرخو کنم باغ و گلان نو کنم[8]
خاکش پراز بخنو کنم دشت ار مغیلان پرورد[9]

برکنده به ازباغ وراغ هم دیده و هم پای زاغ
یارب که او بادو دو داغ چون جغد ویران پرورد

درزیر بال زاغ خس دولت نخواهد یافت کس
سایهٔ هما میخواه وبس کو تخت شاهان پرورد

بار از کجا بگرفت خاك کو جز که دیو سهمناك
نارد برون هرگز زچاك هم دیو بچگان پرورد

باور مکن از رای وی وز خوی ناپروای وی
زهدان کافرزای وی دیگر مسلمان پرورد

شوتیغ حیدر وار زن برفرق این فرتوت زن
کوخود هزاران اهرمن در اهرمن دان پرورد

هان ای مسیح برشده برگنبد اخضر شده
مگذار کزما هر ده چنگال ودندان پرورد

از آسمان بفکن کمند پای خران یکسر ببند
این خیره روئی تابچند کاین گرد گردان پرورد

دستی فروهل زآسمان ای عیسی ومگذارمان
کاین تیشهٔ هرخانمان بی میهن و مان پرورد[10]

دستی که برچرخت کشاند نخل امیدت برفشاند
بالای خورشیدت نشاند کو فرّ کیهان پرورد

دردست آن هندوی پیر هم قوس نه هم سهم ونیر
تا دیدهٔ هر دیده خیر با تیر باران پرورد

---

۱ ـ فانوس گردان فانوسی که در آن صورتها کشند وآن صورتها بحرارت شعلهٔ چراغ بگردش درآید ۲ – درگر نجار
۳ – ناوکشتی وسفینه ٤ ـ نطاق کمربند ٥ ـ کافتن شکافتن وخلقان بمعنی کهنه است ٦ – آخشیج عناصر
اربعه ۷ ـ لاغ بیهوده وهزل ـ زیج بمعنی لاغ ومسخرگی ۸ – فرخو بفتح اول وثالث پیراستن باغ ازعلف هرزه
۹ ـ بخنو رعد ودرخشندگی که بیشتر بوقت آمدن باران بهم میرسد ۱۰ –میهن خانه وجایگاه ـ مان اسباب خانه وهم
بمعنی خانه است

آهنگ این غبرای کن داری زنو برپای کن ‌‌ ‌ شو قصد آن غوغای کن کو برتو بهتان پرورد

ای مهدی دجّال کش زین بیشتر منشین خمش ‌ ‌ مگذار تا این روترش زین بیش طغیان پرورد

ای روشنائی برفراز سر از کمینگاه و بتاز ‌ ‌ تا دیو تاریکی گداز گیرد نه کیهان پرورد

کانون آتش برفروز تخم دغل کاران بسوز ‌ ‌ شبرو همان خوشتر که روز بردار سلطان پرورد[1]

ای برتر ازفرقد سریر درزیر فرمانت اثیر ‌ ‌ گو برفروزان آن سعیر کو رجم شیطان پرورد

بی یاری دست کلیم سبطی بود تیره گلیم ‌ ‌ کش قبطی اندر ترس وبیم بی برگ وسامان پرورد

از بهر خون آغشته را باتیغ بیجان کشته را ‌ ‌ پیش آر گاو کشته را تا در تنش جان پرورد

ای موسی دریا شکاف با جادوان داده مصاف ‌ ‌ جادو پس ازجنگ وخلاف پیش تو اذعان پرورد

تا خون نگردد آب نیل وآن باهوك خرطوم پیل[2] ‌ ‌ فرعون رخ شسته بنیل هنجار عصیان پرورد

بادوزخ افروخته کن گاو زرّین سوخته ‌ ‌ بر باد ده اندوخته جادو که هامان پرورد

ای ناوك انداز قدر غربال وارش کن جگر ‌ ‌ ور زآنکه تیر چار پر در زیر پیکان پرورد

هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش ‌ ‌ ارزانی برزن کنش کز خون دل خوان پرورد[3]

پروردهٔ پرمایه دوش باز آرای فرّخ سروش ‌ ‌ مگذار کز ما مار دوش پتیاره ماران پرورد[4]

افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن ‌ ‌ مارا گران پیمانه کن زآن می که دهقان پرورد

بر گیر از دوش و برش خفتان ومغفر ازسرش ‌ ‌ تا نه ازین پس پیکرش درخود و خفتان پرورد

در پنجهٔ موسی بنه آن چوب و پس آواز ده ‌ ‌ کای چوب اژدر وارجه تا سحر ایقان پرورد

آمد برون با بادو دم از خیل ترکان پیلسم[5] ‌ ‌ پیش آر رخش رو ستم تا فتح توران پرورد

ازبهر زین وتنگ را خورشید چرخ آونگ را ‌ ‌ انگیز تا جم جنگ را با دیو ساران پرورد

عزم تو اندر روز کین چون باره آرد زیر زین[6] ‌ ‌ آرد فرو خور بر زمین تا بهر یکران پرورد[7]

نسر فراهم کرده بال گو بال بگشا چون همال[8] ‌ ‌ تا چند چرخ دیر سال در آشیانشان پرورد

بوزینه بچگان درزمین افکنده بس آشوب و کین ‌ ‌ کو چنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد

بفرست مار افسای را از آسمان حوّای را[9] ‌ ‌ تا مار دندان خای را در سلّه کوبان پرورد[10]

---

١ - شبرو دزد ٢ - باهو چوب دست بزرك که شبانان بدست گیرند ٣ - پرویزن غربال - ارزانی برزن گدای کوچه

٤ - پروردهٔ پرمایه دوش فریدون که از ماده گاو پرمایه پرورش یافت - ماردوش ضحّاك - پتیاره زشت ومهیب وآفت وبلا ومکر وفریب ٥ - پیلسم نام برادر پیران ویسه که بدست رستم کشته شد ٦ - باره اسب ٧ - یکران اسب

٨ - نسر واقع نام صورتی از کواکب که بشکل عقابی است که بال بسته و نشسته باشد و نسر طایر صورتی دیگر که بال گشوده باشد ٩ - حوّا نام صورتی ازکواکب مانند انسانی که بدست ماری گرفته ١٠ - سلّه بتشدید لام سبد مارگیران وغیر آن

گر شب نه شمع بیکران بفروزدی از هر کران ‌ ‌ ور روزنه چون زرگران قرص زرافشان پرورد
مرغوله[1] شب غول زای بودی و بودی بسته نای ‌ ‌ هر مرغ کو بانگ درای هر صبحگاهان پرورد
ایدون بقیر اندود روی هر اختر و شب هشت موی ‌ ‌ زیرا زهر سو تند پوی غولت چو ماهان پرورد
هر دم بآهنگی دگر آویخته زنگی دگر ‌ ‌ آید بنیرنگی دگر تا ملك ایران پرورد
در کام این ریزنده رنگ آن نوش پالاید شرنگ ‌ ‌ کز آرمان درد فرنگ در نای هزمان پرورد
بد گوهر پیمان شکن چیره زبان در مکر و فن ‌ ‌ ورز آنکه باهند و سخن ورز آنکه باخان پرورد
بس مارا فشانده خون از دیده کز بنگه برون ‌ ‌ آورد کو زیبا فسون در نای انبان پرورد
ای احمد و موسی بهم سبّابهٔ مه چوب یم ‌ ‌ الواح طور و والقلم کاین هر دو تبیان پرورد
پرواز ده با بیل را[2] بشکن شکوه پیل را ‌ ‌ خون سیه کن نیل را کز بهر قبطان پرورد
بسپار اندر زیر پی آن نیش زن زنبور دی ‌ ‌ تا شهد و شکّر همچونی این نحل پرّان پرورد[3]
من چون چراغ روزنم که بی پلیته و روغنم[4] ‌ ‌ زآن روشنی کن روشنم کو مهر و کیوان پرورد
کو گرد بفروزد چراغ بی پنبه و این سبز راغ ‌ ‌ بی موم و نخ بی دود و داغ شمع شبستان پرورد
گرچه نزار و لاغرم لب خشک و خالی ژاغرم[5] ‌ ‌ پر کن زلطفت ساغرم تا جان عطشان پرورد
ریم آهنم پالوده کن[6] تیغی از آن بزدوده کن ‌ ‌ با گوهرش آموده کن کش بحر عمّان پرورد
زین دزد گربهٔ بیوفا برهان جگر بند مرا[7] ‌ ‌ در آن سگی بر وی رها کن کش غریوان پرورد
زنگار خورده تیغ من بزدای ای میر زمن ‌ ‌ عون تواش بی ریب و ظن بی صیقل و سان پرورد[8]
ای مصر شکّر بار تو با دست نیل آثار تو ‌ ‌ کاواك نی بفشار تو تا شکّرستان پرورد[9]
با دست تو وقت مساس اقرع سری چون پشت طاس[10] ‌ ‌ بر سر فزونتر از قیاس مو عنبر افشان پرورد
زآنم که غم افکند بن اندر دلم نوبر کهن ‌ ‌ هم ناله زن هم لابه کن تا خواجه نالان پرورد
دهقان بامّید تو کشت این دانه اندر خاك و خشت ‌ ‌ گو تا مه اردیبهشت این دانه بالان پرورد
ایمرهم ناسور من در دور ماتم سور من ‌ ‌ بشنو نوای صور من کو ناله سوزان پرورد
بر کن زهر خودکامه بن ای آنکه در کاخ کهن ‌ ‌ امر توچون فرمان کن بی مهلتی کان پرورد
بگذر زهر آذر پرست و زهر بت آزر پرست ‌ ‌ یارب مگر از زرپرست کش مهر در جان پرورد
یارب بسوز انبار وی از آز آذر وار وی ‌ ‌ تا گرمی بازار وی سردّی خسران پرورد

---

۱ – مرغوله زلف پرتاب و شکنج ۲ – بابیل مخفف ابابیل که پرندهٔ کوچکی است معروف ۳ – نحل زنبور عسل ٤ – پلیته فتیلهٔ چراغ ٥ – ژاغر حوصله و چینه دان مرغ ٦ – ریم آهن چرك و زنك آهن ۷ – جگربند مجموع دل وجگر ۸ – سان سوهان ۹ – کاواك نی میان تهی و پوچ ۱۰ – اقرع آنکه موی سرش ریخته باشد

پرویز اختر سوخته آ کند گنج سوخته — تا ملك با این تو خته در زیر فرمان پرورد[1]

کامش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد — زودش بخون اندر چو باد شیرویه غلطان پرورد

قارون زر آ کن زمین بردش فرو گر پیش ازین — یارب تو این قارون چنین کن تاش چونان پرورد

گردون مگر بزّاز شد یا پیله ور خرّاز شد — صرّاف زر پرداز شد کوتیم و دکّان پرورد

گر نیست گردون پیله ور ورنیست او نقّاد زر[2] — چون شان همی هم تاجور هم شان جهانبان پرورد

گر نیستی اندر منش پست این بلند بد کنش[3] — شرمین شدی زین سرزنش برسیرتی کان پرورد

بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را[4] — کو دانشی فرزانه را پاکار نادان پرورد[5]

بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری در جهان — فرزانه مردی کاردان درخوردو شایان پرورد

بیور نشاند جای جم تاجم زند از دیو خم[6] — گرگ از برای پاس رم درجای چوپان پرورد[7]

کور از پی خرما ستان گردون گمارد دیده‌بان — ورزآنکه خواهد ترجمان گنگ از پی آن پرورد

تا فتنه بندد در حصار فتّان تری آرد بکار — بس فتنه کاندر روزگار اینچرخ فتّان پرورد

بادی نخیزد زین مهبّ کش کرد کشتیبان طلب — اندوه زاید نی طرب گر زهره دستان پرورد[8]

گردون چو زیب و فر دهد برسر زمه افسر نهد — سگ از گرانی برجهد بس شور و افغان پرورد

ایماه بفزا فرّهی گیتی زغوغا کن تهی — ویژه سگی کز روبهی گربه در انبان پرورد

بارو بهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال — هل تاش گردون در وبال اختر پریشان پرورد

بگداخت دل از غم مرا چون موم پس یارب چرا — چون آهنی هردم ورا آژیده سوهان پرورد

مرغیست انسان ای پسر گر جدّ و جهدش بال و پر — بیجدّ و جهدی ظنّ مبر کاین مرغ طیران پرورد

گر از حضیض ناکسی خواهی که بر اوج رسی — از دانش و دین مکتسی شو کاین دو عریان پرورد

زینجامه عریان تن مزی چون شاخ در بهمن مزی — با چشمهٔ روشن مزی جرمش چو میزان پرورد

بهر چه شاینـدی مگر از بهر ارّه یا تبر — بی سبز برگ و نغز بر گر باغ اغصان پرورد

با مردگان بی کیش مرد یکسان رود اندر نورد — زردشت ایدرن یاد کرد کو بر یروشان پرورد[9]

بس نوش کزوی نیش به وز مرحم او ریش به — دوری از آن بدکیش به کو خفیه عدوان پرورد

گر شیر درّانت درد به زآنکه روبه پروزد — ورزآنکه جیحونت برد به زآنکه پیران پرورد[10]

---

۱ – گنج سوخته نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز – و باد آورد نام گنج دوّم – توخته بمعنی اندوخته است ۲ – پیله ور آنکه اسباب عطّاری و بزّازی حمل کرده برای فروش باطراف بگرداند ۳ – منش طبیعت ٤ – فانه چوبی که در پای درگذارند که درباز نشود ٥ – پاکار خدمتگار عموماً و تحصیلدار خصوصاً ٦ – بیور نام ضحّاك – خم زدن برگشتن و فرار کردن ۷ – رم گلهٔ گوسفند و رمه ۸ – دستان سرود و نغمه ۹ – بر یروشان مطلق امّت را گویند از هر پیغمبری ۱۰ – اشاره است بفرار کیخسرو از ترکستان بایران که ویرا پیران ویسه تربیت کرده و تحت حضانت او بزرك شده و چون خواست از جیحون بگذرد کشتیبان او را سوار نکرد و او با اسب بجیحون زد و از غرق نترسید و بسلامت بیرون رفت و آن قصّه در تواریخ مفصّلاً مسطور است

صحرای پرغولان مپوی گلهای آن گلشن مبوی   کو خار اندر پشت وروی پیدا و پنهان پرورد

با اهرمن پیمان مبند بفسوس بردستان و بند   بشنو ازین گوینده پند کو پند لقمان پرورد

دردشت اوچون اشتران هین تا نباشی لب چران   کاشتر پی بار گران مرد شتربان پرورد

ور ز آنکه نبود خار خور ازبهر خواجه باربر   جمّازه را زخم تبر بریده کوهان پرورد[1]

رخ برنتابد این مکس با بادزن ازخوان کس   برگرد هر خوان هر نفس صدبار جولان پرورد

درزیر چینی پرنیان کژدم بسی دارد نهان   با مکر و افسون گرفلان ور ز آنکه بهمان پرورد

تفّ سموم انگیز کو وآن باد آتش بیز کو   وآندود رستاخیز کو کش پاك دیّان پرورد

تا پرّ و بال خرمکس سوزد چو اندر کوره خس   تا انگبین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد

گوش از طنین شوم او جان از پر مسموم او[2]   چشم ازتن مذموم او آسوده ریحان پرورد

بستان ناقه خورده تیر ناخورده بچّهٔ ناقه شیر   باد افره حق تا گزیر مرگ نمودان پرورد[3]

آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو   آواز جان بگداز کو کش جان گدازان پرورد

هرجا که او درواکند نرمك یکی سر واکند[4]   تا خواجه را درواکند هم دنگ وحیران پرورد[5]

یارب تو آن افیونش ده کو بندش برنای زه[6]   برپایش آن زنجیر نه کش مرد دژبان پرورد[7]

بنشان خمار نرگسش کز عشوه ندهد دل کسش   بس فتنه کز پیش و پسش آنچشم فتّان پرورد

هرگز مبادا جای گیر جز در دلش پیکان تیر   کز سالیان چرخ اثیر در کیش و قربان پرورد[8]

گردن کن ازدوشش جدا وزدوش دستش ابجدا   تا معنی تبّت یدا تأویل فرقان پرورد

افکنده ازبالای تل چون خر فتاده در وحل   هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد

بشکسته زین ناورد باد در دستخون زین نرد باد[9]   گیتی تنورش سرد باد گر بهر او نان پرورد

نگوارده بادش بکام نوشین شراب لعلفام   ور ز آنکه می با عودخام درخم گواران پرورد

یارب مبادا کام ور بر پور زال نامور   نیرنگ زال عشوه گر کاندر سگستان پرورد

مگذار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب   بشکسته بادا درضراب گرزی که هومان پرورد[10]

باسمّ رخش روستم بسپر بدخش و وخش هم[11]   تا ریخته خون برستم هرساله جوشان پرورد

رشتهٔ کمندش کن دراز پای سمندش گرم تاز   تادشمن اندر زیرگاز در بند خذلان پرورد

---

۱ - جمّازه شتر تند رو   ۲ - طنین صدای مگس   ۳ - بادافره جزای کردار بد   ٤ - سروا سخن و افسانه

۵ - دروا سرگشته وحیران   ٦ - نای گلو وحلقوم - زه رودهٔ تابیده   ۷ - دژبان رئیس محبس وقلعه بان و زندان بان

۸ - کیش تیردان - قربان بکسر غلاف خنجر و جای تیر   ۹ - دستخون دربازی نرد آنکه کسی هرچه داشته باخته و یکی از اعضاء خود گرو بسته باشد و حریف ششدر کرده   ۱۰ - هومان نام برادر پیران ویسه که بدست بیژن کشته شد

۱۱ - بدخش بدخشان است - و وخش نام شهری از ولایت بدخشان

هر بیدقش را شاه کن تا با حریف کنده بن[1] — برنطع جانش بی سخن رسم نیساکان پرورد

گردد سپهر گرم ران هم سوده سُم هم خسته ران — تا چون منی صاحبقران زین جمع اقران پرورد

هر چند کو معذور نیست کم دل ازو مسرور نیست — هم نقش من مقهور نیست کز دست از نیسان پرورد

از بیم ننگین شوهران تا کی پدر این دختران — در پرده هم سیمین بران هم نار پستان پرورد

تلكَ اللّيالی خائنه لیستْ لعهدی صائنه — مانند کوری کآینه برطاق نسیان پرورد

چون کان و یم درّو گهر فرّخ سروشم زیر پر — پرورد ناصر را اگر کهسار یمگان پرورد

برشاخ سدره فاخته خوشتر نوائی ساخته — زآن نغمهٔ پرداخته کش مرغ شروان پرورد[2]

چون عیسیم از کودکی خرسند اندر اندکی — سامان مال ار رودکی از آل سامان پرورد

خر مهره ها بفکن ز کف میزن کف و میکوب دف — زین دُر که در کام صدف باران نیسان پرورد

چون بشنوی این پوزشم سوزد دلت از شورشم — از حق طلب افروزشم کم شید ریزان پرورد

این ناله درد انگیز تر زآن ناله کز سوز جگر — در نای حصن نای در مسعود سلمان پرورد[3]

هر گلعذاری در چمن گو در پذیرد عذر من — دستان غم کز بردمن ایدون هزاران پرورد[4]

از غنچهٔ هر باغ من وز لالهٔ هر راغ من — دلخون تر و پرداغ من کم دهر از نیسان پرورد

باسوزیان[5] اینجهان خوشدل مباش و شادمان — نادان بود شادان بدان وین دهر نادان پرورد

رهواری وی توسنی است دلداری وی سوسنی است — انبار وی بی سوسه نیست کو خوی دونان پرورد[6]

زین خاکدان تا آسمان بنگر نکو از هر کران — جز دود و آتش در میان آن چیست کت آن پرورد

وین تیره کوی خیره سوز هم خیره در هم خیره دوز — یکجا شب و یکجای روز سگ خوی و سگ جان پرورد

چون من جدایم زین نفر[7] خو کرده با خون جگر — ده چون سروشم آن نظر کم جان چو ایشان پرورد

مردار شیر ماده سگ کز زادهٔ شیری ممك — کرگین سرگین خوار مرگ شیری که سگبان پرورد

من بدایع افکاره فی الشکایة والسیاسة

از جیب شب تا بر کران یك نیمه زه آمد پدید[8] — زه تکمهٔ زرّین از آن سیمینه زه سر بر کشید

نه نه که در اوج سپهر افتاد گوئی گوی مهر — بنهفت اندر خاك چهر وز اختران شد ناپدید

گردون جگر بر تافته زرّین رسن ها بافته — آمد ز ره بشتافته از چه بنش بر آورید

هر اختری را آسمان چون دایگان مهربان — کو کودك پستان مکان پرورد ایدون پرورید[9]

---

۱ ـ بیدق پیادهٔ شطرنج ۲ ـ مرغ شروان کنایه از خاقانی است ۳ ـ نای اوّل بمعنی گلو و حلقوم و نای ثانی نام قلعهٔ که مسعود سعدسلمان درآن حبس بود ٤ ـ دستان نغمه و سرود ـ هزار بلبل ٥ ـ سوزیان سود ونفع ٦ ـ سوسه کرمی است که در گندم افتد ۷ ـ نفر الجماعة من الرّجال ۸ ـ جیب گریبان پیراهن ـ زه چلهٔ کمان و کنارهٔ هرچیزی ۹ ـ مکان از مکیدن بمعنی مکنده است

چون افتد از آغوش وی فرزند پستان دوش وی گفتی که کحلی پوش وی از هم همی خواهد درید

آورد ناهید ارغنـون قطر صباحی اندرون وقت صبوحی شد کنون برخیز و نقل آورنبید

از بالش آ کنـده پر بردار ای مه پاره سر کاینوقت عنّاب و شکر با باده میباید مزید

دیگر بخواب اندر مرو ور می نداری نیز دو در پیش مغ کن جان گرو کاین می بجان باید خرید[1]

دلرا غمت شادی فزاست گلرا نمت باد صباست جمرا دمت پیك سباست حق بهر شادیت آفرید

آرایش باغ است گل گل راست آرایش زمل عاقل از ینددو کرده پل زین رود هایل بگذرید

مشنو زمن این قصّه را کم آسمان جز غصّه را قسمت نداد و حصّه را چون شایدم شادی گزید

می داروی هر درد نیست روبندهٔ هر گرد نیست وین دم ترا درخورد نیست کت شادی از دل بردمید

آنمرغ پـرّان اوج بر با بچّهٔ نـو رسته پر کز طمع دانهٔ وآبخور زی چشمه و صحرا دوید

نا گه عقابی در هـوا مانده ز چنـدی نا شتا شان دید و شد اندر قفا درسمت پر بچّه رسید

این در نشیب آن در فراز منقار کرده همچو گاز[2] با زخم چنگال دراز اندامش از هم بر درید

مرغ از پی روزی دوان گشته سوی مرغی روان[3] وآ گه نه از کید زمان کش دام درره گسترید

مام از نهیب اژدها چون برق تازان درهوا وآ گه نه کش مرك فجا پیوند جانش بگسلید

چون آتشین طیّاره طیر اندر هوا میکرد سیر کز هول چون کانون دیر دل در درونش می طپید

لرزانده جان زنهار خواه جوینده از گیتی پناه پیمود صد فرسنك راه تا جان ز هولش آرمید

آن رسته از چنگ عقاب پرّان چو برق از اضطراب از حسرت من غاب خاب خون از جگر می بر مکید

بگشاد از هر سوی چشم گه بافسوس و گه بخشم نه استخوان دید و نه پشم زآن برّه کش می پرورید

ایدون منم از کار هند وز روز تیره و تار هند کیفر ازین جبّار هند با آه دل خواهم کشید

خواهم ز پاکان همّتی تا گیردم دل قوّتی وز قوّت دل سطوتی یابد تنی کز وی شمید[4]

زین دم که آتش میجهد دشمن از آتش کی رهد ور از تنش دریا زهد گردد چو نفت آنچه زهید[5]

ساقی شراب صاف ده وی آسمان انصاف ده مهری بمرغ قاف ده بر شیر خوارهٔ نو رسید[6]

ظالم ار کهن ورز آنکه نواز بهر ظالم کـند گو میتازدش زآنسو که روز پسوت می باید دوید

آن سیل میخواهم ز دور از داد او نز راه جور تا بر کند سنگش بغور از پیش چشمی کش ندید

خواهم سحابی اشك ریز بر جای قطره مشك ریز تا شوید آنچ این رشك ریز زآن صفحهٔ گیتی رزید[7]

---

۱ ـ مغ آتش پرست   ۲ ـ گاز مقراض و گاز انبر   ۳ ـ مرغ بفتح میم چمن   ٤ ـ شمیدن رمیدن و ترسیدن
۵ ـ زهیدن تراوش کردن و بیرون آمدن آب از چشمه وغیرآن   ٦ ـ اشاره بسیمرغ کوه قاف و شیردادن بفریدون
۷ ـ رزید رنك کرد

درمانده بادا هردوا از درد این بد اژدها — هم گنج او بادا هبا کز خون مردم آکنید

گر پیلی و گر پیلتن از پشهٔ یابی شکن — وز مرغک خارا فکن سندانت خواهد بترکید[1]

سخت و گران سندان پیل بارهٔ فکن دندان پیل — این هر دو شد زندان پیل چون امر یزدان در رسید

برلحن زهره دلفروز رقصید خرسی چند روز — زآن لحن چون بربست پوز خرس از جهیدن آرمید

پیش آر تاریخ جهان بنگر که این ابراز نهان — بنمود بس برق جهان وآنکه بخود اندر کشید

درکارنامهٔ روز و شب دید از تو افتاده شغب[2] — این گنبد دوار ولب در زیر دندان میگزید

تا افکند در گو ترا آن گو که بیرون شو ترا — زآنجا بروز و شو ترا ناید بدستانی پدید

گر آسمان بسکالدی تا تن چو گوشت مالدی — گیتی چو پستان بالدی کز ابر بروی نم چکید

گردون همه تن سینه باد وآن سینه پر از کینه باد — وآن کینه اش دیرینه باد چون با تو خشمش بستهید[3]

باهر که در آمیزشی بنهفته در آویزشی — درشهر شور انگیزشی جز تو کجا کس بنگرید

گیتی که هم زشت و نکو در جزر و مد زاید ازو — رویاند هر زشتی ز تو هر نیکوی را بدروید

شکلی ز خوی هر تن است آنچش لقب پاداشن است — لابد رسد وین روشن است بر هر که آنچش می سزید

عهد تو با کس بسته نیست کان زآن سپس بشکسته نیست — دل نه که خاری خسته نیست کز باغ تو دل نشکفید

چون مادیان فحل جوی دنبال فحلی پوی پوی — تا کشن بر گیرد ز شوی چون گشت گیرا زو رمید[4]

دیوار مکری رفته بر هر دایت از دیگر بتر[5] — وین باره را پیدا نه در جوینده گم کرده کلید

درد تو آز بیکران درمانت خون مردمان — درد اینچنین درمان چنان لب از عجب باید گزید

بد خو جهان از خوی تست دام جهان از موی تست — بیم جهان از روی تست تا کی در او خواهی چخید[6]

دیوی که در کاخ کبود خوش آمدش جاوید بود — روی تو دید و بست زود مژگان که دانش از تو شمید[7]

بد خوئی تو بیم ها افکنده در اقلیم ها — وز کاخها و تیم ها آسودگی از تو رمید

پستی گرفت آوازه ات هم بسته شد دروازه ات — از پر زدن شبیازه ات در کاخ هر کس نغنوید[8]

با لعنت جاوید مرد آنکو بعهدت دست برد — با مشته باد آن دست خرد کو پایه بهرت فلخمید[9]

وحی است گفتار سروش از راه دل نز راه گوش — شاگرد دیو است آنکه هوش با دیو داد و بگروید

گیتی بداختر بود کاین شوم اختر پر شگ و کین — نگذاشت شعرا از زمان می بدر و پیدت چون خوید[10]

---

۱ ـ مرغ خارافکن ابابیل است ۲ ـ شغب شور و هیجان و غوغا ۳ ـ ستهیدن لجاج و ستیزندگی و جنگ و نافرمانی کردن ۴ ـ فحل نر ـ کشن بضم کاف تازی وسکون شین حمل و بار ۵ ـ دای بر وزن لای هر چینه ورده از دیوار گلی ۶ ـ چخیدن کوشیدن ودم زدن ۷ ـ شمیدن ترسیدن و رمیدن ۸ ـ شبیازه شب پره ۹ ـ مشته افزاری که ندافان و حلاجان بر کمان زنند ـ فلخمیدن حلاجی کردن ۱۰ ـ خوید قصیل

چون خاك اشکم خوارهٔ هم خاك را هم کارهٔ   روز و شب اندر چارهٔ از بهر اشکنبهٔ پلید

آن شکل های وسوسه بد شکل تر از کربسه[١]   کانگیختی از هندسه یزدانش یکسر بستریدِ

گر خاكزادهٔ خود خورد درزادهٔ کس ننگرد   این خاك خو پر آز مرد از زادهٔ مردم چرید

کرد از مرقّع سوزیت غافل مرقّع دوزیت   باد خوش نوروزیت بر تن چو باد دی وزید

شد شاخ فتنه باروَر بیدار شد آشوب و شر   تیغ علی سایهٔ عمر این فتنه یارد خوابنید

هم از عمر هم از علی ماندی جدا از دودلی   خرمهره وار اندر گلی یا خر که اندر گِل فتید

در باغ دین چون عکّهٔ بر روی دین چون لکّهٔ[٢]   گوئی عمید مکّهٔ کز وی عمود دین خمید

ای خیره خر در ره بخفت در زیر بارشه بخفت   الاّ برین در گه مخفت تا روشنی آید پدید

ای زادهٔ طبع روان بادی نیوشهٔ گوش آن   کش درتن از حمیت روان چون لاله اندر شنبلید

مریم اگر ز آنشاخ خم وز جدول تسنیم ام[٣]   هم آب روشن خوردو هم خرمای نقل آسای چید

از چشم خون پالای من آبست وهم خرمای من   گر طبع عیسی زای من این طفل زادو پرورید

فی لطائف الصنع والشکایة والسیاسة

رشتهٔ این چرخه را کز وی به هر گز تار هید   با هزاران رنگ گوناگون که رشت و که رزید[٤]

گر ز یك جز یك نزاید رشتهٔ یکتای وی   از چه زاید رنگ گوناگون پلید اندر پلید

چیست نام این ملوّن رشته گر دانی بگوی   ور ندانی ای برادر این ز من باید شنید

چون درنك هستی این رشته یکدم بیش نیست   چون تواند کس مر آنرا پاك یزدان بشمرید

این همان رشته است کش دانا زمانه خواند و کرد   با هزاران بحث و کاوش این سررشته پدید

بگذرد او بر من و هم بگذراند مر مرا   همچو باد هولناکی کو بدشت اندر وزید

کاش زیر بال سیمرغ عدم بودی نهان   این غلیواری که پر بر ملك هستی گسترید

از چه دیگر گون شده هنجارت ای چرخ بلند   داس تو از کشت گیتی هر چه خوبی بدروید

سیرتش اندر جهان الذّئب یأدو للغزال[٥]   گر ندانی این مثل از تازیان باید شنید

باغبانان چمن را دست و پا مانده فکار   بسکه شان دستان خراشید و بپا اندر خلید

خار هر گل هم ز شاخ خویش خیزد ای عجب   از چه خار گلستان هند از لندن خزید[٦]

---

١ - کربسه چلپاسه است که وزغ باشد   ٢ - عکّه نوعی از کلاغ ابلق سیاه وسفید   ٣ - جدول نهر کوچك - تسنیم آبی است دربهشت که بالای غرفه ها روان است   ٤ - رزیدن بمعنی رنك کردن است   ٥ - فی المثل الذّئب یأدو للغزال یعنی گرگ میفریبد آهو را تا بخورد یضرب فی المکر و الخدیعة وظاهراً قبل ازاین شعر یك بیت یا بیشتر ساقط دارد و در مسوّدات آنمرحوم نیافتم   ٦ - خزیدن آهسته بجائی درشدن

ساقی آشفته خوی آسمان بخت ترا ‌‌ ‌ ‌ داد دور چند با شادی گران رطل نبید
تا که کار تو بید مستی کشید و عربده ‌ ‌ ‌ هم در آن مستی و بیباکی دو چشمش خوابنید
تا برستاخیز دوزیدش مژه جاوید خواب ‌ ‌ ‌ هیچ دیدی نرگس پژمرده دیگر بشکفید
تا بکی غربال وار این ابر بارندهٔ شرنگ ‌ ‌ ‌ بر سرت ای خطهٔ هندوستان خواهد چکید
شادزی کان باد درّنده حجاب عادیان ‌ ‌ ‌ پردهٔ ناموس این آتش فشان خواهد درید
آن غلیوازی که پرّ و بال صیدش کید بود ‌ ‌ ‌ پرّ او ریزیده گشت و بالش از بن بر فتید
کوکب منحوس او از ارتقا در انحطاط ‌ ‌ ‌ گشت واقف هم برجعت زاستقامت بگروید
ظالم ظالم بد سرا پردهٔ بلند افراشته ‌ ‌ ‌ که شمارا زیر آن پرده بدم اندر کشید
وآن ستیزه روئی و خوی لجاجت زای او ‌ ‌ ‌ باد قهر حق شد از هر سو طنابشرا برید
آن کدامین ماهئی کوبست بر خود راه آب ‌ ‌ ‌ آنکه سوی تا یمن از جیلم و جمنا گزید[1]
ور کنی بالای شید از بهر خود قصر مشید ‌ ‌ ‌ همت از آنجا برك با صد جان برون خواهد کشید
آنچنان بادا گریزان از زمین که غرم و رنگ ‌ ‌ ‌ در بیابان گرگ و اندر که پلنگی بنگرید
آز و خشمش خون و صفرا در تن عالم فزود ‌ ‌ ‌ دیوچهٔ[2] خشم خدا این خون و صفرا بر مکید
اینجهان بدرود با من پیش از دیدار کرد ‌ ‌ ‌ سبز دام خوشاند نقش پیش از آنکه بر دمید
آن متاع نا پسندیدهٔ جهانم که جهان ‌ ‌ ‌ با بشیزه نه بهیچم نپذیرفت و خرید
دید رقراق[3] سراب و ریخت آب از راوبه ‌ ‌ ‌ ابلهی کوقول این جادو و نیرنگش شنید
نیستی زین چرخ گردان در روش چالاکتر ‌ ‌ ‌ هر کجا خواهد دوید در پیت خواهد دوید
دست روز و شب مباد از داس و زمیتین[4] تهی ‌ ‌ ‌ تا سپاس آرد جهان کت شاخ کند و بن برید
گرچه دیباچهٔ جهانرا با نقوش رنك رنك ‌ ‌ ‌ بست آذین دست صنع آنکه گیتی آفرید
پاکتر زآئینهٔ من در جهان آئینه نیست ‌ ‌ ‌ کاندر این آئینه کس عکسی بپاك نقشی ندید
دست آن میغیکه تیغش برق و تیرش صاعقه است ‌ ‌ ‌ سوخت خواهد خرمنی را کش به نیرنگها کنید
ای صبا وار آرمیده در جنان آرزو ‌ ‌ ‌ چرخ بر رویت خط ابدر میا اندر کشید
تا بکی خواهد بُدن زین بادساران خاك هند ‌ ‌ ‌ تن چو بر آتش او بد و جان چو آب اندر لوید[5]

در تغزل و تخلص بمدح ولی عصر حجة بن الحسن گوید

تابید بر میان چو کمر زلف تابدار[6] ‌ ‌ ‌ بر نیم تار بست مه من هزار تار

---

۱ – جیلم و جمنا نام دو رود است از رودهای پنجاب ۲ – دیوچه زالوست ۳ – رقراق درخشش سراب و جز آن
۴ – میتین کلند آهنین ۵ – لوید دیك سنگین و مسین ۶ – کمر کمربند است

بگرفت خویشتن همه در مشك وای شگفت ‌ ‌ کس رشته رشته مشك نیاورده ازتتار

یا سربنه که تاش نیاویزد از رسن ‌ ‌ یادست ازآن رسن که بتابید باز دار

غم دامن دل من و دل دامن غمش ‌ ‌ بگرفته‌اند هر دو بچنگ اندر استوار

دل میرود پذیره[1] چو آید غمش زراه ‌ ‌ برحکم آنکه گویند القادمُ یُزار

بوید غبار کوی تو از جامه‌ام رقیب ‌ ‌ گر زآنکه آب دیده نشوید مرا غبار

دریای بیکنار ندیدی اگر بچشم ‌ ‌ بنگر زگریه تیره شب اندر مرا کنار

بالای تو بکشی[2] بس دلفریب تر ‌ ‌ من دیده‌ام بچشم بسی سرو جویبار

خطّت بر آن صحیفهٔ سیمین فرونگاشت ‌ ‌ عذر کسی که داد دل و دین بدان عذار

شادان زیاد و خرّم آن باغبان که اوست ‌ ‌ بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار

این ساحری که چشم تو بادل همی کند ‌ ‌ نرگس نکرده هرگز باچشم پرخمار

آسان گرفت آهوی چشمت دلم زکف ‌ ‌ زآنسان که شیرشرزه کند آهوئی شکار

گر ماه بچه زاید تو زادهٔ مهی ‌ ‌ ور مهر عشق بازد تو شائیش نگار

یك دیدن رخ تو بچندین هزار ناز ‌ ‌ ارزد بپیش عاشق صد ساله انتظار

گفتی بدرد هجر نیازارمت دگر ‌ ‌ گفتم که جان کنم برهت اندرآن نثار

کردم من آنچه آمد ازمن بوسع خویش ‌ ‌ تو صد یکی نبردی زآن گفته ها بکار

زین پس بشعر یاد کنم نام خویش و تو ‌ ‌ مهر آزمای عاشق و زنهار خوار یار

آنداستان دور و دراز دو زلف تو ‌ ‌ بااین دل نژند و تنی همچو مو نزار

زینسان که برنگاشت بخون بر رخم مژه ‌ ‌ در نامه کس نداند کردن چنین نگار

جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا ‌ ‌ اینم جگر بپیش تو میگیر و میفشار

گردست سوی زلف تو یازیدمی شبی ‌ ‌ بگشودمی هزار گره زین‌دل فکار

ایکاش گر سپهر بگشتی بر آرزوی ‌ ‌ تا دادیم بکام دل اینقدر و اقتدار

اینخون گرم دل که زمژگان من چکید ‌ ‌ افسرده گشت از دم سردم عقیق وار

چون بر کفیده[3] نار دلی دارم از درون ‌ ‌ کاین مژّه برفشاند برون دانه های نار

خار طریق عشق همه سوسن است و گل ‌ ‌ گرشد فرو بپایت منشین و سرمخار

جز آتشی که در گل آدم دمید عشق ‌ ‌ آبی دگر نبود در اینخاك بادسار

---

۱ ـ پذیره استقبال و پیشواز ۲ ـ کشی خرامیدن و جلوه‌گری ۳ ـ کفیده شکافته و ترکیده

باچشم خویش دربن دریای خون نشان   باچشم از انتظارهٔ خوبان نهفته دار
ای لاله رخ چمانی[1] کاندر هوای تو   دارم دلی چو لاله خونین و داغ دار
بشکن صبوی وشیشه وجام ازمغانه می   کاسلام تازه کرد کهن رند دُرد خوار
زین آبهای تلخ مرا تیره گشته چشم   خیزو زکوثرم قدحی پرکن و بیار
روشن رخیّ و بادهٔ روشن بیار پیش   وینجان تیره گشته فروشوی زانکدار
آبی فشان زلطف براین خشک هیزمم   تاچون درخت بالم وخوش آورم ثمار
برمنهلی[2] که منهُ الابرارُ یشربون   برکش مراچوتشنه‌جگر بختیان[3] مهار
باصد هزار عیب هینم هنر که من   هستم کمینه بندهٔ سلطان روزگار
پورحسن ودیعت یزدان که دست اوست   نایب مناب دست خداوند ذوالفقار
ای محتجب بذات و پدیدار از اثر   زآنی چنین که نیك مثالي زکردگار
مستند ازمی‌تو چه کافر چه پاك دین   مجلس تمام خفته و بیدار میگسار
در باغ هستیت نوزد باد نیستی   در پیشگاه خور نکند تیره شب گذار
دوراست از تباهی طبع سپهر ازآنك   برداشت از اقامات بقائی بمستعار
درپیشگاه قدر تو پوینده بنده ایست   کزماه یاره دارد و از مهر گوشوار
آنجا حصار تست که از دورباش او   مرغ عدم نپرّد برگرد آن حصار
وین جامهٔ ثبات که دهر ازقضا گرفت   هم ازتو بوده پودش وهم ازتو بوده تار
عقل مجرّدی که زشوق کمال تو   بازد سپهر سوی تو دانش پژوه وار[4]
گوئی که کودکیست سبق[5] میکند زبر   زین روی می بجنبد برخویش بیقرار
درانشو ازتو روح نباتی گرفته فیض   واندرمیان بهار و صبا گشته دستیار[6]
زآن پیشتر که عیسی بخشید جان بدم   زآن پیشتر که موسی ازچوب کرد مار
آموخت این زمکتب تو علم خلع ولبس   وآن از نسیم تو[7] نفسی برد مستعار
شد باخجسته نام تو اندر شرر خلیل   تا گشت پر گل وسمنش دامن وکنار
گفتی مگر بنفشه همی رویدش ز دود   گفتی مگر که لاله همی بالدش زنار
در چه زدیو یوسف بکسیمختی رسن   هم نامدی زززندان برمصر استوار

---

۱ – چمانی ساقي ۲ – منهل محل ورود وآبشخور ۳ ـ بختی بضمّ اول شتر ٤ ـ دانش پژوه دانش طلب و دانشجو
٥ ـ سبق درس ٦ ـ دستیار مدد کننده و یاری دهنده و معاون وشاگرد ۷ ـ (از شمیم تو)

آنجا اگر زحبل تو ناوبختی دو دست　　　اینجا اگر نه‌لطف تو میبودیش زوار[1]

این اطلس کبود برآموده با گهر[2]　　　وین سند سینه بیرم آژیده بانگار[3]

خواهد بآرزوی که تا درزی قضا[4]　　　بردوش چاکران تو دوزد ازآن دثار[5]

خاص ازپی بقای تو در حیّز جهات　　　روز ازپی‌شب آید وشب ازپی نهار

نی‌نی که در هوای توخاص ازپی دوام[6]　　　بگزیده خود برسم موالی فلك جوار

یکسوی از سریر تو بردوش لم یزل　　　بردوش لایزال دگر سوی را قرار

آن پلّه جای تست براین سلّم وجود[7]　　　کش کرسی است پایهٔ زیرین گه شمار

صحرای ملك تو بفراخی ازآن گذشت　　　کاندیشه گرد آن بکشد خطّ انحصار

بزم وجود را تو چوشمعی وزآن گرفت　　　پروانه وش بگرد تو هراختری دوار

شخص تو معدن خرد و دانش است و دین　　　این گوهران زکان تو یابند خواستار

در زیر روزگار بود هرفنا پذیر　　　زین تو برنهاده ابر پشت روزگار

برخاك آستانهٔ تو از حیا بریخت　　　آبی که خضر داشت ازآن چشمه یادگار

زآنسوی تر زچنبر امکان گذشته　　　کاندیشه از پی تو بره در فکند بار

بافرّهٔ جلال تو کالیوه شد خرد[8]　　　نشگفت گر مدیح تو راند باختصار

اینست علم شاپره ازهور کش دو چشم[9]　　　باشد زبون ز دیدن خورشید کامگار

برلوح صنع خامهٔ فیض تو ابر وار　　　بفشاند رشحه رشحه گهر های آبدار

هرگوهری بخوبی همرنگ آفتاب　　　برگرد او جهانی پویان و رهسپار

چندان هم از فزونی کاختر شمارشان[10]　　　گیرد اگر شمار فروماند از شمار

آبی دگر ستاند هرروزه از تو بحر　　　تا میغ بردواند از کوشش بخار

آن میغ برفشاند آبی بروی خاك　　　تا خاك بردماند صد گونه خوار بار[11]

وآن خوار بار گردد سرمایهٔ حیات　　　تا نگسلد سلاسل انواع را قطار

نشگفت گر نسیم تو بخشد زلطف بار　　　از بید بیدمشك دمد وز چنار نار

گردی ز سم خنگ تو انگیزد از زمین[12]　　　درچشم اختران کشدش چرخ خنگ سار[13]

- زوار آینده بقصد ملاقات　۲ - آموده آراسته　۳ - بیرم پارچهٔ ریسمانی نازك - آژیده آجیده کردن　۴ - درزی خیاط　۵ - دثار جامهٔ بلند که بر روی جامه‌ها پوشند　۶ - هاقرق گاه　۷ - سلّم نردبان　۸ - کالیوه آشفته بیهوش　۹ - هور خورشید　۱۰ - اختر شمار منجّم باشد　۱۱ - خوار بار مطلق غلّه وحبوبات　۱۲ - خنك اسب سفید　۱۳ - خنگسار کسی که موی سرش سفید باشد و کنایه ازشخص پیراست

نام تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است کز زادهٔ حرام برآرد همی دمار

درجان دوستان تو آرد فروزشی چونانکه با ادیم دهد رنگ احمرار[1]

زیرا که از در تو نیارست کس سخن[2] تافخر زآن وی بود و زآن بنده عار

گر زآنکه برستاره لگام افگنم وگر بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار

هم اندرین طریق که میبسپرم بجدّ عاجز فرو بمانم نادیده غور کار

وین خودنه درخور تومدیح است بلکه من نالم همی بپیش تو پوزش گزار زار[3]

دارم دلی زکار بد خویش پر گناه کز خون دیده گشت رخم همچو لاله زار

ازجزرو مدّ طبع که دریای مظالم است شاید که دست لطف تو ام افکند کنار

درسینه جز که تخم وفایت نکاشتم کاندر وی از نخست بمهرت زدم شیار

برکنده باد شاخ وجودم زبیخ و بن گرزآنکه نیستش زولای تو برگ وبار

هردل کهازولای تو رخشندگی نیافت روز شمار خیزد باگونهٔ چو قار

برکش که دست من گرو ریسمان تست زین چاه نابدید بُنم سوی اوج آر

در راه تو زگنج تو افکنده ام گهر نزکوه بهره بردم نه مایه از بحار

زین بیشتر عطیّه چه خواهم که چون صدف دارم دهن بیاد تو پر درّ شاهوار

سیمرغ وار گیر مرا زیر پرّ خویش کین سام چرخ پیر فکندم چو زال خوار[4]

باهر قفا که دارد آزرد گردنم[5] باهرجفا که بارد کرده تنم فکار

بازار اهرمن نشود کاسد از رواج تادست ناقدت نزند سکّه برعیار

گوبرنشین فریدون برباره کز جهان دوش اژدها دمار برآورده بادومار

یاچون سوار رخش پرستندهٔ فرست تابیژن هشته برآرد زچاهسار[6]

یأجوج کفر دربن سدّ رخنه میکند اسکندرا بیاو عمارت کن این جدار

دیوان گسیختند زبند تو پای خویش ای دست جم برآو مجدّد کن این إسار

زین گمرهان دور فتاده زراه کیش داریم برخدا و خداوند زینهار

برنامداد داد بچربید دست جور یاشمس و الانجلاء یا بدر البدار

گفتم چوعزم خواجه بعنبر گذارد پای تاخطبه برگذارد در روز گیرو دار

---

١ - ادیم پوست دباغی شده ٢ - ازدرلایق وسزاوار ٣ - پوزش عذر ومعذرت خواستن ٤ - سام پدرزال جدرستم است ٥ - قفاسیلی وپس گردن زدن ٦ - رخش نام اسب رستم وبیژن خواهر زاده رستم که بمنیژه دختر افراسیاب عاشق بود شبی افراسیاب اورا درخانه منیژه گرفت ودرچاهی حبس کرد چون رستم خبریافت اورا نجات داد

تأویل این کریمه ببینی بچشم خویش — کز گردش زمانه بما آمدست یادگار

یالیت گر ببینم آن دور جور سوز — ایکاش گر بیابم آنعهد عدل بار

ای دیو سوز اختر گردون دین و داد — بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار

شبرنگ شه که طرهٔ شب عکس موی اوست — برجیس وتیر و زهره بیارایدش عذار[1]

هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتیی — طوفان لا تذر زبلارك فرو ببار[2]

بازخم ذوالفقار که میراث از نیاست — پالوده کن زمانه ز ابنای ذوالخمار

زان پرچمت که تاخته درسایه اش همای — برنسر و برعقاب فلك تنگ کن مطار[3]

یکباره شست گیتی روی از حفاظ وشرم — بیشرم مردمانرا زآن کرده اختیار

گفتی مگر مشیمهٔ گیتی عقیم گشت — زآبستنی یمن وز زائیدن یسار

آبستن است لیك بصدگونه داغ و درد — زاید همی ولیك بهر طلق صد هزار[4]

جز تخم فتنه سبزه نمیبالد از زمین — جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار

گستی[5] اهرمن بمیان بسته اند خلق — خوارم چنین که گستیش اندر زدم بنار

عیدانهٔ خورم مگر از خوان دولتت — زآنم چنین زمائدهٔ دهر روزه دار

تا دانهٔ ز خرمن اکرام تو برم — بگذشته ام زضیعت و بگذاشتم عقار[6]

زین باد سهمگین که فلك میوزاندش — بزدوده خاطرم را گیرد همی غبار

که همچو دود بررودم از ره دماغ — گه برچراغ آید و محفل کندم تار

بایدش جای منطقه نعل سمند تو — تامستقیم پوید اینچرخ کج مدار

اقطاع بندگان تو یعنی بسیط خاك[7] — چندین بدست غارتیان در روا مدار

اجری خوران خوان تو بیگانه اند وخویش — بیگانه گرگ خیره شد وخویش میش زار

برمار بچگان جهان فسون سگال — گیتی پر اژدهای دژم کن بدستوار[8]

از دست دیو شیشه ازآن پیش وارهان — کش برزند بدست جفا سنگ انکسار

یادیورا بشیشه درون چون پری نشان — تافتنه پای خویش برون نارد از جدار

---

۱ – شبرنك اسب سیاه – برجیس ستارهٔ مشتری – تیرعطارد ۲ – بلارك بروزن تبارك شمشیرجوهردار ۳ – نسر و عقاب دوشکل اند از صورکواکب – مطارمحل پرواز و طیران ۴ – طلق درد زائیدن ۵ – گستی بروزن کشتی زنار که ترسایان وهندوان برگردن آویزند وگاهی برکمر بندند ۶ – ضیعت وضیاع اراضی غله خیز وعقار بکسر املاك غیرغله خیز ۷ – اقطاع بکسر همزه ملکی که زراعت آن مواجب سپاهی یاغیرآن باشد که تیول خوانند ۸ – دستواره عصا وچوب دستی واینجا مراد عصای موسی است

زیراز میانه میرود از چرخ کارمان[1] … گردد مگر بعاطفت شاه راهوار
گردون که کردجلوهٔ طاوس پیش خصم … با وبژگان تو شد چون پشت سوسمار
گیتی بجادوئی دژ بهمن شد و گشاد … آنگه بود که آید خسرو بکار زار
جز آن رطب که نخل تو آرد زکام ما … تلخی فرو نشوید شکّر هزار بار
در عهد پور عمران آشفت قوم را … زرّینه گاو یعنی عجلاً لهُ خوار[2]
اکنون نگر که لاند فرعون وارریش[3] … صدریش گاو لیك سفالینه گاو خوار
آل و تبار دیوند نشگفت اگر بجهل … بگسسته اند پیوند از احمد و تبار
کرده ز چوب تیغی وز کاغذی مجنّ … هشتند پای خویش برزم سفندیار
ناپاك تر زخشتك خشنی ازارشان[4] … با آنکه پاکتر بود از جانشان ازار
هزل زمانه چندان اشگرف وتازه نیست … کآمد زمانه ز اوّل هزّال و باد سار
بفروخته است جای زلال و غزال نیز … بس بارگین تیره و بس لاشهٔ حمار[5]
ای بس عوار ها که شد از مکر اوهنر … وی بس هنر که گشت ز نیرنگ اوعوار
ای گشته حسّتان خدر ازکوکنار جهل … وی مغزتان گرفته زبیدانشی خمار
آخر نه حسّ جدا کند اسپید ازسیاه … آخر نه حسّ فرق کند سرمه ازشخار[6]
کس نا کندچوسرمه‌شخار اندرون چشم … کس خود سپیده‌دم نکند نام شام تار
ای اژدهای جهل فروبرده‌تان بدم … این زهرجان گزای چرا گشتتان گوار
انباشته بخاك سیه چشمهٔ حیات … وزگمرهی بچشم خرد درخلانده خار
بر ژاژ اهرمن زچه بنهاده‌اید گوش … در دیر برهمن زچه بنهاده‌اید بار[7]
وآنگه چگونه ژاژ که ازننگ تهمتش … طیّان اگر شنیدی کردی همی فرار[8]
وآنکه چه برهمن که زننگ تماثلش … هندو نموده صورت بوزینه اختیار
این طمع بیهده بدات درفکنده دیو … ورنه کسی نه میوه نه گل چید ازچنار
وین سست رشتها که بخرمهره درکشید … بر گردن ای خران زچه بستید چون فسار
از خمر پروریده بمیخانهٔ بلیس … مستی و هرگزت نشود مغز هوشیار

---

۱ ـ زیرازمیانه کنایه ازسست وبد   ۲ ـ عجل گوساله‌خوار بضمّ خاصدای گاو   ۳ ـ لاندن‌جنباندن وتکاندادن
٤ ـ خشنی بضمّ‌اوّل زن زنا کاروفاحشه   ٥ ـ بارگین جائی که آبهای کثیف‌مانند زیرآب حمام ومطبخ درآنجا جمع
شود   ٦ ـ شخار قلیا ونوشادر   ۷ ـ ژاژ هرزه‌گوئی وسخن بی معنی وباوه برهمن‌بت‌پرست   ۸ ـ طیّان شخصی
که حرفه و کارش گل‌کاری باشد مانند عمله و ناوه‌کش وغیرآن

چون بستهٔ بلوح نظر بازگون صور — دیوت فرشته آمد افرشته دیوسار
زین بیهشی اگرت بهوش آورد قضا — گردد زشرم بسته زبانت در اعتذار
بنشین قرین آصف در پیشگاه جم — عفریت را مخواه هواخواه و دوستدار
تاچند برگزافه کنی آرزوی شیر — از مفلسی که هست زدوغش تهی تغار
برف آب کس نیافته از کوه آتشین — دیبا کسی نیافته از تیغ پشت خار
باد افره‌است ورنه بعمدا کسی عنان[1] — دردست راهزن ندهد ویژه در قفار[2]
آخر بقول غول چـرا دل سپردهٔ — آخر بدست دیو چرا دادهٔ مهـار
داروی تن مجوی جز ازتن شناس مرد — دولت مکن طلب مگر از مرد بختیار
عرقی زدیو درتو نهفته است لاجرم — زآنسوی برگرائی هنگام اختیـار
چون کرکست دلیل بود زاغ رهنمون — دانند عاقلان که کجا باشدت گذار
این تخم دیو ودد که پراکند برزمین — وین بیخ مزدکان که نشانید در دیار
طهمورث خجسته‌وهوشین روان کجاست — تادیو و دد نشاند و مزدك زند بدار
آن مار حمیری که برآهیخت از ستم[3] — مغز از سر صغار جهان وزسر کبار
چون دیو مفتری بدرآمد کنون و باز — در مغزتان گرفت بجای خرد قرار
زین یاوه گفتها که زسرسام جهل خاست — این دیو بچّه بین که همی آورد فخار
برگیر ای نتیجهٔ افسون سامری — زین دست موسوی که برآوردم اعتبار
زین نوشکفته غنچهٔ بستان طبع من — شدمشتری شمیده دراین سبز مرغزار[4]
طبعم که گرد کعبهٔ دل گشت از صفا — یازید دست سوی بلیسان بدین جمار[5]
زه برتو ای بهار شکن خامهٔ ادیب — کاین‌چامه ازتو گشت موشّح چونو بهار
در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر — آرد بنوبه تازه یکی مرد نغزکار
اکنون مرا سپرد عنان سخن بدست — برمن رسید در سخن ازدور چرخ وار[6]
این هشتمین ستارهٔ آن هفت اختراست — کآویختندش از در کعبه بافتخار[7]
آنان پی مفاخرت و من پی نیاز — آویختم زکعبهٔ ایوان شهـریار

---

۱ – بادافراه مکافات ومجازات کرداربد ۲ – قفار بیابانهای بی‌آب وعلف ۳ – حمیر نام ضحّاك-آهیختن بیرون کشیدن ٤ – شمیده بیهوش و آشفته ٥ – جمار سنك ریزه و اشاره برمی‌جمرات است‌که از اعمال حج است
٦ – وار بمعنی‌نوبت است ۷ – اشاره بقصایدسبعه معلّقه است

در حکمت و موعظت و آثار صنع باری و مدح امیر مؤمنان گوید

مر درخت مردمیرا طاعت و علم است بر / علم وطاعت و رزیور اگر زخود داری خبر

چون عروسی را که آرایش کند مشّاطهٔ / تن بسقلاطون رومی گوش و گردن با گهر[1]

جانت را باید همیدون کردن آرایش بعلم / علم را نیز ازعمل باید فزودن زیب و فرّ

جان دانشور زخوی بد بپیرا که نگشت / باغبان با یاسمین و ضیمران هر گز گزر[2]

علم را باصدق و بااخلاص و تقوی یار دار / کابره و پروز بباید جامه را با آستر[3]

زیر چرخ سبز رنگ و برزمین تیره گون / همچو بوذر باش اندر راستگوئی نامور

پا منه در حلقهٔ اصحاب دل بیعلم دین / وای ازآن مرغی که او پرّید برنا رسته پر

تا نگردی دوزخی از جاهلی پرهیز کن / کسب دانش کن دلا با پرّ نادانی مپر

بشکنند روزی شتالنگت بگاه قهر یوز[4] / آهوا دردشت گیتی این همه غافل مچر

تانبودم آگه از دنیا چریدم چون ستور / چون شدم آگه ازو زو مانده ام اندرعبر

می بیالفنجی دغل را تاسره سیم و ترا[5] / وقتی افتد هان سوی بازار صرّافان گذر

اندرین لغزنده طاس افتادهٔ چون مور ازآنك / میکشد آزت هماره سوی راه پرخطر

نام معموری منه برخویش ازخدعهٔ بلیس / کز درون ویرانه رستاقی نه آب ونه خضر

می نکردندی چنین فریاد و ویله انبیا / گر نبودی این شب تاریك دنیارا سحر

ازچه برسنگ سبکساران شکیبیده است نوح / سالهای بس درازا خوانده باشی درسور

می بدادیشان چوحلوا چرب وشیرین پند نوح / قوم چون تنّین زهر آگین گشودندی زفر[6]

از برای پور آزر آتشی افروختند / که نتانستی ز تفّش مرغ پرّیدن ز بر

گفت ابراهیم من درآذر سوزان خوشم / من درآذریونم[7] و بینندش آذربان شرر

دید زخم امتحان پس نوحه وزاری نکرد / رحم رحمانی گرفتش لاجرم چون گل ببر

مشنو از بیمایه نادان بحث بخت و اتّفاق / کاندرین ستوار خانه میزید اعمی البصر

رو ببالا کن شبانه بنگر اندر اختران / که ز خاور هرشبی راندمی تاباختر

چیست این جوشنده جیش وچیست این تازان سپاه / آنچنان کز ترك و تاجك بیکران آید حشر

گفتئی کز دشت وچینستان واقصای ختن / سوی خوارزم و بخارا میرود جیشی تتر

---

۱ - سقلاطون جامهٔ پشمی که درملك روم بافند ۲ - گزر زردك است ۳ - پروز سجاف جامه ۴ - شتا لنگ استخوان میان ساق پا و بندگاه که بعربی کعب خوانند - یوز جانوری است شکاری کوچکتر ازپلنگ و سگ و تولهٔ شکاریرا نیز گویند ۵ - الفنج جمع کردن واندوختن - ناسره مغشوش ۶ - زفر دهان ۷ - آذریون نوعی از شقایق

هر یکی پوشیده تن درآبگون بر گستوان[1] هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین کمر

جنبش هر یك بسامان گردش هر یك بساز فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر

نه فساد و سودگی را راه در اجرامشان نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حضر

در قوای جسم نبود این همه تاب و توان در ضمان طبع نبود این شکوه و کرّ و فرّ

جسم را از جان پاك غیب تمکین بایدی تا بدان تمکین غیبی جسم گردد مایه‌ور

پس بماند جاودانی و بگردد هرگزی چون رحائی کش نگردد آب هرگز منبتر[2]

مینماند هرگزی هرگز که هردم میمرد همچو جان عاشق از هجران یار عشوه گر

بار دیگر زنده گردد از لقای خوب یار آنت خوب جانفروز واینت یار جان سپر

گرت جان اینسخن باید فرو ده تن برنج در بن دریا فرو رو تا برون آری درر

از دم مشکین باد صبحگاهی نشکفی تا نباشامی چو غنچه مدّتی خون جگر

تا چو آبستن نگیرد جانت را درد مخاض[2] بچّهٔ دانش نزاید از نهانت ای پدر

ور سوی پستی گرائی نیك بنگر در جهان تا چه زاد از امتزاج خاك خشك و آب تر

خوانده باشی قصّهٔ دوشیزه مریم در نبی کآن ستی[4] از روح قدسی شد بکودك بارور

خاك را بنگر بهاران چون شگفتی مریم است صد هزاران بچّه عیسی وار بگرفته ببر

لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان راست چون زیبا عروسی کآید از گردك[5] بدر

بلبل اندر شاخ گلبن چون نکیسا چامه گوی سرخ گل پرویزوار از عشق شیرین جامه در

نرگس اندر باغ بگشوده خمار آلوده چشم گفتئی کز بانگ مرغان دوش ماند اندر سهر[6]

غنچه‌های زرد گل بینی چو زرّین گوشوار باغ چون زیبا نگاری قرطه[7] زرّین گوش در

ارغوانرا خون بتن جوشیده از بیداد دی زآن زدش فصّاد فروردین بر اعضا نیشتر

چون شبا هنگام گردون از درخشان اختران از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر

راغ مینا گون سلب گردد چو پرّ طوطیان باغ بوقلمون قصب پوشد چو طاوسان نر

آنچنان نفس نباتی نقشها آرد پدید که بنشناسی نگارستان چین از کوه و در[8]

خاك دارد جنسهای رنگ رز اندر شکم تا رزدشان[9] جامه سرخ و سبز و کحلی معصفر

---

۱ ـ بر گستوان پوششی است که روز جنگ میپوشیدند ۲ ـ رحا آسیا و سنگ آن ـ منبتر منقطع ۳ ـ مخاض درد زائیدن ٤ ـ ستی خانم و بانو ٥ ـ غازه گلگونه که زنان بر روی مالند ـ گردك بگاف فارسی مکسور حجله که برای عروس بیارایند ٦ ـ سهر بیداری ۷ ـ قرطه بضمّ اوّل گوشواره ۸ ـ در دره است ۹ ـ رزیدن رنگ کردن

جامه‌ها آید برون بیگاز و درزن دوخته[۱]   خواجهٔ بزّاز گوبشتاب وزرّین جامه خر

نزبی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون   گر ندانی شد بدر یا دیده بگشا سوی بر

نیك بنگر درشگرفیهای گیتی روز و شب   دیده بینا کن زچه از کحل ما زاغ البصر[۲]

ور بانکار و جهالت بنگریشان بشکنند   سروت اندر دیده تیر و بید بر فرقت تبر

گرچه مادرزاده کوری از دمت بینا کنند   هین بگشا سوی این خوبان جهو دانه نظر

همچو آن کرمی که رست از تیره لای خنب نیل[۳]   پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مقر

که بپائین که ببالا گه سوی چپ گاه راست   میدویدی همچنان عقرب شب تاریك در

جز همان آب سیاه و جز همان ذرّات آب   می ندیدآن کرم وبود از خمّ و خمکر بیخبر

اندرین تاریك گنبد دان همیدون حال خلق   کز طرب یا از بطر هریك زند نغمهٔ دگر[۴]

نغز داند خاصه در گنبد نوای خویش مرد   زشت آوا زین سبب از زشتی آواست کر

از برون سو انبیامان می دهند آواز ها   کای بچه درماندگان چون زهره پرّ یداوج بر

مرغکا اندر قفس شادان و آرامیدهٔ   ذوق باغ و میل بستان رفته از یادت مگر

هین بسنب از مخلب و منقار دیوار قفس[۵]   پنجرهٔ تن بشکن و بگشای جانرا بال و پر

اینهمه رنجی که بر تن مینهندت انبیا   شد طریق پنجره بشکستن ای زیبا پسر

برگرائید ای بگلخن اندرون بنشستگان   تا شکفته گلستان اندر بود تان مستقر

زیرا این گنبد همه تاریکی و نیش است و رنج   روشنیّ و نوش و شادی بایدت شو زآستر[۶]

چون برآمد انبیا را ویلهٔ گردون شکاف[۷]   درخلاف این خاك زادان برفرازیدند سر

هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان   اندکی ماندند صافی همچو اندر کوره زر

زانکه بر تأویل باطل برقیاس فهم خویش   ناو میرانند بر ظنّ چون مگس بر شاش خر[۸]

چون تنند و از لعاب وهم و تخییلات طبع[۹]   بافته واهی نسیجی این گروه بیخبر

هست هستی همچو دریائی پر از آب زلال   عالم جسمانیش دربن چو لایست وقذر[۱۰]

ای شگفتا گر مکانی از قذر روئیده بین   که بپردازند می ازو هم گوناگون صور

پای عقلی لنك و بالا از بدستی بیش نه[۱۱]   سر همی ساید بکیوان از چه ازعجب و بطر

---

۱ ـ گاز مقراض ـ درزن سوزن   ۲ کحل سرمه ـ زاغ البصر کند شد بینائی   ۳ ـ لای گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی نشیند و درد شراب و امثال آن   ٤ ـ بطر تکبّر و عجب   ٥ ـ مخلب چنگال طیور   ٦ ـ زآستر مخفف زآنسوتر   ۷ ـ ویله فریاد و ناله و شور و غوغا   ۸ ـ ناو کشتی بفتح کاف تازی   ۹ ـ تنند و عنکبوت   ۱۰ ـ لای گل تیرهٔ ته حوض ـ قذر کثافت و نجاست   ۱۱ ـ بدست بفتح اوّل و ثاني گشادگی میان انگشت ابهام وانگشت کوچك که وجب گویند

آنچنان گشته است فتنه بر تلاعیب خیال کش نعیم انکار دو دیوش برد می زی سقر

دیو بربودش ردا از کتف و عریانش نشاند او بظن خود چمد در حله های شوشتر

روی گیتی پرظلام و گوید اینك آفتاب در هوا قحط سحاب و گویدت اینك مطر

گاه جغد یرا ز نادانی کند سیمرغ نام که بخواند گنده پیری را زگیجی زال زر[1]

انجذاب و محو دانستند در دیوانگی انبساط و سکر در آشفته مغزی و هذر

پیشکاران بلیسند در شعار آدمی روخردرا پیره ره کن چربك غولان مخور[2]

دورباد از فضل یزدان جان نادانی که او بر گزیند ماده خرگوشی بجای شیر نر

پاك یزدان بس شگفتیها برانداز انبیا از عزیر و زآنکه گوید کل شرب محتضر[3]

بسته کودك در قماط و در سخن بگشاده لب[4] شوی مریم روح پاك و طفل مریم از بشر

آب روشن پیش سبطی پیش قبطی تیره خون سبطیانرا جانفزا و قبطیانرا جان شکر

دستواره بر حجر زد موسی عمران چنانك[5] شد روان زآن سنگ خارا چشمه هااثنا عشر

کرد با سبابه ایما سوی گردون مصطفی شد شکافیده ز حکمش ماه را سیمین سپر

خواستند این ابلهان تا سر این احوالها باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر

آن یکی بفشرد اندر وادی انکار پای وآن یکی بگشود بهر حیله از تأویل در

پس درافتادند باهم از جدال و اختلاف آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر

تا کند کوته ز تو دست تطاول اهرمن چاره نبود زآنکه سر بنهی بما جاء الخبر

رنج گر گیرد تن مردم ز سودا چون سکان هست این تأویل باطل مردلت را رنج گر[6]

تا نتابد بر حواست نور حس انبیا نشنوی تسبیح حصبا نشنوی بانگ مدر[7]

نیست در تفسیر لفظی سر آیات نبی نیست در عقل غریزی شرح انشق القمر

در نهادت عشق بلبل باید و سودای او ورنه بانگ بلبلان هر مطربی داند زبر

کی شود مجنون کسی هرچند بسراید غزل کی شود فرهاد کس هرچند بتراشد حجر

در سر عقعق نبینی شور بلبل پیش گل[8] در تن کرکس نیابی ذوق طوطی باشکر

بچهٔ جغدان نیابد فر فرخ ظل همای مر همارا سایه باید کش بود شاهی اثر

---

۱ - زرلقب زال پدر رستم است چون گونهٔ او سرخ و موی وی سفید بود او را زال زر خواندند ۲ - چربك بضم اول دروغ راست مانند ۳ - عزیر بر وزن زبیر نام پیغمبری - شرب بکسر آب و بهرهٔ از آب کل شرب محتضر ای یحضرون حظوظهم من الماء ٤ - قماط بکسر اول قنداقهٔ اطفال ٥ - دستواره عصا وچوب دستی سبطی پیروان موسی - قبطی پیروان فرعون ٦ - رنج گر مرض معروف ۷ - حصبا سنگ ریزه وریگ - مدر کلوخ ۸ - عقعق پرندهٔ سیاه و سفید از جنس کلاغ

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار ‌‌‌ ‌ ‌ که بود ممتاز نخل از نار بن پیش از ثمر

چون محمّد را که پیش از دعوت پیغمبری ‌ ‌ ‌ همامین خواندندی و همصادق و نیکوسیر

گر بکاوی کان زرّ و سیم پیش از انعقاد ‌ ‌ ‌ از هیولاشان شناسی سیم از رخشنده زر

نه که هرسنگی بدخش اندر شود تابنده لعل ‌ ‌ ‌ لعل را ز آغاز باید پاکی اصل و گهر

اینکه میگویم همان معنی است کاندر شرع گفت ‌ ‌ ‌ که نبی معصوم باید می ز هرا طوار شرّ

بس درازا میرود گوئی که رشتهٔ اینسخن ‌ ‌ ‌ گرچه درهرنکته میرانم سخن را مختصر

صحن بستان پر شکوفه و زفلك مه نور پاش ‌ ‌ ‌ ذوق مستیّ و حضور یار خوش باشد سمر[1]

یاد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینو است ‌ ‌ ‌ گرت آن مینو بباید سوی این کوثر گذر

هر رك و پی بر تن چون چنگ من بر یاد اوست ‌ ‌ ‌ همچو زیر و بم خروشد درد ساتین و تر[2]

چون ادیب از نمت او هردم طرازم دفتری ‌ ‌ ‌ معنیش یاقوت رنگین لفظ مروارید تر

جز بنــام او نبرّد نوك خامه خنجرم ‌ ‌ ‌ جز مدیح او نبینی در سفینهٔ من اثر

جز که مهر بوتراب و مهر فرزندان او ‌ ‌ ‌ کافرم گر هیچ آبی دارمی اندر جگر

هست عشق و مهر حیدر مامك و بابای من ‌ ‌ ‌ لاجرم فرقم نبـینی از یقـینی پر غبر

تمثیل در جنگ ژاپن و روس

هنگام باز گشت گله از چرا گهش ‌ ‌ ‌ آمد دمنده گرگ گرسنه فرارهش

چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ ‌ ‌ ‌ با گله داشتی چو برون گشتی از دهش

چون کار گرگ و گله بدینگونه دید تاخت ‌ ‌ ‌ زی گرگ خیره چیره سگ آن شیر درگهش

افتاد گرگ و سگ بهم اندر به پشك و گاز[3] ‌ ‌ ‌ چوپان کشید یوسف خود از بن چهش

دو شار مه است هندو شبان انگلیس و سگ ‌ ‌ ‌ جاپان و شاه روس همان گرگ ابلهش

ماه شبان اگر چه بر آمد بروشنی ‌ ‌ ‌ هم در محاق افتد یکروز آن مهش[4]

بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه ‌ ‌ ‌ تا کی کند زمانه نهان آب در کهش

شد شادمان که دام حیل کرد صید هند ‌ ‌ ‌ خود صید صید گردد و افزاید اندهش

بنگه بغرب اندرو بد رود گشت شرق ‌ ‌ ‌ کایزد دهد بباد فنا خاك بنگهش

گرچه دراز دست برآمد بکیمیا[5] ‌ ‌ ‌ هم دست روزگار کند پای کوتهش

---

۱ ـ سمر صحبت داشتن در مهتاب و قصه گفتن والمسامرة التحدث باللیل ۲ ـ دساتین جمع دستان که سرود و نغمه باشد ـ و تر زه که بر ساز بندند ۳ ـ پشك بروزن اشك چهار دندان پیش سباع که بعربی انیاب گویند ۴ ـ محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد ۵ ـ کیمیا مکر و غدر و حیله

کرکسان باطوطیان اندر نزاع — که مخور شکّر که من در بایمش[1]

یارب این مردار خوارهٔ زر ربا — دور دار از منزل و مأوایمش

چشم اختر خون بگرید گر رسد — بر فلک فریادم و آوایمش

گر بنکوا راندش حق بعد ازین — مدّتی بگوارد ار حلوایمش[2]

بس خورانیدیش از سرّای من — میخوران ازاین پس از ضرّایمش

مور لاغر بود و ماری شد قوی — کرد فربی یال و دم نمایمش

سبزی سرخی رویش زچیست — از سپید و زرد این غبرایمش

پوستش شاداب و خیکش پرزباد — کرد کوهستان هیمالایمش[3]

روی ترشیهای این ناخوش لقا — هست از بسیاری حلوایمش

خندهٔ دندان پشك آسای او — هست از نالهٔ من و مبکایمش

دردسر افزای و خار پای او — چندنین چوب و گل چنپایمش[4]

گرگ جادو کرد در برچرم میش — میش دیدش دیدهٔ عمیایمش

من ندانستم که کژدم یا که مار — گشت مسکن معده و امعایمش

بشمری روزی اگر بیداد وی — بر من و امثالم و اکفایمش

مر ترا ماند فرو از گپ زدن[5] — ناطقه و گوش من از اصغایمش[6]

استخوانش بشکند رای سپهر — عاقبت نشکست گرچه رایمش

گرچه این مؤبد بسی فرزانه بود — بود از بر زندم و وستایمش[7]

بازش آرم در بر آموزگار — تا کند تعلیم الف با تایمش

هیمه گشت این آتش افروزنده را — هم جگر هم سینه هم احشایمش

دُرد بگدازیده مس بادش بکام — آب صافی گنگم و جمنایمش[8]

نادر افتد آب شورش در جهان — چون رسن بگسست ازین صدّایمش[9]

زمهریرش باد و دوزخ ای خدا — موسم سرمایم و گرمایمش

---

۱ - بای بایسته و سزاوار ۲ - حلوا بضم شیرینی ۳ - کوه هیمالیا معروف است ٤ - چندن درخت صندل چنپا گلی زرد شبیه بزنبق در هندوستان زیاد است ٥ - گپ زدن سخن گفتن ٦ - اصغا شنیدن ۷ - زند ووستا نام دو کتاب است اززردشت ووستا تفسیر زنداست - مؤبد بضمّ اوّل وکسر با صاحب دیر آتش پرستان است ۸ - رود گنگ هند معروف است و جمنا نام یکی از رودهای پنجاب است ۹ - صدّا بتشدید دال چاه آب شیرین معروفی است وفی المثل ماءٌ و لا کصداء

جز بسوز تنش گرما مگذراد   جز بدندان لرز او سرمایمش
گفت ای شحنهٔ قدر چالاك شو   که اسیرغارت و یغمایمش
گشت وقف مکر پیچاپیچ او   زرّ ناب و گوهر رخشایمش
زین بزاده باد ها هر صبح و شام   برتنش مجهاد جز نکبایمش[1]
العجل ای ذویزن کاین دیوصعب   ابرهه وارست و من صنعایمش[2]
برشکافد گو میان با ذوالفقار   شهسوار دلدل شهبایمش[3]
گو که تا سوزاندش اندر جحیم   روح پاك رام وهم سیتایمش[4]
شد غمی پستانش از دندان خوك   پوز بندی نه ازین دوشایمش
سهمگین بادست وبرگردان بلطف   یارب از شاخ گل رعنایمش
زین تطاول ها گزو بر ما رفت   شاید ار برند پی ابنایمش
گشت محموم ازعفونت خاك هند   من بجان مهموم ازین حمّایمش
رای هندو کی رهد از دام دیو[5]   تا نیفروزد فروغ رایمش
هم بجنبیدی زجا از رعد من   گربگوش اندر شدی آوایمش
داروی این تب گرفته خاك را   چاره کن بالخلخهٔ بویایمش[6]
هیزم خشکش نگردد اژدها   تاش نفروزد ید بیضایمش
پنجهٔ فرعون تا بد چون کلیم   گر که تابد پرتو سینایمش[7]
گرچه بر دریا گذشتن شد محال   بر شکافد همّت والایمش
تا بدریا در کشم این دیو را   سبطیا مشکه که من بینایمش[8]
من زنخاش اندر آویزم چو دزد   گو گمان می بردمی برنایمش[9]
ای برادر کشور هندوستان   دیده ام دوشینه در رؤیایمش
بر مثال مرغك بی بال گز   نالهٔ زارش کنون در وایمش[10]
شد مصوّر پیش چشمم همچو ماه   همّت ودیدم در آن اثنایمش

---

۱ ـ نکبا باد مخالف که ازمهب خود منعطف شود ومیل به طرف دیگر کند ۲ ـ سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر ابرهه یکی از ملوك تبابعه است ۳ ـ اشهب اسب سفید که خال سیاه دارد شهباء مؤنث ٤ ـ رام وسیتانام دو معبود هندوان است ورام بهندی نام باریتعالی است ٥ ـ رای لقب عمومی یکی ازسلاطین هند است ٦ ـ الخلخه ترکیبی است ازادویهٔ معطّره که برای تقویت دماغ ترتیب دهند ٧ ـ سینا بفتح سین نام کوه طورست ٨ ـ مشکه بفتح میم و ضمّ کاف تازی نهی از شکوهیدن بکسر شین بمعنی ترسیدن و بیم کردن ٩ ـ (من خرمایمش)
١٠ ـ درواشید او منه ...

گفت همّت گرچه بالش سود و پر ‌ ‌ من مسیح بال و پر بخشایمش

گفت همّت هر که شد در من فنا ‌ ‌ تا قیامت ضامن ابقایمش

گفت همّت کیست موسی پور من ‌ ‌ وآن عصا اندر کف از اعطایمش

بر براق سوی بالا پرّ من ‌ ‌ برنشین کو تا رسید اعلایمش[1]

کو بنه بر نردبانم پای خویش ‌ ‌ تا که بخشد ارتقا ارقایمش[2]

کیست احمد جز سلالهٔ همّتی ‌ ‌ که زبون شد هر قل و کسرایمش

شهسوار بت شکن بت باره کش[3] ‌ ‌ هم ذلیلش لات و هم عزّایمش

یارب اندر گوش هر مرغی زهند ‌ ‌ میرسان آواز موسیقایمش

فرط حبّ مولد و منشایمست ‌ ‌ شرط این تحریض و این اغرایمش[4]

همچو وحی اندر دل پیغمبران ‌ ‌ در دلش انداز این ایحایمش[5]

کشتش این بیداد کیش از تشنگی ‌ ‌ زنده گرداند مگر سقیایمش[6]

حرف تحضیض است هلّا در عرب ‌ ‌ شاید ار بیشی دهد هلّایمش[7]

گفتمش ایّاك[8] زین دیو رجیم ‌ ‌ شاید ار بخشد حذر ایّایمش

شکر نعمتهاش بگذارم که من ‌ ‌ پروریدهٔ نعمت والایمش

بو که از خاراش انگیزد شرار ‌ ‌ آهنین چقماق با ایرایمش[9]

بر کند بنیاد دشمن اتّفاق ‌ ‌ یاد باد این نکتهٔ غرّایمش

هست همّت معنی منشور من ‌ ‌ بکدلیتان صورت طغرایمش[10]

گفته ام صدبار افزون لیك دل ‌ ‌ میکند تکرار این انبایمش[11]

چون عجوز بچّه مرده از لبم ‌ ‌ میجهد فریاد واویلایمش

یا رب ار دانست فحوای سخن ‌ ‌ منکشف کن در درون ایمایمش

شاید آن گبر نخوانده زند را ‌ ‌ سوزد اندر آتش این وستایمش

ای مسلمان این قران برخوان زبر ‌ ‌ که بود از قتل دشمن آیمش[12]

وی نکو محضر برهمن این گرنت[13] ‌ ‌ خوان که باشد همدلی پوجایمش[14]

---

۱ - اعلاء مصدر باب افعال بلند کردن ۲ - ارقاء مصدر باب افعال از رقی یرقی بالا بردن ۳ - بت‌باره بت‌پرست باشد ۴ - تحریض بر آغالالیدن و شورانیدن ۵ - ایحاء مصدر باب افعال من اوحی یوحی ۶ - سقیا اسم است مر سقی یا اسقاء را ۷ - تحضیض بر انگیختن بجنگ ۸ - ایّاك کلمهٔ تحذیر ۹ - ایراء آتش گیراندن تکلّفت ایراثا بقدحة صلید ۱۰ - طغری خطی که بر منشور و فرمان نویسند و معروف است ۱۱ - انباء خبر دادن ۱۲ - آی آیهٔ قرآن ۱۳ - گرنت بکسر گاف پارسی نام کتاب مقدسی مر هنود را که مصنف آن نانك نامی است که اورا مظهر حق دانند ۱۴ - پوجا پرستیدن

وین حشیش رسته چون خرّوب وار[1]   دور کن از مسجد اقصـایمش

از فلک آمـد گنه در کار شاه   حق مبخشا یادم ار بخشایمش

گر نیارستم بدنداش گزیـد   هم بدین شیوا زبان بگزایمش

با هما در کین و با چغدان بمهر   درعجب زین طبع کژ بگرایمش

شه چو خورشیداست وکار چرخ گل   با چنین گل روی چون اندایمش

چون نکو هم در شب افروز را[2]   چون خود آلایم بوحل ولایمش[3]

بهر این ریکاشه کز امریك خاست[4]   دشمن خون خوار امریکایمش

مرغـوا چندان براو بادا ز من   که بجان شه بود مروایمش[5]

گر سخن خواهی چو آب زندگی   باز شو بامن که من سقّایمش

زنده بادا هـم بجان و هم بنـام   قیصر و این نغز افدستایمش[6]

کوبدت این کلک بشکافیده سر   نطق اگر چرخست من جوزایمش

آتشین میلـم نه نی کز مهر شاه   ویـژهٔ چشم بد اعـدایمش

می‌دمد از گفتهٔ من بوی خوش   چون بنام شه بود انشایمش

بو کـه خوش آید مشام شاه را   ارمغـان عنبر سارایمش

کارگاه صنعت هـر ژنـده باف   درنوشت این اطلس و خارایمش[7]

اندرین میدان که مفلق سکسك است   من سبکرو تازی یرغایمش[8]

در شکایت از پیری و نکوهش جوان

نواخت بهر من از چرخ زهره وارون چنگ   کمان چفته بمن داد جای راست خدنگ

بشست مـوی چو قیرم بخردهٔ کافور   بکوفت پهلو و بالم چو گازران بکدنگ[9]

بکشت چندان از بر مرا که خمّانید   چو سرو برشده بالای من بهیئت چنگ

همی شتافتمی چون نوند و پندارك   بزاولانه کنون ره سپارمی بدرنگ[10]

---

۱ ـ خرّوب نباتی است بری خاردار که خرنوب نیز گویند ۲ ـ نکوهم از نکوهیدن است ۳ ـ وحل گل ولای ولجن ٤ ـ ریکاشه خارپشت بزرك ٥ ـ مرغوا بضمّ اوّل وثالث نفرین ـ مروا بضمّ اوّل دعاء ٦ ـ افدستا بروزن مجلسها ستایش عجب ونیکو ترین ستایش وحمد و ثنا ٧ ـ نوشت بفتح اوّل وثانی درنوردیدن وپیچیدن
۸ ـ سکسك بضمّ هردو سین وسکون هردو کاف تازی اسبی که راه نداشته باشد ودر رفتن ناهموار باشد ـ یرغه اسب تیز وتند
۹ ـ کدنك بروزن تفنك چوبی که گازران وجامه شویان ودقّاقان جامه را بدان دقّاقی کنند ۱۰ ـ زاولانه بند آهنی که بپای ستوران وگریز پایان گذارند

بدستواره نهم پـای بر زمین و گذشت[1] — که جستمی چو یکی غرم ازنهیب پلنگ[2]

بسان مست هیون کو فرو بریزد کفك[3] — بدشت و بر فکند زین و بگسلاند تنگ

همی بتازی همواره ای سپهر بلند — نه هیچ راج پذیری نه هیچ گردی لنگ

رهی ندانم زی تو که آیمت بـالا — کنم گشاده برت درد و داغ سینهٔ تنگ

تو نیز مـی نیـائی فرود ایدر تـا — یکی بگردم بـا تـو برین کبود پرنگ[4]

بکافمت برو پهلو بآبگون دشنه[5] — بسان پور سیاوخش در نبرد پشنگ

فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو — که مهر تو همه کین است و گرمیت نیرنگ

همـی ببیند گوئـی روان روشن من — شکوه و فرّهٔ افراسیاب و شومی هنگ[6]

که هنگ تیره دریغ آمدت ازآن شه نیز — که شد زجور تو بروی تباه شیده و گنگ[7]

هزار بچّه بزائیّ و بشکریشان زار — بسان گرسنه بازی که بشکرد خارنگ

همی بجوشد مغزت بخون فرزندان — بخون بچّه ندیدم که مـام یازد چنگ

بسا سمن رخ سیمین برسمین بازو — که زیر خاك بسودیش ساعد و آرنگ[8]

زر یمنـی تو ایمن نیم کـه دارم یـاد — بلند افسر کاوس و خانهٔ ارژنگ[9]

نه بر فراز تو تیری پرد بقوّت چرخ — نه بر حصار توسنگی رسد بقلما سنگ[10]

زجنس جانور از پشّه تـا بپیل شمار — میان کوه عقـاب و میان بادیه رنگ

زهر چه پیشت آید همی بیو باریش — فراخ حوصله تراز تو کس ندیده نهنگ[11]

در مرثیهٔ مرحوم آیة الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

پشت اسلام دگـر باره همی بینم خم — رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم

مگر آنخوب پزشکش بکجاشد که چنین — شرع پیغمبر تازی شده نالان و دژم

راعیش خود بکجارفت که این گلّه چنان[12] — گشت آشفته که ازهول ددان فوج غنم

مهر نگرفته و نـه ماه نهفته ز محـاق[13] — ازچه پوشید جهان روی بهٔنیلی پیرم

---

۱ ـ دستواره عصا وچوبدستی ۲ ـ غرم میش کوهی ۳ ـ هیون شتر ۴ ـ پرنگ بکسراوّل وفتح ثانی شمشیر جوهردار ۵ ـ کافتن بمعنی شکافتن ودریدن ۶ ـ هنگ عقل وهوش ۷ ـ هنگ نیز بمعنی دم آبی که خورند اشاره بجنگ کیخسرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب وگرفتار شدن و کشته کشتن او شیده نام پسر افراسیاب است که درآن جنگ کشته شد ـ گنگ نام شهري است درشرقی ختا ۸ ـ آرنگ آرنج است ۹ ـ ارژنك نام دیوی که دیو مازندران کیکاوس را حبس کرد وبعد بدست رستم کشته شد ۱۰ ـ قلما سنگ فلاخن است که سنگ قلاب گویند ۱۱ ـ اوباردن بلعیدن حوصله ژاغر وچینه‌دان ۱۲ ـ راعی چوپان ۱۳ ـ محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد پیرم پارچهٔ ریسمانی نازك

۶۹۶

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز　　که بشورید بیکباره از آن ملك عجم

مگر آن سیّد احرار وسلالهٔ زهرا　　مگر آن قبلهٔ ابرار و خلاصهٔ عالم

روی بنهفت چو خورشید بهنگام افول　　که برافراشت فلك گرد جهان تیره خیم

قیرگون موج زد این لجّهٔ خضرای بلند　　که زهرسوی بر انگیخته شد موج ظلم

بست برروی هوا کلّه[1] یکی تیره سحاب　　که همی ریزد اندوه و همی بارد غم

ای نهفته زتن پاك خود اندر دل خاك　　طاعت وعلم ونکو کاری واحسان و کرم

کرد برجان تو نه بر سر ما چرخ جفا　　که جفا باد براین دهر و بدین چرخ بهم

مردو زن روی شخودند[2] بسوك تو وباز　　انجمن کردند هر جا ز برای ماتم

آنچنان ولوله برخاست زایران که سپهر　　سر انگشت بخائید بدندان ندم

تیر بسیار بزد چرخ براین خسته دلان　　لیك آلود در این کرّت پیکانش بسم

روزمرك تو سرافیل مگر صور دمید　　که ز آشوب و فغان خورد جهانی برهم

گر شود روز تو با روز قیامت همسر　　این نیفزاید و آن نیز نیاید زین کم

بود روشن برخت دیدهٔ اسلام وکنون　　چون بریده سبل[3] از دیده همی بارد نم

برتو اسلام همی گرید واحکام خدای　　بر تو افضال همی نالد و ایفای ذمم[4]

بر تو در یثرب بگریسته محراب نبی　　بر تو در بطحا[5] نالیده همی حلّ و حرم

جای آنست که گرید بتو بر کعبه چنان　　کاید از سنك سیه بیرون چشمهٔ زمزم

مسند شرع زهجر تو همی گرید زار　　همچو حنّانه[6] که بگریست زهجر خاتم

بر تو نالد همه اخبار نیاکات بدرد　　بر تو تفسیر همی گرید و آداب وحکم

خاك افشاند بسر برزغمت خرد وبزرك　　تو بآرامگه قدس نشسته خرّم

خار درخوابگه ماشد زین درد تو چون　　گل بهمانگه رضوان شده یعنی که ارم

ره تو حور برو باد بگیسو در خلد　　گام تو حور گذاراد بر آن چشم دژم

هم بدانسان که تو رُفتی ره شرع از خاشاك　　هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

---

۱ – کلّه بضمّ و تشدید بضبط برهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سقف و خیمهٔ که از پارچه نازك سازند بجهت دفع و منع پشه و مگس وبکسر کاف درلغت عربی بمعنی پشه خانه ضبط شده　۲ – شخودن مجروح کردن صورت بناخن　۳ – سبل بفتح اوّل وثانی پردهٔ چشم که ازورم عروق چشم متورّم شود یارگ سرخ که در دیده پدید آید　٤ – ذمّه حق وحرمت　۵ – یثرب نام مدینه وبطحا نام مکّه معظّمه　٦ – حنّانه ستونی که نبی خاتم درموعظه بدان تکیه فرمودی و چون منبر بساختند وآنحضرت برمنبر شد ازآن ستون نالهٔ شنیده شد مولوی گوید :

استن حنّانه از هجر رسول　　ناله میزد همچو ارباب عقول

در جشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میکردم تمنّا کاش این عقد پرن[1] — روز جشن عید صاحب بودی اندر دست من

تا منش چون ناسوده گوهران اندر نثار — بردمی در پیشگاه آن مبارك انجمن[2]

عقل گفت ای بیخبر از خویشتن هم لطف شاه — طبع چون برجیس دادت شعر مانند پرن

مر ترا دریوزه[3] کردن ز آسمان نبود روا — کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن

داشتم چون از خرد این راز بشنودم سپاس — زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن

پس فرو رفتم چو غوّاصان ببحر طبع در — تا مگر درّی بچنگ آرم گران سنگ و ثمن

طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او — در شمار یك شمر[4] گنجید دریای عدن

بر ستردم[5] كاك و بگرفتم یکی دفتر بدست — شاد و خرّم چون گل از باد صبا اندر چمن

دفتر اندر دست من گفتی که شد رخسار حور — كاك در انگشت من گفتی که شد شاخ سمن

ایك هر برگی که شد زین شاخ خرّم ریخته — تاج از خورشید بستد باج از نجم یمن[6]

آنچنان زد موج دریای من از جوش نشاط — که پر از رخشان گهر هاشد صدف وارم دهن

تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نگار — گشت كاك و دفترم از فرّ سلطان زمن

آن سلیمان بحق کز كاك او رخشان نگین — تا برستاخیز نتواند ربودن اهرمن

نفس کلّی دارد از املای او جزوی بکف — زین سبب ارواح علوی را کنند تلقین فن

می بر آرد بر گلان بوستان علم او — روح قدسی عندلیب آسا نوای خارکن[7]

پای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ — گر ازو فرمان نو ناید بر اینچرخ کهن

از روان جنبد فلك وز حکم او جنبد روان — خود بجنبد دست اوّل تا بجنبد پروزن[8]

گوئیا می بشنود گوشم خروش آسمان — که بحکم او همیگردم بدین اشتاب من

از نهیبش لرزه افتد مر زمین را گاهگاه — باز از فرمان او گیرد سکون آن بومهن[9]

اوست آب زندگیّ و ما همه زنده بدو — کو روان اینجهانست اینجهان او را بدن

مایه را باسنخ صورت از پی نظم وجود — داد بأس او ز یکدیگر دل آرام و سکن

طبع زو دستور گیرد تا جنین را در رحم — صورت فحلی دهد یا زینت تشکیل زن

---

۱ ـ عقد پرن خوشهٔ پروین ۲ ـ برجیس ستارهٔ مشتري ۳ ـ دریوزه کدیه وگدائی ٤ ـ شمر گودال آب ٥ ـ ستردن تراشیدن ٦ ـ نجم یمن شعرای یمانی که ستاره ایست در لب صورت کلب اکبر ۷ ـ خارکن نوائی است از موسیقی [illegible] که [illegible] آن بود ۸ ـ پروزن پادزن است ۹ ـ بومهن زلزله

بی جواز او نگردد قطره اندر بحر درّ | بی مثال او نگردد سنگ در کان بهرمن[۱]

گر شمیمش بگذرد بر تلّ خاکستر بری | عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من[۲]

باد فروردین پذیرد از مثالش اهتزاز | تا کند بیدار چشم رستنی را از وسن[۳]

برگوالد جان رویا از دمش در شاخسار[۴] | هم ستبرق پوش گردد شاخ نار و نارون

آنکه رنج پیس را و کور مادر زاد را | نیزهم آن مرده‌را کش سود هم تن هم کفن

زنده کردی از دمیدن وز بسودن خوب و خوش | از خداوند زمان آموخت این افسون و فن

وینهمه اندیشها کاندر صنایع وز علوم | از نهاد مردمان روید همی چون یاسمن

خواه جزوی یا که کلّی یکسره اشراق اوست | ز آنکه نور هور[۵] هم برسهل تابد هم حزن

آن شجر کاندر مبارك سایهٔ او مصطفی | بیعت از فرمان یزدان میستد زآن انجمن

آن شجررا بیخ ایدون آنمبارك شرع اوست | که بود شاخش فرائض برگ و بارش از سُنن

زیر این فرّخ شجر بیعت بدست غیب کن | یؤمنون بالغیب برخوان چون اویس اندرقرن

آنچنان کاینندور مخصوص است او را مرمرا | جان و تن مخصوص اودان هم بسرّ وهم علن

برمنست این کز دل وجان بگروم بر هستیش | نیست برمن تا که گویم کی نماید خویشتن

ورتو گوئی کز چه رو همواره باشد محتجب | گویمت ایدون سزید[۶] از حکم خلّاق زمن

گفت افلاطون نباشد نوع کلّی را فنا | اوست ربّ نوع کلّی خیز و کمتر زن ذقن

رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز | مستقیم احوال باش و گرد عجلی بر متن[۷]

مرمرا بیننده چشمان داد یزدان و خرد | باز دان آماس استسقای[۸] زقّی از سمن

موسیا برگرد سوی مصر از میقات طور | کارگاه جادوانرا با عصا در هم شکن

تیره‌خون‌شو آب نیلا گرت خواهد قبطئی | بازگر سبطیت نوشد باش صافی چون لبن

سلّهٔ[۹] پر مار وکژدم گشت گیتی مصروار | مارها را سر بکوب و کژدمانرا دم بزن

ای حیات دیده اندر جنبش دمگاه شُش | از پی دفع روایح وز پی دفع عفن

نفخت حق زنده دارد جان هرجنبنده را | نفخت حقّ بادبانست و همه جانها سفن[۱۰]

---

۱ ـ کان معدن ـ بهرمن نوعی از یاقوت ۲ ـ عنبرسارا عنبرخالص ۳ ـ اهتزاز جنبش و حرکت ـ وسن خواب ۴ ـ گوالیدن بضمّ اوّل و فتح اوّل هردو بمعنی بالیدن و نمو کردن جان رویا یعنی قوهٔ نامیه ۵ ـ هور خورشید ـ سهل زمین هموار ـ حزن زمین درشت و ناهموار ۶ ـ سزید یعنی سزاوار و لایق گشت ۷ ـ متن نهی از تنیدن و دور زدن گرد چیزی ۸ ـ استسقا گرد آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف و آن سه نوع است طبلی وزقّی ولحمی زقّ بکسر وتشدید خیك که موی آنرا بریده باشند ـ سمن بکسر فربهی ۹ ـ سلّه بروزن غلّه زنبیل وسبد عموماً وسبدی که مارگیران مار درآن گذارند خصوصاً ۱۰ ـ سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

زاختران پاك گردون هم ز گردون غافلی ... کش یکی باغی گمانی پر شکوفه و نسترن
نیست این باغ مزین بلکه حی ناطق است ... نه ورا نای گلوی و نه ورا چاك دهن
حق تواند آفریدن در بدن کیفیتی ... که نگردد سوده از گشت سپهری آن بدن
زاختیار و قدرتش یزدان مگر معزول شد ... که شدی بر کار دیو طبع زینسان مفتتن
بر طبیعت کار یزدانرا نهادستی اساس ... این نخستین انحراف تست از راه ای شمن[1]
آن بود سیال و حادث این قدیم و ثابت است ... ثابت و سیال اندر فعل نبود مقترن
بس حجج آرند لیکن ناسره نمرودیان[2] ... از خلیل حق طلب کن حجت باطل شکن
راز دانا را کجی اندازه نتواند گرفت ... زین شگفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
بودنیها یکسره در زیر فرمان خداست ... بی اراده او همه زندانیان لا ولن
من شهب دارم بچنگ اندر برای رجمتان[3] ... چند چند ای دیو بچگان بی محابا تاختن
هم نسیج العنکبوتی پرده شد بر عقل تو ... زآنکه عقلت بود زار و زارتر شد زآب دن[4]
ای روان مانویرا تیره جانهاتان نتاج ... زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن
من بیارایم ببرهان اعتقاد پاك خویش ... تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن
ژاژ بافیهای تو در پیش من ماند بدانك ... پیش شمشیر تهمتن از کدو سازی مجن[5]
بر فرازیدم درفش کاویان از فر شاه ... کافکنم اندر تبار حمیری اژدر شکن[6]
اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت ... تو در آن چون فرخ پر نارسته از زاغ و زغن
می ندارد آگهی از دشت و هامون فراخ ... تا نیاید فرخ بیرون همچو شهباز از وکن
ور بکاود آن نشیم تنگ را فرخ نزار[7] ... هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن
ور پدید آیدش راهی بال و پر بایدش نیز ... تا در آن روشن فضا پرد ز تیره مسکن
این طبیعی بحثها را کاوش آن فرخ دان ... روز و شب کاوان در او چون بیستون در کوهکن
همچو جبری کو بکاود شئی را اندر حساب ... تا بداند از تعادل مفردات از مقترن
پس باعمال نظر وز قوت برهان عقل ... بر مراد خویش گردد جفت بر وجه حسن
ور شود سیر طبیعی منتهی در سلك علم ... بر جهاند اشتر خود نیز زآنسوی عطن[8]
لیك نادر کس که او بگذارد این هائل عقاب ... تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت برهمن[9]
ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند ... چاه بد پر دود و دیده کور و هم کوته رسن[10]

---

۱ - شمن بت پرست   ۲ - ناسره معیوب و مغشوش   ۳ - شهب بضمتین ستاره های روشن که در شب پدید آید و رجم شیاطین کنند   ٤ - دن خمره و آب دن کنایه از خمر است   ٥ - مجن سپر   ٦ - درفش علم حمیر نام ضحاك   ٧ - نشیم نشیمن فرخ جوجهٔ طیور   ٨ - عطن خوابگاه شتران نزدیك آب   ٩ - برهمن بت پرست
١٠ - رسن ریسمان و طناب

این مصائب از چه زاید یکسره از نقص علم ناقصانرا کرد نفرین آن رسول ذو المنن

از ره نقص است کاین اطوار بینی از طباع وز ره نقص است واقف برهمن پیش وثن

الغرض چون از ره حسّ می ببالی ناقصی یکسره این مرغکان حسّ را گردن بزن

گر همی گریی بیا بر نقص وجهل خود گری زآنکه مانی عاقبت زین نقص وجهل اندر محن

دیو افکنده است بر تنت از خلاعت خلعتی[1] خلعت این دیو دونرا از تنت بیرون فکن

از ره عقل مجرّد اندر آ در راه دین زآنکه تا در بند حسّی نسپری جز راه ظنّ

تا نه از مرقاة[2] حسّی برشوی بر سقف عقل با دد و دیوان قرینی با ستوران در قرن[3]

هست حسّ چون استخوان وعقل لقمهٔ چرب ونرم پاك کن از استخوان این لقمه تا نارد شجن[4]

کانخ امن است وسلامت عقل چون کشتیّ نوح حسّ چون دریای طوفان زای و پر موج فتن

آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمنن

روح کامل را مجالیّ و صور محصور نیست خود تو بیدولت سواری که فرونائی ز تن

آفرینندهٔ طبیعت را مدان مقهور طبع خالق تن را مدان در قبضهٔ تن مرتهن

نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او تن نیارد با چنین جانی دوالك[5] باختن

که عرابی وار آید پیش پیغمبر امین[6] گه سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالیزن[7]

گاه اسرائیل واری بر دمد از چاه بن پیش آن کودك که خون آلوده بودش پیرهن[8]

چون درخشد تیغ حیدر در وغا سیمرغ وار زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤتمن

گفت عبد المطّلب آنشاه را فرّخ نیا نَحْنُ دَمَّرْنَا ثَمُوداً وَاسْتَبَحْنَا حِمْيَراً

ای ذخیرهٔ آفرینش وی نبیرهٔ مصطفی ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن

چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد کس ندارد در مدیح تو مجال گپ[9] زدن

مدح تحدید است و در تحدید ناید ذات تو زآنکه زآنسو تر بود از حدّ امکانت وطن

نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا در نمانم روز محشر چون در اینجا ممتهن[10]

شکر یزدانرا که مفلس نیستم کز مهر تو چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مختزن

بار مدحم جز بخانهٔ تو فرو ناید که من می ندانم جز تو کس را صاحب احسان و منّ[11]

---

۱ ـ خلاعت بفتح بیباکی ۲ ـ مرقاة پایهٔ نردبان ۳ ـ قرن سر کوه ٤ ـ شجن بفتح اوّل وثانی غم و اندوه ٥ ـ دوالك حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند ٦ ـ یأتی جبرئیل علیه السلام عند النّبی صلوات الله علیه علی صورة دحیة بن خلیفة الکلبی وکان هو من اجمل النّاس ۷ ـ سیف بن ذوالیزن پادشاهی است مرحمیررا ۸ ـ اسرائیل نام یعقوب پیغمبر که جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف ظاهر شد ۹ ـ گپ سخن ۱۰ ـ ممتهن خوار و سست ۱۱ ـ منّ بتشدید نیکوئی

چون عطارد کونگردد دور ازرحشنده هور   بر ستانـهٔ تست دایم دیدهٔ این ممتحن

نیز چون هرفضل وخوبی را تواصل وریشهٔ   لاجرم هر مدح یا زد با رکابت در سنن[1]

این بود در پیش دانا معنی حسن المآب   زآنکه این بیخ است وریشه وآند کرشاخ وفنن[2]

فی الشکایة و النصیحة و الحکمة و الموعظة

با دل تفتیده تر ز تافته کانون[3]   زار همی گریم از ستارهٔ وارون

قوت روانم همه زخون جگر شد   گرنه جنینم چراست روزی من خون

برمن فرسوده گشته گردش گیتی   گشت چوبرخوار بار گرددطاحون[4]

از تن زارم نشاط وخواب زچشمم   رفت بدانسان بدرکه هوش زمفتون

دهر کهن سال بین چه جاهل وخام است   دارد اگر چند پیر تجربت افزون

نام یکی سفلهٔ خسیس کند میر   راست بدانسان که نام کپّی میمون[5]

گنج فریدون مگر بچشم من اندر   هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکنون

لؤلؤ مکنون نه ده نه صدنه هزاران   بلکـه ز اندازهٔ محـاسبه بیرون

هست گواهم سهیل و پرو که درشب[6]   هیچ نیارامدایندو چشم چو جیحون

تا بسحر گاه باد و دیدهٔ خونبـاو   مینگرم خیره هرشبی سوی گردون

بینم آنجـا هزار جا زده آتش   دارد هرشب مگر که جشن فریدون

بزمی آراسته است خوردن می را   ریخته زاندازه بیش نقل وطبرخون[7]

عقل شگفت اندر آن شکفته گلانش   پروسمن وار و زهر همچو آذریون[8]

تافته چون سرخ لاله پیکر بهرام   ماه چو یکدستهٔ ز عبهر زریون[9]

شعری چون نسترن دمیده بشبگیر   جوزا چون گلبنی دمیده بهامون

گاه چنان طشت برزدوده ز نقره   گاه شده کوژچون کهن شده عرجون[10]

گاه شود همچو باغ در مه تشرین   گاه شود همچو راغ در مه کانون

با تن شبرنگ صد هزار شب افروز   کرده درآغوش این مرصّع پرنون[11]

همچو یکی زمردین بساط موشّح   کس کهر آما کند بگوهر مرقون[12]

---

۱ - سنن طریق و راه   ۲ - فنن شاخهٔ درخت   ۳ - تفتیده بغایت گرم شده وبرافروخته   کانون مجمر وتنور آتش   ٤ - خواربارغله وحبوبات - طاحون آسیا   ٥ - کپی بفتح کاف عربی بوزینهٔ سیاه   ٦ - پرو مخفف پروین است   ۷ - طبرخون عناب   ۸ - آذریون نوعی ازشقایق   ۹ - عبهر نرگس زریون زردرنگ چه یون بمعنی رنگ است   ۱۰ - عرجون درخت تاك   ۱۱ - شب افروز قمر وماه - پرنون دیبای منقش بسیارلطیف   ۱۲ - مرقون مزیّن

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت — گاه برآرم خروشی از دل محزون
گشت دماغم پر از بخار ز سودا — بسکه بدیدم در این فراشته برهون[١]
ماندم زینگونه گونه جنبش خیره — راست چو در حل «شکل پنجم مأمون»[٢]
جنبش بینم هزار گونه در این کاخ — چند چو آزاده وار و چند چو مسجون
همچو یکی کشتی کاروان که بمقصد — ساخته آهنگ ره بنظم و بقانون
باختر و خاورست قافله که شان — تاخته ایدون یکی و دیگر آندون
گفت یکی فیلسوف چرخ بگشتن — می بگزارد نماز ایزد بیچون
نغنود[٣] او هیچ از نیایش ایزد — چون من و تو نیست در بغفلت مرهون
ماشطه وش هر دمی ز جعد هیولی — تاب بر انگیزد او لطیف دگرگون
تاب و شکنهای زلف اوست که هریك — گشته بیك گونه دلفریبی مقرون
ورنه زیك آب و یکزمین زچه زاید — نخل رطب زای و سیب و آبی و زیتون
اینهمه فرمان کنان ایزد پاکند — قاهر مطلق خداست وین همگان دون
بار خدائی که پیش عزّ و جلالش — قامت گردون بخم چو دائرهٔ نون
ماه مهین[٤] را کند بصنع مه و مهر — سرو چگال بر دماند از گل مسنون[٥]
جنبش افلاك همچو جنبش خامه است — در کف تقدیر یثبتون و یمحون
حکم قضای ویست اینکه ز آغاز — کوفه[٦] مشوم آمد و همای همایون
کرده ز تیمار دیو پشت با سروش — دیو تن است و جان فرشتهٔ میمون
از تن بد مهر خویش گر تو بانجام — بگسلد او مهر مهر بگسل ایدون
جان من از تن کشید آنچه کشیده است — بچّهٔ میر عرب ززادهٔ میسون[٧]
بر نشود بر سپهر جان دد و دام[٨] — بر شدن چرخ راست جان تو مأذون
تنت ستونی بر او نشسته یکی مرغ — مرغ بپرّد روان چو اوفتد استون
گرد بر آرد زمن جهان چو بانجام — گرد همان به کز او بر آورم اکنون
مایهٔ سودای اوست شهوت و خشمم — رسته شوم از شکال این دو بافسون[٩]

١ - برهون حصار و محوطه ٢ - شکل پنجم اقلیدس معروف بشکل مأمونی ٣ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - نیایش آفرین و تحسین و دعاء با تضرّع ٤ - مهین مست ٥ - گل مسنون گل و لای بوی ناك ٦ - کوفه جغد و بوم ٧ - میسون نام مادر یزیدبن معاویه است ٨ - دد حیوانات درنده - دام حیوانات وحشی غیردرنده مقابل دد ٩ - شکال ریسمانی که بر دست و پای اسب واستر بندند و بمعنی مکر وحیله و فریب نیز آمده

[illegible]ون دانی که چیست حکمت عقلی — موسی گفته است اینحدیث بهارون

گفت بحیدر چنین پیمبر ما نیز — گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون

حکمت عقلی است آب خضر کز و جان — زنده شود همچو حوت یوشع بن نون

خواهی کت عمر خویش هدیه کند خضر — آب از ین چشمه جوی نز لب سیحون

نیست مرا بدسگال جز که تن من — تاخته بر جان من چون علت طاعون

داروی طاعون بود بریدن طاعون — به که ببرم هوای این جسد دون

جانم از تن چو تن زجان شده کاهان — صابون از جامه کاست جامه ز صابون

نقد جوانی که بود مایهٔ سودم — صرف شد اندر هوای دنیی ملعون

سود نیامد بدست و مایه شد از کف — غبنا کز طمع و آز گشتم مغبون

ور بکف آوردمی نهادهٔ قارون — قارون چه سود دید ز آنهمه مخزون

گنج بخاك اندرون فروشد و او نیز — اینت عذابی که خواند در نبیش هون [1]

هست کنون جوز جان بجای و کجا شد — شوکت محمود و فرّ آل فریغون [2]

مهر نبازم بزرّ و سیم و بترسم — از تن چون موشك خزیده در آهون [3]

هم بزدایم روان ز تیرگی جهل — شمع فروزم در او زعلم چو شمعون [4]

تات بدل اندرون بود هوس زر — جان نبری زین مغاك تیره چو قارون

بر کند از تنت مرك جامه بناچار — خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون [5]

زی تو اجل تاخته است پویه کنان چند — تازی زرّین ستام تازی و ارغون [6]

چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است — کوت بقبض اندرون چشاند افیون

آنکه شناسد مزاج دهر پزشك اوست — نی که کسی بهر تن بسازد معجون

اینهمه صحرای پهن بر من مسکین — تنگتر است از دهان ماهی ذوالنّون

گر بدیم راه بر شدن سوی بالا — خویشتن اندر فکندمی من از آنسون

گر نه فرو ایستد زمانه ز پرخاش — من نه فرو مانم از شکیب همیدون

---

۱ - نبی بضمّ نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواري ومشقت ۲ - آل فریغون طبقهٔ ازسلاطین بلخ و طالقان که در کوزکانان که معرّب آن جوز جان است و واقع در کنار نهر جیحون سلطنت و بزرگی داشتند لاکل فریغون فی المکرمات ندیّ اوّلا و اعتذاراً اخیراً ۳ - آهون نقب و سوراخ ۴ - شمعون نام یکی ازحواریین عیسی (ع) ۵ - اکسون بروزن افسون جامه ودیبای سیاه قیمتی که اکابر جهت تفاخر پوشند ۶ - تازی اول ازتاختن است وتازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

مشت زند بر رُخم زمانهٔ بیباك — من نشوم مشتکی چو بچّهٔ مظعون[1]

طبع یکی لعب دوست کودك نادان — گیتی ارژنگ سا بلعبت مشحون

خلق بر آن گونه گونه لاعبه مفتون — راست چنان بر جمال لیلی مجنون

گوئی مستند یکسره همه مردم — زآنکه چومستان روند کژ مژ و وارون

دیو ببسته‌است چشمشان مگر از سحر — کآب نبینند بر کنارهٔ آمون[2]

روشن وبیدار دل کسی است کز آغاز — پاك ازین لعب خانه آمد بیرون

با تو کسی جز تونیست همره وانباز — خیره چرا دل نهی بچاکر و خاتون

تا نکند بر فلك ز رشك عطارد — معجز شعر مرا بجادو مطعون

ازسرجان قل‌اعوذ خوانم واخلاص — تا بوم از شرّ دیو تهمت مأمون

درگه سنجیدن معانی و الفاظ — کژ نکند طبع من عمود فرستون[3]

مرده سخن را بسان عیسی مریم — زنده کنم از دم قریحت موزون

گشت بجان زنده ناصر ازسخن من — گر چه بتن سالهاست کو شده مدفون

فی الحکمة والموعظة

هیمهٔ خوشیده در حوالی گلخن — گفت منم عود تر و شاخك چندن[4]

آتش افروخته زخشم برافروخت — گفت بمن گردد این دعاوی روشن

گر بمن اندر شوی و بردمد ازتو — طیب گلان بهار و نکهت لادن

قول تو آنگه شود قویم و مسلّم — دعویت آنگه بود قوی و مبرهن

زرّ طلی من کنم زناسره پیدا[5] — آذرم و آزمون عود و زرم من

خود سخن بیدلیل وباهره حجّت — می بنیرزد بنیم دانهٔ ارزن

جز که ببرهان نکردخواهد مسّاح — حکم مقادیر مستطیل و معیّن[6]

گشته سخنگوی جانور زخداوند — نیز بدینگونه نطق سُخته ملقّن[7]

مردم کژگوی برگزافه سخن‌ران — نیست بدین ایزدی صباغ ملوّن

دیو بد آموز ناستوده بتابید — سرش ز تعلیم داد گستر ذوالمن

---

۱ ـ عثمان‌بن مظعون نام یکی ازصحابه‌است که برادر رضاعی رسول اکرم بود واو اوّل صحابی‌است که بمدینه وفات یافت ۲ ـ آمون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد ۳ ـ فرستون بفتح اوّل وثانی و سکون ثالث قپان ۴ ـ خوشیده خشکیده ـ چندن صندل ۵ ـ زر طلی طلای خالص ـ ناسره مغشوش ومعیوب ۶ ـ مستطیل و معیّن نام دو شکل از اشکال هندسی ۷ ـ سخته بضم سنجیده

اهرمنش اوستاد و خود شده شاگرد — هر که فسون و دروغ دارد دیدن

دیو چو در مغز کس گذارد خایه — بچّه نیارد مگر که کربزی و فن[1]

راستی و راست ذوالفقار و علی دان — کژی و کژ شرم و عمرو برزده دامن[2]

دیدن آن بد عیار و زشت عوارش — بود فزون در بدی ز خوبی کشتن

جان بسخن شد شریف چونان کز جان — زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن[3]

هیچ نیرزیدی این سرشته تن از گل — گر نسرشتی ز نور درز وی معدن

معدن نور است زیر سنگ طبیعت — سنگ نه کوه عظیم چون که قارن

گر بتوانی که با کلند ریاضت — بفکنی این که بسان مرد که افکن

خاره بکاوی بکوشش و فکنی دور — هم بکف آری گزیده گوهر روشن

گوهر روشن صفات جل تعالی است — شو متحلّی بدان صفات و مزین

ای بشنیده نگار خانهٔ چینی — خانهٔ خود کن نگار خانه و گلشن

خوی تو پیکر نگار خانهٔ جانست — خوی خوشت حور آن فراشته مسکن

مینوت اینست و اینت خلد مهیّا — شادی امروز را بفردا مفکن

خوی بد تو زقوم دوزخ و غسّاق[4] — کرد بدین در نبی خدای زلیفن[5]

دوزخ و مینوت رسته ایدون در دل — ننگردش آنکه هست غافل و کودن

زود عنانرا بپیچ و برکش از آنسو — برهان خود را اگر توانی رستن

ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت — خصم درنگست این زمانه و دشمن

چرخ بجدّ اندرون و ما همه هازل[6] — ما زده برسور و او نهفته شیون

روز چو شب مظلم است و تیره از یراك — چرخ همی ریسد ایندو رشته بکشتن

پرتو خورشید کرد رشته دو ورنه — چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن

خود کند این رشته ات چو دوك بآخر — ور کندت کالبد نخست ز آهن[7]

چرخ زبر میدهد بکشتنت آواز — با چو تو آکنده گوش خفته بمیهن[8]

سنگ بر ینم نیارمیده ز گردش — دانهٔ زیرینی از بقا چه بری ظنّ

---

۱ - کربز بضمّ کاف تازی و ضمّ با مکّار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل و عورت اشاره بعمرو عاص که در جنگ علی علیه السلام قصد او کرد وی کشف عورت کرد تا علی اعراض کند و چشم از عورت وخون او بپوشد ۳ - الفغدن جمع کردن و اندوختن ۴ - زقوم درختی است در دوزخ و طعام دوزخیان - غساق سرد وگنده ۵ - زلیفن تهدید ۶ - هزل مزاح در سخن ضدّ جدّ ۷ - کالبد بضمّ با قالب ۸ - میهن بروزن دیدن جای وآرامگاه وخانه وبنگاه

ارم سخن‌گوی و شرمگین ومیازار — خیره درون کسی چه‌زال وچه بهمن
عامه نکو داستان زنند بمعنی — گوش بدان داستان نیك بیا کن
که مخلان در کسان درفش بتندی — چون نتوانی بخود خلاندن سوزن
باش زآهوی خویشتن تو پژوهان[1] — تیر بر آهوی دیگران مپرا کن[2]
چون شتر بردبار بار همی بر — خیره بهر سومدو چو کرهٔ توسن
خیره بنالم ز کوبهای حوادث — خوی بدم کو به کشت وجانم هاون[3]
کوفته ام جان ز بهر آرزوی تن — کوفتن بر زه گاو خوشهٔ خرمن
کار نکوهیده ام بجان ستوده — اُستن چرخشت گشت وکنجد روغن[4]

در تغزل وسیاست وحمایت وطن

چشم و زبان مرا عشق تو گفتا که هین — جز سخن وروی دوست هیچ مگوی و مبین
هیچ مجوشان دماغ جزکه بسودای دوست — باز بپوشان نظر جز که ازآن مه جبین
لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر — گرد وی از صبر کن باره و حصن حصین
یاد لب او کند ترش ترا خوش مزه — سر که بود با عسل مایهٔ اسکنجبین
گوش باندرزده لب ز گله بسته دار — ورنه ره بیدلان مسپرو و یکسو نشین
جز مگر ازگنج وی نقد یساری مدزد — ورت ببرّد بتیغ شحنه و قاضی یمین[5]
نقب در آنخانه زن تا که بمخزن رسی — چونکه رسیدی بکاو تاکه رسی در دفین
قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم — تو بجز از نام دوست یاد مکن در یمین[6]
پرده بر افکند یار دیدهٔ من خون فشاند — راغ پر از لاله شد باغ پر از یاسمین
تا نکند خنده اش باز گمانی چنانك — طبع بجای دهانش داد بدخشی نگین
بادهٔ پارینه را ایدون خوردن کهست — کز بره خور شد بگاو با سپر آتشین[7]
وین سپر آتشین بین که یکی کلّه بست[8] — برزمی و برز می ریخت ز لال معین
آتش اگر در گهر مایهٔ دوزخ بود — خاك چرازو گرفت صورت خلد برین
آتشی انگیخته آب و زتاثیر خاك — گشته برنك و مزه آب می و انگبین
آتش اگر جامه‌سوزاوست چراجامه‌دوز — ابرهٔ دامن فراخ صدرهٔ بی آستین[9]

---

۱ - پژوهان جستجو و تفحص کننده ۲ - آهو عیب ۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دستهٔ هاون و غیر آن
٤ - چرخشت چرخی باشد که بدان شیرهٔ انگوروونی شکر گیرند ٥ - یمین دست راست ٦ - یمین قسم
۷ - بره وگاو برج حمل وثور ۸ - کلّه بکسر کاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان سازند چون پشه بند وامثال آن ۹ - صدره نوعی از لباس جبّه مانند

ابرهٔ او خرده‌ها چیده ز مینای چرخ — صدرهٔ او خالها کنده ز رخسار عین

ابر ز قوس و قزح کرده بکف داسها — تا که بدان بدرود رنج دل هر حزین

خوش بود ایدون چو تو رطل گرانکش بتی — با بط دیرینه می همنفس و همنشین[1]

باده ببازیگری با قد موزون تو — باقد موزون سرو باد خوش فرودین

جز بمی آتشین پخته نگشته است خام — نرم کند تف گرم غورهٔ انگور و تین[2]

سرو روان کم کند پای ز سر چون برقص — دست فشانی چنان پای بکوبی چنین

طوطی من ایعجب بست ز گفتار لب — روز خوشم کرد شب خاطر اندوهگین

مرغ شکرخواره ام جست ز من سرگران — کودک گهواره ام کرد فغان و حنین[3]

گشت مگر شیفته باز ز سودای جنس — یا که بگوشش رسید باز ز جنسش انین[4]

باز پرا کنده باد بر دل ریشش نمك — هیزم خوشیده را گشت شراری قرین

با طربم بود تنگ پهن فضای جهان — وز کربم شد فراخ حلقهٔ تنك نگین

دیدهٔ من بین اگر دیده نهٔ در جهان — بادهٔ یاقوت رنك در گهرین ساتگین[5]

سینه شده دیگدان دل شده دیگ کلان — جوش زنان خون گرم تالب دیك سخین[6]

خامه زنی بود و نی سوخته گردد ز تف — ز آتش فکندم ز دست زود فرو بر زمین

غثّ و سمین داشت پیش نوع بشر در وجود — ماند بیکبارگی غثّ و فرو شد سمین[7]

فرد بشر را چو نیست خاصهٔ نوع بشر — جز بغلط مشمرش فرد بشر ای مهین

پشت فلك را نماند نطفهٔ مردانه یا — می نپذیرد دگر نطفهٔ مردی زمین

گرچه جهان سالها رفت که مردی نزاد — فتنه شداو بر بنات مهر گرفت از بنین

دارم دل پر امید نه زمه و نه زشید — بل ز خدا کو نوید میدهدم کلّ حین

که چو فرانك کند مادر گیتی شکم — وین پدر گوژ پشت پشت کند آبتین[8]

چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بیش — لاجرم آرد برون کاوه سر از ماربین[9]

از افق شرق باز بر دمد استارهٔ — همچو سهیل از یمن تیغ یمان در یمین

بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم — سنّت ادوار چرخ سیر شهور و سنین

---

۱ - بط کنایه از صراحی شرابست ۲ - تین انجیر ۳ - حنین نالیدن ۴ - انین ناله ۵ - ساتگین قدح و پیالهٔ بزرك شراب ۶ - سخین گرم ۷ - غثّ لاغر - سمین فربه ۸ - فرانك نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش ۹ - ماردوش ضحاك - ماربین نام قریهٔ در اصفهان که کاوهٔ آهنگر اهل آن قریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم[۱]   تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین

خاك بریطانیا حامله بد از قضا   گشت بآبستنی مام ثقیل و وزین

قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع   کشور هندوستان ور نه بمردی جنین

نخشب و بابل بهم خاك بریطانیاست   کزین این‌هردو چاه خاست ضلال مبین[۲]

سیل دمان کوگشای بندز کهسارغیب   تاشود انبارده آن دو چه‌از لای و طین

بند تدابیر را بر کند و بشکند   چون ز کهستان غیب‌حادثه آیدچوهین[۳]

بستن بند حیل بر ره سیل قضا   تار تنند و شناس بر پر باز خشین[۴]

مایهٔ شرّی و بس شینت نقط بفکناد   پس بعبارت درون شین‌تو گردد چوسین

سر شوی آنگاه و سرت باد بریده زتن   تا که زسینت جهان وارهد وهم زشین

تخت تو کرده سقط از وسط خود نقط   باز یکی نقطه هم کم شده از اوّلین[۵]

جز که زدیو و ز دیو بچّه همی نشنود   بر تو وبر کار تو هیچ کسی آفرین

سنگ‌سیه‌ازنشیب ضرب کدین ازفراز   پاك کند جامه‌را چونکه شود شوخگین[۶]

مغز سرت شوخگین گشت ز اندیشه‌ات   پاك نخواهد شدن جز که بضرب کدین

مغزچوخرچنگت‌آن‌چنگ‌نواز نده‌ایست   که بجز انگیزش فتنه ندارد طنین

دشمن دینیّ و هست دشمنیت دین من   کافرست‌آنکس که‌هست ایس بدینی بدین

اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت   جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین

تاش نساید بخشم زیر سپل استخوان[۷]   هیچ نیاساید آن بار بر خار چین

بند عقال ترا زانوی او بد مکان[۸]   بربرو پهلوت گشت جای عقالش مکین

مارفسون خوانده‌بودهندبدست‌اندرت   مار فساینده را مار کشد بالیقین[۹]

بس رك جان کسان گشت گسسته ز تو   بگسلدت روزگار نیز ورید و وتین[۱۰]

بر تو گشاده مباد چرخ بروی و برو[۱۱]   جزکه بیاورده خشم جز که درافکنده چین

---

۱ ـ چفته بفتح خمیده ومنحنی ۲ ـ نخشب نام شهری که ابن مقنع درآنجا ازچاهی ماهی بسحر برآورد ـ بابل بکسر باء ثانی نام شهری درکنار فرات که گویند هاروت وماروت درچاه بابل سرازیر آویخته معذّب باشند وهرکه برآن چاه رود اورا تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معذّب گشته اند ۳ ـ هین سیل است ٤ ـ تنند و عنکبوت ـ بازخشین بازی که پشت او کبود و تیره وچشم او سیاه رنك باشد که در شکار بسیار چیره و باهنر است ٥ ـ نحت مانده و لاغر کردن و برزمین زدن کسی را ونحت نحیتا نالید و فریاد کرد ٦ ـ کدین بضمّ کاف تازی چوبی که گازران جامه را بدان بکوبند ـ شوخگین چرکین ۷ ـ سپل کف پای شتر ۸ ـ عقال بکسر زانوبند شتر ۹ ـ مارفسا مارگیر ۱۰ ـ ورید رك گردن ـ وتین رگ قلب ۱۱ ـ برو مخفّف ابروست

کشتی عمر تو باد رفته فرو لخت لخت   تختهٔ در قلـزم و تختهٔ در بحر چین

رعد شکافنده کوه برق گدازنده سنگ   کلّهٔ نمرود راست پشّهٔ لاغر طنین

خواسته‌ام از خدا تا که ببینم ترا   روبـه دُم در تله گربهٔ بـی پوستین

لوح دعای مـرا بخش نگـار قبول   ای که کف فیض تونیست ببخشش ضنین[1]

مهر جهان دردرون اصل همه کفرهاست[2]   دل مکن ایخواجه تاش بر کف مهرش رهین

زود گسیلش بکن کو گسلد زود عهد   رشتهٔ میثاق او نبود چنـدان متین

عشوه‌ده وعشوه‌خر هردو چوزن سیرتند   عشوه ده ایرا کند عشوه خریرا گزین

کید زنان گر عظیم طبع زنان هم سقیم[3]   فتنه فکن آن زکین فتنه پذیر این زلین[4]

هرکه بزیراندرش خوك فروبرده پشك   روبه دشتی است نه شیر ژیان عرین[5]

شیرخورد خون وبس جامه ندرّد زکس   جامه بران را بُرد جارحه شرع مبین[6]

بر کفل شیر کس داغ نیارد نهاد   باهمه زوراست گور داغ زده برسرین

گورکه فحلی دراوست داغ شهش درخوراست   باد بگـور اندرون داغ زدهٔ سگ دفین

پاك بود ماهیئی کز شمر پاك زاد   هست پلید آن سمك کوزهد ازپارگین[7]

آب نگر زیر کاه که منـگر بر زبر   ایکه بدادت خدای دیدهٔ بنهفته بین

آنکه دم روبهش کرد چوموشی شکار   مرد نخواند ورا صاحب رأی رزین

هستم ازآن موش گیر نیز ازین موش خیر   بر در حق مستجیر وزدر حق مستعین

پایهٔ قدرت همین بس که طغانشاه تست   آنکه بجان خوك را هست نیال و تکین

مرغ مسیحا چـرا میرمد از آفتاب[8]   نیست مگر آفتاب جای مسیح مهین

مرغ مسیحا مگرچون تو بجان کافراست   کو ز مسیحا رمید تو ز رسول امین

کافری وکافر است منکری ومنکراست   او بخفاش آفرین تو بجهـان آفرین

زرق پسند آمده است گنبد ازرق ازآن   مردم زرّاق را هست صدیق و معین

برفلك دین اگر مانده بدی یك شهاب   نیز برونـ تاختی از پی دیو لعین

دیو پی صید راز بر نشود بر فلك   زآنکه گشاده کمان هست ملك در کمین

بارهٔ افراسیاب تاخت بدین روی آب   رخش ظفـر مند را پشت بیارا بزین[9]

---

۱ - ضنین بخیل   ۲ - حبّ الدّنیا رأس کل خطیئة   ۳ - قوله تم آن کیدکنّ عظیم   ٤ - لین نرمی   ٥ - پشك بروزن اشك چهار دندان پیش سباع - عرین بیشه ونیزار   ٦ - جامه بر دزد - جارحه‌دست   ۷ - شمر غدیر و گودال آب - پارگین گودالی که آبهای چرکین در او جمع شود چون گنداب حمّام و غیر آن   ۸ - مرغ مسیحا شب پره و خفّاش   ۹ - باره اسب - رخش نام اسب رستم

قصیدهٔ استقبال خاقانی در حکمت و پند

بنهاد بر آی و رو بنیاد جهان یزدان / وزنقش در آی وشوزد مهر بر این ایوان[1]
بکشته است نخستین دم درونده دم دیگر / کز کشتن و درویدن آباد بود کیهان
پنبه است نخستین دم و آن بازپسین آتش / افروخته چون شد این پس سوخته گردد آن
از ماه و کتان رشتند گفتی که جهانرا نخ[2] / آیندهٔ او ماه و بگذشتهٔ او کتّان
پیشینه بود گوئی دنباله چو چوگانی / کاندر عدم افتد گو از ضربت آن چوگان
گر بود نه آن واصل از حلیت حق عاطل / پس گشت چرا باطل چون فریه و چون بهتان
گفتی که نویسندهٔ چابك بنویسد خط / پس برخط خود خطّی اندرکشد از بطلان
برزادن و بر مردن افکند جهانرا بن / هر باز پسین دم را مرگ دم پیشین دان
ایخواجه کجا دیدی دیباجهٔ آن جامه / گر گشت شبانروزی تا کشته بود خلقان[3]
بر اوج فلك ماهی ننمود و ندیده کس / کش از پی افزونی نگرفته بود نقصان
ازجان وزجان کندن این تارشدی رشته / چون تا رسپیده دم پیدا شد و شد پنهان
نزدایه حضانت دید این کودك وز مادر[4] / چون برق بزادو مرد بنهفت چو شد رخشان
چون خویش نمی پاید پس چونت بپایاند / بنگر تو ازین قانون انجام خودو پایان
دم گفت بمن دوشین اینست درنگ من / گر زآنکه زیم شاد و ور زآنکه زیم پژمان
این قحط بقایم را باران بقائی کو / وین درد فنایم را کو دارو و کو درمان
جان با چه فروزم من دل باچه بدوزم من / اینك چو بسوزم من در تاب وتب هجران
گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو / آن کن تو درین فرصت ای دم که بشاید آن
آنچت که عدم اندر همره نبود بگذار / وآنچت بعدم اندر همراه بود بستان
ای آمده خندان شو چون گل بشکر خنده / وی رفته بتلخی رو در کنج عدم گریان
شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر / وی رفته تو این دامن میهل زکف ومیمان
نگسسته بدی هرگز پیوند طبایع را[5] / گر چرخهٔ گردونرا بگسسته شدی دوران
پیوند و گسست اوچون نیست بدست تو / بر بندو گشای اوحسرت چه خوری چندان
اندر دی وفروردین بر شاخ درختان بین / که یافته زین آذین که مانده از آن عریان

---

۱ - فردوسی فرماید : که گیتی سپنجی است پرآی و رو   کهن شد یکی دیگر آرند نو   ۲ - نخ بساط
۳ - خلقان کهنه   ٤ - حضانت حفظ و پرورش نمودن   ٥ - (نگسسته بدی ایدم پیوند تو در عالم)

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه[1]   یا خود نه پی بازی این چرخه بود گردان

هردم شده چون پرده بر دیدهٔ خود بینت   زآنسو نگری اندك چون پرده شود جنبان

آن باد عنایت چون بدمد ز وزیدن دم   از پرده برون مانی واله چو من و حیران

این دفتر تکوین را تصنیف آلهی دان   وین آیه ازآن برخوان من کان علیها فان

آن سرمه بچشم اندر در کش که توانی خواند   این آیه بدان سرمه از سورهٔ این فرقان

آن خضر وسکندر ره همدوش بپیمودند   آن زد در توفیق و وین زد بره خذلان

زین بتکدهٔ آزر جان بیت خلیل الله   بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمن

چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را   اینست نماز او در بار که سبحان

این لعبتگانرا رو هر روزه فرو پوشد   شبشان بدر اندازد از پردهٔ شادروان[2]

از بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه   از بهر درنگ کس آهسته رود کیوان[3]

که خواند چنین افسون که گشت چنین گردون   وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان

این کون و تباهی را حق بست براین گنبد   کآمد زنهاد او عقد وحل این ارکان

تا مایهٔ پیکرها از خامهٔ صنع حق   نو بسته طراز آیند با نقش نو و الوان

صورتگر گردونرا خاکست چو صندوقی   صندوق درون پنهان یك نغز نگارستان

زآن نغز نگارستان اندر پی یکدیگر   خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان

چرخست سرائیل و کنعان زمی جفتش[4]   یوسف ز پی یوسف میزاید ازین کنعان

ای آمده زآنسو تو چون یوسف کنعانی   وی رفته ازینسو تو چون گرك کژك دندان[5]

ای یوسف زیبائی برخیز و شکیبا شو   هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان[6]

حق بست زمین را عقد باچرخ پی شادی   این بر صفت مردان و آن بر صفت نسوان

تا بار پذیرد آن تا بار ببخشد این   و آن بارپذ یرفته از ما نکند کتمان

دنیاست چو گرمابه خوش آب وهوا لیکن   ویژه پی ناپاکان گرمابه بود تفسان[7]

بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد   نز زهد ثواش رنجی نز فسق منش خسران

افراد بشر یکسر در اصل برابر دان   نز زر خلاصی تو نه اوست نفایه کان[8]

---

۱ ـ لاغ هزل ومسخره وفریب ۲ ـ شادروان پردهٔ که بردرسرای سلاطین ومقابل ایوان آنان آویزند ولعبتگان مراد ستارگان باشد ۳ ـ کیوان نام ستارهٔ زحل ٤ ـ (چرخست همی یعقوب) ٥ ـ کژك آهنی است سرکج که پیلرا بدان بهرطرف که خواهند برانند وبمعنی مطلق قلاّب نیز باشد ٦ ـ شغب هیجان شرّ ۷ ـ تفسان گرم ۸ ـ نفایه سیم و زر ناسره ومغشوش

از نخوت جبّاران و افزون طلبیهاشان   از راست گرایان شد بر کرّ پلهٔ میزان[١]

در کلّهٔ عادان زاد این باد منی تا کند   با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان

جبّار و ستمکار است آن بسته بخود میری   دژخیم و عوانانند قومی که ورا اعوان[٢]

کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بگزارد   شکرانهٔ این نعمت زآنسان که بود شایان

شاهی ز پی شاهی فرعون پس فرعون   صدری زپی صدری هامان ز پی هامان[٣]

غولی ز پی غولی آید بسرهت اندر   از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان[٤]

بر دوش کسان باری چون مرده بنعش اندر[٥]   پس بهر چه میباری نخوت بسر ایشان

از ضرب کدین گازر وز پتك و دم آهنگر[٦]   از بهر تو آرد آب وز بهر تو سازد نان

از روز بر افشاندن تا روز درو کردن   بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان

زآنست قبای تو ز آنست کلاه تو   زآنست ترا کفش و ز آنست ترا خفتان[٧]

ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته   در غربت و رنجوری سوداگر و بازرگان

زینست ترا مایه رامشگر و خالیگر   ز آنست ترا جفت و ز آنست ترا بکران[٨]

بی حجّت یزدانی گیرندهٔ باج و ساو   اهریمن و رهزن دان اندر همهٔ ادیان

در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا   فتوی دهم ار ریزی خون گره کفران

از بهر چه بستانی زین رنج کشان زرّی   تا خویش بیارائی چون قحبه بصد الوان

لشکر ز پی پاست داری نه پی رعیت   یا زر ز فلان گیری یا سیم هم از بهمان

بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور   زیرا که دراز آمد آن دست تطاولشان

بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه   کس دیدن کسری هم در صید نبد امکان[٩]

چون بست هوس در صید زالی بجهید از قید   ورنه ز کجا این شید میتافت بر او آسان[١٠]

آن زال خرف گشته استاد خرد آمد[١١]   گفتی که مگر مالك بگشاد دَرِ رضوان

هم از پس چندین سال دریافت مر اورا زال   در صید گه و زآنحال برخواند بر او ماکان

بیداد نخست اینست از شاه که مر اورا   پرده بود و دربند حاجب بود و دربان

---

١ ـ پله کفّهٔ ترازو   ٢ ـ دژخیم میرغضب وجلّاد ـ عوان فرّاش   ٣ ـ هامان وزیر فرعون   ٤ ـ ماهان نام آن مرد که گرفتار غولان شد و قصّهٔ آن در نظامی منظوم است   ٥ ـ نعش تابوت   ٦ ـ کدین بضمّ کاف تازی چوبی که گازران و دقّاقان جامه را بدان کوبند و دقّاقی کنند ـ گازر رخت شوی ـ پتك چکش آهنگران   ٧ ـ خفتان نوعی از جبّه   ٨ ـ رامشگر مطرب ونوازنده ـ خالیگر طبّاخ وآشپز ـ بکران اسب   ٩ ـ اشاره بقصّهٔ آن پیر زن که در شکارگاه بکسری تظلّم کرد وانوشیروان داد او بداد   ١٠ ـ شید بکسر شین روشنائی ویرتو   ١١ ـ خرف بکسر اوّل و ثانی مبهوت واز کار رفته

خودخسن انوشروان این بد که پس از عمری   آگه شد و بر هم زد آئین ستم کیشان

عبرت چو همی گیری میگیر ازاین ره تو   کان ما و منیها چون با خاك شده یکسان

عبرت چه بود کردن پرهیزوحذر زآنچه   بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان

زین خشنی محتاله وز سیرت فرزندانش[1]   با دیدهٔ عبرت بین میکن نظر امعان

از غیرت خود عبرت میبر که بعهد تو   از زیر زمین بردند آثار همه ایران

برغیرت خود بگری کز وسوسهٔ دشمن   وز طمع سقیم تو ایران همه شد ویران

در خوابگهم آید از کار شما هر شب   صد گلّه غم اندر پی تا وقت سحرمهمان

جاسوس اجانب شو ناموس خلایق در   وانکه بمیان بر بند از زرّ طلی همیان

دستور توانا شو وانکه بپرستاری   جاروب بکف برگیر گرد ازرهشان بنشان

قوّاد بطمع زر این پیشه فرا گیرد   تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان

قوّاد ندرّد جز ناموس خودش تنها   ناموس جهانی تو درّیده بدین عنوان

دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون   خواهم ز شما مهلت تا تیغ زنم بر سان[2]

بر تارك هر ملحد آن تیغ زنم کش دم   مسموم بود چونانك زهر آب زده پیکان

از بهر درنگ کس جاوید دراین گیتی   کی داد بگو باکس گردون چك پایندان[3]

دجله نشود گریان نه خون زجگر راند   گر صدچو انوشروان دردجله کنی قربان

گر دجله دهد یکدم با خاك مداین رو   ایوانش کند یکسان با تربت شارستان

با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر   تا مور بود یکسان در کار که امکان

بر شیر فلك شیری حمله نتواند برد   ویژه که بود آن شیر از پردهٔ شادروان

اغراق سخنگویست ورنه که کجا گردون   از بهر خدنك کس از قوس کند قربان

زینگونه مزوّر ها ایخواجه زبان درکش   زینگونه زنخ کم زن هم ریش چنین کم لان[4]

جز آبی مستکبر جز صابی مستکثر   کم زاد زساسان و کم زاد هم از سامان

بگذر ز هوا ایدل کو اصل هلاك آمد   گر چه ز هوا آمد هم زندگی انسان

بادانش و دین مردی از جهل وستم رسته   آنست بر این مردم هر چند گدا سلطان

شو باد مسخّر کن یا باد زسر بفکن   همرنك سلیمان شو یا هم نفس سلمان

---

۱ – خشنی بضمّ اوّل زن فاحشه   ۲ – سان سنگی که تیغ را بدان تیز کنند   ۳ – چك برات – پایندان پایندگی وجاویدی   ۴ – لاندن جنبانیدن وتکان دادن

در مصر بید سلطان بر تخت عزیز او ... یوسف بدیش سلطان هرچند که درزندان

ورزآنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو ... زندیق نغوشاکی دوری ز ره ایمان[1]

زشتست ز اهل دل آسایش آب و گل ... کزمرغ شکرخواره‌زشتست چوبوم افغان

باروح سماوی کن‌خود زنده چوعیسی‌تو ... بر روح زمینی کن نفرین وحیات آن

درزیر پی گردون چون زال مداین‌سود ... آنشاه مداین هم یعنی که انوشروان

دستی نتواند برد زینچرخ مقامر کس ... کو هیچ نبازید و نه داد بکس تاوان

رو بارهٔ کلدانرا از حلّه تماشا کن ... هنجارش با کلدان هنجارش با گلدان

چون‌سیف‌یزن‌برست‌ازساحت‌صنعارخت ... غمدان چه طربخانه بمدازوی وچه غم‌دان[2]

کوتاه نظر آمد چشمت که نیارد دید ... اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران

از حلیت صورتها چون مایه مجرّد شد ... هم زال شود خاك و هم روستم دستان

کفراست چو ابر ایدل برروی‌ستارهٔ‌حق ... آن پرده زهم بدربدنور نبی و قرآن

در گریه و در ناله زانی تو همه ساله ... کز بهر مراد خود خواهی روش ازمان

آنرا که درفش بخت از چرخ نگون آمد[3] ... گر تن بودش روئین ورسربودش سندان

سندانش بدان‌سختی مومی شود از نرمی ... برتنش‌چوروئین تن هرموی شودسوهان

از نیزهٔ خطّی گر چون قوچ برآرد شاخ[4] ... هم بشکند این برّه شاخش بسر دندان

فالی زده ام بشنو پس گوی چنین بادا ... وَلْیجر علی هذا حُکم الْملك الدّیان

چون‌سبلت خود کندندابنقوم‌بدست‌خود ... برکند بخواهدشان سبلت فلك گردان

آرام کجا گیرد از عربده زین پس خاك ... هم‌هست‌زمین‌مست وهم هست فلك نشوان[5]

گیتی زیکی شیطان برفتنه بد و غوغا ... اکنون‌چه کند گیتی باصد گلهٔ‌شیطان

خواهم که فزون رانم در چهره زبانیها ... گر زآنکه خرداز کف بازم نکشد دامان

گر در سنهٔ ثابون گوینده بدی چون من[6] ... ازهول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان

گردن نفرازیدی چندین اگر او دیدی ... براسب سخن‌چون من‌افشارده مردی‌ران

این سحر نه‌بل معجز از برکن وپس بنگر ... اینصورت دعوی را در آینهٔ برهان

---

۱ ـ نغوشاك آتش پرست وجهود وکسیکه ازدینی بدین دیگر رود ۲ ـ غمدان بضمّ اوّل نام قصرسیف بن‌ذوالیزن درشهر صنعاء یمن ۳ ـ درفش بیرق وعلم ٤ ـ خطّی بکسر اوّل منسوب بخط که بندری است نزدیك بحرین و نیزهٔ خوب از آنجا آورند ٥ ـ نشوان سکران و مست ٦ ـ ثابون بحروف ابجد ٥٦٧ باشد که زمان طلوع و کمال خاقانی است که تولّد خاقانی در ٥٠٠ و وفات او در ٥٨٢ اتفاق افتاد

در تغزل و نفرین بر خائنین وطن

هست فزون در هنر با رخ رخشان تو — از کف و جیب کلیم چاك گریبان تو
دلو سپهرش ز چه بر نکشیدی بچرخ — گر چه یوسف بدی چاه زنخدان تو
ساحت گیتی کند حور بهشت آرزو — گر بمشامش رسد بوی گلستان تو
کاش زیك روزنه جستی و جستی ترا — تاشدیش دیده خیر از گل و ریحان تو
تا مگر آموختی شیوهٔ ناز و کرشم — دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم — گر بترازو کشد نقد وی و آن تو
حاجب مینو کند از در مینو فرار — زآنکه برشگ آردش حرمت دربان تو
زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج — چونکه بجنبد زباد زلف چوچوگان تو
قوس قزح در هوا شکل کمانی نمود — چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو
نیست گرت شرم و بیم زابروی وی ای کمان — از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو
دیده ز عبهر کند وام صنوبر ز شوق[1] — گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو
سرو فتد سایه وار بر سر راه تو تا — سایه بر او افکند قامت فتّان تو
رو بفلك کن شبی تا که کشد کهکشان — مشعل هر اختر از شرم چراغان تو
معدن لعل لبت روی چو خورشید تست — چیست بدخشان و کیست پیش بدخشان تو
قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد — گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
زلف تو آشفته شد قصّهٔ دل گفته شد — کوست پریشان چنانك زلف پریشان تو
شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو — میکند و شرح دل زلف زره سان تو
شور بیانم دلا از تف کانون تست — گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
چشم تو آموخت سحر طبع مرا تا که گشت — دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو
هر صدف از کام خویش قطره بیفکند خام — تا که ضمیرم گرفت بار ز نیسان تو
رونق پروین شکست تا که ببازار برد — خواجهٔ گوهر فروش لؤلؤ عمّان تو
دیدهٔ گریان من بس دُر و بیجاده ریخت — تا که لب من رساند بر لب خندان تو
آنچه سکندر نیافت با همه رنج طلب — یافته‌ام بی تعب از بن دندان تو
قلزم ژرفی و یا بحر عمان شگرف — گشت حلی بند دهر لولوی غلطان تو

---

۱ - عبهر نرگس

دل گرو غم ز من بستدی ایعشق و نیست | بار دگر گشته باز هیچ گروگان تو
گر خطر جان بود بر سر عهدت زجان | بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
ساکن زلف تو شد ترك وطن کرد دل | نیست بغربت حزین ساکن اوطان تو
گرچه نهٔ ای شکیب ازحد امکان برون | لیك مرا شد محال صورت امکان تو
فتنهٔ روی شهی بستهٔ گیسوی وی | کفر تو خوشتر دلا یاکه خود ایمان تو
گر زتنورت بدی جوشش طوفان نوح | نوح نگشتی رها هیچ ز طوفان تو
نالهٔ نا کامیت هم بشنیدی حبیب | گر ز زمین بر شدی برفلك افغان تو
در بر من بیقرار بود دل ای زلف دوست | رفت که گیرد قرار در بر سگّان تو
نالهٔ من کی برد ره سوی قصرت که حسن | بر سر کیوان نهاد پایهٔ ایوان تو
مه زفلك نور پاش خانه پر از شمع و من | در دل تاریك شب مانده زهجران تو
عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت | ازچه گزید ای عجب خانهٔ ویران تو
عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت | از فلك آنسو ترك تخت سلیمان تو
عقل حذر ازخطر کرد و زتیر تو جست | عشق سپر کرد جان در ره پیکان تو
هست دلم آن شجر کآب حیاتش زتست | مرده بود این شجر بی نم باران تو
زندگی هر کسی با تن و جان خوداست | زندگی من همه با تن و با جان تو
یك نفسی زنده ام از چه بامیّد تو | یك نفسی مرده‌ام از چه زحرمان تو
گفتم پروانه‌را دوش چو میسوختش | بال و پر از تابش شمع شبستان تو
تابش شمعت بسوخت بادل بیتاب خویش | بر که توان خون تو بستن و تاوان تو
آتش پیدای شمع بر تو نکردی اثر | گر نه بر افروختی آتش پنهان تو
عشق چو ماهی ترا پخت درآتش دلا | تا چه کنند بعد از این بادل بریان تو
گفتن و بشنودنست کار خداوند هوش | گوش وزبان بسته ماند واله و حیران تو
منّت درزی کشد هر که بود جامه پوش | خاك سر کوی تست جامهٔ عریان تو
دم مزن ای بار بد[1] طهجت شیرین بس است | بهجت پرویز را این همه الحان تو
وارهٔ[2] فرعونیان کرد جهان پر ز مار | هست کنون موسیا وارهٔ ثعبان تو
آتش و باد دل و مغز دژم کیش را | عنصر آبست و خاك گوش بفرمان تو

---

۱ – باربد نام مطرب و نوازندهٔ خسرو پرویز ۲ – واره بمعنی نوبت است

آتش قارون را خاك بود چاره گر | نخوت فرعون را آب عمل ران تو

غیبت خورشید را ظلمت شب لازم است | شب بود ای شب پره عرصهٔ جولان تو

باز کن ای آفتاب پرچم روشن بلند | تا کنندش دیده کور طلعت رخشان تو

کند همی خواهدت چرخ از یرا فکند | زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو

قوّت بازوی دهر ضربت خایسك چرخ[1] | هست بس افزونتر از سختی سندان تو

جامهٔ کتّان شدت جان ز درفشنده ماه | دور مبادا ز ماه جامهٔ کتّان تو

ور بتن اندر کنی ز آهن و روی استخوان | صولت مرّیخ باد رندهٔ ستخوان تو

ور که ز پولاد هست کاخ تنت را ستون | شوکت بهرام باد رندهٔ سوهان تو

هر شبت آبستن فتنهٔ نو بر تو باد | زین فتن ای شب مباد بش زده زهدان تو[2]

آینهٔ روشنت زنگ چو زنگی گرفت | کش نتواند سترد آب فراوان تو

بس سر و سامان خلق کز تو پراکنده شد | کایزد بپراکند هر سر و سامان تو

دست تو از سیم و زر باد تهی زآنکه بس | دست تهی ماند از این هر دو ز دستان تو

بسکه دریدی بدست پر شده انبان خلق | کلب فلك کو بـدر پر شده انبان تو

آشتی آسمان گشت مبدّل بجنگ | با تو و با تیره شب روز درخشان تو

اخترت از اوج رأس در ذنب آمد از آن | پیش تو دشوار گشت آنچه بد آسان تو

تا که بود اختران خاصهٔ سیّاره چند | دور مبـاد از ذنب اختر سوزان تو

خوی جهان بیوفاست کی هلد او خوی خویش | تا نکند منصرم نوبت دوران تو

هم بـدر آرد ز کین سر ز کمین تا کهان | پی کند از طیّ چونی اشقر یکران تو[3]

شکّر بنگال و مصر باد بکامت کبست[4] | باد بهر رنج جفت عیش تن آسان تو

کژدم بینندهٔ مـار نیوشنـدهٔ | این بود از نعل و سنگ غائله گردان تو[5]

سنگ کهستان غیب خارهٔ دندان تست | نعل کمیت سپهر چارهٔ طغیان تو

نالهٔ مرغان هند میرسدم در بگوش | گر چه قفس اندرند هشتهٔ زندان تو

گرچه بپژمردهٔ تازه شو ای دین حق | تازه و شاداب باد روضه و بستان تو

شهره پرندا مباد کندی و زنگت قرین | ور نه قضا صیقلت باد و قدر سان تو[6]

محو کند روزگار سفسطهٔ باختر | وز که خاور دمـد شارق برهان تو

---

۱ ـ خایسك چکش و پتك آهنگری ۲ ـ بش بند که برظروف چینی شکسته زنند ۳ ـ اشقر اسب سرخ رنگ، ۴ ـ کبست حنظل ۵ ـ نعل کفش ۶ ـ پرند شمشیر ـ سان سوهان

نظم جهان کفّه‌ایست کفّهٔ دیگر نبی ... راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو
کفّهٔ آنسوی را راست براینسوی دار ... که نپسندد کژی داور دیّان تو
ایکه نیوشندهٔ نالهٔ زارم منم ... در چمن و باغ تو مرغ سحرخوان تو
زادهٔ خون دلست گفتهٔ من زین سبب ... خون بچکاند همی از سر مژگان تو

در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال خاقانی

دوشم خجسته ظلّ همای از دریدیدار آمده ... بگرفته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده
از جنبش بالش نشیم چون مغز من شد پرشمیم ... وز شارسان هر کاخ و نیم صحرای تاتار آمده[1]
از خواب نوشین سرگران تن خفته و روشن روان ... چون بخت قیصر درجهان همواره بیدار آمده
مرغ نگارین بال و پر با سودهٔ شنجرف وزر ... کز لاجورد و مشك تر بر بالش آثار آمده
ز آن گونه گونه رنگها بسته بخود ارژنگها ... گفتی کز آن ارتنگها خانه چو فرخار آمده[2]
چون لاله اندر شنبلید چون گل میان سبزخوید ... چون زمردین جام نبید بر دست خمّار آمده
دیدم یکی با شرم و ناز جام می آوردی فراز ... گوینده چون جوینده راز جویای اسرار آمده
گفتم بمرغ خوب چهر کای بچّهٔ رخشنده مهر ... هر کت که دید آورد مهر وز دل ترا یار آمده
گل خواره نه گل خوارهٔ پتیاره نه مه پارهٔ[3] ... لیکن چو من آوارهٔ کت با چو من کار آمده
مرغ کدامین گل فشان شاخ درختی و آشیان ... داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده
سیمرغ دستان پروری یا طوطی شکّرخوری ... یا تیز چنگل سنقری کز حدّ بلغار آمده[4]
گفتا منم پیك ظفر گیتی سپرده زیر پر ... سیّاح اسکندر گهر دارای اخبار آمده
قیصر چو بستاند دژی از دست دژخیم کژی ... خرچنك مغز کژغژی کز خانه آوار آمده[5]
چون چیره بینم لشکرش تازان سمند و اشقرش[6] ... وز پر نیانی اخترش دشمن در ادبار آمده
زآن اژدر پیچان رسن بر گرد قطب اندر زنن ... تدویر مرّیخ از دهن بر فرق اشرار آمده
چون بسپرد رهسوی طاق سازد پی کیوان نطاق ... وز جنبش قوسی محاق درجرم اقمار آمده
اقمار بد خواه دژم افتد چنان در دود و دم ... کز بانگ پنگان در صمم در لجّهٔ قار آمده
من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم ... پس رخ بهروادی کنم زینمژده بشّار آمده

---

۱ ـ نشیم نشیمن ـ شارسان شهرستان ـ نیم کاروانسرا ۲ ـ ارژنگ و ارتنگ نام کتاب نقاشی مانی نقاش است
۳ ـ پتیاره زشت و مهیب و نازیبا ٤ ـ سنقر بضمّ اول باز شکاری ۵ ـ دژ قلعه و حصار ـ دژخیم قلعه بان
و نگاهبان حصار و هم بمعنی جلاّد است ـ غژیدن نشسته و کج و معوج راه رفتن ٦ ـ سمند اسب مایل بزردی

شادآمدم از هرطرف گویند نقد جان بکف　　　گفتی دوبالم گشته دف نایم چومزمار آمده

در آذر و آبان اگر افتد بگلزارم گذر　　　فرخنده او روزم ز پر تنسوق گلزار آمده[1]

هرجا که بینم مفلقی گویندهٔ خوش منطقی[2]　　　کز طبع یا کش رونقی در نظم اشعار آمده

بگرایمش اندرسخن کش لحن طوطی گرزغن　　　خر مهره یا درّ عدن در بارش انبار آمده

زاووشم از خرچنگ و تیر از خوشه دوش اندر مسیر[3]　　　با من بمژدهٔ دلپذیر هر یك بگفتار آمده

گفتند ای خورشید فش چون تازه گل پدرام و خوش[4]　　　شو زی فلان اقلیم کش کت رای دیدار آمده

بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد　　　وز جور چرخ تیزگرد خسته و دل افکار آمده

پیروزه و بیجاده بر دیهیم قیصر کش بسر　　　بنهدش هنگام ظفر کز فضل دادار آمده

اسپیده دم چون نم چکد بر کشت و اسپرغم چکد　　　بر گلبن خرّم چکد هم زیب گلنار آمده

دیبای بازارش چنین بتهای فرخارش چنین　　　یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده[5]

بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری　　　چون زند خوان کودك سری جنبان زتکرار آمده

در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بحتری[6]　　　و اینجا همالش عنصری در طیّ مضمار آمده[7]

من هم بر این فرّخ نشان زی تو شدم دامن کشان　　　را هم چو راه کهکشان اندر شب تار آمده

ره در شبم روشن شده هر شوره ام گلشن شده　　　ریحان و آویشن شده گر خس اگر خار آمده

گردد چو پرّ طوطیان بخت چو بگشائی زبان　　　زآنسان که از هندوستان مرغی شکرخوار آمده

همّت پرست و راستی بگذر ز راه کاستی　　　دستی برآر از آستی پر درّ شهوار آمده

عزمست و همّت فضل رب رو کن بدانسو در طلب　　　کاین نفحت خوش زآن مهبّ بر تو پدیدار آمده

نفرین بر آن اورنگ باد کز جادو و نیرنگ زاد　　　کو مردمی بر ننگ داد نامش همه عار آمده

خشم خدا بر نام وی بگسسته بادا کام وی　　　پر درد بادا جام وی می درد و تیمار آمده

کالای ماتم در برش ماتم سرائی کشورش　　　وز نا چریدن ژاغرش پیوسته ناهار آمده[8]

چون گلهٔ یاوه شبان بادا دهش روز و شبان　　　وآن آتش افروزی زبان در کیّة النّار آمده[9]

ازآتش رشکش جگر میسوخت تاشد شعله ور　　　کاین آتش اندر بوم و بر زآن بیخ و بن بار آمده

محتال حمیت کرده گم قوالش شرنگ آکنده خم　　　کش عقرب جرّاره دم چون جیش جرّار آمده

---

۱ - تنسوق سوقات　۲ - افلق الشّاعر اتی بالفلق ای الامر العجیب فهو مفلق　۳ - زاووش ستارهٔ مشتری - خرچنگ سرطان - تیر عطارد - خوشه برج سنبله　٤ - فش شبیه و نظیر　٥ - مشکوة کل ما یوضع فیه او علیه المصباح　٦ - بحتری ابوعبادة ولید بن عبید شاعر متوفی سنه ۲۸۵　۷ - مضمار غایة الفرس فی السّباق و الفسحة الواسعة لسباق الخیل　۸ - کالا جامه - ژاغر حوصله و چینه دان - ناهار گرسنه　۹ - کیّة النّار داغ آتشین و فی المثل آخر الدّواء الکیّ

از درهم و دینار ها آ کنده بد انبار ها — شد صرف وزآن تیمارها رویش چو دینار آمده
گردون بود آزاده تن تو انش بستن با رسن — بالا تر از هر مکر تن این چرخ مکّار آمده
اورنگ قیصر زنده باد دیهیم وی رخشنده باد — گیتی بدو فرخنده باد بغنوده اقطار آمده
کیخسرو گیتی گشای دشمنش کام اژدهای — از بیم وی بگزیده جای و آنجا گرفتار آمده
گیتی گشای با هنر با قوّت بازو و بر — چون سام یل چون زال زر با تیغ خونخوار آمده
بر پرچم نامش نگاشت پرچم ز کیوان بر گذاشت — و آنکه چو من مرغی گماشت با نامه طیّار آمده
آن باره را کور وز جنگ خواهد همی کار د بچنگ — چه تختهٔ آهن چه سنگ بنلاد دیوار آمده
بر تخت شاید آندلیر کو نرّه شیر آرد بزیر — وز کار زارش نرّه شیر در کار خود زار آمده
گل تازه تر آنجا بود کش در گلستان جا بود — شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
چون دهر حزمش بنگرید بهرام رزمش بنگرید — ناهید بزمش بنگرید با عیش بسیار آمده
یك خویشتن چا کر شمرد دیگر پی خصمش سترد — سه دیگر اندر دستبرد بگسیخته تار آمده
بر خیز شادای نامه خوان با نام قیصر خامه ران — وز طبع خویش آنچامه خوان کو را سزاوار آمده
طبعت چو مینو از خوشی هر چامه شاخی در وشی — این چامه خوان کش از کشی یاقوت وزر بار آمده
بر خیز و کم کن فاژه[1] را رونق ده این دیباچه را — بستای خوش این خواجه را کش جم پرستار آمده
گر آنچه گفتی دل پسند آید مرا و ارجمند — بپسندد ش هر فرهمند کز صلب احرار آمده
نامت بیان الحق کنم مه را بنامت شق کنم — هر نیمه ز آن زورق کنم در بحر سیّار آمده
در زورقی بنشانمت چون نوح کشتی رانمت — وز مهر و مه بستانمت عهدی که ستوار آمده
آرم فرودت شادمان بر گاه[2] شاه آلمان — بر کام او گشت زمان زین چرخ دوّار آمده
چون ابر آذاری بنم شویم دلت از گرد غم — گرت آینهٔ جان زین ستم در زیر زنگار آمده
چون برفرازندش درفش پرچم کنندش از درخش — و آنکه یکی سالار رخش پیشش سپهدار آمده[3]
پیمان سپرده پیش شاه کز من بجز مردی مخواه — پروین ز ره هورم کلاه در صف پیکار آمده
با فرّ جمشیدی سپه رانم بسوی رزمگه — دشمن زمن چون تیر مه کفده جگر نار آمده[4]
با لشکری کشن[5] و گران شد سوی بهمان و فلان — کوشنده چون شیر ژیان جوشنده چون مار آمده
گفتی یکی والا درخت کش بیخ و بن چون کوه سخت — بر شاخش آتش لخت لخت هم برگ و هم بار آمده

---

۱ - فاژه خمیازه ۲ - گاه قصر سلاطین و تخت ۳ - درفش علم - درخش برق - رخش نام اسب رستم
۴ - نار کفده انار شکافته و ترکیده ۵ - کشن انبوه و فراوان

برقتل دشمن چیره دست درکام وی کرده کبست[1] — کانخ بلندش گشته پست با خاك هموار آمده

آورده ساطور و بچك قصّاب حتّی بذ بحك — براشتر و گاو و بزك تشریق و تنحار آمده[2]

دشمن چوماغ اندرهوا شاهین شه فرمان روا[3] — درشرق چنگ اندرنوا درغرب منقار آمده

ماغان فتاده از زبر ریزیده بال و کنده پر — هم خسته‌سر هم خسته بر مجروح رخسار آمده

برلشکر بدخواه دون کز مرّ شمارش بدفزون — چون برگ ریزان اندرون بادی براشجار آمده

ازکوشش خون ریزها وز جوشش شبدیزها[4] — خورشید چون دوشیزها پوشیده دیدار آمده

گفتم چو می‌نگزیرمت برچشم وسر بپذیرمت — وز خاك ره بر گیرمت بر سر گهر بار آمده

بسته میان فرمان کنم هرچم تو گوئی آن کنم — کارت بدان سامان کنم کت دل طلبکار آمده

هرچند روز و شب مرا دارد بتاب و تب مرا — وزجورشان برلب مرا روئینه مسمار آمده

با فرّ قیصر بر کنم میخ و سلاسل بشکنم — هرچند چون روئین تنم دربند ستوار آمده

شه را نهم نُزلی بجان بهرام را کر نزلخوان — زآن آب کش رخبین ونان ازرنج بازار آمده[5]

زرّم سره ناقد بصیر طبعم چوکان مستنیر — وزمایه این روشن‌ضمیر خورشیدکردار آمده

طبعم چوسیم اندرگداز دارد سپاس آرد نماز — کش چون تو پیرجان نواز نقّادومعیار آمده

برخاست ازمرغان خروش بانگ خروس آمد بگوش — پر ّید آن فرّخ سروش من دیده‌خونبار آمده

چون مرغ پر ّیدن گرفت سازبسیجیدن گرفت — لبهاش جنبیدن گرفت با من بگفتار آمده

چون گرم شد پرواز مرغ میگفت برآواز مرغ — هرمزدت ای دمسازمرغ یارونگهدار آمده[6]

چون سرومیبال وچوگل میخند وهمچون لاله مل — مینوش ومیزن در دهل کامسال چون پار آمده

چون شاه درپیرار و پار فتح وظفر بودش شعار — امسال هم ازروزگار چون پار و پیرار آمده

تجدید مطلع

ای صرصرت را بارهٔ کش خصم معمار آمده — چون عنکبوتی شارهٔ کش مایه از تار آمده[7]

آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال وپر — ازبن کند هرباره گر برفرق کهسار آمده

خوشیده گیتی راتو ابر بشکسته کشتی راتو جبر — باصولت چون تو هژبر برگیتی چونیزار آمده

گیتی چوتو فرزند دیدمهر ازهمه شاهان برید — نام ترا ز آنسان کشید کآغاز طومار آمده

---

۱ - کبست حنظل ۲ - بچك بضمّ اوّل و فتح ثانی نام اسلحه ایست - تشریق شقّه کردن - تنحار نحر کردن
۳ - ماغ مرغابی سیاه رنگ ۴ - شبدیز نام اسب خسروپرویز ۵ - نزل پیشکش و هدیه - رخبین کشك آب و دوغ ترش - اشاره است بمهمان شدن بهرام گور در خانهٔ سقّا منظوم در نظامی ۶ - هرمزد نام خدا و فرشته
۷ - باره دیوار وحصار قلعه - شاره چادر رنگین بغایت نازك

عزم تو باروی زمین ازغرب تا دریای چین — چون حلقه آمد با نگین بانقطه پرگار آمده

جیش تو درمرعای جنگ مشکین نگار و زردنگ — یعنی که خونخواره پلنگ بر گاو پروار آمده

پیش از تو گر اینداستان کس میشنید از باستان — افسانه میبردش گمان درصحف اخبار آمده

خاکستر آسابید رنگ از آزرخش و آزرنگ [1] — باخشم تو پولاد وسنگ دربحر ذُخار آمده

آنکو ز تو ببرید مهر گیتی ازو تابید چهر — برکام تو اکنون سپهر پیوسته درکار آمده

بخت بداندسان شد رهی انشگفت گرزآن فرّهی [2] — بیدآور دسیب و بهی خندان گل ازخار آمده

چون طالعت بنوشته شد بخت عدو برگشته شد — هم مسندش بنوشته شد هم از در دار آمده [3]

چون آتش آید فراز چون موم افتد در گداز — دشمن چو از روئینه ساز با درع و دستار آمده

بدخواه تو بادر دورنج کوبیده شد اندرشکنج — گرزت جواز و او کرنج درغنك عصّار آمده [4]

پرورد یکچندی بمهر اندر تف کانون مهر — پولاد تیغت را سپهر کز خصم بیزار آمده

وز زهر تیغش کژدمش تا کس نیابد مرهمش — آغشت چندان در دمش گفتی که خروار آمده

تاپیکرش گشت اینچنین کارند آئینه زچین — وز تازه برگ سندسین چهرش نمودار آمده

خورشید شه را بنده وار آورد هدیه روزبار — پذرفت شه ز آن پیشکار هدیهٔ بمقدار آمده

شه بست شادش برمیان زینسان که میبینی عیان — کز هیبتش شیر ژیان از شه بزنهار آمده

پرّنده تیرت روز جنگ چون سهم چرخ بیدرنگ — درشرق پیکان خدنگ درغرب سوفار آمده

گیتی بخون آبستن است وایدون که پر دختن است — وبندر دکش اندرتن است زافکندن بار آمده

باشد فکانه بچّه چون مانند خون آید برون [5] — وین بچّه بین کزاندرون برنا نگونسار آمده [6]

درصفت بهار وتغزل وبحث سه قطره ومدح قیصر

در نای مرغان باربد چنك نکیسا داشته — کز بانگ مرغان هیربد بزم دلارا داشته [7]

بنشست گل پرویزوار برگلبن شبدیزوار — شیرین شکّر ریزوار هر مرغ آوا داشته

زردشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست — بهر نیایش را بدست پازندو وستا داشته [8]

یك مرغ چون مؤبد زبر پازند کرده وآند کر [9] — برلب چو ترسا درسحر انجیل لوقا داشته

چون سبز مرغ سرخ شند خو کرده باحلوا وقند [10] — ناقوس فریاد بلنــد در دیر ترسا داشته

---

۱ – آزرخش برق – آزرنگ مصیبت ۲ – رهی بنده – فرّهی شکوه و عظمت ۳ – نوشتن بفتح اوّل و ثانی درنورديدن وجمع کردن – ازدر لایق وسزاوار ٤ – جواز بضمّ هاون چوبی که درآن روغن کشند – کرنج بضمّ سیاهدانه – غنك بفتح تیر عصّاری که سنگ گران بر آن بندند و بگردانند تا روغن ازکنجد و امثال آن برآید ٥ – فکانه سقط شده ٦ – برنا بفتح جوان ۷ – باربد و نکیسا نام دو نوازنده و مطرب خسرو پرویز – هیربد بزرگ مجوس ۸ – وستا شرح زند است ۹ – مؤبد مفتی گبران ۱۰ – شند منقار

پر از شکوفه باغها پر از بنفشه راغها — واندر شمرها ماغها دل ناشکیبا داشته [1]

لاله یکی مجمر شده یك نیمه پر عنبر شده — یك نیمه پرآذر شده زآن چهره حمرا داشته

نرگس یکی صرّاف مرد بنشسته در بازار فرد — سیم سپید و زرّ زرد در جام مینا داشته

هر غنچهٔ گل را صبا باسرخ می شسته قبا — این گلازبها از کجا آموخته یا داشته

باغ از گلان زیور گرفت گلبن ز گل افسر گرفت — بلبل فغان ازسر گرفت کز عشق سودا داشته

با بلبلان در گلشنان باد صبا بازی کنان — وز هر گلی زین گلبنان بوسی تمنّا داشته

گفتی صبا عاشق شده برسیرت وامق شده — گر زاهد ار فاسق شده رخ سوی عذرا داشته

هرشاخ ازو رقّاص وار که بریمین که بریسار — چون نوخطان باده خوار دل پر طربها داشته

برفرق آباد و خراب باچندن سوده سحاب [2] — هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته

بادانشی مردم سپهر هرگز نیاورده است مهر — پیوسته پر آژنگ چهر با مرد دانا داشته [3]

اینچرخ پیر کژمدار چون کودکان نابکار — فرزانه را دیوانه وار میناو خارا داشته

این روبه خرگوش خوی کز حیض چون زن رانده جوی — با شیر مردان زشت روي گفتار آسا داشته

ننگین صدف را چه خبر کاین قطره کو دارد ببر — عزّو شرف اورا مقرّ دیهیم دارا داشته

مطرب تو شعر من بخوان ساقی تو زی من جام ران — آن تازه چون نوارغوان وین کهنه صهبا داشته

تجدید مطلع

آمد برون از پرده یار بالای رعنا داشته — چشمان دیده انتظار محو تماشا داشته

با چشم پرخواب و خمار بگذشته بر من برق وار — چشمم چو ابر نوبهار گیتی مطرّا داشته

سیمین بتی یازید مست وز پی دوان هر بت پرست — این را تن کوشنده خست وآن خار در پا داشته

خورشید بازان بر سپهر افکنده پردهٔ شب ز چهر — وز پی تن آکنده مهر آئین حربا داشته [4]

با آهنان آهن ربا هرگز نخوانده آن نوا — کو با دو زلف مشك سا در حلقه مأوا داشته

چون دادخواهان با گله در زلف او دلها گله — کو از دو مشکین سلسله زنجیر کسری داشته

با اینهمه تن خستگی دلرا فزون بد بستگی — کآن دلبر از شایستگی رخ مهر افزا داشته

گرچه ز خون دل مرا ره گشته خونین گل مرا — هم ننگری منزل مرا جز کوی لیلی داشته

---

١ ـ شمر گودال وغدیر آب ـ ماغ مرغابی سیاه   ٢ ـ چندن صندل است   ٣ ـ آژنگ چین و شکنج   ٤ ـ حربا بکسر اوّل خزندهٔ معروف

هرتن زماچون عازری[1] بیجان چونقش آزری — زافسون عیسی مخبری امید احیا داشته
شیرین لبم برباد او جانم شده فرهاد او — چون دادخوش بیداداو این ناشکیبا داشته
گورو گوزن اندر کمند باقوّت بازو کشند — عشّاق وی در زیر بند گردن بعمدا داشته
ای یادگار راستان بشنو زمن این داستان — فرزانه‌اش از باستان انشاو املا داشته
خرداد را روزی گذر برلشکر مرداد بر[2] — افتاد هنگام سحر کاهنگ صحرا داشته
خردادهرسومیچمیدهرسوچومستان‌میخمید — سه گوهر ناسفته دید یکشاخ خضرا داشته
بربرگ شاخ زمردین بنشسته سه زیبا قرین — هریك زخوبی برجبین اولوی لالا داشته
سه قطرهٔ روشن گلاب سه‌رشحهٔ سیم مذاب — سه خوب‌رخ کز بهرخواب بالین دیبا داشته
هریك بپرخاش اندرون راز دل افکنده برون — این یافه پاسخ وآن فزون زاندازه غوغا داشته
هریك جدال اندرشده آواش چون تندرشده — بی‌حجّتی داور شده درکین مجارا[3] داشته
درفضل وبیشی تیزدم بسپرده درپیشی قدم — هریك برآن دیگر دژم رخ از معادا داشته
این گفته‌من مه‌پیکرم وآن گفته نقش آزرم — گفت آن سه دیگر من سرم تاج ثریّا داشته
از داوریّ و مشغله برخاست آنجا غلغله — هر یك ز دیگر در گله لب بی محابا داشته
خرداد دلشاد از طرب بگذشت و بشنید آن شغب[4] — بگشاد اندر خنده لب این قصّه اصغا داشته
نزدیك خرّم شاخ‌شد چون‌شه بسوی کاخ‌شد — شرمین رخش گستاخ‌شد کوطبع جویا داشته
آواز دادای گلرخان شکّرلب وخوش پاسخان — براستقامت چون‌رخان درعرصه مجرا[5] داشته
کین‌تان‌زدل‌برکنده‌باد دلتان بهم آکنده‌باد — لب‌تان‌چو گل پرخنده‌باد باهم مصافا[6] داشته
این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار — رخ تازه‌و کف راد دار لب پرمدارا داشته
این داوریها بهرچیست وین‌خشم‌وکین‌را مایه کیست — دور از شما این ابلهی است دل زآن تبرّا داشته
گفتندماسه خواهریم روشن‌تر ازسه دختریم[7] — لیکن خودازسه‌مادریم وبدون سه‌بابا داشته
هریك زدیگر کشوری هریك زباغی عبهری — هر یك زنالی شکّری از لب مهیّا داشته[8]
چینیّ وروميّ وعرب درآ بگون روشن قصب — بر شاخ گل ازنیم شب در باغ مأوا داشته
هریك زما اندرنژاد مرخویش را برتر نهاد — آن تیغ اسکندر نهاد وین فرق دارا داشته
تودرمیان کن داوری کزبخت‌ودولت‌برخوری — حکم ترا خود مشتری برچرخ امضا داشته

---

۱ — عازرنام آن مردهٔ بودکه بدعای عیسی علیه‌السّلام زنده شد ـ آزر نام پدر حضرت ابراهیم یاعمّ او که بت‌میتراشید
۲ ـ خرداد بنابراختیار شیخ اشراق ربّ‌النوع آب ومرداد ربّ‌النوع نبات‌است ۳ — مجارا برابری‌کردن درچیزی
٤ ـ شغب شور و غوغا ۵ ـ رخ مهرهٔ از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مستقیم‌است ـ مجری بفتح میم
٦ ـ مصافا خلوص دوستی و وداد ۷ — سه دختر بنات‌النعش است ۸ — عبهر نرگس ـ نال نی

گر چه ندانیمت کهٔ وزکار گیتی بر چهٔ ——— فرمان روا بر هر سهٔ هر سه اطمنا داشته
گفتا منم نان کدخدا برجنستان فرمان روا ——— در قبضهٔ من آبها ایزد تعالی داشته
بریکدگر دیگر شتاب مارید از خشم و عتاب ——— تا من زنم بر آتش آب عدل آشکارا داشته
لیکن مراشاید نخست دعوی و برهان باز جست ——— چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته
آنگاه خواهم داد داد نشنود خواهم زشت یاد ——— هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته
داد ارز من خواهیدمی سُخته سخن گوئیدمی[1] ——— زنگ دوئی شوئید می از جان یکتا داشته
یك زآن پریرویان بگفت بی پرده آمد از نهفت ——— گفتی که مروارید سفت زآن لعل گویا داشته
گفتا بخود نازان منم کز گوهر افرازان منم ——— زی هرشرف یازان منم پروز ز دریا داشته[2]
دریا بود مرکز مرا زآن سو کشد پروز مرا ——— کس ننگرد هرگز مرا ناپاك جاجا داشته
آید چو هنگام بهار وز آب پاکیزه بخار ——— خورباتف انگیزد بخار آهنگ بالا داشته
آنگه بود معراج من بر چرخ ساید تاج من ——— پرّان شود درّاج من پرواز ورقا داشته[3]
چون من ببالا بر شوم همشیرهٔ اختر شوم ——— وآنگه یکی گوهر شوم رنگی مصفّا داشته
آیم فرود اندر چمن بربرگ گل شاخ سمن ——— فرخنده شمع من لگن گلبرگ رعنا داشته
آن درشرف والا بود کش گوهر ازدریا بود ——— زیرش گل و دیبا بود او جای بالا داشته
خرداد فرّخ میشنید دعوی و برهان سخته دید ——— با اینهمه دم درکشید با گوش شنوا داشته
آن دیگر آمد درسخن نوشین لب وشیرین ذقن ——— گفتی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
گفت ای بنیکی رهنمای هم نیکخوی و نیك رای ——— بر هرزلالی کدخدای کاین چاه غبرا داشته
ازروی گل اسپیده دم بتراود اندك مایه نم ——— چون گوهر دیهیم جم رخسار رخشا داشته
من آن سرشگ نازکم کاسپیده دم از گل چکم ——— گل مام و من چون کودکم اندربرش جا داشته
گل بهتر از دریای شور این شور و آن شادیّ وسور ——— هرگز شنیدی دیو کور کس جفت حورا داشته
این تازه افسون چون شنفت خرداد آمد درشگفت ——— رنگ رخش زردی گرفت چون مردصفرا داشته
خرداد ازین گفتار نغز شد مست و هوشش شد زمغز ——— پای اندرش افتاد لغز لرزه در اعضا داشته
جام سوم آمد بدور خورسوی جوزا شد زثور ——— سالار فرّخ گوش غور پهن و درازا داشته
بنگر سوم بانو چه گفت آنگه که شد با گفت جفت ——— کز گفتنش هرکو شنفت دل مست و شیدا داشته
گفت ایخداوند مهین سلطان بحر هندوچین ——— بشنو یکی قصّه ازین سر پر ز سودا داشته

---

۱ - سخته بضم سنجیده ۲ - پروز اصل و نسب و نژاد ۳ - ورقا کبوتر

ای فرهمندیرا نشان واندر تن دانش روان   چون طور سینایت زبان نور تجلّی داشته[1]

بربرگ گل اسپیده دم چون بینیم پنداریم   رخسارهٔ یوسف زغم اشک زلیخا داشته

آن دل زاشک افروخته درسینه آتش توخته[2]   گیتی چو عود سوخته از آه بویا داشته

چهرش کهرآگین شده چون آبگینهٔ چین شده   راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته

نالان تنش برجای خواب چون مرغ بر آتش کباب   وز دیدگانش سیل آب تن غرق دریا داشته

بالاش کرباسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف   کز دَرد جای دُرد صاف آتش در احشا داشته[3]

دیوانهٔ صحرا نشین پیراهنش خاك زمین   کز چاك زآب آتشین دامان کالا داشته[4]

چون باد نوروزی وزد بر بستر عاشق خزد   زآن آبها چندان مزد گفتی ستسقا داشته

چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم   زآن چهرهٔ پر آب گرم دامن چوسقّا داشته

پس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها   آید بسوی باغها تن تا توانا داشته

بازد سوی خرّم ستاك[5] زآن نار و سیب و سبز تاك   بنشاندم برجای پاك چون گل تلالا داشته

ابنت نژاد و پروزم طوبای مینو مغرزم   مشمر ازآن شوره گزم کش سخره نکبا داشته[6]

من مست آن میخانه‌ام صهبای آن پیمانه‌ام   بانوی آن کاشانه‌ام کز عشق بنّا داشته

هستی زفیض عشق زاد عشقش بن وسقف است ولاد[7]   وین بسته ها را او گشاد کاسماء حسنی داشته

عشق است خور گیتی فروغ عشق است حق گیتی دروغ   آن شیر و باقی جمله دوغ کز شیر مبدا داشته

آن کو نشد ازعشق شاد چون شام بادش بامداد   نوشش شرنگ آگنده باد جا کام افعی داشته

هر درد و رنج بیدوا از عشق یابیده شفا   وز عشق زال خرد جا منقار عنقا داشته

من خندهٔ آن شادیم مولای آن آزادیم   زیبابت نوشادیم گیسوی حورا داشته[8]

خرداد چون گوینده سر دزین گفته با داغ و درد   زنگار گرد و لاجورد بر چهره مانا داشته

مرد شکیبا دم نزد ابروش چین و خم نزد   برنام مژه بر هم نزد برخویش یارا داشته

پس آن سه مهر آگین بهم فرمانروا چون مهر جم   با خواجه اندر زیر وبم نرمك محاکا داشته[9]

فرمای تا از ما کدام شیرین ترت آید بکام   بگشای لب برگوی نام بی هیچ پروا داشته

خرداد ازین غم هاژ شد بسته لبش ازژاژ شد   چشمش چو چشم کاژ شد دل خیره و درّوا داشته[10]

---

۱ – طور نام کوهی است منسوب بسیناء بفتح سین ۲ – توخته جمع کرده و اندوخته ۳ – احشأ آنچه در شکم بین‌الاضلاع باشد ٤ – کالا جامه ولباس ٥ – ستاك شاخ نورسته نازك ٦ – پروز اصل ونسب ونژاد – مغرز محل غرز بمعنی غرس – نکبا باد مختلف که ازچهارسمت وزد ۷ – لاد پایه وبنیان خانه ودیوار ۸ – نوشاد شهری حسن خیز ۹ – محاکا با یکدیگر حکایت کردن ۱۰ – هاژ متحیّر و سرگردان – ژاژ سخن بیهوده – کاژ اوج واحول – دروا سرگشته و حیران

آزرم جوی پرزشرم دم کرد سردومژّه گرم　　　چون عاشقان آوای نرم باسعد واسما داشته[۱]

گفتا چه اندیشم سخن درخورد سه فرزند من　　　هریك فروغ چشم من درچشم شهلا داشته[۲]

بحر در افشانم بپیش ماه درخشانم بپیش　　　خورشید رخشانم بپیش نور موّفا داشته

ای هرسه دارا تاگزیر پیوند جان و دلپذیر　　　درلب نگویم شهد و شیر باد مسیحا داشته

قیصر به پیکار اندورن راندزخصمان بوی خون　　　رایات خصمان سرنگون درقلب هیجا داشته

فرّخ همای گرم بساز بر تافته خنگش بتاز　　　در عرصهٔ پهن و دراز آهنگ اعدا داشته

بر خاك دشمن تاخته کاخش ازو پرداخته　　　وز زخم تیغ آخته بالاش جوزا داشته

مینای نازك پیش سنگ خود بیشتر آرد درنگ　　　زآن باره کآن پرّان خدنگ آماجش آنجا داشته

قیصر فریدون گوهراست تیرش چو مار حمیراست[۳]　　　کز مغز خصم کین پرست طعمهٔ مهنّا داشته

بدخواه شاه کامکار گشته نهان افتاده زار　　　زیرزمین چون موروماراز بیم ملجا داشته

رو ئین تن اندرهفت خوان با گرگ وشیرجادوان　　　باخنجرآتش فشان دست توانا داشته

شه آذربرزین فروخت روئین دژ بدخواه سوخت[۴]　　　درسینه اش تیری سپوخت کز مرگ پرها داشته

هرگز شنیدی پیش ازین در آب کورهٔ آتشین　　　شه بهر دشمن اینچنین مرگ مفاجا داشته

آن آتشین دم اژدران پیوند خاك ازهم دران　　　همروز و همشب اندر آن بینی بیکجا داشته

خورشید اندر نیمه روز در دود شبگون بسته پوز　　　و آتش دگر گیتی فروز روزی هویدا داشته

چون باز گردد از نبرد با فرّهی پیروز مرد　　　انگیخته از خصم گرد مالش بیغما داشته

وزدشت گلرنگ دمان در خون بدخواهان چمان　　　زی تخت آید شادمان چتر معلّی داشته

تیغش چو بپراید زمین ازنام آن و نقش این　　　با نامش آراید نگین حلقه ز دنیا داشته

این داوری آنجا برید خرّم زیید و شاد بید[۵]　　　ان رای عالی بشنوید کآن شاه والا داشته

رایش در این خرّم فضا فیما غبر فیما مضی　　　از دست رسّام قضا منشور و طغرا داشته

گفتند ما سه چاکریم گرچاکریرا درخوریم　　　شه راستایش گستریم مضمون عذرا داشته

شاهست فحل این رمه مرفحل را زیبد همه[۶]　　　بکری که برروی چومه مشکین چلیپا داشته

بازیم سوی بار او شادان دل ازپیکار او　　　چون تیغ گوهر بار او اشعار غرّا داشته

پاشیم روز بار شاه بر تارك سالار شاه　　　بر لشکر جرّار شاه هر درّ که دریا داشته

---

۱ ـ سعد و اسماء نام عاشق ومعشوقی است در عرب　　۲ ـ چشم شهلا بعربی آنکه سیاهی آن آمیختهٔ بکبودی باشد و درفارسی چشمی را گویند که سیاه و مایل بسرخی باشد وفریبندگی داشته باشد　　۳ ـ حمیر نام ضحّاك ماردوش　　۴ ـ آذربرزین نام آتشکدهٔ ششم فارس　　۵ ـ بید یعنی بباشید　　۶ ـ فحل نر مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز گیو و بیژنش[1] وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذا داشته
گنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم این شعر رخشان افکنیم طلعت زشعری داشته[2]
از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه زیرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

خمریه و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز مینا ریخته آتش پی سرمای دی در جام صهبا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زرّین گوهرش زردشت عودین مجمرش در آب دریا ریخته
ساقی بمی افکنده پی در جام جم پالوده می وزنوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته
چون باجگر آمیزدت تف از جگر انگیزدت سستی ز تن بگریزدت گردد زاعضا ریخته
چون ماهی بریان اگر پیچیدهٔ دستار در صور سرافیلی نگر کآوای احیا ریخته
سوزد زآغازت زبان چون پور عمران بیگمان و آنکه بفرقت رایگان نور تجلاّ ریخته
آمد زره نیمه شبان لرزنده ازسرما شبان دید آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته
گر نیست می آتش چرا کرده برخ روشن فضا مؤذن ببانگ الصّلا شکّر ز آوا ریخته
خنب شکم فربی نگر دارد ز در دسل خطر کز نای پرگالهٔ جگر پیوسته حمرا ریخته[3]
مرغم بشادی پر گشاد دیهیم جم برسر نهاد شکّر چو طوطی در گشاد از لعل گویا ریخته
عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من وزبوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
بادسحر نرمک براند شاخ شکوفه برفشاند بر پرنیان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته
مرغ قفس بشکسته ام از بند بیرون جسته ام در پیش جم بنشسته ام هر گونه غوغا ریخته
اندر کفم تیغ یمان واندر لبم گنج نهان گوهر زکان سحر ازبیان بر شاه دانا ریخته
آنکو زشه شادان دلست برلب مل و برسر گلست وآنکو نه زینسان در گل است ازفرق تاپا ریخته
تیر تودندان بر کند از پیل وساعد بشکند بر شیر و چون سر بر کند گردد ثریّا ریخته
بدخواه تو هر صبحدم گه از مژه گاهی بدم زاینجا تف وزآنجای نم چون مشک سقّا ریخته
یکران مرگت زیر ران سپرده در دست عنان[4] بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
اقبال فرّخ فال تو پیوسته در دنبال تو بر دست دشمن مال تو سعد موفّا ریخته

---

۱ - سام جدّ رستم - قارن نام پهلوانی است معاصر بارستم - گیو نام پسر گودرز که کیخسرو را از ترکستان بایران آورد - بیژن نام خواهرزاده رستم که بمنیژه دختر افراسیاب عاشق بود وافراسیاب اطلاع یافته اورا گرفت ودر چاهی محبوس کرد ورستم خبر یافت واو را نجات داد ۲ - شعرای یمانی نام ستاره ایست ۳ - پرگاله حصّه وپاره ولخت بفتح لام ۴ - یکران اسب

با خصم شاه راستین بنهفت اندر آستین ‌‌ ‌‌ مکری که با ابرش ز کین بنهفته زبّا ریخته [۱]

نام تو در دریا نهنگ بشنید و در خشکی پلنگ ‌‌ ‌‌ آن در لژن وین زیر سنگ پیوسته مأوی ریخته

حزم تو جوشن پیکر است چون تاب زلف دلبر است ‌‌ ‌‌ تیر تو مرگ با پر است در جان اعدا ریخته

بدخواه شاه ارجمند بس فتنه و دستان و بند ‌‌ ‌‌ چون حادثهٔ چرخ بلند پنهان و پیدا ریخته

تا چون گیاشان ندرو بدزی آشتیشان مکرو بد ‌‌ ‌‌ وز کین دشمن مغنوبد کاندر مدارا ریخته

زین پیش گر با کیمیا مس را نمودی زرّسا ‌‌ ‌‌ بر طشت مس نارروا تیغ توسرکا ریخته [۲]

از خار گل فرخو نشد وین کهنه گیتی نو نشد ‌‌ ‌‌ وز دست هر شب رو نشد دزدیده کالا ریخته [۳]

نارفته بین گرد ستم ناشسته بین زنگار غم ‌‌ ‌‌ دیو است اندر خاك جم تخم تمنّا ریخته

بدخواه دندان خای تو چون بشنوید آوای تو ‌‌ ‌‌ بگریخت از صحرای تو هرساز و هرّا ریخته [۴]

چون از نیام آمد برون تیغت زمین تیره گون ‌‌ ‌‌ شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته

دولت یکی نخجیر گیر تیغ و زرش نخجیر گیر ‌‌ ‌‌ با تیغت این نخجیر گیر زر پیل بالا ریخته

هندو بد زدی گر ز شب دزدد سیاهی ای عجب ‌‌ ‌‌ دزدی که برهند و حرب در روز رخشا ریخته

خشمت نه آن آذر بود کانجا سمندر در شود ‌‌ ‌‌ ور خود شترمرغش جود گرددش امعا ریخته [۵]

جادو نژادانرا زبون در چه بیاو نگان نگون ‌‌ ‌‌ تا از دهنشان جوی خون گردد ز احشا ریخته

نصرت ز بالا پیکران آمد بشکل اختران ‌‌ ‌‌ مهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته

ای کشت هر کارنده سوز وی چشم هر بیننده دوز ‌‌ ‌‌ بر گنبد گردانت کوز دست توانا ریخته

هر کوه از بن کنده باد بر خاك تو افکنده باد ‌‌ ‌‌ تنت از خطر لرزنده باد جانت شکیبا ریخته

گیتی که دژخیم دوروست هر گز نخواهد کشت دوست ‌‌ ‌‌ خون تنش باد از پوست بر خاك و خارا ریخته

در باسلیق و اکحلش بفسرد گر خون دلش ‌‌ ‌‌ بگشاد مژّه منهلش و ز رخ شمرها ریخته [۶]

شو جدول تقویم بین وآن دفتر تنجیم بین ‌‌ ‌‌ حکم امید و بیم بین اندر رقمها ریخته

---

۱ – جذیمهٔ ابرش پادشاه حیره و زبّاء ملکهٔ جزیره جذیمه پدر زبّاء را بکشت و زبّاء بجای پدر نشست و بحیله و غدر جذیمه را بخود خواند که بحبالهٔ نکاح او در آید و دو مملکت یکی و متّحد شود جذیمه مغرور گشت و بملك جزیره رفت زبّاء او را گرفته خونش بریخت و قصیر که صاحب جذیمه و مستشار او بود و ویرا تحذیر از خدیعت زبّاء میکرد و ازهمراهی باجذیمه و رفتن بجزیره مخالفت کرد واو نیز بخدعه وتلبیسی سخت نادر زبّاء را بهلاك آورد
۲ – زر سا طلای خالص – سرکا سرکه است ۳ – فرخو بفتح فاء وخا پیراستن وبریدن شاخهای زیادی درخت – شب رو دزد ۴ – هرّا بفتح گلوله های طلا و نقره که در زین ویراق اسب بکار برند اعمّ از لجام وسینه بند و غیر آن ۵ – سمندر جانوری که در آتش متکوّن شود – شتر مرغ آتش خوار است ۶ – باسلیق و اکحل نام دو عرق است از عروق قویّه در انسان – منهل چشمه و آبشخور – شمر گودال و غدیر و نهر کوچك

مه را بجوزا در شمر رگزن بخواه و نیشتر — بگشا رگش گردد مگر خونش بجوزا ریخته

روزی که شه آردنبرد سایه کند گم راه مرد — زآن تیره دودو تیره گرد کآن باد نکبا ریخته[1]

زآن خنجر دشمن گزان پالیز دشمن شد خزان — وآن تفته کانون بعد از آن آتش درآنجا ریخته

از بحر تو هر چکرهٔ دریای مشکل عبرهٔ[2] — وز ابر تو هر قطرهٔ لولوی لالا ریخته

گیتی بتو خرّم شده چون نخلهٔ مریم شده — کز بارشاخش خم شده وزشاخ خرما ریخته

شعری که گفتهٔ من بود چون سلسلهٔ آهن بود — یا خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته

چون مدح تو املی کنم برهان هر دعوی کنم — بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته

امروز پیش از چاشتگاه با چشم روشن دید شاه — بر تختهٔ سیمین ماه نقشی که فردا ریخته

شاه ارسطو گوهری بالاتر از اسکندری — کو در سیاست گستری تعلیم دانا ریخته

تو آن هژبر سائسی کاسکندر و رسطالسی — بر هر دو جان تو حارسی در جسم یکتا ریخته

چون کلك تو خاتم گرفت دیو از حسد ماتم گرفت[3] — چون باد تخت جم گرفت شد دیو را پا ریخته

گر ز آسمان آید قضا بر جان مرد مبتـلا — بخت تو اش هم درهوا برخصم عمدا ریخته

الماس گون تیغت مگر بشکافدش زهره و جگر — تا گردد از هر بدگهر صفرا وسودا ریخته

عزم تو و فال ظفر زادند جفت یکدگر — بدخواه بی سود وثمر طرح مجارا ریخته[4]

آهوی پر از سرمه چشم بو یا کلابش شسته پشم — با بچّه یوزی پر ز خشم طرح مما دا ریخته[5]

خصمت که بادا کنده بن ماند بتقویم کهن — بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته

بر دشمن ار زنده جان نفرین مهتر نوح خوان — تا گردد از لوح جهان نامش چو عنقا ریخته

بدخواه قیصر گر به خوست هم دزد و هم شوینده روست — بر هر خورشگر گرچه دوست تاراج و یغما ریخته[6]

بر نام تو ناهید چنك بگرفت و هر استاره سنك — بر فرق خصمت روز جنك هر یك مثنّا ریخته

ایران که تریاقش کجاست کامش شرنگ آگین چراست — در کام و نایش از کجاست این سمّ رقشا ریخته[7]

زین بچّگان ناسزا این مامك نا اهل زا — در حلق زهر جانگزا بر جای حلوا ریخته

بنشین و کمتر زن بغل بشنو یکی زیبا غزل — کاورده ام ایدون عمل در بحر زیبا ریخته

جام شراب آورده ام بانك رباب آورده ام — فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته

در شهر یك افسردهٔ نگذارم و پژمردهٔ — هر بیدل و دلبردهٔ بـا هم مصافا ریخته

---

۱ ـ نکبا بادی که از مهبّ خود بر گردد ۲ ـ چکره قطره و رشحه ۳ ـ کلك انگشت کوچك ٤ ـ مجارا با یکدیگر رفتن ۵ ـ یوز توله‌شکاری ٦ ـ خورشگر طبّاخ وآشپز ۷ ـ رقشا ماریست که بدترین مارهاست و هیچ تریاقی دافع سمّ آن نیست

تجدید مطلع

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا ریخته — وز ابر غم باران من شرقا و غربا ریخته

گفتی که پور آزرم پرتاب کردهٔ آذرم[1] — سیلاب خونین از برم بر دشت و صحرا ریخته

با دل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی — رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته

گفتم بدل آبم مریز چون دودم از سر برمخیز — نشنید و باجانم ستیز اندر مبارا ریخته[2]

گفتم مبر آزرم من وز رخ مریزان شرم من — کآتش ز خون گرم من از شرم گرما ریخته

ای باغمت دل خوش مرا من عود و تو آتش مرا — زین آتش سرکش مرا دل باك و پروا ریخته

ای باد اردو[3] فرودین جور دی و بهمن ببین — از مردگان مگذر چنین جانشان بتن تا ریخته

ای مرغك زیبافسون چون آرمت دام اندرون — گلبانگت از بلبل کنون سودای گلها ریخته

زین خاك دارم عار ونگ بر چرخ رانم نقره خنگ[4] — از بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته

اختر فشانم بر ورق گوهر نشانم بر طبق — چون کهکشان منشور رق برشاه والا ریخته

شه را چو اندر بوم ورست بدخواه ملکت خواه رست — نامش بخون بایست شست کز حلق کانا ریخته[5]

نام مخالف هم بخون کز حلق وی آمد برون — بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته

ای تیغ تو گیتی ستان بسترده نام باستان — آب شهان زین داستان یا برده یا ریخته

شیر فلك باداغ تست خوشه جوی از زاغ تست — زهره گلی از باغ تست هم آب شعری ریخته[6]

بزغاله گر از کشت شاه دزدد یکی برگ سیاه[7] — باتیر شاهش زین گناه دوشاخ بادا ریخته

عارض ز چرخ هشتمین دفتر کند چون روز کین — سالار شه برباره زین افکنده هرّا ریخته[8]

بهرام دامن برزده برفرق خود برزده[9] — آمد در آنجا سرزده رسم تقاضا ریخته

تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش — در لاجوردی دفترش آن لشکر آرا ریخته

در پهن دشت عرضه گاه آمد که تا راند سپاه — بر خصم بشکسته براه بشکسته مینا ریخته[10]

سالار شه را شد شکیب بهرام را گفت از نهیب — با من مینگیزان رکیب اندر موارا ریخته[11]

میران عنان اندر پیم مینوش جامی از میم — میکن بر آهنگ نیم نغمهٔ دلارا ریخته

تو دیده بر خودم بنه تو گوش بر بانگم بده — هرجا که جستم تو بچه با من مواسا ریخته[12]

---

۱ - پور آزر ابراهیم علیه‌السلام ۲ - مبارات برابری و نبرد کردن در کاری ۳ - ارد مخفف اردیبهشت
۴ - نقره خنگ اسب سفید ۵ - رست خاك سخت - کانا احمق و ابله ۶ - شیر برج اسد - خوشه سنبله - شعری نام ستارهٔ ۷ - بزغاله جدی ۸ - هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که بر زین و یراق اسب بکار برند
۹ - بهرام مریخ - خود کلاه ۱۰ - مینا در اینجا مطلق شیشه است ۱۱ - موارا نهفتن وپوشاندن چیزی
۱۲ - مواسا کمك و معاونت

بخت اندر آمد از درم بوسید کیوان افسرم زیرا که شه را چاکرم باشه تولّا ریخته
ناکشته چون من یکتنی پیل افکنی شیر اوژنی نه رستمی نه بیژنی زین هفت آبا ریخته
چون من عنان انگیز مرد برصفّ دشمن درنبرد هرگز ندید آن تیز گرد از بطن دنیا ریخته
بابخت شاهم در جهان در دیدهٔ دشمن جهان وز نوك ناوك مردمان از چشم بینا ریخته
بهرام بشنید اینسخن افکند دیگر گونه بن کاندر پی مرد کهن طوفان براعدا ریخته
سالار جنگی شدزپیش بهرامش ازپس بسته کیش کیش اندرون صد گونه نیش کرده مهیّا ریخته[1]
اندرهوا شاهین و باز آمیخته چنگال و گاز از شاه بگرفته جواز صید آشکارا ریخته
ازخون خصم بی ادب گشته زمی رنگین سلب گفتی که نقشی برقصب نسّاج صنعا ریخته
ای بس تناور بن درخت کزبیلکت شدلخت لخت[2] چون برگ وشاخ ازبادسخت وزشاخ پیرا ریخته
چهرهٔ فلك اندرنقاب روی زمین اندر حجاب ازبسکه دودو خون ناب در شیب وبالا ریخته
دشمن نگر شوخی کند تا باتو چالش افکند[3] هم باد تیغت برکند میغی که بلوا ریخته
بیم تو برغوغایشان چون آفتاب زرفشان کو یك تنه دامن کشان برلیل یلدا ریخته
بامهرشه هرخاره سنگ گشته روان چون رود گنگ فرمانش از شب تیره رنگ بسترده ظلما ریخته
باتاب خشمت از عبیر جوشیده سوزنده سعیر بابوی خلقت از اثیر هم مشك سارا ریخته[4]
عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر قیر هنگامهٔ کاین کنده پیر جادوی رعنا ریخته
از گرد سمّ مرکبت ریزنده هر رنگ شبت درچشم اختر موکبت کحلی که زرقا ریخته[5]

در صفت ربیع و مدح قیصر فرماید

بگذشت ماه فرودین اردی بهشت آمد زراه آراستنداز بهر گل بس زمردین اورنگ وگاه[6]
باد صبا ره روب وار آمد سپرده گام گام روبنده خس پاشنده مشك ازراه واندرراه شاه
در مجمر لاله نگر عود مطرّا سوختند[7] کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه
بگریست تا بنشاند گرد خندید تا بفشاند سیم ابر بهاری زار زار شاخ شکوفه قاه قاه
روی زمین شد پر شمر وزهر شمر بسته کمر[8] آمد برون جیش تتر بنهاده بر تارك کلاه
برزمردین مرکب ستام بربسته از یاقوت وزر باحربه افکن چاوشان بنشست گل دربارگاه[9]

---

۱ - کیش تیردان ۲ - بیلك نوعی از پیکان که آنرا مانند بیل کوچك سازند ۳ - چالش جنگ وجدال
٤ - سعیر آتش افروخته - اثیر فلك آتش - مشك سارا مشك خالص ٥ - زرقا الیمامه نام زنی از قبیله جدیس که بسیار تیز بین بوذ و از سه روزه راه میدید ٦ - گاه تخت سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوی خوشی که بدان بخور کنند ۸ - شمر گودال آب و حوض کوچك ۹ - چاوش نقیب لشکر و قافله

چون شیر روئین پنجهٔ جرمن که نغز و دونه کاست | برصولت و از صولتش بانگ شغالان برّ کاه
گر چشم زخمی زد فلك گو بار دیگر تا ملك | اسپند در مجمر کند خواهد زشه عذر گناه
بگسارده بادا غمی کاندر دات آمد فرود | تا از غمت خم گشته ماند بالای خاور هم دو تاه
هر دل بخاور اندرون از کار توشد جفت درد | هر لب بخاور اندرون از کار توشد جفت آه
مخمور چشم بخت تو بس فتنه کآرد بر عدو | گو گر خمار آید برون آن دیو سوز خصم کاه
گر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید | نیلی همیشه روی اوست از قیر بدعهدی سیاه
گردون نهاد خویشتن بنمود مان از کار تو | فرجام کار بدگهر جز این نبد در هیچگاه
از داغ تو چرخ برین ارزنده بودی بر سرین | زیرا نمود او توسنی خم زد چو دزد از شاهراه[1]
زین بی تناسب دورها کاین گنبد گردون زند | بس دیو کو بر جای جم بنشاند و بنشاند بگاه[2]
انجام ایشاه گزین بر دخته خواهد شد زمین | از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه
درباغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد | هم زود گردد زیر پی پخچیده آلوی سیاه[3]
همچون نگین جم رها گردد جهان از دست دیو | گر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه
گفتم بیك تازی پسر لِلقَیْلِ خَصْمٌ ذُو بَطَر | یَرْجُو نَجاةً مِنْ خَطَر گفتا که لَنْ یَبْلُغْ مُناه[4]
گر در میان چرخ و شه داور شود میزان حق | مرشاه را داند مصیب مر چرخ را مخطیّ و ساه[5]
نه نه گرش یکبار کی آزرم از رخ شسته نیست | برفعل زشت خود شود هم خود در این محضر گواه
از دست خصم تو جهان در روز شد اختر شمار | هم روز او بادا سیه هم خانهٔ ولسن تباه[6]
کارش فرو بسته چنان بادا که گر در خرمنی | بازد بدستان دست او نارد برون الّا که کاه
اندر زمین بوم او گر زآنکه کاوی با کنند[7] | جز بار تخمه اهرمن رویان نبینی یك گیاه
چون جوهری نبود نخست آنجا عرض گنجد کجا | زو این عرضها واستان یعنی که این جوهر بکاه
مر مرغ را باید سری و آنگاه میباید پری | سرکن جدا این مرغ را پرّش فکن در قعر چاه
نام تو حلیهٔ هر ثناست ورنه مدیحی کی شود | نام ترا رفعت فزا یا بر تو افزاینده جاه
اندر صف سیّارگان برقدر خود افزود تیر[8] | زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت این پادشاه
در لفظ تازی خسرو امرداست وزن شمس و قمر | اینت بهر روزی رهی وآنت بهر شب باد داه[9]

---

۱ - خم زدن از راه کج شدن و بیراهه رفتن ۲ - گاه تخت سلاطین ۳ - کفیده شکافته و ترکیده - پخچیده بفتح باء فارسی و سکون خاء پهن و نرم شده ۴ - قیل بفتح اول رئیس و مهتر قوم و ملکی از ملوك حمیر ۵ - مخطی و ساه اسم فاعل از خطا و سهو ۶ - ولسن نام رئیس جمهور آمریك ۷ - کنند کاند آهنین ۸ - تیر ستارهٔ عطارد ۹ - یقال طلعت الشمس و طلع القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بدخواه توهم شبرواست هم‌ازبرای‌شبروان   بنموده با نیرنگ ماه از پرتو سیماب چاه[۱]

دانم که کار دشمنت آشفته خواهد شدچنان   کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه

خون گشت خواهدبعدازین هرجرعهٔ کزتشنگی   ریزدچوقبطی درقدح مِنْ قَبلِ اَنْ یُدنیهِ فاه

گو آتش تیزش بمیر ور نه که آبی میرسد   کو بفسراند آتشت هم برسرت تفتیده گاه[۲]

نه نه که طوفانی رسد کاندر تموّجهای وی   کشتیّ مکر و حیلتت کردن نیارد آشناه

تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده   لَاتَجْهَدنَّ قَدْ بَلَغَ فِي اَرْضِكَ السَّیلُ زُباه[۳]

بادی پریشان آنچنان تا آنکه گوئی هر زمان   که از تحسّر آه آه گه از تعجّب واه واه

زودا که‌سوی‌مصروهندچشم‌ودل‌وبدخواه‌شاه   مشتاق تر بینم از آن که مرد عنّین سوی باه

درهیچ‌چشمی‌زین‌همه‌چشمی‌که‌داردشرم‌نیست   اینچرخ بی آزرم را بشنو ز من بی اشتباه

جزشوخ چشم‌بست‌ودون‌پرورنخواهدیافتن[۴]   باجنس وفصل ار منطقی خواهدمراوراا کتناه

گر جنبش او مستقیم‌بودی فرو ماندی زکار   زیرا که مر ابعاد را حدّی است از صنع اله

بردور بنهادش اساس زیرا نگردد منقطع   روزی ز دنبالهٔ شب و شامی ز دنبالهٔ پگاه[۵]

ازروز وشب زاداین‌فتن ورنه چرا برطانوی   سامی‌شود در نیمروز جامی گسارد در هراه[۶]

آموزگار تو شود اندر دبستان ای شگفت   تو همچو نوآموز پور اوهمچو بو نصرفراه[۷]

چون‌نیست‌اندر چرخ‌تواینچرخ جزتیرغلط   زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه

خواهی بعمدا یا بسهو یك تیر دیگر کن رها   بنشان‌تواین دیوانه را از گاه درهروانه گاه[۸]

دوشیدوبرکنداز بنه‌درهرچرا گه پشم وشیر   مِنْ کُلِّ ذَاتِ الدَّرِّضَأْنٍ مِنْ کُلِّ ذَاتِ الشَّعرِ شاه[۹]

ایمردم خاورزمین ایران وافغان‌هندوچین   تا کی بغفلت اینچنین بردن بپایان سال وماه

با آدمی پیوند دیو حکم خرد داند محال   چونانکه حکم تجربت پیوند روغن با میاه

گر ازجریدهٔ مصر وشام برق یمانی‌برجهد   نخروشد او چون تندرم هرگز برای انتباه[۱۰]

نه چهره آری سخن چون من‌سخن‌آراسته   نه کرده غوّاص عدن‌چون من‌دراین‌دریا شناه

---

۱ - شبرو دزد - اشاره بماهی که ابن مقنع از سیماب درچاه نخشب تعبیه کرد   ۲ - گاه بوتهٔ زرگری که زر وسیم در آن گدازند   ۳ - فی‌المثل بلغ السیل الزّبی یعنی رسید سیل به بلندیهای زمین که آنجا را هیچگاه آب نمیگرفت - در موقعیکه کار از حد تجاوز کند و امر اشتداد یابد این مثل را گویند.   ۴ - شوخ چشم بیحیا ۵ - پگاه صبح   ۶ - برطانوی بریطانیائی - سام جد رستم - نیمروز سیستان   ۷ - ابونصر فراهی صاحب نصاب‌الصبیان   ۸ - گاه تخت - هروانه گاه جاي شکنجه و محل سیاست ومحبس   ۹ - از هر میش صاحب شیر - از هر گوسپند صاحب پشم - دَرّ بفتح اول و تشدید شیر و بسیاری آن   ۱۰ - تندر رعد

نه ساربان آویخته چون من درا براشتری   گفتی برای کاروان درشب شده چاوش ماه[1]

درحکمت و پند باستقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه   بیهوده بود کردن اسکندر آینه
چون نقش وقت خویش درآن آینه نیافت   بودش چو شاخ بی ثمرو بی بر آینه
جام جم ارکه آینهٔ راز چرخ بود   چونش نداد آگهی از بیور آینه[2]
نشگفت اگر نهفته کند راز ازدوچشم   فرمان چو از قضا رسد ایدون بر آینه
فرمانده زمین و زمانه بود قضا   خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه
برجم چولوح ساده شد آن جام و نیزشد   بر فیقلوس حقهٔ بسته سر آینه
شحنهٔ قضاست قاهرو مقهور او جهان   لایعلم است جام و لایشعر آینه
راز زمانه سخرهٔ زادهٔ زمانه نیست   گیرم که جام بخرد و دانشور آینه
با صد هزار زیرکیش برگرفته گیر   با مکر اوست ابله و بی مشعر آینه
از چنبر زمانه نیاورده سر برون   دانای راز او نشود ایدر آینه
گیرم که آینه است رصد بند اختران   از راز اختران نبود برخور آینه
با محرمان کند نهان آشکار و نیست   با چرخ جام محرم و با اختر آینه
باچرخ جام و آینه محرم نبود چون   جم کرد جام قبله و اسکندر آینه
آئینهٔ دلست سطرلاب راز چرخ   هان از درون خویش بدست آور آینه
گر از ذنب جدا نشود آینهٔ سپهر   هر صبح تیره بردمد از خاور آینه
مگذر ز راه این گره ای آسمان نورد   تا تیره ات نگردد از این معبر آینه
ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر   زین تا گزر گره کندت بد تر آینه
ترسم بپوشدت دم این کافر از جمال   گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه
نه نه که آینهٔ تو شرر افکن آذریست   کآتش زند بخرمنشان یکسر آینه
در آینهٔ قمر نه فزایش نه کاستی است   هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه
از چشم تنگ و دیدهٔ ناراست بین تو   کژ گشته ماه راست بهر کشور آینه
جنبنده سقف آینه گون سپهر هست   زایندهٔ حوادث گیتی هر آینه
هرگزنگشت محور ازآن صورتی که هست   مانند دهر چرخ صور پرور آینه

---

۱ - درا زنگ بزرگ - چاوش نقیب قافله   ۲ - بیور نام ضحاک

با آسمان آینه گون دم بزن بعجز — کز دم همیشه گردد تیره تر آینه

هین برمکش غریو که می نشنود غریو — گر کور نیست آینه باشد کر آینه

کوری ندید آینه زیرا که کحل چشم — دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه

منکر مشو ز قدرت یزدان و می نگر — بینای بی ز مردمك و محجر آینه[1]

خواهی گر اضطراب دلم پی بری بنه — بر دست مرد لرزان پیش خور آینه

در آینهٔ جهان همه صورت نموده شد — جز صورتم که بست برویش در آینه

یا صورتم نبود سزاوار آینه — یا بهر صورتم بد نادر خور آینه

زین هر دو سعد چرخ برای نمود من — نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه

من همچو آینه بدم و آینه چو آب — گردد ز زنگ تیره در آبشخور آینه

انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش — پنداشت همچو بافتهٔ ششتر آینه

پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت — پارهٔ پلاس و دیبه بیکدیگر آینه

نه نه که بد ز رشتهٔ مریم نسیج من — هم بد سداد خون شکاف غر آینه[2]

این آینه چو خشنی و من یحیی حصور[3] — زیرا نگشت با من هم بستر آینه

بر آینهٔ جهان بوزیدم چو گرد از آن — پوشیده رو که تا نشود مغبر آینه

گرد سیاه تیره کند دیدهٔ بصیر — زین رو نهفت روی از این صرصر آینه

من گرد او فشانده ز دامان خویشتن — وز گرد من کشیده بسر معجر آینه

در پیش صرصرم که کند کوه را زبن — بودش بسان کشتی بی لنگر آینه

برروی او چو دود دویدم از آن نهفت — روئی شکفته تر ز گل انضر آینه[4]

نه من فروختم خود و نه او مرا خرید — بودم گرانبها من و ارزان خر آینه

خون شد دل چو آینه وارم از آن مژه — هرچند خون نگردد از نشتر آینه

این بد کنش زمانه تنم را شکست خرد — سنگند حادثات و تن مضطر آینه

آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر — الماس چون خدنگ بود اسپر آینه

گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست — چون کور بی بصر که نهد در بر آینه

آئینه صورتش بنموده ولی از او — لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

---

۱ ـ محجر بکسر میم کاسهٔ چشم ۲ ـ غر زن بدکار وقحبه ۳ ـ خشنی بضمّ اول زن فاحشه ـ حصور بفتح اول وصاد مهمله مردی که زن ندیده باشد انه کان سیداً و حصوراً ۴ ـ انضر افعل التفضیل از نضارت بمعنی تازگی وخرّمی و طراوت

آن چشم بسته بود در آئینه منطبع — لیکن نه خویش دید نه پهناور آینه

هر واعظی که بهر طمع شد سخن فروش — کوریست بر فراشته بر منبر آینه

گفتار او نموده بدان گول گیر مرد — کت نیست ای کند هوا از در آینه[1]

هم عشوه ده چو غولی و هم عشوه خر چو گول — قول تراست فعل تو روشن تر آینه

جویای حال باش نه گویای قیل و قال — نگشاد لب بخیره بخیر و شر آینه

بر خود مبند گفتهٔ پیشینیان که از — تبدیل عکسها نشود دیگر آینه

هین بر پلاس خویش پرند کسان مدوز — بر چین مبند سرو نه بر کشمر آینه

روشن کن از فروغ درون آینهٔ ضمیر — گر از فروغ روز بود انور آینه

سنگی زکان خویش بدست آر و میگداز — بزدای آنقدر که شود ازهر آینه

چون شد ز دوده سنگ ببینی معاینه — کاندر میان سنگ بود مضمر آینه

ابری ز بحر خویش برانگیز و پاك کن — زنگ سخن که زشت بود اغبر آینه

آئینهٔ چمن بزداید بآب اگر — گردد رهین زنگ چو گردد تر آینه

در بر مرا چو قلزم و گردون بود ز خویش — صورت نمای گوهر و هم اختر آینه

دارم ببر ز پرتو میناگران چرخ — بینندهٔ حقایق بحر و بر آینه

یکسر بصر شوی و برو بی غبار تن — آموزگار تو شود ایجان گر آینه

بگداز تن چو صوفی صافی و برهمن — تا پاك رفته گردد ازین عثیر آینه[2]

معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش — زین شد امام اهل نظر یکسر آینه

بزدوده شد بدانش و حسن عمل روان — چونانکه شد ز دوده بخاکستر آینه

چشمی است بیغرض نگر آئینه در جهان — تا بفکنی غرض ز درون بنگر آینه

افزون ز هر چه هست نبیند نه کم از آن — نه احولست آینه نه اعور آینه[3]

زیبا و زشت را بنگارد بدان صفت — کو را بود بعینه در دفتر آینه

نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید — زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه

بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران[4] — در صدق و راستی است چو پیغمبر آینه

تزویر و زرق هست نکوهیده خصلتی — زین لقمه پر نکرد چو تو ژاغر آینه[5]

یکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان — گر سنگ خاره بیند ور گوهر آینه

---

۱ - ازدر لایق وسزاوار ۲ - عثیر بکسر اول وسکون ثاء و فتح یا خاك و گرد ولای ۳ - اعور مرد یك چشم وواحد العین ۴ - لاغ هزل وفریب ومسخرگی ۵ - ژاغر حوصله وچینه دان

باترش و تلخ روئی هر بدخوئی بساخت — دارد حدیث خلق حسن از بر آینه

نگذارده است فرق ز مسکین نوازیش — در مرد نو شعار و کهن مئزر آینه[۱]

بیمزد و منّتی است نمایندهٔ عکوس — هرگز نجست بهرهٔ سیم و زر آینه

نه همچو زید داده بچالیش رو بعمرو — نه همچو عمرو تاخته بر جعفر آینه

پیکر جدا زمایه اگر نقش بسته نیست — بنمود چون زمایه جدا پیکر آینه

در آینـهٔ مطهّـر آدم بلیس دیـد — چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه

آن خودپسند بین که هم ازخود رمنده گشت — بنمود چون نهاد خودش یکسر آینه

ای فتنه گشته برخود و برخوی خویشتن — چون میرمی زخود چه شدت همبر آینه

مرگست آینه تو از آن میرمی ز مرگ — زشتیّ و زشت راست چنان کاژ در آینه

آئینهٔ خیال همیدون بود بفعل — چون قوّت خیال بود در سر آینه

سرخی زگونهٔ تو و زردی زرنگ تست — ور نه که نیست احمر و نه اصفر آینه

چون صنع داد صبغهٔ بی رنگیش از آن — هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه

چون رنگها تجلّی بی رنگیست از آن — نه احور است آینـه نه اسمر آینه[۲]

بنمودن صور بودش زیب گوهری — محتاج نیست زین بدگر زیور آینه

صورتگریست لیك نه بر دیبه و پرند — بی خامهٔ سترده و بی محبر آینه[۳]

پیمـایش بلندی دیوار باره را — ازبهر هندسی است نکو مبصر آینه[٤]

تا موخت از معلّم فرزانه ز ابتدا — جزباب چون و چند از آن ده درآینه[٥]

نشمرد خویش را ببزرگی ز هیچ نقش — دارد حذر ز آیت و استکبر آینه

معنی نگار گر بدی آئینه در جهان — بنمودیت بشکل خر و استر آینه

دادی نشان گوهر جانت اگر بدی — رسّام ماده روبه و گرگ نر آینه

دیدار جـان پاك نگردد میسّرش — آنرا که او نکرد رخ دلبر آینه

بر تن چو گشت نفس بهیمیت کدخدا — نفس ترا چه جلوه دهد جز خر آینه

جز صورت ستور چه بنمایدش دگر — خربنده چون نهد بسر آخور آینه[٦]

---

۱ ـ شعارلباس — مئزر شلوار ۲ ـ احور سپید بودن یاسخت سیاه بودن بدن ـ اسمر گندم‌گون ۳ ـ حبر مرکّب
٤ ـ مبصر بکسر میم اسم آلت است ٥ ـ ده در اشاره است بمقول عشره ٦ ـ خربنده کسیکه خر و الاغ را بکرایه دهد و آنرا تیمار دارد و خدمت کند

بنمایدت حقیقت گو بنده جان که نیست
جز چند و چون نگار گر جوهر آینه

تو خود نهاد خویش ببین در درون خویش
گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه

چون بنگری در آینه از عکس روی تو
تسخر زند به بتکده آزر آینه[1]

ور من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه
قارون شود ز لعل و گهر وز زر آینه

گر زآینه چو سنگ شود چشمهٔ روان
گردی روان ز عکس لبت کوثر آینه.

خوشبوی گشت آینه گر عکس موی تو
گفتی بخود کشید همه عنبر آینه

خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه
گریان شود چو ابر مه آذر آینه[2]

زین صبح تا بصبح دگر همچو من مدام
بنشیند از فراق تو بر آذر آینه

یکوقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار
چون من همیشه نیست هلاهل خور آینه

زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر
باشد فکار و خسته از این خنجر آینه

ور سوختی ز آتش دوریت چون دلم
انگشت وار گشتی از این اخگر آینه

ور برفروختیش درون چون من از فراق
بودی بسان سینهٔ من مجمر آینه

سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستیئی
خوردی چو بنده بادهٔ شوقت گر آینه

شرح فراق روی تو گفتی بصد زبان
گر بود همچو بنده سخن گستر آینه

چون کعبهٔ جمال تو بنماید از صفا
گردد برای دل حرم و مشعر آینه[3]

جور تو گشت بیش که گردد ز حسن خویش
آگاه و هست جانی لایغفر آینه

خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید
زین اختران بیعدد و بیمر آینه

در روی تو سعادت و اقبال دید بیش
زین اختران ز جدول بو معشر آینه[4]

گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف
نفشاردش چو زانی بد محضر آینه

تردامنی است صحبت خوبان بذوق نفس
خود را نکرد هرگز دامن تر آینه[5]

طاهر نظر نبازد اگر افتد اتفاق
میدان یقین که هست از آن اطهر آینه

با ساده طلعتان و حجابی سمنبران
هم خواهر است آینه هم دادر آینه[6]

هرگز خیانتی نکند در امانتی
مر خوی زشت را نبود مصدر آینه

هم نیك محضر است بدانسان که دیدهٔ
هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

---

۱ – ازر بتکر پدر یا عم حضرت ابراهم که بت تراش بود ۲ ـ آذرماه برج نهم از سال شمسی ۳ – مشعر بفتح میم جای قربانی و مزدلفه که جائیست میان عرفات و منی که وقوف در آن از مناسك حج است ٤ – ابو معشر بلخی جعفر بن محمد منجم معروف متوفی سنهٔ ۱۷۲ ٥ – تردامن کنایه از فاسق و فاجر و عاصی و مجرم است ٦ – دادر برادر

چون روز رستخیز کند کرده ها پدید — پرهیز دارد از عمل منکر آینه

ترسد همی که چون من و تو روز رستخیز — از بهر باز خواست شود محضر آینه[1]

هر نطفهٔ که در شکم مادر اوفتاد — گردد برای او رحم مادر آینه

دارم یقین که آینه گردان روزگار — دارد برای هر عمل از کیفر آینه

پاداش دیو را بود آئینه جمّشید — جمشید راست مار گز حمیر آینه

کیخسرو است آینه بهر فراسیاب — گر بد فراسیاب پی نوذر آینه

بخشندهٔ شمایل نیکوست کردگار — کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه

آئینه است ذات وصور اندر او عکوس — پیش تو صورتست نه مستبصر آینه

نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست — لعبت بپیش دیده و پرده در آینه

لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار — گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه

پنهان شود ز دیدهٔ عارف همه صور — گردند تا پدید همه اندر آینه

خورشید ابره وار شود ابر آستر — تمثال چون بطانه ظهاره بر آینه[2]

تا فتنهٔ سپاه نگردد حجاب شاه — بنشاند گرد تیرهٔ این لشکر آینه

یاری زیاوران هنرمند جو که سنگ — از خود نگشت بیمدد یاور آینه

ایدل تو خویش آینهٔ خویش باش و بس — گر داشتی طغان ز پی سنجر آینه

روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه — کورا زنور هور بود انور آینه

مه قنبر است و قنبر پاکیزه کیش را — روشن بود ز خاك در حیدر آینه

مه را چو قنبر بود گر آئینه بی فروغ — ز آن نور بر کشید بسر چادر آینه

آورد بهر یوسف صدّیق ارمغان — یار وفا گزین صفا پرور آینه

تا بنگرد جمال خود و آورد سپاس — وز حسن او فزاید زیب و فر آینه

من هم برای طلعت یوسف رخان عصر — کردم بسان طلعت آن مهتر آینه

تا لطف طبع خویش در این آینه پدید — بینند آنچنانکه صور اندر آینه

وزآفرین و زه شان بر سر نهد چو شاه — رخشنده تاج فرّهی و افسر آینه

هرشعر زین چکامه چو شاخیست بر درخت — کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه

بگشادمش ببازوی ستوار چون علی — گر بود سخت همچو در خیبر آینه

---

۱ ـ محضر بصیغهٔ اسم مفعول ۲ ـ الظهاره ابره دان والبطانه آستر

بپیچیدمش بصنعت داود چون زره — پولاد وار بود بسختی از آینه
بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود — بر مایه ور ضمیر بود ایسر آینه
چون جرعه نوش چشمهٔ دل بود خاطرم — سیراب گشت نیز ازین کوثر آینه
شهباز بود آینه در خورد دست شاه — بشتافت سوی دست شه صفدر آینه
بر گشتن زمانه عودت عیان که کرد — حشر شهید و ناصر مستنصر آینه
دست ودهن نداشت و گرنه ازین ورق — کردی دف و ز خامهٔ من مزمر آینه
تا بر نوای نای و دف آید برقص و وجد — چو نانکه از نسیم صبا عرعر آینه
روی زمانه گشت چو یوسف که مصر نو — افکند بن ز خامهٔ پر شکر آینه
بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند — ناقص توئی نه ناقص و نه ابتر آینه
آئینه دیدهٔ که نماید صور ولی — معنی نماندیدهٔ ای سرور آینه
از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز — اعجاز کرد و کرد می احمر آینه
از گوش سازجام که درصنع این شراب — جز طبع من نداشت دگر معصر آینه[1]
این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم — گر چه زسنگ دید زیان و ضر آینه
بیغارهٔ کسش نکند خسته زآنکه بست[2] — بر خود ازین سخن زره و مغفر آینه
چشم از پی بصیر بود گوش بهر کر — عقل از برای مردم دانشور آینه
با آینه مچخ که زهر بیت این نشید — دارد بدست خویش پرند آور آینه[3]
دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری — تا نشکند ازین سخنت محور آینه
از انعکاس لعل روان بخش تو اگر — چون مرغ عیسوی شد جانا ور آینه
زین پس زشاخ سد ره برون آورد صفیر — کز روح قدس یافت کنون شهپر آینه
شد مست ازین چکامه بدانسان که کس زمی — ناخورده درد وصاف زیك ساغر آینه
کرد آرزو که صورت طوطی دهد خداش — تا چیند از چکامهٔ من شکر آینه
شکر چرا طمع نکند آینه که دید — در کلك من مزاج نی عسکر آینه
آمودمش بلعل و گهر طوق زر از آن — گردن فراز گشت بدین چنبر آینه
بی گوش بود آینه و پهن کرد گوش — چون بر مثال خواجه مه چاکر آینه
دریای من ندیده و کفهای موج او — در حیرت اوفتاد ازین فرغر آینه[4]

---

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت واسباب فشردن و بیرون کشیدن آب وروغن ۲ - بیغاره طعنه و سرزنش
۳ - چخیدن کوشیدن وستیزه کردن - نشید شعر که درجواب شعردیگر خوانند - پرندآور تیغ وشمشیر جوهردار
۴ - فرغر گودال آب ونهر کوچك

خرسند شد بدستهٔ گل از بهار من   غافل ز باغ یا سمن و نسترآینه

آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا   بر زد خروش چون زهوا تندر آینه[۱]

درلای بود پای فرو بسته و کنون   یا زید هر دو دست بدو پیکر آینه

دوشیزه بود آینه نادیده جفت وخفت   امشب بناز در حرم شوهر آینه

دی بود نا توان وشد امروز با توان   فردا کند بنیروی خود مفخر آینه

چابك روي زكلك من آموخت تا كه گشت   کشتی میان بحرو صبا در بر آینه

با این چنین فروز کز او هور برد وام   زیبا بود ببارگه قیصر آینه

آئینه گشت شهره چو بزدودمش ززنگ   وز بارگاه شاه شود اشهر آینه

فرمان بمن دهد نه بخاقانی کبیر   گر در میان ما دو شود داور آینه

با نقش کمینتین من آمد بدر چو برق   از دستبرد طبع وی از ششدر آینه

آئینه در زمانهٔ او بود شاعری   شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه

گر نادرهٔ زمانه بُد آدون که گفت او   ایدون شد از عنایت من اندر آینه[۲]

در عهد او گر آینه میکرد ساحری   باطبع من قرین شد و شد اسحر آینه

بر آینهٔ توانگر وی از عطای شاه   پیشی گرفت ای عجب این افقر آینه

بنگر چه خوش دوید نیاورده زیر ران   نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه[۳]

گر از بهار او چو گیارست آینه   رست از دیم چوعبهر و سیسنبر آینه

درفرودین او اگر آئینه خوش شکفت   خوشتر از آن شکفت بشهریور آینه

میزان راستی است چو آئینه پس خلاف   زمن کند قبول نه زو باور آینه

محضر بپیش قاضی و شاهد چرا برم   هم شاهدیست عادل و هم محضر آینه[٤]

کردم برای دیدهٔ آنکس که دیده نیست   لاغر تنم چو رعد ازین حنجر آینه

شد حنجرم چو صور ازیرا کز این سطور   انگیخت رستخیز بدین مسطر آینه

الفاظ را زشوخ بشاعت بشست پاك   شد اندرین قصیده مگر کازر آینه[۵]

روضهٔ بهشت وارشد این چامه ازخوشی   وآن روضه راست آهو مینو چر آینه

هر بیت ازین قصیده درین روضه چشمه ایست   کش رست از کنار چو نیلوفر آینه

---

۱ ـ تندر رعد   ۲ ـ آدون اشاره بزمان ماضی ـ ایدون زمان حال بمعنی اکنون ـ اندر صیغه تفضیل از ندرت
۳ ادهم اسب سیاه ـ اشهب اسب سفید ـ اشقر اسب سرخ   ٤ ـ محضر ورقه استشهاد   ۵ ـ شوخ چرك وكثافت
بشاعت مزه بد وبوی بد ـ كازر رخت شوی

مکثار گرچه حاطب لیل است فی‌المثل — هرگز نبود و نیست ازین معشر آینه[1]

سوزید بر مجامر و سائید بر صدف — عود قمار و غالیهٔ اذفر آینه[2]

با هشتمین سپهر مگر گفت آفتاب — هرگز بپیش طلعت من ماور آینه

کز فرّهٔ فروغ و شعاع جمال من — پنهان کند هر آینه گردان هر آینه

میراندم این گزاف و بمن گفت‌های های — از مسلك قویم ادب مگذر آینه

زد بانگ کای فریفتهٔ نفس خویشخواه — خود را بخیر خیر بکس مشمر آینه

بیدادگر مباش و ز انصاف رخ متاب — نه تو مسیح گشتی و نه عازر آینه[3]

بادا هزار رحمت بر خاك آنکه گفت — ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه[4]

رخشنده باد بهر نثار ضریح او — هر صبحدم ز میغ پر از گوهر آینه

آئینه این فسانه بانجام برد و باز — گر حاضری بگوید هم از سر آینه

زاینده نیست آینه لیکن ازینسخن — زائید تا بسوده همه دختر آینه

درحکمت وفلسفه ومعنی عشق وشکایت گوید

گر بژرفی در نهاد خویش نیکو بنگری — واثقم کاندر نیاز خویش ریبی ناوری

از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد — از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری

چونکه بینی پستی اندرجان خویش وکاستی — بگروی هم زی کمال و هم بجوئی برتری

کودکی و زآن سوی فرهنگیت آید نیاز — تا که زنگ جهل ازدل دردبستان بستری

چونکه گوشت فرّهٔ مردان جان پرور شنود[5] — شد دلت انگیخته اندر ره جان پروری

چونکه کودك بشنود افسانهٔ پریان شبان[6] — جای مهرش برگراید سوی دیدار پری

اندرین جنبش ترا باید گزیدن چند چیز — میشمارم باتو یك‌یك تاتو یك‌یك بشمری

دانکه ایمان راست اندر جان پاکان پایها — نیست خود یکسان فروغ مهر و ماه و مشتری

لیك آغاز گزاو نگزیردت ایدون شنو — تا که روزوشب بغفلت در چوکافر نسپری

گز نیاز چرخ و انجم وز نیاز گوهران — باش بیرون زینجهان بر بی‌نیازی آوری[7]

---

۱ - المکثارُ کحاطِبِ اللیل پرگوی مانند کسی است که درشب هیزم از صحرا بر کند که مظنهٔ آنست که جانوران موذی که درزیر خاك پنهان باشند اورا گزند رسانند - معشر گروه ازمردم ۲ - قمار نام شهری که عود بویا از آنجا آورند - غالیه عطاری‌است‌تیره‌رنك - اذفر بویا وشدید الرایحه ومجامر بفتح‌میم جمع مجمر بکسرمیم‌است ۳ - عازر نام آن مرده که بدعای حضرت مسیح زنده‌شد ۴ - خاقانی گوید : ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو ترا اندرآینه ۵ - فرّه شأن وشوکت و شکوه وعظمت ۶ - پریان جمع پری است ۷ - آوری مقر ومعترف

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر گون شود ... از ره میل مجدد وضع چرخ چنبری
گه شود چون جان بیور[1] گاه چون دیهیم جم ... بسته دارد پیش حق گیتی کمر در چاکری
آنکه در دریای قدرش زحبابی بیش نیست ... سطح این بر رفته طارم بر همه پهناوری
چار گوهر را پی پیوند سه فرزند داد ... گاه ساز آشتی و گاه سوز داوری
این ترا کیب سه گانه کرد از جنبش پدید ... هم بجنبش بالد و گردد بجنبش اسپری
صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار ... معنی ترکیب دائم هست در جلوه گری
چون تفکر جان گویا راست ویژه بخششی ... با تفکر باش در اوضاع این شکل کری
زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکیان[2] ... باز پرداخت و مجسطی کرد از دانشوری
هم زتشریح تن و از گوهر گوینده جان ... باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری
تازه اندیشه را بگشود بر آیندگان ... کرد در تاریك راهت فضل دانا اختری
ور گرائی زی نهاد خویش و این بس نادراست ... که تو ره در سیر باطن زی نهاد خود بری
بینی اندر خویشتن علوی و سفلی منطوی ... که باستقلال خویش ایدون جهان دیگری
خویشتن را کن تماشا اینکه از رخسار تو ... برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری
جلوهٔ حسن ازل را تو فروزان آیتی ... ای لبت رنگین و خط مشکین و زلفت عنبری
گر تو خواهی سیر هستی بکن در خود نگر ... که تو هم دریا و هم غوّاص و هم یکتا دری
لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری ... تو یکی دریای نا پیدا کنار و معبری
نیل شکّر در نهاد خویشتن بینی روان ... گر تو جان چون نال مصری در ریاضت بفشری
چون طلسم تن شکستی گنج جان بینی عیان ... چونکه در خود بنگری آنکه بینی تنگری[3]
عرش و کرسی مجانکویم روح قدسی نیز هم ... مر ترا اعراض وارند و تو همچون جوهری
ای دلت چون عرش رّبانی علی العرش استوی ... بار خوان کاین استوارا در خورّی و از دری[4]
خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز ... شاید ار معذور مان داری به نیکو محضری
میکشد هرسو که میخواهد مهارم جذب دوست ... عشق گویا ساربانی میکند دل اشتری
باز می گردم ازینجا من بسوی مقصدت ... تا بیارایم سخن آنجا چو دیبهٔ ششتری
نیستم من صانع خود صانعی باید مرا ... روشن است این پیش دانا گر تو اورا بنگری

---

۱ - بیور نام ضحاك ۲ - سمع الکیان نام کتابی است مرعجم راکه ارسطو آنرا تألیف کرده درمبادی طبیعت ودراصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث دراحوال وطبایع اکوان وموجودات کند وکیان مصدر وبمعنی طبیعت است ۳ - تنگری ترکی بمعنی خداست ٤ - ازدر لایق وسزاوار

آنکه بخشد جان زنده زنده باشد بیگمان   وآنکه ستوار است کارش تاش نادان نشمری
نیست افعالش چوافعال طبیعت راضطرار   کو توانائی دهد مر بنده و قادری
نا توانا چون توانائی تواند دادنت   کاین سخن درپیش دانا هیچ نبود باوری
پاك و خشوران[1] زسوی اوت پیغام آورند   تا بیاموزندت آن درسی که اورا در خوری
بهداهم اقتده فرمود یزدان در بنی[2]   گوش تادرسیرت وسانشان بخواری ننگری
آنچه گفتند از فرایض وز سنن وزکار به   درپذیر این جمله را وباش در فرمانبری
پاك یزدان گفت "الله یحب المتّقین"   هست نا پرهیزکاری مایهٔ هر مدبری
عقل اندر معرفت هرچند باشد مستقل   کو بود نیکو مجاهد صائب اندر رهبری
لیك گردد نا توان و زار در آداب راه   زین سبب گسترد یزدان مسند پیغمبری
بازدان اوّل کمال نفس انسانی که چیست   از حکیمی راز دانی نه ز مشتی سرسری
تا بدانی کاملانرا زآن نشان و زآن صفت   ورنه درنخّاس جای رخش رستم خرخری[3]
چون تواز بیجاده میناهم ز پیروزه شبه   می ندانی باش چندی پیشکار جوهری
بس غلط کارند مردم ای بسا گوهر فروش   کو نماید خویشتن را گوهری از ساحری
عقل نقّاد است اینجا دامنش ستوار گیر   کو شناسد از نظر مهره فروش از گوهری
باز دان عقل مجرّد هم زو هم مختلط   صعب کارا که تودرهر گام درجوی وجری
گر تو از آغاز کار انجام خودرا گم کنی   نسپری جز راه باطل گر خسیسی ور سری
چون بدانی از پژوهش جان گویا راکمال   همچومرغ رسته از فخ سوی او بایدپری[4]
تا نباریدت است سنك منجنیقت بر حصار[5]   جهد کن تا آبگینهٔ خویشتن بیرون بری
چون بسنجیدی تزازل را بخاطر ره مده   کز تزازل می نزاید هیچ جز خیره سری
یکدل ویك رویه کن شبگیراز ینجا کز دو دل   جنبشی ناید و گر آید بود هم ابتری[6]
این تزازلها پذیرد اندك اندك کاستی   چون فزاید چشم سالك رافروغ مبصری
ازچه مس و زر شود زآمیزش علّت فلزّ   چون علل زو باز گیری زرّ باشد جعفری[7]
چون تزازل شد برون آمد ثبات اندر طلب   زین میانه عشق بالد همچو سرو کشمری

---

۱ - وخشور بفتح اول پیغمبر   ۲ - بنی بضم نون قرآن مجید   ۳ - نخاس ستور فروش ومحل خرید وفروش ستوران رخش نام اسب رستم   ٤ - پژوهش تجسّس و تفحّص - فخ دام شکار   ٥ - منجنیق فلاخن مانندی است بزرك که برسرچوبی تعبیه کنند وسنك وخاك وآتش درآن کرده بجانب خصم اندازند   ٦ - ابتر ناقص ودم بریده   ۷ - زر جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای بگرفت و قرار ز آن دری باشی همه هرچند با ما ایدری

حدّ اول عشق را تسلیم آمـد ای پسر وآن دگر حدّش فناوز خویشتن بودن عری

عقل چون بالید بر خود عشق باشد یکسره اینسخن بشنو ز من کاین نکته نبود دفتری

راستی زاید زعشق و هم امانت هم خلوص شرك باشدکار بی اخلاص و دستان آوری

از دل و جان رو سوی مزگت نه از تن زآنکه تو تیم و کاخ اندر بجان وز تن بمزگت اندری[1]

پایهٔ منبر تراشیده است تیشهٔ فعل تو ایکه چون قوّال در غوغا فراز منبری

معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق کر کنند گوینده را شنونده گوشت یاوری

گوش جان بگمار لختی بر دریچه هوش من منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری

چونکه گردد چیره بر دل مهر ز آنسان مر ترا کز جهان و جان بی پیوند جانان بگذری

هر کجا زینسان شگفتی بشنوی اندر جهان عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری

دیده ام هندو زنی کز بهر جفت مرده سوخت خویشتن زنده میان شعله هـای آذری

عشق همچون ذو الفقار اندر دو دست حیدر است کو ببرّد گردن الحاد و شرك و کافری

هست ایمان همچو پیکر عشق چون جان خوشدلي کاندر او جانی کند می عشق و ایمان پیکری

وَ الَّذِينَ آمَنو آشَدُّ حُبًّا از بَنِـی باز خوان ای مهر افزا تا زقرآن برخوری

گر تو اِنْ کنتم تُحِبُّون یاد داری از قران باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتری

عشق و ایمان عود و آتش وار افروزد نشاط ایخوشا کاین عود و آتش را کند جان مجمری

معنی خلوت ز من پرسید دوش آزادهٔ گفتمش قید حواس باطنیّ و ظاهـری

گفت از چه گفتم از اشغال گیتی یکسره فرّخا مردا که او یکسر کند کار آن سری

ور شمارم کار حسها یك بیك گردد دراز ترسم از اطناب رنجی گوش از من برگری

پاك یزدان گفت خاُفوا مؤمنان را در خطاب کی تهی باشی ز خشیت گر تو از ایمان پری

ترس زاید مرد را در دل که فرّخ روز او یاوه شد از دست خیره چون ز جم انگشتری

جم بزاری یافته است آن یاوه گشته خاتمش تو ندانی یاوهٔ خود یافتن رو خون گری

ای امین الحق که یادت با دل خونین من آن کند کـه فرو دینی باد با لالهٔ طری

در گشاد آید دل تنگم بیـاد روی تو تو مگر اردی بهشتی بر گلان جامه دری

گرچه میدانی که دهرم تلخ دارد کام جان یاد تو اندر روانم کرده هردم شگّری

---

۱ — تیم کاروانسرا ـ مزگت بفتح اول وکسر کاف فارسی مسجد وخانه خدا

آسمان سوگند دارد تا کند بر من جفا   نیز من سوگند دارم تا کنم زو صابری

راست بالا دارد اندر کین من این کوژپشت   بامن این فرتوت برناوش کند کند آوری[1]

گر پسندر وار دارد آسمانم باك نیست   ور کند گیتی بمن هم حیلت ما پندری[2]

ز آنکه دین احمد مختار بابائی کند   مرمرا هموار و مهر شاه مردان مادری

آن ز روی ماه زنگ امتناع خرق شست   وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری[3]

وین سیه دستار کز تشریفشان دارم بسر   پیش من خوشتر زرخشان افسر اسکندری

ای امین الحق همان بهتر که تو زیف مرا   در پذیری و بدست ناقدانش ندپری[4]

ز آنکه تو از لطف بپذیری بشیزهٔ من چو زر   ناقدانرا سخت آید بر دغل نام زری[5]

دانکه مر گویندگانرا هست رسمی ازقدیم   کز نسیج کلك خود لافند از مستکبری

هم براین منوال باشد آنچه ایدون بنده وار   عرضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری

میفشاند آستی طبعم بشعر اندر کنون   پهن کن دامان جان و پرکن از در دری

طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من   بر تو افشانم بدانسان کآسمان گوید فری[6]

ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی   کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری

چون لب جانان بسودی خاك پایت بادهن   باز گشتی گر بدین گیتی روان عنصری

تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم   زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری

آهوا بگذر ز دشت چین و خلّخ سوی من   کآب ازتسنیم نوشی سنبل از مینوچری

در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر تیره چون زنگی زنی   از فتن آبستنی و ز ایمنی استرونی[7]

یافته حبلی ز هر ناپاك این نامحصنه   کرده پر زهدان ز چشمه صلب هرنامحصنی[8]

رخنهٔ دیوار یأجوجش نهفته زیر ران   که نیاسوده دمی از دیو منکر زادنی

دود گندی بر شدو در مغز گیتی کرد جای   کش نداند رُفت هر گز عنبری یا لادنی

مر محن را از سحر تا شامگاهان آذری   مرفتن را تا بشب از بامدادان بهمنی[9]

---

۱ ـ کند آوری مبارزت و پهلوانی   ۲ ـ پسندر پسر زن ـ ماپندر زن پدر   ۳ ـ برکاشتن برگرداندن و اشاره است بردّ الشمس   ٤ ـ زیف پول قلب وطلای مغشوش ـ ناقد صراف   ٥ ـ بشیزه پول ریز بسیار تنك رایج   ٦ ـ فري كلمه تحسين بمعنی احسنت وآفرین   ۷ ـ استرون بفتح اول عقیم ونازاینده یعنی مانندامستر ـ حبلی حمل و آبستنی   ۸ ـ محصن تحفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤنث ـ زهدان مشیمه و رحم ـ صلب استخوانهای پشت ازدوش تا بن سرین که نطفه ازآنجا آید   ۹ ـ بهمن برفی که از کوه افتد

تخم هر تشویش را یاندر زمین پاشندهٔ شاخ هر امن وسلامت را تنه و بن بر کنی
در سیاهی زلف حورش خواندمی گر نیستی بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی
بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا دیو بچگان از پلاسین جعبه کرده مکمنی
با همه میل طبیعی سوی پستی از چه ماند بی طنابی در هوا آونگ کوه قار نی
کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس از چه کرد این کوه یارب در هوامان مسکنی
هم کنب هم سقف باید خوشهٔ آونگ را کوه بی سقف وکنب کس دید کشته آونی[1]
سم ناقع را تنش هم چشمه و هم نائژه[2] نار دوزخ را کنارش هم درو هم روزنی
جز جزوش بر خلاف جانور فرزند زای شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی
کودك و دخترش را بر تارك و آرنج در از خیانت گرزنی وز رنج دست او رنجنی[3]
منطقه کودك بالاو مقنعه دختر عنسا[4] حادثه را آن شرار و این شرارا فروزنی
زین سیه چادر چنان تاریك شد ایران زمین که نماند اندر دلی امید صبح روشنی
هر چمن راخاصه در ایران چنان شد آبیار که نچید از هیچ گلبن جز که خاری گلچنی
خون نگشته هیچ دل از زخم او در هیچ جای کس نخواهد یافت گر صاحی زمی ور مدمنی[5]
بر نینگیزد طرب از هیچ دل در هیچ بزم شید اگر ساقی شود ناهید گر بربط زنی
ریخت بر ایران ز تصریف فلك گرد بلا زین مشبك تر ندیده هیچکس پرویزنی[6]
هر کجا بینماز حیرت دیده اش چون نرگسی هر کجا دانا دریده چون گلان پیراهنی
گر گلانرا پیرهن درید دست لطف او این دلانرا پیرهن دست ستم بیرا کنی
پیرهان دل شکیب و پیرهان گل ورق این یگانه گلشنی و آن زبانهٔ گلخنی
آنچنان ایران مشوش گشت از تشویش او که نیابی اندر آن بر مال وجان یك ایمنی
زین حوادث کوژ بالا زاید از مادر صبی کز دورنگی هموطن باهموطن شد کین تنی
چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست چون زخویشم سر برآرد از گریبان دشمنی
یوسف صدیق از آشوب پیوندان خویش گه بزندان در نشست و گه میان چه بنی
بال مرغی مرغ را بر بال بنشاند خدنگ هم ز بال خویش یا بد مرغ بد پا داشنی
ای تو مر ابطال سحر ساحرانرا وعده ده وارها نمان یکسر ازنیرنگ هر جادو زنی

---

۱ ـ کنب ریسمانی که ازگیاه بافندکه در غایت استحکام است ۲ ـ سمّ ناقع زهر جمع شده مهلك ـ نایژه لولهٔ ابریق وشیرآب ۳ ـ گرزن تاج سلاطین ـ دست اورنجن دست بند ٤ منطقه کمربند ٥ ـ صاحی بهوش آمده ـ مدمن بضم اول وکسر ثالث معتاد بشرب مسکر ٦ ـ پرویزن غربال

ناجم و کافر ز هر سو رو بما آورد کو[1] ‌‌‌ کار فرما عمّری و صف شکن بو محجنی[2]

ملعبهٔ دیوان شد ایران و چرا گاه ددان ‌‌‌ تیر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی[3]

از بدان پر شد جهان و هر بدی زین قوم خاست ‌‌‌ خود بیالاید همه گاوان ده را ریخنی[4]

جسته از زندان جم بارسته زآن دیوار سخت ‌‌‌ کش سکندر کرد بن از تخته تخته آهنی

آن ز راه نشر اخلاق بدو ز رع فساد ‌‌‌ وین ز روی نهب و سلب مال و جامهٔ هر تنی

خوشهٔ هر کس چنان دزدد که می هوش از دماغ ‌‌‌ یا که تف شبنم ز روی برگ گل بر گلبنی

ساده فطرت کودکان و اهرمن آموزگار ‌‌‌ خود چه آموزد بجز کژی کس از اهریمنی

ای سوار مرکب پوینده باد اندر هوا ‌‌‌ دیو را زنجیر نه در پای و غل در گردنی

صدهزاران دیو از هر سو پدیدارست و نیست ‌‌‌ یك شهاب ثاقبی رخشان و بیلك افکنی[5]

شست زهگیر ملك بشکست و خامش شد شهاب ‌‌‌ دیو ازان برده فرو در سینه چون در ناخنی

در پیت فرعون و دریا پیش و طوفان بار ابر ‌‌‌ ممتلی کرده زمین گر شهری و گر برزنی

کشتی نوح درو گر خواه و بازوی کلیم[6] ‌‌‌ تا که بینی معبری و یا که یابی مأمنی

بر گلان پژمریده مان و زان کن ابخدای ‌‌‌ آن صبا کز دم دهد هر شاخ را بشکفتنی

باز گردان این سموم قهر از گلزار من ‌‌‌ تا نگردد گلشن من سخرهٔ هر گلخنی

خوشه بندد از چه از یاقوت زرد و زرّ ناب ‌‌‌ گر بصحرا بر فشاند دست لطفت ارزنی

دور دار از زهر دشمن دیك حلوای مرا ‌‌‌ دست شکّرپاش تو بس دیك را پالادنی[7]

میهن و مانش بجغدان عمارت کن سپار ‌‌‌ کوست اندر ملك خاور دشمن هر میهنی[8]

ریشهٔ بس خانمانها کند در ایران زمین ‌‌‌ کنده چون ریواج باد ازین بنا هر استنی[9]

گو فرو کن بند بند اندر تنش رمح بلا ‌‌‌ گر که از امر یك خیزد ور که باز از برلنی

قاضی هفتم فلك از بهر تعجیل قضا ‌‌‌ گو که نپذیراد از وی یك زمانی ضامنی

یك سماکی گوی تا بر قوم دندان خای باش ‌‌‌ یك سماکی گوی تا بر قوم گردد طاعنی[10]

گر فرو رفتی بآب اندر چه بودستی زبان ‌‌‌ این شیاطین زای خاکی از ددان آبستنی

---

۱ ـ ناجم بدمذهب وخارجی که طلوع کند و ظاهر گردد ۲ ـ ابو محجن صحابی است که در جنك قادسیه دلیریها کرد وقصهٔ دارد که درتواریخ مسطور واینجا محل ذکر آن نیست ۳ ـ آرش تیرانداز بی نظیر ایرانی که درلشکر منوچهر پهلوان بود و تیری ازآمل بمرو انداخت ـ قارن نام پهلوانیست که درزمان رستم بود ٤ ـ ریخن اسهال و شکم روش سعدی میفرماید نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را ٥ ـ بیلك تیر شهاب ٦ ـ دروگر نجار ۷ ـ پالادن بمعنی پالودن وصاف کردن ۸ ـ میهن خانه ـ مان نیز از توابع و بمعنی خانه است ۹ ـ ریواج ریواس است که رستنی معروفی است ـ استن ستون خانه ۱۰ ـ سماك رامح و سماك اعزل نام دو صورت از صور کواکب که یکی بصورت انسان تیر انداز است و دیگری دست فرو هشته

درجحیمی که نباشد حفره‌اش را تك پدید — او فتاده باد چون از ناتوانی مزمنی

آن شتاب آور که کند از بن درخت عاد را — بی درنگی کنده بادا از نهیبش لندنی

تف باد انتقامت گر بسوزد پر زاغ — حلیهٔ دوشیزه دزدی چرخهٔ بیوه زنی

باد طیب انگیز را پرواز ده از شش جهت — تا که رو بد یکسره از شرق بوی منتنی[1]

بر دلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان[2] — وین کبوتر بچّه را ده بال شاهین اشکنی

تا که برهانم زدست این دژم غارتگران — باغهای کشته استرون ز هر استرونی[3]

صرف صلح وجنگ لندن گشت صرفه آنچه رست — دست پنجابی زنی بر دوك پیچان کیسنی[4]

جز بسر کوب تواین سرپهن‌تر مار اززمین — می‌نگردد کوفته باسنگ هر سنگ افکنی

شاه جرمن کوفت این پتیاره را ایك ازقضا — حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی[5]

گر نیاوردی زمانه پای ولسن در میان — از زمین کوتاه گشتی دست جور ساکسنی[6]

بردبار او زبالا کن روان آن که که هست — خردتر ازسنگ او افزون بوزن صدمنی

درازای هرکه درایران زجورش کشته گشت — کشته در برطانیا صد ژرژ بادو کرزنی[7]

پرّو بال فرّخت ای طوطی و طاوس هند — باد پر آژیده تیری دیدهٔ دشمن کنی

کاش طاوس تو ایکلك بود و طوطی کرکسی — تا برفتی مار وموش از یورب واز دکهنی[8]

نوز نارفته برون از تنش سوز دامنه — گو بگیرد گرمی حمّای ربعش دامنی[9]

الغرض هرگز مبادا درجهان آسان زیان — رعنی بیند ز گردون لاجرم هر رعنی

ذروهٔ تدویر آن سیّاره کز بدو وجود — هر نشاط و هر طربرا معدنست ومخزنی

از نوازشهای او آموخته در هر زمان — زخمه زن بر تار ابریشم طنین و تن تنی

گر بنام او نوازد بر نخیزادش ز چنگ — جز که هایا های سوکی یا که نالهٔ شیونی

کس نخورد ازدست بد پیمان او گز انگبین — که بنای اندرغاندش چون سگ گردر زنی[10]

امن را عالی لوا کن فتنه را رایت نگون — فتنه انگیز جهانرا ده ز دوزخ مسکنی

درعروقش فتنه چون خونست دایم دوزن — خون فتنه خشک کن اندر تنش چون رونی[11]

---

۱ ـ منتن بوی ناخوش و عفونت دهنده ۲ ـ اشاره بمرغ ابابیل که لشکر ابرهه را درعام الفیل برمی سجیل هلاك کردند ۳ ـ استرون بفتح اول نازاینده وعقیم ۴ ـ کیسنه ریسمانی که وقت رشتن بر دوك پیچیده شود ۵ ـ ویلسن رئیس جمهور آمریك ۶ ـ ساکسن نژاد انگلیس ۷ ـ ژرژ پادشاه انگلیس ـ کرزن بضم اول وثالث رئیس الوزراء انگلیس ۸ ـ یورب ودکهن نام دومملکت ازممالك هندوستان است ۹ ـ دامنه تبی سخت است که محرقه ومطبقه گویند حمای ربع تب که هر چهار روز یکمرتبه آید ۱۰ ـ نای حلقوم ـ درزن سوزن ۱۱ ـ روین روناس که گیاهی است که جامه را بدان بسرخی رنك کنند

ای پراکنده دلان خاطر فراهم آورید
همچو خیل حاجیان کعبه در عرصهٔ منی[۱]

بی معونت کار ملکت می نگیرد انتظام
نانوا را کرویا میبباید و آویشنی[۲]

چون بر افغان صدمت آید تو فغانی کن بلند
تورپانرا باش هومان پارسی را بیژنی[۳]

تازیان تازان و تو در کنج خفته از چهٔ
زانکه تو زین بوستان نه سیری و نه راسنی[۴]

راه نزدیکست ایقوم بباطل زیسته
تا ازین گلخن برون آئید سوی گلشنی

خوشه با دانه هلالی شکل کمتر کن درو
ماه کامل‌شو که ویژهٔ خویش یابی خرمنی

زآن اسیر ایرلاندی حمیتی آموز تو
تا که یابی افتخار زیستن در مردنی

گر ندیدی زندگی‌انگیز جاویدان هلاك
این هلاکت بین که دید آنمرد حمیت آکنی[۵]

زو حدیثی ماندشیرین ور بتلخی جان‌سپرد
نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنی

اینمثل از بهر بیدینان قوم آورده ام
ورنه دین را هست بالاتر ازین سازوفنی

چون نهٔ شایستهٔ میدان سرهنگان دین
اینمثل خوان تا نباشی منگری لم یذعنی

غیرت دنیای فانی چون چنین‌شور آورد
وجد باقی تند تر دان بی زربیّ و ظنی

در شمار نیکخواهان پیشت آید بدسگال
کرده از بر اصل هر مکرّی و فصل هر فنی

بر تو خواند با زبان نرم افسون درشت
ازبرون روباه سانی وز درون شیر اوژنی

مهر یوسف از دل یعقوب گرداند بمکر
بفسراند پیش یوسف طلعت بن یامنی

سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر
گرمی سودای شیرین در درون که کنی[۶]

طشت آتش‌دار داز عشق‌شکر بر دل مگس
گرش از ایسر برانی آیدت از ایمنی

آخر ای ناخوانده باب حکمت و حمیت زپیش
گوئیا نا گشته جز جهالیت بر پیرامنی

مرترا هم‌فکرتی باید که آخر قصد چیست
زینهمه نرمك خلاندن در تن من سوزنی

طشت ریگ و طشت زر گر بنهدت پیش اندرون
ریگ بگزین و مکن بازر او هیچ اعتنی

ریگ بینی عاقبت زر گشته از تبدیل حق
خاك بینی گشته آن زرّی که کردی اقتنی[۷]

ور نداری عرصهٔ هندوستان اندر نظر
گیرو بر خوان الحذر ثمّ الحذر لا تأمنی

تا ببازیهای ابلیسانه ماند از کار باز
هم گرنت و هم قران هم نانك و هم لچمنی[۸]

---

۱ - منی موقفی از مواقف حج ۲ - کرویا تخمی که آنرا زیرهٔ رومی گویند وبرروی خمیرنان ریزند - آوشن گیاهی معروفست که نیز بروی خمیر نان پاشند ۳ - هومان نام برادر پیران ویسه است که درجنك گنابد کشته شد
٤ - راسن علفی است خوش بو ٥ - این چند بیت اشاره است بشخصی ایرلاندی (لرد مایورکوك) که درجنوب غربی ایرلاند درحبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد ودر اثر آن بمرد وباین حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدّتی بود انرا تصرّف داشتند بیرون آورد ٦ - کوه‌کن مراد فرهاد است ۷ - اقتنا اکتساب
۸ - گرنت بکسر اول وثانی نام یکی ازکتب مقدسهٔ هندوان تصنیف نانك - لچمن نام یکی از بزرگان هندوان که اورا مظهر حق دانند .

کیست این بربام عالم مرغ بی‌هنگام خوان ... جز که کشتن را نشاید نابگاهان مؤذنی

در میان دیو و آدم آشتی میدان محال ... هیچ ناممکن بحیلت می نگردد ممکنی

بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد نرد ... چیره گردد بر درست و راست نقص و انحنی

سخره جادو زنانی تا کی آخر شرم دار ... آب را مانی که بر کوبندت اندر هاونی

نیست فرقی از تو تا آنقوم گوساله پرست ... چون کنند بر تو امیری ریش گاوی کودنی[1]

جز بدان خوئی که از نفس بهیمی زاد و بس ... نیستی پوینده و کوشنده اندر موطنی

کاشکی نفس سباعی بودتی تا کردیی ... از حریم خویش منع هر شریری خائنی

گربه بنگاه پرستو بگذرد روزی کلاغ ... برزند با وی دمان چون بیژن و استیهنی[2]

هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم ... هر نکوئیرا همیدون در من و تو گفت نی

من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی ... شرم دارم زین مسلمانی من از هر مؤمنی

از سواد دیده وز خون جگر دارد مداد ... موی پالك من که دارد حکم کلك آهنی

بر رخ زردم نگارد هر دمی ابیات درد ... تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح و الکنی

آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کند ... پردهٔ هر ظلمتی از پیش ما یکسو کنی

هر که چون بادام دو مغز است با تو دو دله ... زیر سنگی باد همچون گردکان خسته تنی

عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج ... ز آنکه جز انده نزاید خاطر اندهگنی

شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می ... دست سستم بر نمیتابد عنان توسنی

کف بریزد دیك جوشان چون تهنبن اوفتاد ... دیك چون جوشید افزون بفکند تاهنبنی[3]

زینهمه خون کاندرون دیك دل میجوشدم ... گر کفی ریزد نزیبد از تو بر آشفتنی

میگسارم انده خاطر بدین ابیات لیك ... کی شود دریا به پنگان گر به پیمائی فنی[4]

میخورم خون جگر وقتی که هستم مختفی ... میکنم ایدون فغان وقتی که هستم معلنی

هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی مرا ... گر بساوی ظاهری ور زانکه کاوی باطنی

گر عبارت بی مرارت نیست با معنی گرای ... گر حلاوت کوثر است و وز طراوت گلشنی

جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی ... پارسی تو گفت و تازی ات ترکی سن‌سنی

در رهٔ پرپیچ این شعر است چون میل بلند ... بهر هر گم کرده راهی یا بعمدا خم زنی[5]

---

۱ – ریش گاو ریش پهن و بزرك ۲ – استیهن برادر پیران ویسه است که در جنك کناید بدست بیژن کشته شد وهومان نیز نام همان است ۳ – تهنبن سرپوش دیك ٤ – پنگان فنجان ـ فنی فنا وفانی ٥ – خم زدن برگشتن از راه وکج رفتن

زین پیا پی میرود ابیات کاندر راه دور — سادسی را سابع است و سابعی را ثامنی
تا مگر گم کرده راهی یا بعمدا کج روی — بر گراید سوی راه راست همچون موقنی
تیر پرتابی نه بینی اندرین ره کاندر آن — از برای ره نوردان پیل بالا میل نی [1]
هر یکی چون پیك پیروزی دمادم سوی شاه [2] — شاه پوشیده بر او خلعت ز خز ّا ادکني
اینسخن دو داست و معنی آتش و کانون ضمیر — زین زبان مر آتشم را ترجمان وروزنی
شاید ار بویا کند آفاق را گویای من — گر بیان و خامه سوزد عود و ساید چندنی [3]
برفروز ای دیده نابینا بدین مصباح چشم — زآنکه از زیتون قدسش داد یزدان روغنی
برخرد کن عرضه این ابیات یا بر تیر چرخ — گر خرد زه بشنوی وز تیر احسن احسنی
اندکی بر تر گذار از تیر و پیش زهره خوان — تا نوازد اندرین ابیات زهره ارغنی [4]
و آن کلفهای سیه درجرم خورشید از قضا — با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی
بگذر از خورشید زآنسو تر مگر بهرام چرخ — زین فسان بزد ایدی زنگار خورده آهنی
تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست — ور کنم اطناب باری هست عذر بیّنی
تیر ناوك دان پی دشمن تو هر بیت مرا — تا بدرّد بر تن از پولاد هندی جوشنی
استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش — در روایت ده زبان شو بر بسان سوسنی
رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایمت — کاین چنین باده نه بینی دیر ساله درد نی [5]
شو بچش هر باده از هر خمره درهر میکده — تادهی خروار از آن و زین ستانی یکمنی
خارج است از حدّ انسانی کسی کو دعویش — نیست مقرون با دلیلی مستقیمی متقنی
راویش برجیس باد و مستمع بهرام باد — آن نکو فرمان روائی وین نکو فرمان کني
هفت گنبد زانیند و چار عنصر زانیه — جنبش آنان بر اینان هست جاویدی زنی [6]
زین زنا شوئی نزاید جز که نا مشروع پور — فعل مستهجن نیارد بار جز مستهجنی
از نتیجهٔ قدسیان دان نه ز صلب آسمان — و ز مشیمهٔ آخشیجان [7] گر ببینی محسنی
گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان — یافتی مر هر فلزّی را بخاصه معدنی

---

۱ - میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافرین سازند ۲ - دمادم بضم هر دودال پیوسته و متصل و دنبال هم ۳ - چندن صندل است ٤ - ارغن ارغنون است که نام سازی است ٥ - دن خم شراب (درپیاله و دردنی) ٦ - زنی بکسر اول زنا ۷ - آخشیجان عناصر اربعه

در تحسر از حوادث واقعهٔ در بلاد اسلام و هند و معانی دیگر

آنچه با شکر کند آبیّ و با عود آذری — کرد با من اندهِ ایران و بغداد و هری

شکّر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی — من ازین خودکامهٔ دوکش بن نه پردانه‌سری

آنچه میدزدد غم مصر و عراق از تن مرا — از کتانی مه ندزدد وز نمی نفتّ خوری

تار دوک زال بینی گر که بینی تن مرا — ور نهی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری

تن چو تال[1] مصر گشت و دیده همچون نیل مصر — باز آمد گوئیا فرعونیی با لشکری

بار دیگر از میان نیل خون تمساح وار[2] — سر برون آورد فرعونی سیاست پروری

چیست فرعونی سیاست جز منّ و ردعوئی — بی ز برهانی ز حق تا گوی تا حق آوری

خشم و آز و خویشتن برتر شمردن از همه — هست فرعون آنکه دارد این سه خوی بی‌امتری

ویژه با نیرنگ ابلیسی چو گردد مقترن — برتر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری

انده دجله و فراتم آذر از دل بر جهاند — هیچ دیدی کز میان آب خیزد آذری

ز آب سیّالم که در دل آتش جوّال بود — شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری

هیچت ای مصر مبارک نیل می یادآیدت — شوکت قاهر معزّی یا که قائد جوهری[3]

هیچت افتد یاد کز گشت زمانه چون گذشت — عهد الحاکم بامر اللّهی و مستنصری[4]

باد سردت هیچ کافوری فشاند بر صعید — چون زکافور هنر پرور شوی یاد آوری[5]

هیچ مینالی و میگرئی چو نیل از جور چرخ — که عزیزی میکند در تو طمع جادوگری

ساحر اندر خاک تو تسلیم شد پیش کلیم — بار دیگر در تو فرعونی نموده ساحری

تا که انجام دو جادو از قضا گردد یکی — جان این جادو رسد بر دارهم باغرغری[6]

---

۱ – تال نی ۲ – (چون تمساح) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ۳ – المعز لدین الله معدّ بن المنصور بن القائم بن المهدی احد الخلفاءات فی ۳٦۵ بالقاهرة – القائد جوهر بن عبدالله من موالی المعز المذکور توجه بامر مولاه من باب الافریقیه الی البحر المحیط من جهة المغرب وفی جهة المشرق من باب افریقیه الی اعمال مصر ودخل القاهره ۳۵۸ وفتح جمیع بلاد تلك النواحي ومات فی ۳۸۱ بمصر ولم یبق بها شاعر الارثاه وذکر مآثره ٤ – الحاکم بامرالله بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطمي بمصر و قتل فی ٤۱۱ – و المستنصر بالله معد بن الظاهر لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله اعظم الخلفاء الفاطمیین وآلی الخلافة وهو ابن سبع سنین و اقام فی الامر ستین سنة و مات ٤۸۷
۵ – صعیدخاك – کافور بن عبدالله الاخشیدی غلام سیاه زرخرید اخشید که بعد از درگذشتن اخشید پسر بزرگش انوجور بمسند ملك مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور مملکت او قیام کرد و چون انوجور در سنه ۳۴۹ درگذشت و ابوالحسن علی بن اخشید بجای برادر متمکن شد کافور همچنان بنیابت وی کارها بکفایت راند وچون علی در ۳۵۵ وفات یافت کافور دعوی استقلال کرد و تقریباً دو سال واندی سلطنت داشت و در ۳۵۷ درگذشت ٦ – غرغر بفتح هر دوغین غلطك باشد وآن چیزی است ازچوب که ریسمانی بربالای آن اندازند ودلو آب وامثال آن را ازچاه برآرند

متّحد درصورت و لیکن بمعنی مختلف   این زدست حق شناسی وآن زباطل پروری

هان وهان ای نیل کرده خوی ازعهد قدیم   گاه خون بنمودن و که در کشیدن جابری

خون شواندر چشم دشمن در کشش باخویشتن   که ندیدیّ و نخواهی دید ایدون جائری

چنبر گـردندهٔ بد چشم بالای مرا   زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری

آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم   باد سردی در گلو برلب فغان مضطری

گر تنم از تودهٔ پست زمین دارد مکان   روح را مرکز نبینی جز که والا گوهری

کیست آنکس که بینداید بخونم بام دل   که دلم بگشاد ازهر دیده چشمهٔ احمری

دل زانده خون شد و خونم زتفسیدن هوا   وآن هوا شد باد سرد و باد نالهٔ تندری[1]

از خلأ در شیشه افتد وزملأ دردل مرا   هر دمی ترکیدنی چون ناری از دانهٔ پری

برشکافد چون سپندی کز برای چشم بد   در میـان عود سوزی بفکنی یا مجمری

تابدانگاهان کـه درّد دامن شب آفتاب   میخلد غم در تنم مانند گرّا اشتری[2]

ور نهالینم کنی زربفت هندستان چه سود[3]   چون نمی‌ساید مرا جزخار پشتیّ و بری

لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار   کو بخواب اندر ببیند از خزر جالندری[4]

شیفتم ازیاد هندستای چو صرعی وارمن   صرعیانرا تن بلرزد همچوشاخ ازصرصری

پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد   کنده شد زآن سان ازین طاوس هربال و پری

چندن و طاوس خیزد ازتو ای هندوستان   ماررا زانی تو گاهی دل گزو گه دلبری[5]

نیستی دلبر مر اورا بلکه جانیّ و روان   بیتو او بیجان تنست و مایهٔ بی پیکری

پشت خررا ازتو پالان درّه‌اش را ازتوجو[6]   بیتو خرچون صائم‌الدّهری نخورده مفطری

هم جویدن را شعیری هم چریدن را علف   بیتو بسته یوز وخسته مانده درجوی وجری

پشت ریش ازکاوش منقار زاغ و جفته زن   برلیـاورده زضعف از ناتوانی عرعری

چون شدش پرازتو ژاغر مایهٔ تشویش گشت   حس هرصاحب صماخی را بصوت انکری[7]

بعد ماهی چند ساعت اوفتد اندر محاق   چون حجابی لعبتی برسر کشد مه چادری

سالها بگذشت وروشن ماهت ای هندوستان   زین سیه چادر بما ننمود زیبا منظری

می نجنبد از چه آخر مایل و حامل ترا   تا برافروزد بروشن روی تودهٔ اغبری

---

۱ – تندر رعد   ۲ – گرا حجّام   ۳ – نهالین توشك   ٤ ـ خزر نام ولایتی است در حوالي گیلان – جالندر نام شهری درسومنات   ٥ – چندن درخت صندل که مار اورا خوش‌دارد وهمیشه بدان بپیچد   ٦ ـ دره شکنبه
۷ ـ ژاغر حوصله وچینه دان مرغان ـ صماخ پردهٔ گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری　　تا زسرتان در رباید هم کله هم میزری[1]

سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبزباغ　　سهل گردد چون شود توفیق یزدان زاجری[2]

یشك خوك بن كننده كشتمند خلق را　　نیست الّا سنگ این گردون فلاخن کاسری[3]

باغی ای هندوستان و بحك وبا گلّهٔ بزان　　کت بود کرکی شبان وزاغ دون خیناگری

چونی ای خاینده شکّر طوطی شیرین مقال　　کت بود زاغی خطیب برشده برمنبری

چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی　　چونی ای بازارگان بادزد مال و زربری

چونی ای آزاده بازازدست شه گشته جدا　　کت نه پرهشت ونه ناخن زال کهپیری غری[4]

چونی ای نادیده زیر دانهٔ صیّاد دام　　شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری

بالهو پردردام افکن مرغ را جزدانه نیست　　کی فتد در دام کیدی مرغ نیکو بنگری

تاچه بربودی زدست آسمان از خواسته　　کاینهمه تاوان گذاری را بوی اندر خوری

می نگوئی یا نمیدانی که آخر چیستت　　آن گناهی که بود در پیش حق لایغفری

جز مگر بیدانشیّ و جز مگر نادان امیر　　نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری

عاقلی نوّاب و مهراج ترا چون دید گفت[5]　　اینت غافل مهتریّ وآنت جاهل سروری

دزد کافرخوی وتونادان و زر بی پاسبان　　گر برد یکباره نبود معجب و مستنکری

عمرتو ماند بری را برسر شاخ وجود　　نیست جزبرطالوی زینشاخ هرگز برخوری

زندگی گنجیست کش روزوشبان دزددسپهر　　باچنین دزدی نپاید ابیضیّ و اصفری

دزد عمر تست این کافر که گفتم زینهار　　از چنین دزد معمّر در پی هر معمری

ای مسلمان مرترا وی برهمن هم مرترا　　از ثریّا برد این بی دانشی اندر ثری

صیرفی را جای زر درکیسه کاغذ پاره چند　　جوهری را جز جمستی نه بجای گوهری[6]

هیچ غارتگر نپردازد زملکت آنچنان　　کین مرقّش پارهٔ قرطاس هر سیم و زری[7]

اینمثل که لیس فی القرطاس هرگز اعتبار[8]　　هست در آفاق گیتی دائریّ و سائری

گر شنیدی چون فتادی اندرین دام بلا　　یا که گوشت برنهاده قفل بد همچون کری

خانه زان تو و بیگانه در آن فرمان روا　　پس مکو خانهٔ منست این عاریت دان یا کری[9]

---

۱ ـ میزر چادر　　۲ ـ زاجر مانع　　۳ ـ یشك بر وزن اشك چهار دندان پیش سباع ـ کاسر اسم فاعل از کسر بمعنی شکستن　　٤ ـ کهپیر سالخورده وفرتوت ـ غرزن بدعمل وقحبه　　٥ ـ مهراج بروزن معراج نام یکی از سلاطین هند که آنرا مهاراج گویند　　٦ ـ جمست جوهری فرومایه کم قیمت معدنش درمدینه　　۷ ـ مرقّش مزیّن و منقّش
۸ ـ لااعتبار بالقرطاس　　۹ ـ کری کرایه

صاف و نابی دیگریرا لای و دردی مرترا   چون توئی رزبان وهم رزچین وهم رزافشری
اندراین پالیز آب وخاك و کشت وخو زتو   روز خرمن مرورا گندم شمارا جو دری[۱]
بر زهٔ کت آهنی در گردن و چوبی زپی   روز ها اندر شیارو شب کنار آخوری[۲]
طوطی وطاوستانرا حق خوی لگ لگ دهاد   تا کنندی پر زطعمهٔ گرزه ماران ژاغری[۳]
گر که باحمّای غیرت تن بمرگ اندر دهید   به ز مرگ مطبقه وز محرقه وزما شری[۴]
کیست کوزین جنس یعنی جانورجاویدزیست   هست صعوه باز او گر نسرور مستنسری[۵]
در حضر مسکن گزین یا جای اندر بادیه   با تکاپوی فلك چه بادیی چه حاضری[۶]
ای مسلمان وی برهمن النّجائم النّجا[۷]   تا که ملکت بیدریغ آید ببر چون دلبری
گر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید   بود خواهد پاس یزدان تان ممین ویاوری
پرّ شاهین قدر تان پرّ چوب تیر باد   هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجری
با تو میگویم مباش ای ساده دل هندو پسر   درطریق جان سپاری کم ز هندو دختری
چون سپرده شدطریقت کفرودین گرددیکی   بیگمانت این ز من بایست کردن باوری
مور دش اینجاست ایهندومکن دیگرجدال   حضم کارافزاست کم کن ای مسلمان ماجری
شش جهت گرددیکی چون بگذری زین چنبره   حق پرستانرا چه قبله آذرو چه ایدری
سوی آتش ای برهمن شادرو همچون ستی   سوی شمشیر ای مسلمان شادروچون جعفری[۸]
گربه را باشدزبون چون دل فراهم نیست موش   مور خاطر جمع درّد پوست بر شیر نری
در دل موشی خدا بنشاند آن بیخی کز آن[۹]   سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری
ذوالفقار نطق این دورو دم عیسی مراست   تو جهودوا ینجهان همچون دمشق وخیبری
زنده شوزین دم چوگل آنکه بکن باورزدل   که مسیحی بود اندر عالم و هم عاز ری[۱۰]
از غمت ای گلستان هند روزو شب منم   رسته اندرآب چشم خویش چون نیلوفری
ایخداوندان این کاشانه شغل وکار چیست   مرشما را یکسره گر اکبری ور اصغری
یا دهی ازبهر دشمن جان و داری پاس او   یا که روبی خاك و خاکستر بری با زنبری[۱۱]

---

۱ ـ جودر گیاهی خودروکه بیشتر درزراعت گندم وجو میروید ودانهٔ آن کوچك وباریك است ـ خودرمصراع اوّل بیرون کشیدن گیاه هرزه از پالیز   ۲ ـ برزه گاوکاری ـ شیار شخم کردن   ۳ ـ ژاغر حوصله و چینه دان ـ لگ لگ مار بسیار شکار کند   ٤ ـ ماشرا ورمی که مادّهٔ آن ازخون باشد   ۵ ـ نسر جنسی ازعقاب وازوی بزرگتر استنسر الطّائر صار کالنّسر قوّة   ٦ ـ بادی صحرا نشین ـ حاضر شهر نشین   ۷ ـ النّجا النّجا ای اسرع اسرع
۸ ـ ستی زن هندي کهباجنازهٔ شوهرخود درآتش بسوزد (ستی وار رفتم بآتش درون ـ جعفرطیّار عمّ پیغمبر اکرم
۹ ـ (دردل موري)   ۱۰ ـ عازر نامآنمرده که بدعای عیسی زنده شد   ۱۱ ـ زنبر چهارچوبیست مانند نردبان که میان آنرا باطناب یا چرم یا تخته وچوب ساخته باشند وازخاك وخشت پرکرده ازجائی بجائي برند و دو نفر آنرا بردارند

چیستی میخی که کوبد برسرت مهتر پرست   یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری

سگ زطبعت عار دارد زآنکه اندر برزنش   چون سگ بیگانه آید برجهد چون قسوری[۱]

تو بدین جانی که داری ننگ هرجانا وری   شهسواری شو مکن خر بندگی پیش خری[۲]

ای برهمن دم مزن جز با غریو رام رام[۳]   وی مسلمان لب مجنبان جز بالله اکبری

اژدهای مال و جان او بار را بگداخته   روی وارزیزی بنای اندر کنید و خنجری[۴]

من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش   که بود بر هر نهفته گنج خفته اژدری

اژدهای گنجتان هرگز نخسبید ای شگفت   اینت منکر اژدهائی جان گزائی کافری

پوست زین اژدر بهمّت تان همی بایست کند   هم زفر کردنش چاك و همش کوبیدن سری[۵]

پیش همّت برانسنجد ور که دشمن پیل تن   بال پشّه زار نالی لاغری مستحقری

گر چه با نیرنگ شد آمادهٔ عیش و طرب   آشکار آزرم جوئی در نهان رزم آوری

توبمیدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن   بزم مردانرا نشاید جزچنین ساغر خوری

خوی افریقی بگیر ای آسیائی گرچه او   آدمی خوارست تومیباش دیو و دد خوری

جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا   بچهٔ هرگز نزاده در اروپا مادری

گرچه چنگت سود و ناخن ور که منقارت شکست   گنده پیری لیك در عشوه جوان ولمتری[۶]

بال همّت بر گشاو پر حمیت باز کن   بو که بخشد فضل حقّت مخلبی و منسری[۷]

فطرت سادهٔ شمانقشش بگیتی خوش نشاند   نشوت بادهٔ شما پر باد کردش منخزی[۸]

آتشین دم اژدر آتش بار کرکس در هوا   آسمان آراست بهر جنگ هرجنگ آوری

در نوشت این در نوردنده بساط آشتی   عهد سیف ابیضی و دور رمح اسمری[۹]

در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور   خاورا تو چون نباتی باختر جانا وری

یا کبوتر پیش شاهین یا که تیهو پیش باز   یا کرك در پیش باشه یا که صعوهٔ لاغری[۱۰]

جسم راهمچون طلسمی دان مشو مأیوس تو   ره نوردی کن طلب از ادهمی وز اشقری[۱۱]

چیست چشمهٔ خضر میگویند جاویدی حیات   خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اخضری

زیور جسم است جان و زیور جانست علم   جان تو از علم بندد ای برادر زیوری

---

۱ – قسور شیر درنده   ۲ – خربنده کسی که الاغ کرایه دهد   ۳ – رام بهندی نام باری تعالی اشت   ٤ – اوبار بلع کننده – ارزیز قلم – نای حلقوم   ٥ – زفر بفتح اول و ثانی دهان   ٦ – لمتر بروزن عنصر فربه   ۷ – مخلب چنگال – منسر هو للطیر الجارح مثل المنقار   ۸ – نشوت سکر و مستی – منخر سوراخ بینی   ۹ – اسمر گندم گون ونیز اسمر نام تیر است   ۱۰ – کرك بفتح اول وثانی بلدرچین – باشه مرغ شکاری از جنس زردچشم کوچکتر از باز   ۱۱ – ادهم اسب سیاه – اشقر اسب ابلق

قوت جان و قوّتش از علم باشد ایعزیز — بی زدانش جمله چیزی نیست الاّ ابتری

ابر آذارای بکف یعنی کـه تیغ هندوی — گیر تا گلشن کنی و لاله زار از کردری[1]

باغبان اینچمن را تیغ میباید نه بیل — تیغ بر کف گیر ورنه دار بر سر معجری

ایکه شست وشوی تن هر روزه بر تو واجبست — شست وشوئی ده بخون مرتنت را چون کازری[2]

تاز رنگ ننگ و شوخ زشت نامی جان تو[3] — صاف و پاکیزه شود چون آینهٔ اسکندری

لوح پیشانیت را با خون دشمن کن نگار — نه بشنگرف ای برهمن بچّه نه با عُصفری[4]

گر قوام تن بخون داند پزشک اندر مزاج — تو بقای جان بدین خون دان چو زهرهٔ از هری

همچو زهره درجهان جاوید مانی بی خلل — از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری

ای مسلمان وی برهمن نیست چون ازنفاق — مهربان چوپان مزی مانند گلّهٔ نافری[5]

چون نفیر مسلم و هندو بهم گردد بلند — هست مستنفر سروش و اهرمن مستنفری[6]

درجهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش — کاش بودی مرمرا از تو چنین گوهر خری

گر بگوش اندرشود این نالهٔ تندر ترا — نغنوی یکشب زحیرت همچو چشم عبهری[7]

تا که همچون شیر گوری دیده ازجا برجهید — کی رهید ازمکر این روباه حیلت گستری

تیری ای نادان ولی نه درکمان در ماهئی — همچو مه بفروزی ازخرچنگ ونفرازی سری[8]

گرد خنگ شاه جرمن شیههٔ یکران او — گوری ازهرگور بسترد و کری از هر کری

میدهد جزر اصمّ ایدون محاسب را جواب — مرغ عیسی سوی عیسی میپرد چون سنقری[9]

کم مبادا از جهان سایهٔ همای آسای او — که جهانرا همّت او گشت سایه گستری

همّتش خورشید واری یکزمان گسترد نور — یکزمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری[10]

هیچ شب اندر وجودم اینهمه مستی نبود — ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری

دست ساغر گیرم ازجام دگر لرزان و دل — از ره باز آمدن با خویشتن لم یشعری

از کدامین تاك رزبان چید این انگور را — وز کدامین دست بفشرد این عنب رزافشری

جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بارغم — بار افزونتر کشد چون مست گردد اشتری

---

۱ ـ آذار نام ماه اول بهار ازسال رومیان ـ کرد در زمین پشته و بیشه وکوه ودره ۲ ـ کازر رخت شوی در یکی از مذاهب هند شستن تن همه روزه واجب است ۳ ـ شوخ چرك بدن ٤ ـ شنگرف و شنجرف رنگی سرخ معدنی ـ عصفر رنگی زرد ونباتي واشاره بطائفه از هنود که پیشاني خودرا رنك کنند ٥ ـ نافر وحشی وفرار کننده ٦ ـ مستنفر بصیغهٔ الفاعل النافر والقالب والمستنفر بصیغه المفعول المذعور و الذعر الخوف ۷ ـ تندر رعد ـ عبهر نرگس ۸ ـ تیر عطارد ـ کمان برج قوس ـ ماهی برج حوت ـ خرچنك برج سرطان ۹ ـ جزر اصم باصطلاح ریاضیین عددی که جزرش کنك باشد یعني منتهی بصفر نشود ـ و سنقر بروزن عنصر مرغیست شکاري از جنس چرغ ۱۰ ـ هامر سیّال و ریزان

بیستم در صحو و سکری زین شکایتها خموش[1] عندلیبم را چه فروردینی و چه آذری

پیش بت نه پیش من خمیده بودی قامتت گرت حق‌بین دیده بودی همچو پور آزری[2]

ای بدست زانیان بسپرده مام خویش را کاش بودی مام ازین بی ننگ بچه عاقری[3]

این خسانرا یکسره باآتشین جاروب روب درهوا شان همچو ذر بپرا کن و خاکستری[4]

سرخ روئی خواهی از دینا بخون آغشته شو هر شهیدی خیزد از گوری چو لالهٔ احمری

حور بر رخسار سرخابی کشد ازخون تو گرد راهت سرمه سازد دیدهٔ هر احوری[5]

روح صافی گوهر است وگوهر از گل کن جدا چیست دانی کالبد اندوده گل باگوهری

پاره شد از پیش چشمم غاشیهٔ هر خشیتی[6] پیش هر تیغی کنون استاده‌ام چون اسپری

این دد برده فرو درخوتمان دندان وچنگ هشت خواهد کی بآسانی شکار امتری[7]

موش خرما دزدو دوشامیش اندر چنگ گرگ تاچه خواهد کرد مسکین لابنی و تامری[8]

هم می وهم مزه وهم مستهٔ این دد زتست[9] صیدا بدون کم بچنگ آورد یك صید اشکری

آن شنیدستی که موری گشته درزاری مثل گفت باموری زرای روشنی و انوری

که بسوراخ اندرون ازهر کران اندرخزید تاسلیمان نشکندتان زیر سم لشکری[11]

مور بهر حفظ قوم خویشتن این رای زد وزشما یکتن نه این بشکستگانرا جابری[12]

چون زمور لاغری هم کمتر اندر هوش تو لاف دانش چون زند ازمور لاغر کمتری

عمرها بگذشت و تو از مکر او ایمن نهٔ گوئیا هم سربراو چك کردهٔ هم افسری[13]

نیست گوئی را مجال اینجا محقق دان همین ورنه مرغ تو بدام اندر نجنباند پری

چون نتیجهٔ دانش الفغدهٔ تو هیچ بود هیچی ای نااهل نه تیغی و نه هم اسپری

آن ملاعب بهر لعب آرد بزو عنتر بکوی آسمان بهر تو آرد گه بز و گه عنتری

زآن بز و عنتر بخندد هر تماشاگر بکوی برتو خندد این بزوعنترچو مست ازساغری

هندو ازنانك فرامش کرد واحکام گرنت مسلم از احمد فرامش کرد والله اشتری[14]

جزعمای چشم جهل انگیز کوری چند نیست اینکه درایران همی بینی چنین شوروشری

فاعل اندر فعل بس چالاك و تو درانفعال چون خمیر و موم باخباز و با صورتگری

---

۱ – صحو هوش بعد از مستی ۲ ـ آزر نام پدر حضرت ابراهیم یاعم وی ۳ – عاقر کسی که فرزند نداشته باشد

٤ ـ ذر ذرات پراکنده درهوا ٥ – احور سیاه چشم ٦ ـ خشیت خوف و بیم ۷ ـ امتر بضم اول وثالث فربه

۸ ـ لابن بکسر باء صاحب لبن وشیر ـ تامر صاحب تمر وخرما ۹ – مسته بضم میم طعمه ۱۰ – قوله تعالی قالتْ نملَةٌ یَا اَیُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاکِنَکُمْ لا یَحْطِمَنَّکُمْ سُلَیْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لا یَشْعُرُونَ ۱۱ ـ جبر بستن شکسته جابر اسم فاعل ازآن ۱۲ ـ چك برات ووظیفه ۱۳ - اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعْدًا عَلَيْهِ حَقًّا الخ نانك اسم مصنف گرنت است که آن یکی ازکتب مقدسه هندوان است

چون صماخت را خدا از حقّ شنودن کرد مهر[1] — چون توانم من گشودن چونکه حقّ بندد دری

قهر حقّ چون در ببندد بر کسی از پیش روی — همچو شاگرد رسن تابان رود بر قهقری

بر دلت سودی نخواهد کرد هرگز آن فسون — کز گل بیجان همی کردی بدم جاناوری[2]

داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است — کز دل احمق ستردن حمق بر حمق استری

ابر تیرهٔ جادوان بر چشم مردم کله بست[3] — بر نیامد آفتاب عقل از یك منظری

پاسبان ملك و ملّت آفتاب عقل دان — عید باشد شبروانرا غیبتش بی امتری[4]

دود ازین تیرنگ خانه ای خدا آور برون — یا بطوفانی و خسفی یا ببــاد صرصری

یا ببلوای عظیمی اندر آن ملکت که او — کرد نامش را برای خویشتن مستعمری

گو فزاید در تنش آن رنج این باد بزان — که بعاد اندر فزود آن باد در هر معبری

آنچنان بز که کند هر بادبانش باژگون — بگسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری

کنده بادا ریشه اش چون ترب کش تره فروش — بر کند از بهر خوان هر غنیّ و مقتری[5]

نیل آب افزای و خاك نیل زای مصر و هند — رود خونش بادو دود کورهٔ آتشگری

تا بکی خواهد بدن از جیلم وجمنا و گنگ — شوره زار انگلستان سبز و تازه و ناضری[6]

سالها بگذشت کز تشویش او در شرق و غرب — هیچ پهلوئی بآسایش نسوده بستری

بیش ازینش در تنعّم ای فلك مگذار تو — دور از انصاف این اسراف دان از هر دری

مسرفی ایچرخ در تنعیم این دیو رجیم — که بباریدی براو نعمت چو ابر ماطری

بگذر از سیم و در و یاقوت سرخ و زرّ ناب — کـه کلابهٔ زال بر دوهم عصـابهٔ معصری[7]

خرمن الفغده از مال کسان کن سوخته[8] — چون درخت بادیه از برق بهر کیفری

العجل ای انتصار و انتقـام روزگار — ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری

ور چو روئین تن کند تن چار طبعش باد خصم — هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری

درع شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او — خاك مصر و هند گشتی کر کسانرا مجزری[9]

---

۱ - صماخ استخوان گوش که بواسطه آن صوتها شنیده شود ۲ - اشاره است بمرغ عیسی که خفاش باشد و او مانند موش است وبالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از گل ساخت ومنفذ سفلی اورا فراموش کرد بفرمان خدا ودعای عیسی جان یافت وبپرید وبیفتاد وبمرد حق تعالی شبیه آنرا بوجود آورد ۳ - کله بکسر کاف خانه وپرده ایست که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کنند و بمعنی سقف خانه نیز آمده ٤ - امترا جدال و نزاع ٥ - مقتر بصیغهٔ فاعل فقیر ودرویش ٦ - جیلم وجمنا و گنگ نام سه روداست درهندوستان - ناضر بانضرت وطراوت ۷ - کلابه کلافهٔ ریسمان خام که از دوك بچرخه بپیچند - عصابه پارچه و دستارچهٔ که برسر بپیچند - معصر بصیغهٔ اسم فاعل دختری که برسیدگی وحیض نزدیك باشد ۸ - الفغده جمع کرده و اندوخته ۹ - ولسن نام رئیس جمهور آمریك - مجزر بروزن مجلس جای کشتن شتر

خرده کاریهای اوصال طبیعت میدرید — از تنش آنجا خدیوی یا که اینجا تاکری[1]

هم ازو آغاز باد و هم بدو انجام باد — این نوائب را در اینعالم چو دور مضمری[2]

تجدید مطلع

آمد اندر کشور هندوستان سوداگری — کرده پنهان زیر خاکستر بحیلت اخگری[3]

بعد چندی زیر خاکستر فروزینه نهاد[4] — تا که دود فتنه بالا زد سر از هر کشوری

آسمان با آز او از چشم سوزن تنگ تر — وین زمین در گاز او چون زر بدست زرگری[5]

کشتی کیدش روان عرادهٔ مکرش دوان — آن میان بحرها وین در میان هر بری[6]

گر بدیهای جهانرا جنس عالی شد عرض — این عرضهارا نبینی جز که شخصش جوهری[7]

آن درخت رسته در دوزخ که خوانندی زقوم — تلخ تر زینقوم در دوزخ نیاورده بری

بستگان چاه بابل را چنین همشیره نی — طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری

مس درنگ هرگز یرا دیو وارش آرزو — خشم یزدانش مبادا بیشتر زین منظری[8]

از زمین ویژه ز خاك آسیا بسترده باد — این اثر یعنی نشان پای بد مستأثری[9]

تا بود جنبنده او بر خاك ماهش کژدمیست — کنده بادا نیش این کژدم بگاز دمبری

گر ندانی سیرت اورا ز من باید شنید — تا نباشی ای پسر بر سیرتش مستظهری

هم بدان سنگت بکوبد مغز سر روزی چو گوز — که بدی بر سینه از مهرش بسان اعوری[10]

عاقبت از سیلیت رخ همچو نیلوفر کند — گر ز چشمهٔ او بروئی تازه چون نیلوفری

هین مشو مفتون سحر سامری گوساله وار — این سمر بشنو اگر نشنیدهٔ از سامری[11]

هیچ چشمی نه که از گردش بدرد آکنده نیست — هیچ جسمی نه که نگرفتش ز گر او گری[12]

سود امروزین مبین مغبونی فردا نگر — سود کی بیند کسی زین شوم کف پیله وری[13]

چون نهد پیله وری بر مکر سودا را اساس — نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری

من ندیدم گر تو دیدی سودمند از بیع او — ور ندیدی من بسی دیدم زبیعش خاسری[14]

بگذر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست — سود در دنیا ز عهد گبر ویژه کافری

بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او — دید خواهد عاقبت گر سروری ور چاکری

---

۱ – اوصال بند وپیوندهای استخوان ـ تاکر سرهنگان هند مانند خدیو درمصر ۲ – دور بردو قسم است مصرح و مضمر دور مصرح بلا واسطه است مثل توقف ابرب وتوقف ببرا و دور مضمر بواسطه است مثل توقف ابرب وتوقف ببر دود برج وج برا ۳ ـ اخگر پارهٔ آتش درخشنده ۴ – فروزینه خار وخاشاکی که بدان آتش افروزند ۵ – گاز مقراض زرگری ۶ – بر صحرا ۷ – شخص کالبدوبدن ۸ ـ منظر بصیغه فاعل مهلت دهنده و تاخیر اندازنده ۹ ـ اثر مابقی من رسم الشئی مستأثر طلب کننده بقاء اثر ۱۰ ـ گوز بفتح اول جوز است که گردو باشد ـ اعور کورچشم ونابینا ۱۱ – سمر افسانه وقصه ـ سامر قصه گوینده ۱۲ ـ گر مرضی است که سبب ریختن مو گردد ۱۳ ـ پیله ور کسیکه ادویهٔ عطاری وبزازی وغیر آن دراطراف جهت فروش بگرداند ۱۴ – خسران ضرروزیان

هم بدین پیمان و عهد آمد ز لندن تا کجا — تابسیحون هم زسیحون زدسوی پیشاوری[1]

هم هوا مسموم گردد هم زمین زهرآب دم — هر کجا زینقوم یکتن بگذرد چون عابری

تیغ گرسیوز بود بادافره افراسیاب — هین سیاوشا مشو غرّه که دادت دختری[2]

چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار — بلکه درشبهای وی هرگز نبینی مقمری[3]

گلخن پردود بین هر گلشنی کت او نمود — اندر آنجاسو دبین کت اوزیان گفت وضری

این نه باغ است این همان راغ است کز تفّ سموم — رسته‌اش خار است و نشتر صد گری درصد گری[4]

نرد بازی نیست بر نطع جهان چالاك تر — ازچنین بدمهره اندازی و خوش نقش آوری

این دغل باز دغا را باژگون افتاده باد — کعبتین خواسته بر تختهٔ هر قامری

شرّ محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست — بهتر از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری[5]

خرّمی افزای ترزین کت جگر هندو شکافت — یکخبر نشنیدهرگز زین و آن مستخبری

پاسخ پرسش ز تو در مطلب هل نیست باد[6] — هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری

آز دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن — آنت خشنی خواهر است و اینت غرچه دادری[7]

آن خلنده خار دستت باد بریده ز بن — ای خلنده خار زیر دُم هرنادان خری

تیغت اندر پیش باد آنگه که هستی مقبلی — رمحت اندر پشت باد آنگه که هستی مدبری

دور بادی اوفتاده ای خس ازچشم جهان — زانکه اندرچشم گیتی نیست چون تو عائری[8]

زادهٔ دنیستی زآن شرمت اندر دیده نیست — نیست پردهٔ شرم را زین قحبه دورافکن تری

زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند — کنده بادا کفت ازدرزای چون تو بیوری

از خدا میخواه ای ایران نجات و مخلصی — زآنکه همچون مهرهٔ افتاده اندر ششدری

دشمنت را تیغ عریان در کف و بزدوده تیر — تو بتن عریان چنان کاندر مه دی عرعری

ازجفای تیغ دشمن وز بلای تیر او — پاس حقّت درع بادو حفظ یزدان مغفری

دشمنت برخفیه تیر انداز و تو خفته بناز — بر تنت خفتان کنند ایزدسروشین شهپری[9]

کار ایران اینچنین ناساخته ازساز کیست — کش نه سبّابه بمانده در کف و نه بنصری[10]

---

۱ – پیشاور شهری است نزدیك افغانستان وطن ناظم ۲ – گرسیوز نام برادرافراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب دختر خود بسیاوش داده بود – بادافره جزای کردار زشت ۳ – مقمر وقتی که ماه بدر تمام باشد وروشنائی زیاد دهد ٤ – گری بفتح کاف پارسی پیمانه زمین که جریب باشد ٥ – استقدرالله شیئاً سأله ان یقسم له به ٦ هل حرف استفهام ۷ – خشنی بضم اول زن فاحشه – غرچه حیز و مخنّث و نامرد و دیّوث – دادر برادر ۸ – عائر خس وخاشاك ۹ – خفتان جامه وجبهٔ روزجنگ ۱۰ – بنصر الاصبع بین الوسطی والخنصر

یارب این بدپنجه را کن رنجه کش بر کنده باد ‌ ‌ از سر ابهام با تیغ قضا تا خنصری[1]

هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت اندرون ‌ ‌ نیست چرمه شوخ چشمی را چنو مستحضری[2]

در فتیله خشک من روغن بیفزا ای خدا ‌ ‌ هم تو بی روغن فروزی بر فلك هر اختری

سنگ مرغی چون گران آهنگ جیشی بشکند[3] ‌ ‌ ملك بخشا ملك بگشا بر کفم بی عسکری

اینمثل دانی که راه مکر وحیلت بسته نیست ‌ ‌ ویژه بر ابلیس کاین پاز ندرا زد مسطری[4]

لیك شحنهٔ آسمانی چاه کن را هم زچاه ‌ ‌ بندو زندانی کند کو کند بهر دیگری

هم بیو بارد بدم این اژدها را اژدری ‌ ‌ کوست هم اژدربیو با رنده هم اژدر دری[5]

چون کشف سر کرده پنهان درشکم آمد بهند[6] ‌ ‌ تیر افکن خار پشتی دوزخی دم اژدری

بلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خلان ‌ ‌ سلکش اندر سفته چه خر مهره جای گوهری[7]

تلخی دریا کشیده تا کند شکر شکار ‌ ‌ بس عفن صحرا بریده تا که بوید عنبری

مانده اندر چنگ باز آز و نا گشته رها ‌ ‌ در هوا از وی کلنگی در زمین زو کفتری[8]

بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند ‌ ‌ پر ز گو گردینه چوبی پر ز شیشه مسکری

صنعت جولاهه رنکارنگش اندر تنگ وبار ‌ ‌ آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری

کاغذ منقوش و دیبا پوش زهره لهو جوی ‌ ‌ ازبرون خوش منظری وزدرون بدمخبری

زین دو شد تاراج ازمهراج گنج هندوی[9] ‌ ‌ بیشه خالی ماند از هر شرزهٔ شیر نری

کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان ‌ ‌ باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری

هفت اقلیم هفت آخور دان واین چرنده نوز ‌ ‌ پر نکرده ازجواین هفت آخور زاغری[10]

آنچه اکنون میرود زینقوم اندر مصر و هند ‌ ‌ در بخارا از تتر هرگز نرفت و در هری

گر بآذر اندرون بارد هوا بر کوه برف ‌ ‌ بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری[11]

شهر پر آشوب بادت باد شمست منکسف ‌ ‌ تا که دور سال شمسی را بود شهریوری

تا بکی خواهد فتادن برغلط تیر از نشان ‌ ‌ خواهدت دوزید تیری از نشان نا بگذری

نیست ماری در بن غاری که بهر زهراو ‌ ‌ خلق تریاقی نکرد و نا فرید او منتری

بهر زهر تو قضا خواهد فرستادن ز غیب ‌ ‌ زهرکش تریاکی و هم مارگیر افسونگری

---

۱ - خنصر انگشت کوچك ۲ - شوخ چشم بیحیا - چرمه اسب که خنگ باشد - استحضار دوانیدن اسب
۳ - اشاره بسجّیل ابابیل و هلاك کردن جیش ابرهه در عام الفیل ٤ - پازند کتاب زردشت ٥ - اوباردن بلعیدن
٦ - کشف بفتح اول و ثانی لاك پشت ۷ - سلك رشته و ریسمانی که درآن گوهر ومهره کشند ۸ - کلنگ مرغی
است کبود رنگ دراز گردن ۹ مهراج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ۱۰ - زاغر حوصله وچینه دان
۱۱ - آذر ماه نهم از ماههای فرس

ایکه کرم پیله را سرمایهٔ اکسون دهی ‌ ‌ ‌ با پلاس و لاس من ده زیب دیبهٔ ششتری[1]
طبْل رسوائیش در عالم بکوب ایعدل‌حق ‌ ‌ ‌ به ز عدل تو نخواهد یافتن کس داوری
در دیار او صواعق آنچنـان کرده اثر ‌ ‌ ‌ که حجر اندر زجاجه در دجاجه خنجری
هیچ خامهٔ هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد ‌ ‌ ‌ جز بنفش انصرامت جفت نقس محبری[2]
اضطرابش باعث آرام جان عالم است ‌ ‌ ‌ زنده کن عالم بمرك اینچنین بد گوهری
ای بسعی تو شده مطموره بس معمورهٔ[3] ‌ ‌ ‌ وی بکید تو شده مأمور هر خس‌آمری
کوز بر کنبد فشان و روز همچون شب گداز ‌ ‌ ‌ یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب‌پری
جز پریشان خاطر و آشفته دل هر کرمزی ‌ ‌ ‌ که جهانی نیست از تو جز پریشان‌خاطری
کرچه از هر خشك و تر انبود زاغر پر نشد ‌ ‌ ‌ زاغرش چون ازدرم زنبیل هائل کنکری[4]
بانگ مرغان عراق و نالـهٔ مرغان هند ‌ ‌ ‌ طایرت بادا بحکم هر مجرّب زاجری[5]
پست شد بالانیت اندر زمانه آنچنانك ‌ ‌ ‌ گفته شـد در قافیت انگـلترا انگلتری
ای ندیده خواب راحت کس زبیدادت شبی ‌ ‌ ‌ خشم حق بادات چشم خون فشان امسهری[6]
ایخدا از پای گیتی بر کن این خار خلان ‌ ‌ ‌ تا کنند زین خار بیشی نوشخواری اشتری
اشتر بن بر کننده زین خلنده خار ها ‌ ‌ ‌ با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری
ایخداوندیکه رنگ و گور و اشتر مرغ را ‌ ‌ ‌ بهر رفتن صنع تو خفّ داد و ظلف و حافری[7]
گشت سك سك ابرش گیتی ز رهواری او ‌ ‌ ‌ لنگ کن در زیر او کر خنگ ور جمزپوری[8]
تا چه مرغست اینکه دارد صد هزاران بال و پر ‌ ‌ ‌ از دورنگی وز دغل وز مکر و ترفند و مری[9]
آن قلم که لوح عالم را بنقش عافیت ‌ ‌ ‌ راست چون مشّاطه بستی بر عروسی زیوری
آن قلم بشکست وآن لوح زدوده تابناك ‌ ‌ ‌ ماند اندر طاق نسیـان نا زدوده اغبری

---

۱ ـ اکسون بکسر اوّل دیبای سیاه ـ پلاس پشمینهٔ سطبر ـ لاس ابریشم فرومایهٔ پاك نشده ۲ ـ انصرام منقضی شدن و بسر آمدن مدت و زمان ـ نقس بکسر اول مرکّب محبر دوات ۳ ـ مطموره خرابه و محبس در زیر زمین ٤ ـ زاغر حوصله و چینه دان ـ کنکر قسمی از گدایان که استخوان کتف گوسفندرا بر هم زنند تا صدائی ناخوش دهد تا مردم مجبوراً بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زنند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند ۵ ـ زجر فال گوئی کردن بمرغان طائر آنچه بدان فال گیرند زاجر فال گیرنده بمرغان باینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کند تفال زند و اگر بجانب چپ باز پرد تطیّر نماید ٦ ـ مسهر شب‌بیدار ۷ ـ رنگ بز کوهی ـ خُف بضم و تشدید سپل شتر و سم شتر مرغ و سوای این دو سم دیگر حیوانانرا خف نگویند ـ ظلف بکسر سم شکافته چون سم گاو و گوسپند ـ حافر سم دواب مانند اسب واستر ۸ ـ سك سك بضم هر دو سین رفتن ناهموار و درشت و اسبی که راه نداشته باشد ـ ابرش اسبی که نقطهای مخالف رنگ او بر او باشد ـ خنگ بکسر اسب سفید ـ جزپور بروزن همدیگر اسبی که روی شکم وهردوپای اوسفید باشد ۹ ـ ترفند خدعه ومکر ـ مری بکسر میم جدال و لجاج

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن نزاد[۱] ‌‌‌‌ جز تو یك آبستنی فرزند زهدان بردری

یك نواله خوش زنای خود فرو هرگز نبرد ‌‌‌‌ کس بخاور اندرون بر خواره ور اندك خوری

سور گیتی سوك گشت وانگبین منقوع صبر[۲] ‌‌‌‌ تلخ شد هرجا که بدشیرین وخوش آبشخوری

آن سهای بی بها کز هر نظر بودی نهان ‌‌‌‌ کرد بر خورشید رخشان آشکارا مفخری

هر شغادی حیله سازی باتهمتن پنجه کرد[۳] ‌‌‌‌ هر شغالی مادهٔ شد چیره بر شیر نری

این بلاها درجهان یکسر ازین بیداد خوست ‌‌‌‌ کآفت هر ملکتست و فتنهٔ هر کشوری

گرچه آفاق جهانرا در شمار اندازه نیست ‌‌‌‌ مستقیم و مایلش رازد ز محنت محوری

فرستی دادش زمانه تا بدعوی لب گشاد ‌‌‌‌ که منم لاغیر معمورهٔ جهان را عامری

خار کارنده کجا سیسنبر و سوسن چرد ‌‌‌‌ ایعجب زین خار کاری سنبل وسوسن چری

ای شخوده روی هر بیچاره از باد بروت ‌‌‌‌ حق شخاید رُوت با سرپنجهٔ کند آوری[۴]

ای سپرده بی‌عثار پای هر هموار جای ‌‌‌‌ زین سپس بادات هرهموار جائی معثری[۵]

ای طمع کرده در ایران هم در ایران مرگ تست ‌‌‌‌ بال کرکس کی رسد در ذروهٔ دو پیکری[۶]

از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل ‌‌‌‌ خاك ایران گلشن است وباد ایران عنبری

اینهمه کرد بلا از بهر آن انگیخت او ‌‌‌‌ تا کند ازخویشتن بر ملك ایران سروری

آنچنان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی ‌‌‌‌ کا بسوزید آنچه آنجا بود از خشك وتری

از نهان هر گوش رامسموع نه جز موحشی ‌‌‌‌ وزعیان هر دیده رامنظور نه جز منکری

هم تو رقصیدی بر آن آوا که غول راهزن ‌‌‌‌ داشت همواره در آن آوا معوّد حنجری

مایه های جادوی بود اندر آن آوا بکار ‌‌‌‌ برده معجب مرترا منکر پی مستبصری

اینچنین باشد نگار آتش افروزی دیو ‌‌‌‌ که بپای خودفتی همچون ستی درآذری[۷]

روبه شیّاد چنگ رامتین در بر گرفت[۸] ‌‌‌‌ هوش دزد آوا برون آورد چون خنیاگری

عارف وعامی نگویم زآنکه خود عارف نبود ‌‌‌‌ آنکه او رقصید بر سازش چوسگ در مقمری[۹]

جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر ‌‌‌‌ که از آنسو دید روشن روی ماه انوری

---

۱ - زه بکسر زائیدن زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند

۲ - صبر منقوع صبر جمع شده تلخ ۳ - شغادنام برادر رستم که رستم را با رخش در چاه انداخت و رستم او را بیك تیر بکشت ٤ - شخودن مجروح کردن روی از ناخن = بروت موی پشت لب وشارب - کند آور شجاع ودلیر

۵ - عثار لغزش = معثر محل لغزش پای ٦ - ذروه بضم بالای هر چیز = دو پیکر برج جوزا و خانهٔ عطارد

۷ - ستی زنی از هندوان که با جفت مردهٔ خود بآتش رود وبسوزد ۸ - رامتین نام چنگی نوازی است معروف

۹ - لیالی مقمره شبهائیکه ماه تمام باشد و بدر شود - مه فشاند نور و سگ عوعو کند

مقمرش وارونه گفتم زآنکه روشن روی ماه ‌‌‌ بود بر خورشید و پشتش سوی گوی اغبری

عهد بازی با تذروی دان و گرگی با بره ‌‌‌ با مسلمان پارسائی عهد ترسا فاجری

تا نپنداری که آبش تا شتا لنگ آیدت ‌‌‌ کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری[1]

ای تو کحل دیده زآن کحّال داهی خواسته[2] ‌‌‌ کو نمیخواهد کسی را باز چشم باصری

اینچنین ویران نبودی نیز ایران گر نبود ‌‌‌ آنچنان فرمان روائی راچو تو فرمانبری

کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود ‌‌‌ در دیاری که فرود آمد چنین بد محضری

شد تلف با کیدش از ایران و هم تاراج رفت ‌‌‌ عدّتی بسیار مرّی عدّتی بس وافری

آنچه از غُز[3] در خراسان رفت وز تا تار در ‌‌‌ ملك ایران میرود زین نامهذّب معشری

لانهٔ کبتان[4] رها کن ای بتن زنبور سرخ ‌‌‌ هر گروهی را زجنس خویش باید مهتری

ازخطا های طبیعت وز غلط کاری اوست ‌‌‌ گرگ را از احسن التّقویم دادن پیکری[5]

نائب ضحّاك تازی خواستم گفتن ورا ‌‌‌ عقل گفتا اژدری چونین ندارد حمیری[6]

هر تنی زینقوم ماند با هزاران اژدها ‌‌‌ داشت گر ضحّاك مارچند مغز سرخوری

نخوت فرعونیش در مغز و قولش بر زبان ‌‌‌ وز تنمّر گاه نمرودّی و گاهی بیوری[7]

وارهان زین ننگ تخمهٔ آدمی را ایخدا ‌‌‌ که بلیسی درنهان دارد ز انسان ظاهری

کارگاه راستی سوز و دروغ آرای را ‌‌‌ رونقی بخشید اختر کاخترش باد اخگری

شو بدوزخ در فرو ای اختر نا ساز تو ‌‌‌ که نهٔ جز خشك و ترسوزان واژدر بدوری

بدشگون بودی جهانرا ای بداختر شو فرو ‌‌‌ همبدان چاهی که دیگر باره برناری سری

ترك و تازی هند و ایران لاجرم معذور نیست ‌‌‌ گر نباشد با چنین قومی عداوت کمتری

معصم[8] طرّار را از بن همی باید برید ‌‌‌ از برای مردم طرّار باید خنجری

ای فریدون مبارك پی برون آ ز آنکه نیست ‌‌‌ رجعت امثال نزد عاقلان مستنکری

تا بدست اندر بجنبانی تو گرزهٔ گاو سار ‌‌‌ بر فرازیدن نیارد کاوه والا اختری

موسی دریا شکافی باید ایدون بیخلاف ‌‌‌ ذوالفقار حیدری و احتساب عمّری

بالضّروره از پی هر شدّتی باشد فرج ‌‌‌ نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری

هین مشو غرّه بدین که مدّتی شد تا نزاد ‌‌‌ خاك ایران جز طریق جهل و نقصان بسپری

---

۱ - شتا لنگك استخوان میان بند گاه پا و ساق که عرب کعب گوید - غادر خائن و بیوفا ۲ - داهی محیل و مکّار

۳ - غز بضم صنفی از ترکمان غارتگر که در زمان سلطان سنجر قوّت یافته خراسانرا گرفتند و سنجررا در قفس کردند

معشر گروه از مردم ۴ - کبت زنبور عسل ۵ - (منظوری) ۶ - حمیر نام ضحاك ۷ - بیور نیز نام ضحاك

۸ - معصم محل دست بند از دست

خاك نیرم پرور است وخاك فرّخ کاوه زای   این کشندهٔ اختری و آن کشندهٔ اژدری[1]

آنچنان کز بیشهٔ پروردهٔ پر مایه گاو[2]   باز آید نادری مر خلق را گرد آوری

نادری با آهنین جاروب روبندهٔ خسان   که نگردد گرد عزمش وهم دون را طایری

بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر کمر   در یمینش خنجری در چپ ز بدخواهان سری[3]

روح قدسش در دمیده جان علوی در بدن   چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری

حافظ ارکان ملّت با سیاستهای نیك   خشم و کین را رافضیّ و عقل و دین را مؤثری[4]

بود خلقان حمیّت را بجان مستبطنی   خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری[5]

رمح خطّی را بچشم دشمن اندر طاعنی   سیف هندی را بگردن مرعدو را شاهری[6]

مسعرالحرب است نام هر شجاعی در عرب   در عرب نادیده کس جز حیدر ایدون مسعری[7]

جز بگرد خنگ ایدون کس نیابد چشم ملك   روشنی را کحل و کحل روشنی را جوهری

باز گردد روز مردان بگذرد قحط الرّجال   اینمثل دانی که هست هر اوّلی را آخری

می نخواهد ماند ایدون شحنه گشته شبروی[8]   مصلحت بین مفسدیّ و دادگر استمگری

از بزیدن اوفتد باد شرنك انگیز خصم   باز روید زین چمنها لاله و سیسنبری

باز گردد چشم نرگس کوری هر زشت باغ   زاغ گرید گل بخندد چون قباد و سنجری

آسمان بایسته و اندر خوری آرد بکار   بسپرد در پی سجلّ عهد هر نادر خوری

رستما بر پشت رخش آهنین پی بر نشین   که جهان از تخمهٔ ارژنگ شد مازندری[9]

راستی بهتر خدر شد حسّتان از دیر باز   لیك خالی هم نبینی بیشه شان از خادری[10]

چیست خادر شیر خفته در اجم تا ننگرد   بر شکال بد سگال وروبه مکر آوری[11]

ننگ دیدار شکال روبهش رخصت نداد   تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری

مر جهانرا ایجهان آرای کن آماده تو   کز جمالش بر فروزد دیدهٔ هر ناظری

استتارهٔ هر افق از تیغ شاه جرمن است   هر افق باید که باشد تیغ اورا شاکری

در ادای مدحت او هر افق گوشو رواق   هر رواقی منبرّی و هر صباحی ذاکری

---

۱ – نیرم نریمان است که پدر سام وجدّ رستم باشد – اختر یعنی رایت وعلم است   ۲ – اشاره بفریدون آبتین است   ۳ – دو پیکر جوزا و آن صورتی از صور کواکب است بهیئت مردی ایستاده که بدستی خنجری و بدست دیگر سری بریده دارد   ٤ – رافض تارك ودور کننده – مؤثر برگزیننده   ٥ – خلقان جامه کهنه – بطانه آستر – شعار جامهٔ زیرین   ٦ – سیف شاهر شمشیر برهنهٔ کشیده   ٧ – مسعر الحرب افروزندهٔ آتش جنگ   ٨ – شحنه عسس و نگهبان – شبرو دزد   ٩ – ارژنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد   ١٠ – لیث خادر شیر در بیشه پنهان شده   ١١ – اجم بیشه ونیزار – شکال شغال

دیو و دد سوزنده تر از تیغ او اندر جهان — هیچ ابری برق نجهانید و غرّان تندری[1]

نغمهٔ معروف بلبل دان ز فیض نو بهار — هم برون نازیدن بد لحن زاغ منکری

هم زلطف نوبهاران دان که جنبیدن گرفت — هر کجا باد صبا خوش دم چو نافهٔ اذفری[2]

چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس — آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری[3]

اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس — یا غلط از نفس ما چون بچّه زاد از مادری

الغرض جز بر غلط کار جهان می نگذرد — خواه ایدون یا که آدون بگرود دانشوری

نه قبول او ز دانش خاست نه ردّش ز جهل — اتفاقست اینکه آن مولا شد واین چاکری

در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا — از برای طمع شکّر در میان معصری[4]

عنصر ترکیب عالم جز که گرگ و میش نیست — میش او که گرگ گردد گرگ میش لاغری

بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون — کرده در بر جلد میشی برّه و شیشک دری

شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان — فرصتی گر یافتی دارا بدی اسکندری

زآن نمی پرّد که بال و پر ندارد ماکیان — سخرهٔ زالی نبد گر داشتی پرّان پری[5]

هر کسی از بهر طمعی صنعتی بگرفته پیش — بی سبب کس نیست هر گز دین و دانش پروری

عفّت تو بی ز میل طبع و درك مقدرت — هست با عجزی قرین و با غباوت همسری[6]

ملعبهٔ دیوی جهانا زآن پر از مکرّی و جور — جور را ماری بوی هم مار را افسونگری

با سیاستهای هر سنّت گذاری دشمنی — زآنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت گستری

محضر افعال زشت خویشی ای ناکس جهان — هیچکس ننوشت بر تو از تو بهتر محضری[7]

هر که روشن بین باندارهٔ نظر عیب تو دید — سیرت خود را تو ئی هم آینه و هم مظهری

خمّ خمری ایجهان زیرا نگردد گرد تو — جز یکی ناهوشیاری لهو جوئی خوش چری

دل از این نا مردم مردم نمایم گشت خون — ز آن مرا یاری نبینی در جهان نه یاوری

وقت آن آمد که گویم نوح واری لاتذر — که نزاید زینجهان جز کافر ابن الکافری

جملگی ما نا بهم چون بند نی با بند نی — خوی بد آموخته هر صاغری از کابری[8]

در بیابان صحبت بسته دهن گرگ و شغال — به ز هر زوبین زبانی در دروغ وافتری[9]

با زبانی از زبانهٔ برق خرمن سوز تر[10] — که فتد در کشتمند زار تن برزیگری

---

۱ تندر رعد ۲- نافهٔ اذفر مشك بویا و شدید الرایحه ۳- امترا شك و شبهه و نیز بمعنی پیکار و خصومت ۴ - معصره آنچه در آن شیرهٔ انگور و نیشکر فشارند و بفارسی چرخشت گویند ۵- ماکیان مرغ خانه - سخره مطیع ۶ - غباوت گولی و کم فهمی و کند ذهنی ۷ - محضر ورقه استشهاد وشهادت نامه ۸ - صاغر و کابر کوچك و بزرگ ۹ - زوبین نیزهٔ کوچك ۱۰ - زبانه شعلهٔ آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی　　دیگرانرا اینجهان مادر مرا ما پندری[1]
خواستم گفتن الف وارم مجرّد درجهان　　عقل گفتا واو عمر وی یا که زائد خنصری[2]
چون فریب آباد گیتی نیست جز جادو زنی　　هم زجنس خویش خواهد ای برادر شوهری
گر نشان و نام من خواهی ز خارستان مپرس　　شو بگلزار و بپرس ازغنچه وز لالهٔ طری
غنچه وارم سینه مالامال خون وتنگدل　　لاله وارم سوخته ودرّیده پهلوی وبری
دیو خویست اینجهان زآن سوی من می نگرود　　دیو بد اندر گرایش در ازل مستکبری
خاتم زرّین صاحب دولتان کالکم نخواست[3]　　چونکه دیدم حلقهٔ زر زیر دمّ استری
بسکه دیدم در جهان دستور وشاه نابکار　　نه شکوه صاحبی خواهم نه ملك سنجری
باغکی دارم درون خاطر خود از علوم　　میچمم درباغ و می‌چینم ز هرشاخی بری
کهنه دلقم ور مرقع با بیابان گردیم　　از پرنده شاه دارد ننك و قصر وقیصری[4]
عار دارد زاشتراك اسم ایشان دل مرا　　چون غلام مرتضی از هر سیه روقنبری
ورچه کارم درجهان بی محنت وتشویش نیست　　گر گرانی بر نیامد بر مرادم اختری
هم برین تشویش ومحنت خوش کنم دل زانکه نیست　　شاد با تشریف عثمانی بعالم بوذری
دیوطبع است اینجهان ومن سروشین فطرتم　　نسبت طبعم بدو چون نسبت خیر و شری
راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است[5]　　پارگینی را کجا زجهان نهم بر کوثری[6]
دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست　　نیستم احسان حقّ را ناسپاس و کافری
اینکه گفتم تر پی هرنا شکیبا خاطریست　　که نتابد با چنین آتش مگر سامندری[7]
چون بحمدالله ندارم پای لنگ وسر کچل　　برسر افسر نخواهم زیر ران تك آوری[8]
کاش آن آدم بدی بابای من کز گندمی　　گول ابلیسی نخوردی نه بدی مستغفری
کز ستغفاروگنه وارستمی راساً برأس　　نه مهم زنگ ذنب دیدی نه تن ننگ عری
زشت وخوبی زینجهان گرپیش از این زادی کنون　　می نزاید زین جهان جز ناکسی ومدبری
شربتی نوشید و اندر زحمت جاوید ماند　　زینجهان خضرّی و مرد آسوده تن اسکندری
بر دورنگی داده شد ترتیب رشتهٔ روزکار　　ازدو رنگ آئین یکرنگی نجوید جز خری
گر نکردی سرمه اندر چشم اختر تیره شب　　کور میگشتی ز پیری دیدهٔ هر اختری

---

۱ - مایندر زن پدر　۲ - خنصر انگشت کوچك　۳ - کالك بمعنی انگشت است　۴ - مرقع جامهٔ که بر آن وصله دوخته باشند - پرند حریر سیاه وبافته ابریشمی و نیز شمشیر جوهر دار را گویند　۵ - (پیش رنجم راحت نادان نمی ارزد بهیچ)　۶ - پارگین جائی که آبهای کثیف وگندیده جمع شود مثل زیراب حمام وغیر آن　۷ - سامندر و سمندر نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکوّن شود　۸ - تکاور اسب تند رو

با همهٔ سرمهٔ فراوان نیست خالی از رمد　　فرق کردی ورنه خود از پارسائی فاجری[۱]

ای برادر این سخن را نفثة المصدور دان[۲]　　لاجرم هر فعل مشتق است از یك مصدری

مرغ مینو را همی ماند زبان بادل مرا　　سوخته زینسوی و زآن سو ساخته نغمهٔ تری

ای شگفتا مرغ دم سوزیده اندر دوزخی　　میفشاند از دم چون برق آب کوثری

در ضمیرم این نیسانست و رخشان مهر چون　　از بدخشان لعل دزدم یا زعمّان گوهری

میمکم چون طفل دایه شیر از پستان خویش　　خویشتن را هم نکو فرزندم و هم مادری

کس ندانستی ز مل این شعر را در مجلسی　　آن اگر در دفتری بودی و این در ساغری

شو بپرس از آبهی تا گویدت که نگذراند[۳]　　کس بدینخوبی سخن از ساحل و از معبری

تا کنون زآنسوی جیحون زی خراسان و عراق　　گر ز ترمد صابری ور از بخارا شاکری[۴]

گرچه آن دیباجه های رودکی را داد زیب　　دولت نصربن احمد فرهٔ بو جعفری[۵]

یاری هرمزد و الا با پذیرا خاطرم[۶]　　درسخن برهان من رخشنده کرد و باهری

از دل و دست چو بحر و کان سنجر انوری[۷]　　کرد پیدا در طریق شعر رای انوری

بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من　　کس ندارد لوحش الله چون تو زیبا دختری

آنچنان پروردت این دوشیزه زا خاطر که هیچ　　خاطری اندر نگنجاند همالت مخطری[۸]

مطربی بی چنگ ورودم نائئی بی نای ودم　　حلق داودم نه چنگی خواهم ونه مزمری

کاروان غیب آمد از براعت بسته بار　　تنگ بار ار تنگ نی بل معجزهٔ پیغمبری[۹]

انگبین را جز لعاب نحل ببند مایهٔ　　زینسخن در کام گر نا شاعری ور شاعری

آنچنان راندم بعون الله در این وادی کمیت　　که نخواهد دید هرگز گرد راهش محضری[۱۰]

من همان انگار که بستم دهن همچون صدف　　تو چو غوّاصان ازین دریا برون آور دُری[۱۱]

تا مگر گیرا شود چون آتش اندر سوخته　　در تو جادو میکنم زین شعر همچون ساحری

بو که بزدایم ازین آئینه ها من زنگ جهل　　سوختم تن تا بکف آرم مگر خا کستری

---

۱ - (از پارسا تا فاجری)　۲ - نفثة المصدور آه که از سینهٔ مصدور برآید مصدور آنکه مرض ضیق النفس داشته باشد و بنات الصدر الهموم　۳ - آبهی بکسر با رود آموی است که جیحون باشد　٤ - ادیب صابر ترمدی در سنه ٥٤٦ بامر آتسز خوارزمشاه در جیحون غرق شد - شاکر بخارائی احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری ازاو در المعجم صفحه (۲۲۲ ضبط است　٥ - نصربن احمد سامانی از ۳۰۱ الی ۳۳۱ - ابوجعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۳۱۱ الی ۳٥۲　٦ - هرمزد ستارهٔ مشتری　۷ - اشاره بقصیدهٔ معروفه انوری است در مدح سنجر بن ملکشاه (گر دل ودست بحر وکان باشد دل و دست خدایگان باشد)　۸ - مخطر صاحب فکر و اندیشه و خاطر　۹ - براعت تفوق در علم و فضیلت - تنگ لنگه و نصفه بار - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش که بدان دعوی نبوت کرد وآن کتاب را معجزهٔ خود قرار داد　۱۰ - محضر اسب دونده و چابك　۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ ننشینم خموش وهیچ نگزینم شکیب　　مصطفی وارم مبشّر نوح وارم منذری

تا که افتد زلزله از نای صور آوای من　　اندر اجمیر شریف و گنبد اُمرت سری[1]

یارب این نالهٔ مرا با خاك هندستان رسان　　تا خروشد همچو من جالند روکالنجری[2]

فرجه کن در رستهٔ گوهر فروشان کهن[3]　　خود نیابی شبه این از ناظمی وز ناثری

آنچه درخاطر مرا میبر نیاید بر زبان　　و آنچه آید برزبان می بر نتابد خاطری

نیستم در قصّهٔ خون گشته دل با اینهمه　　طول واطنابی که‌بینی‌درسخن جز مقصری[4]

عقد مروارید بستم گردن ایّام را　　زین سخن‌کش‌تیر گردون ناوردهم همسری

ور قوافی چند ایطا رفت بر رسم فلك　　درا‌نگه کوبدست این گردنده گردون ماهری[5]

سفته آمد این لئالی دوش از بحر رمل　　شرم هر غوّاصی و آزرم هر مستبحری[6]

مشك را ماند همی هرقافیت زین‌شعرنغز　　بار دیگر خوشتر آید بوی مشك اذفری[7]

بشکفد بی منّت باد سحر هر غنچهٔ　　گر بدین ابیات بنوازی بگلشن مزمری

دیدهٔ بس آهوی چرّنده درصحراو لیك　　ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری

کس ز نال بوریا هر گز کجا شکّر گرفت　　نال مصرآوربدست ارزآنکه خواهی‌شکّری

هین مگو کو بنده راپرگوی زیراخوشتراست　　قلزمی صافی ز مروارید نا سفته پُری

طلعت حورابد اندرجلوه طوبی درخرام　　زآن درارش کرده امدا من‌فراخش‌معجری

روی خاور گیرو ملك باختر ای شعرمن　　زنده کن بار دگر اندر جهان اسکندری

گر بگیرد خرده بر توا ز حسد نا بخردی　　خواهدت بستود روزی لاجرم دانشوری

---

١ ـ اجمیر نام شهری از هندوستان ـ اَمْرِتْ سَرْ نام شهری ازهندوستان جهت‌تسمیهٔ این ملك بامرت سر آنکه‌درآن شهر تالاب و دریاچهٔ بزرگي است که وسط آن عمارتی نیکو بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سیك در آنجاست و آنرا عبادت میکنند ونام دریاچه‌امرت‌سراست یعنی چشمهٔ آب حیات وآن عمارت ازابتداء وشروغ باین‌مذهب بنا شده وگنبد آن طلاست و دروازهٔ آن نقره است و تمام فرش زمین و دیوار ها از سنگ مرمر است و آنچه‌دردیوار ها منصوب است از سنگ عقیق الوان وسنگهای دیگر الوان تماماً مشجّرومورّق ومعرّق‌این عمارت که دروسط تالاب‌و دریاچه واقع است بیرونی و محلّ‌خارج و مجلس عام مقرر است برای آن کتاب که روزها بدان عمارت آورده وشب در جای دیگر که ساخته اند میگذارند و اینعمارت آخررا خوابگاه نامندولوازم‌خواب از سریر و البسه ترمه‌وحریر وغیره درآنجا گذارده وکسی قادر نیست با کفش داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی‌انگلیسها اطراف تالاب تماماً عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته تنظیف کرده بعد زیارت روند سابقاً قشون انگلیس اغلب در امرت سر بود　٢ ـ جالندر و کالنجر نام دوشهر ازهندوستان　٣ ـ فرجه رخنه وشکاف　٤ ـ مقصر کوتاه کنندهٔ سخن　٥ ـ ایطأ درلغت پایمال کردن چیزیرا بقهروغلبه ودر اصطلاح عروض تکرار قوافي بلفظ ومعنی‌که ازعیوب است　٦ استبحرفی‌العلم‌انبسط واتسّع واستبحرالشاعر پرگوي شد　٧ ـ اذفر بویا و شدید الرایحه اشاره بمصراع معروف هو المسك ما کرّرته یتضوّع

بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید بجنگ　　گر بدین ابیات پوشد درع بر تن حاسری[1]

غـزلیـات

از فراق روی تو امشب مرا　　میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق　　ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عناب رنگین لعل تو　　سوخت خواهد از حرارت تب مرا
جز زشکر زای چشمهٔ تو مباد　　ور ز چشمهٔ زندگی مشرب مرا
جز بمژه روفتن خاك درت　　خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم　　نیست جز عشق ای صنم مذهب مرا
در لعب خانهٔ جهان با عشق تو　　مینماید کفر و دین ملعب مرا
بر رخم داغ غلامی نه که هست　　این شرف خوشتر زهر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمـدم　　دزدم و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدنت گستاخ وار　　بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو　　هر شهابی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هول بست　　زلف چنبر وار تو مهرب مرا
شبروی افکند در بندم که بود　　وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گمنام تر از من مجوی
وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایمـاه مهر آئین مرا　　کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناك تو اندر جگر　　می فروزد آذر بر زین مرا[2]
چون گلاب و انگبین آید گوار　　از کف تو جام زهر آگین مرا
زیر پـایم میدمد در راه تو　　از سر هر خارهٔ نسرین مرا
هست هر شب درمیان آب چشم　　همچو ماهی بستر و بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل در دست تست　　پر زنان در پنجـهٔ شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم دلخواه تست　　خوش بودهم آن مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف　　دید خـالی مرغ حالی بین مرا
بر امید دانه در دام او فتـاد　　اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

---

[1] حاسر مبارز که زره و خود یاسپر نداشته باشد　[2] ـ آذر برزین نام آتشکدهٔ بود درفارس که برزین نام بنا نهاد

از کدامین کشوری ای عشق تو — که نه عقلی هشتی و نه دین مرا

گر یکی حملهٔ دگر آری بمن — شام سازی دیگر و پیشین مرا

از کدامین سو کنم چالش که بست — شاه راه بیدق و فرزین مرا[1]

کشته گیر این گاو با خود کشته گیر — زیر خاك این خانهٔ دیرین مرا

آن فسونگر کیست کز افسون او — گشته آئین شمن آئین مرا[2]

چون برهمن در پرستشگاه من[3] — در نظر آرد بتسان چین مرا

عنکبوتی ای خرد عنقانهٔ — که بری تا اوج علیّین مرا

دور دارد از حقیقت دیده را — این اثرها که کنی تلقین مرا

بندهٔ عشقم که از آزادیش

سوده شد در زیر پی پروین مرا

شیفته همچو صرعیان باز دلم زناز کیست — دست غم است خاره زن شیشهٔ دل بناز کیست

چرخ که از گشاد شست تیر زند پیاپیم[4] — لاجرمم چون سقف او لوح دل از مشبّکیست

دیدهٔ شوخ اختران غمزه زنان زبهر چیست — گر نه خوی ستارکان با خوی روسپی یکیست[5]

طاق بلند طیسفون پست بدست دشمن است[6] — زانکه بطبع و اعتقاد دهر دونده مزدکیست

از روش زمانه خون نه که شرنك برمکی — گرت بیاد واقعهٔ جعفر و فضل برمکیست

وایسی است گر فلك باتو بمهر رو کند — ورت دهد فزونئی آنهمه نیز اندکیست

جنبش گاهواره اش میدهم نشان از آنك — باهمه دیر سالگیش نوز طباع کودکیست

گرت زنخت در کشند هیچ نپرسدت چرا — ورت بدار بر کشند دم نزند که مرد کیست

سوی شکر دگر میاز کاین مگسی بود بطبع — جای مگیر بر فراز کاینت شعار لکلکیست

از خم ابروان مترس کاین نه پرند هندویست[7] — وز خلش مژه مرم کاین نه خدنگ ناوکیست

سوی سراب شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد[8] — گوش زمانه در صمم از گله های مشتکیست

درك عالی کسی نکرد از جهان کسی نیافت — دولت تو بکودنیست نکبت من ز زیرکیست

بومی شوم پیکری با همه سر بزرگیست — بازم و فال فرخم گرچه سرم بکوچکیست

---

۱ – چالش جنگ و جدال ـ بیدق مهرهٔ پیاده شطرنج ـ فرزین مهرهٔ وزیر ۲ – شمن بت پرست ۳ – برهمن بت پرست و آتش پرست ٤ – گشاد رها کردن تیر از کمان ـ شست زهگیر و آن انگشتر مانندی است از استخوان که درانگشت ابهام کرده زه کمانرا بدان گیرند وآنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند ٥ – روسپی زن فاحشه ٦ – طیسفون نام شهر مدائن ۷ – پرند شمشیر ۸ – شکوه بفتح شین مشك کوچك برای آب

نقش خلاف ز بنو رق هیچگهی سترده نیست   معتصمی است این یکی و آن بنگر که بابکیست [1]

باش چو بختی فلك چابك و چست بر عدو [2]
آیت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیست

دل نه تنها بتو از کون و مکان مشتغل است   که بسودای تو ز اندیشهٔ جان مشتغل است

مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل   چیدن آموخت ز گلزار جهان مشتغل است

با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر   آشکارا من و آنخواجه نهان مشتغل است

راه بی نام و نشان است مجوره ز کسی   کاندر این بادیه بانام و نشان مشتغل است

آنکه از عشق بجز عشق تمنّا دارد   او ز دریای محبّت بکران مشتغل است

سینه پر آتش و تن غرقهٔ سیلاب سرشک   ز آتش مشتعلم سیل دمان مشتغل است

بیمرادم بجهد هر نفسی آه بجهد   بوالعجب تیر که از شست و کمان مشتغل است [3]

با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر   از تماشای گل و سرو چمان مشتغل است

پند فرزانه مده عاشق دل شیفته را   توسن عشق از این سست عنان مشتغل است

ابر گیتی بجهانده است مگر برق دروغ   چشم بیدارم ازین برق جهان مشتغل است

دور باد از سرم اندیشهٔ سامان جهان [4]
فیلسوفست کسی کو ز جهان مشتغل است

شرح سوزشهای هجران مشکل است   با کسی گو کو چو من آتش دل است

رنج بیداری ندید آن دیده کز   خوابنا کیهای چشمت غافل است

ای برادر اندر آن بحرم غریق   که در آنجا قعر دریا ساحل است

آشنا کردیم و گشتیم آشنا   باچنین بحری که موجش هائل است

هر که دعوی آورد بی حجّتی   دعویش در پیش قاضی باطل است

ایخوشا پروانه کز جان باختن   شاهد روشن مر اورا حاصل است

مرد نام از عشق گیرد نه زجاه   در بر فرهاد خسرو خامل است [5]

از تو شور انگیز تر صورت نیست   نقشبندی کاندرین آب و گل است

دل از اوّل درس عشق آموخته است   و اندرین فن اوستادی کامل است

---

[1] بابك خرم دین بر معتصم خلیفه بر خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشترا رواج دهد بعد از جنگ بسیار اران معتصم او را شکست داده کشتند ۲ - بختی شتر ۳ - شست زه‌گیر ۴ - (فیلسوفی چو من اندیشهٔ نکند) ۵ - خامل گمنام .

چون توانم دادنش تعلیم عقل　　پیر را تعلیم دادن مشکل است

زین تلطّف بر حسود رشکناک　　که نهانی بر منت دل مایل است

سیل خونین از دو چشمم در پی است

وز دو چشم تو خدنك قاتل است

طفل عشق ای ساده طبعان جز که خون آشام نیست　　شیر دایهٔ عافیت این بچه را در کام نیست

کیش زردشتی ز من شد تازه کاتشخانهٔ　　در درون دارم که نامش آذر بهرام نیست[1]

گلرخی چون غنچه با خونم قبا آلوده کرد　　خون فشانیهای مژگان مرا انجام نیست

دانه و دامم بجز خال و خط خوبان مباد　　ز آنکه کار و بار گیتی غیر دانه و دام نیست

چون بناکامی کشد انجام کارش ناگزیر　　شغل ماخوشتر که در وی هیچکس باکام نیست

زخم مرهم غصّه شادی نیش نوش است اندراو　　بیقراریهاش را لذّت کم از آرام نیست

این گلستانیست کآنجا نوك خاری رسته نیست　　وین ملستانیست کش جز چشم ساقی جام نیست

عشق آن چابك سواری دان که کس را زبرران　　جز که اورا توسن ایّام گشته رام نیست

هر که بر کوهان این بختی نشیند از پیش[2]　　باد صرصر را مجال رفتن یك گام نیست

دیده بر رخسار یار و جای در گیسوی دوست　　مرد لم را انتظار صبح اندر شام نیست

هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه　　هر کجا شب جز که سایهٔ آن دو عنبر فام نیست

سر بر افراز ایخروس دل بفریادی که مرغ　　بر سر بامی چنین خواننده بی هنگام نیست

جز که دست عشق کش بازو مریزاد از کتف　　هیچ دستی پنجه بر تابندهٔ ایّام نیست

ور صداعی زایدت در عشق شو میکن سپاس　　زآنکه سودای جهان در سر بجز سرسام نیست

در بنفشه زارت ایدل دیده بر لالهٔ طریست　　چون قرین کعبهٔ بروایت از احرام نیست

گر کسی را ثروت از سیم است و از زر نقد عشق　　ثروت خاص منست و کرده از کس وام نیست

بوسهٔ کردم طمع از لعل آتش رنك او　　ز آنکه هر نا پخته طبعی بی ز طمع خام نیست

لیك لطفی کرد و قندی در لبم زآن لب نهاد

وین غزل سوی تو جز زان قند لب پیغام نیست

گر جهان بتگر چو آزر دیده نیست　　هیچ آزر چون تو بت رندیده نیست[3]

با کمال اعتدال قامتت　　هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

---

۱ - آذر بهرام نام آتشکدهٔ سیّم است از هفت آتشکدهٔ فارسیان　۲ - بختی شتر　۳ - آزر بت تراش پدر حضرت ابراهیم یا عمّ او

چون لب شیرین تبسمهای تو — غنچهٔ در بوستان خندیده نیست
ساخته تر از رخت با زلف تو — هیچ مه در هیچ شب تابیده نیست
زرد گردد روی مه چون بیندت — از چه رو شد زرد گر ترسیده نیست
کرد غارت چشم تو خوابم از آن — روز و شب چشم تو جز خفتیده نیست
آسمان دیده است بس فرهاد ها — لیك هرگز چون تو شیرین دیده نیست
هیچ درزی ابره را با آستر — همچو مهرت با دلم آجیده نیست [۱]
گشته ام با مرغکان در باغها — هیچ مرغ آنجا چو من نالیده نیست
در گزینش کن مرا تو اختیار — که دل من جز ترا بگزیده نیست
هیچ پروانه بگرد آتشی — ای برادر همچو من گردیده نیست
آتشی در سینه دارم وین سخن — جز شرار و دود آن سوزیده نیست
لاله و گل از وداع نیستی — زین جهان هست جز رنجیده نیست
کآن یکی با داغ دل آمد براغ — وین دگر جز پیرهن درّیده نیست
پیر گشتم لیك با حسن تو دل — جز جوان تازه خط روئیده نیست
دل بسوی عاشقی میخواندم — بانگ دل هر غافلی بشنیده نیست
شکر کن ابدل که این دولت ترا — جز ز بخششهای رویش دیده نیست
در میان کامت این دُرهای صدف — جز ازین ابر کرم باریده نیست

مشمرش از خیل اصحاب سماع
هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست — وین سه ترکیب عجب زآمیزش انگیزنده کیست [۲]
آن یکی بی جنبش آید وآن دگر بی قصد جنب — وین سه دیگر بر مراد خویشتن بازنده کیست
می نیرزد چند روزه زندگانی جز بهیچ — ای عجب آن جاودانی ارجمند زنده کیست
وین هلاهل ریز پیچان اژدها بر گرد خاك — دور نا گشته ز جای خویشتن غیژنده کیست [۳]
باد شبگیری گرفتم غنچه را لب بر گشاد — سودهٔ کافور و چندن در لبش بیزنده کیست
عشق بازی دعویست و جان سپاری حجّتش — تن چو پروانه بپیش شمع جان‌سوزنده کیست

---

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته وخلانیده شدهٔ بسوزن ۲ - اشاره بعناصر اربعه وموالید ثلث ۳ - غیژیدن بزانو و چهار دست و بانشسته براه رفتن مولوی فرماید - انك واوك وجفته شکل و بی‌ادب - سوي او میغیژو او را میطلب

در شبستان دوش با صاحبدلان پروانه گفت
کز شما چون من براه عاشقی تازنده کیست

من چو گوی و شمع چون چوگان و میدانمان لگن
گوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست

گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطرهٔ هوا
قطره در کام صدف بهر گهر ریزنده کیست

از سیه‌بختی ز زلف دلبران دستم جداست
دست از مشکین کمند دوست آویزنده کیست

دیده‌ام از دوری دیدار خویش تیره شد
یارب از دیدار خویش دیده افروزنده کیست

نغمه ناپیدا و رقصم فاش و پرّم در حریق
در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست

در بهاران اینهمه گوینده مرغان بر درخت
جز که بلبل بر رخ گل عود بنوازنده کیست

جز نیاز و جز تضرّع سنّت عشّاق چیست
پیش دلبندان زیبا بیدلی تازنده کیست

یا رب این آشوب اندر بر گرفته باره را
وانما ما را که در وی آتش اندازه کیست

گر هوای گلرخی پرداخت از روشن کلاب
دیده‌ام بازش بخون چون لاله آمیزنده کیست

باز گو کابشخور این اشهب و ادهم کجاست
کیست این بازان ز پس وز پیش بگریزنده کیست

مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست
آن نشیننده کدامین است و آن خیزنده کیست

طاس لغزنده است گیتی ما چو موران بر کران
از کران در طاس لغزان مور نالیزنده کیست

چون سرانجام تراکیب جهان بگسستگی است
بر بسیط خاک تیره جاودانی زنده کیست

در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است
جز مگر یوسف ز گرگ طبع پرهیزنده کیست

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گاه[۱] نیست
بیدلان را جز که کوی دوست نزهتگاه نیست

دی ز من پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
در زمانه هست گفتم نیست لا والله نیست

در مزاج ناشکیبان گر فزایندهٔ غمست
در مزاج مردم آزاده جز غمکاه نیست

سینه مالا مال خون و دم بسان گرباد
در گلو گردان و اندر لب مجال آه نیست

بر سماع بلبلان گل جامه میدرّد ز شوق
تا نپنداری ز شوق بلبلان آگاه نیست

خواستم بوسیدنت دوشینه اندر خوابگاه
باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست

چون شدم نزدیك زآتش روی تو رسوام کرد
قوّت سرپنجه کردن دزد را با ماه نیست

سوی لاله بنگر و از می پرستی توبه کن
کو سیه دل مانده جز از بهر باد افراه نیست

عشوهٔ این زال رعنا با دلم کاری نکرد
رستمی کو کو فریبیدهٔ چنین دلخواه نیست

نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب
دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

۱ ـ گاه بمعنی قصر است

این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماط[1] | با مگس جز داستان خانهٔ جولاه نیست
گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان | عاقل بشکسته زور و مومیائی خواه نیست
چالش فرزین وبیدق جنگ پیل ورخ بهم[2] | جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست

ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند
هیچکس آگه ز راز این کهن خرگاه نیست

کمند زلف تو در خاصیت چو بال هماست | که تاجداری اقلیم حسن خاص شماست
مهار اشتر عاشق بود بدست جنون | مهار اشتر عاقل بدست طمع وهواست
بگرد کعبه ز میقات عشق کردم طوف | بهر مقام کنون کعبه مست وطائف ماست
که درد او ست چو درمان و زهر او چون نوش | خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست
حدیث لعل تو میرفت و آب خضر شنید | ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج وعناست
ز شرم پردهٔ ظلمت کشید برسر خویش | ز شوق تفته درون و اسیر استسقاست
تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو | گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست[3]
جواب تلخ بمدام ده ترش منشین | که تلخیت همه قند است و ترشیت حلواست

هزار گل شکفد تازه از درون کسی
که نیش خار بیابان عشقش اندر پاست

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید | بجز بمی نتوانیم بر کناره کشید
بیار جام هلالی توای برخ چون ماه | که بدرویم بدین داس غم ز دل چو خوید[4]
طریق آز همه پستی است همچون سیل | کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید
دم مسیح که بامرده جان دهد جان را | چو آفتاب کند چون از آن دمش بدمید
ز حکم فسق و ز تشنیع قوم نندیشیم | اگر ز دست تو ساقی کشیم جام نبید
کجا رمد بملامت ز عشق چون تو بتی | دلی که در غم عشقت ز خویشتن برمید
چو خضر زندهٔ جاوید تشنه کامی شد | که جرعهٔ بدهانش ز جام دوست چکید
ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذت | باتفاق کسی کو لبت گزید و مزید
زماهیئی نتوان بود کم که درغم دوست | سپرد جان بتأسف چو اندکی بطپید
دلا مرو پی صید جهان که این شهباز | تو هرچه صید کنی خواهد از تو بر هائید

---

۱ ـ سماط بکسر سفره و خوان طعام ۲ ـ چالش جنگ وجدال ـ فرزین وزیر در شطرنج ـ بیدق مهرهٔ پیاده
۳ ـ (گمان بری بخود این شیوه کز تو نازیباست) ۴ ـ خوید قصیل است

گشاده شست خدنك افكنش چرد روزی[1] — گوزن مست كه در دشت و كوهسار چرید

زمانه چونكه بنیكی نگشت با من دوست — بدشمنیم بكاوید و در بدی بچخید[2]

وجودمن كه درا ینباغ حكم خاری داشت — هزار شكر كه این خار پای كس نخلید

چو گل شكفته از آنم در اینچمن كه دلم

چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

هر چند زارو و بیدلم گربار دلداری كند — هم بیدلی را دل دهد هم چارهٔ زاری كند

چون تو مسیحادم اگر تیمار رنجوری كند — رنجور ازحقّ آرزو هرروزه بیماری كند

ابری كه خندان برق از وبجهد فروبار دسرشك — چشمی كه خندان لعل تو بیند گهرباری كند

نقد شكیبائی خرد در كیسه اندوزد بروز — تا كه خیالت نیمه‌شب بر كیسه طرّاری كند

گر آن حكیم خم نشین در دورچشم مست تو — رجعت كند افسوس بر آئین هشیاری كند

صوفی كه با می رنگ زرق امروز از دامن نشست — فردا رخ از شرم گنه شاید كه گلناری كند

خونین سرشك افشان مژه با تودهٔ خاك تنم — كرد آنچه با لاله چمن باران آذاری كند

باز شكاری دیدهٔ وقتیكه بر تیهو زند — چون زیر چنگل گیردش چونش جگرخواری كند

باعشوه طبع شوخ توزآنسان بدام اندر كشد — باغمزه چشم مست تو زینسان جفا كاری كند

درصیددلها غمزه ات چستی و چالاكی كند — در دلفریبی عشوه ات شوخی و عیّاری كند

منزل نورد عشق كو برسر منه چندین خطر — رهرو همان خوشتر كه او ترك گرانباری كند

گر طوف كعبهٔ عشق را محرم شوی در بادیه — هر خاره ات خاراشود هر خار گلزاری كند

زآوای نای و بانگ چنگ خوشتر بگوش آیدمرا — فریاد هجران دیدهٔ كو نیمه شب زاری كند

برخوابگاهش نیمشب بگذشت باشوخی صبا — تا برسر هر شاخ گل در باغ عطّاری كند

در هیچ دیرو بتكده زنّاربندی كس ندید — چون من كه هر رگ در تنم پوشیده زنّاری كند

دوشینه اندر میكده پرسیدم از دردی كشی — كو صبح روشن آشكار اندر شب تاری كند

گفتم بگو كاندر جهان از بند غم آزاد كیست

گفت آنكه با هر نیك و بد دایم نكو كاری كند

فرزند فرانك كه فریدون شدنی بود — از دایهٔ پر مایه نبد چون شدنی بود[3]

آهوی تتاری نشدی شهره بگیتی — گر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

---

۱ - شست زهگیر و آن انگشتری مانندی است از استخوان كه در انگشت ابهام كرده و زه كمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنك تیر است ۲ - چخیدن كوشیدن وخصومت كردن ۳ - فرانك نام مادرفریدون است - دایهٔ پرمایهٔ گاوی كه از شیر آن فریدون پرورش یافت

در صورت لیلی همه کس دیدو بمعنی — نگریست همان دیده که مجنون شدنی بود
هر سینه بجز سینهٔ موسی پی آتش — کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود
عشق تو یکی خانه همی جست در آفاق — بر کلبهٔ آدم زدو مسکون شدنی بود
آزاد مشو از غم عشّاق که یوسف — زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود
چون لعل بدخشان شده از مژّه بپالود — اشکم که همه لؤلؤ مکنون شدنی بود
قانع شدمی از لب شیرین تو با می — گر چارهٔ میخواره بافیون شدنی بود

با خوی جهان ساختمی چون دگران من
گر همّت من چون دگران دون شدنی بود

بهار آمد همواره در گلستان باش — بهر کجا که دمد گل هزار دستان باش
چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن — بچشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش
دلی که نالهٔ زاریش نیست مرده بود — همیشه تا که بوی زنده زار ونالان باش
اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو — تو دیو طبع بزندان کن و سلمیان باش
زقدر گنج نکاهد نهفت جای خراب — گزین حقّ را گو سازو جامه خلقان باش
ز خودچو مایه ندارد ازآن بکاهد ماه — همیشه از گهر خودچو خورزر افشان باش
زمانه تخم مغیلان جهل پیرا کند — توکسب دانش ودین کن خجسته ریحان باش
ره سروش همی بایدت بسان پری — ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش
پرند رومی برتن کنی چرا چو زنان — درآی درصف مردان و تیغ عریان باش
بهرچه حکم دهد دوست سربنه برضا — سر از غرور بپیچ وخلاف شیطان باش

ز تست درد تو و هم ز تست درمانت
بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاك — درغمت نیست مرا اینقدر اندیشه و باك
اینهمه لطف وطراوت که تو داری ای گل — شاید ارحور بهشتی دهدت بوسه بخاك
همچو آن قطره که شبگیر نشیند برگل — برگل روی تو دارم نظر از دیدهٔ پاك
تا تماشای گلستان جمال تو کند — صبح دامان شب تیره کند هرشب چاك
مهر نوشین دهنی و رز که جز یاد لبش — زهر سودای جهان را ندهد کس تریاك
تو بهرسوی خدنگی ز نظر کرده روان — بیخبر از غم صدخیل که گشتند هلاك

می و معشوق و نوازندهٔ زیبا در پیش — میل رقص ار نکند مرد چگویم حاشاك
آنچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل — که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراك
فاخته شاد زسر سبزی سرو چمن است — ما خرابات نشینان همه از سبزی تاك
دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری — نا توان گشته ز ایّام و برندی چالاك

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت
دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساك

ای فتنهٔ آفاق بدان جادوی مکحول — تو مشتغل از خلق وجهانی بتو مشغول
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتند — نه صورت محسوس بر آن ماند و نه معقول
بر راه سلامت نتواند شدن آنکس — کز روز نخستین شده بر عشق تو مجبول
داود ز سودای تو جوشن بدریدی — بردوش نوردیدی اگر آن جوشن مفتول
در عیست زنخ بافته صبر دل عاشق — با شوق قوی پنجه و با صارم مسلول
امیّد بریدم ز دل خود کـه دگر بار — آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول
بیواسطهٔ لحن حُدی رقص کند گر — بر کوههٔ اشتر بود اورنگ تو محمول
تا زنگ غم از سینهٔ غمناك زدائی — پیش آر صراحیّ می و ساغر مصقول

می ده که ندانست کسی را ز نهان را
کان از چه سبب ردشد و این بهر چه مقبول

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم — اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار — قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بکشت غمزهٔ خون ریز تو مرا صد بار — من از خیال لب جان فزات زنده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست — بهر کجا که روم آن جمال مینگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من — که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد — یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سر ز خاك بر آرم چو شمع و دیگرباره — به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگر بچنین شور بسپرند بخـاك — درون خاك ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی — همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
که شد چوغنچه لبالب زخون دل جگرم

برکاخ دل زین لقمه ها تا چند گلکاری کنم — وین سست پی کاشانه را هرروزه معماری کنم
از تیر آن ابرو کمان گر همچو لاله و ارغوان — درخون بغلطم به از آن کز رنج تن زاری کنم
من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم — من جامه بر تن بر درم ساز سبکباری کنم
تو آمدی تا در جهان شیخیّ و مولائی کنی — من آمدم تا در جهان رندیّ و عیّاری کنم
تو گشته در بازار ها تا عنبرو گوهر خری — من بهر بیجاده لبی نو خط طلبکاری کنم
تن کرده ام چون تار نخ از بهر آن ترسا پسر — تا بر میانش بپچم و دعویّ ز نّاری کنم
گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی — عالم اگر جنبانمش پر مشك تاتاری کنم
بر لعل شکّر خند او گر لب رسانم یکنفس — ابری شوم کاندر هوا لعل و شکر باری کنم
باصحّت تن در طبیب نتوان رسیدن بعد ازین — بهر فسون لطف تو پیوسته بیماری کنم
درهر رهی کآن سوی تو نبود فرو مانم چو شل — واندر رهی کآن سوی تو همواره رهواری کنم
پیش رقیب تند خو مصحف نهادم دوش و گفت — بیزارم ازمصحف اگر با تو کم آزاری کنم
من بعد اگر ای هرزه پوی زین کوی بر زن بگذری — با تو همان کش درخوری وآنرا سزاواری کنم
جزمردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره نیست — من زین دعا تیر قضا بر جان او کاری کنم
دی میسرودم این غزل هاتف بمن آواز داد — من عشقم و با عاشقان همواره دلداری کنم
که بلبل خواننده را در باغ منقاری کنم — گه کنگ تا گوینده را ازلطف من قاری کنم

برخود مبند این دختران کز شورو وجد آبستنند
کاندر گهر سفتن ترا هر دم همی یاری کنم

از در وصلش مکن ای فلك آواره ام — زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام
روزو شبان مینود[1] در بر من دل زغم — می نکند لب فراز چیست بگو چاره ام
بیخبر افتاده ام ایك دو چشمم براه — بو که در آید ز در ساقی خمّاره ام
بو که بدر آورد با دو سه رطل گران — دود خمارم ز سر یار رز افشاره ام
آن تو ئی ای ساده دل کت بفریبد نه من — از هوس رنگ و بو عالم غدّاره ام
رابطهٔ دل گسیخت با من روزی که دل — تا بسر کوی تو برد بنظّاره ام
درخم زلفت گرفت جای و کم ما گرفت — با که رسانم گله زین دل عیّاره ام
درشب تاریك هجر جان بسحر کی برم — گر نه خیالت شود نیمشب استاره ام
کعبهٔ مسجود تو جز که دو سه خاره نیست — سجده بمن کن که من زرّ سیه خاره ام

۱- نویدن بضم اول ناله و زاری کردن

عشق چوروح القدس سینهٔ من برشکافت　　داد بمن مصحفی زبندل سی پاره ام
خاطر من بار ور گشت چو مریم ازو　　کودك شیوا سخن رُست ز گهواره ام
برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت　　از ره چشمان من چشمهٔ فوّاره ام
صنعت اکسیر گیر یاد زمن چون گرفت　　در دل آتش قرار زیبق فرّاره ام
بس صور اندر جهان دید تن خاکیم　　گه بت فرخاریم گه بط فخّاره ام
طرفه کلال[1] است هم درزی چالاك دست　　گاه بدوزد مرا گاه کند پاره ام

فتح و ظفر مرمراست بر سر دشمن که هست
ورد دعای سحر لشکر جرّاره ام

شغاد است اینجهان و جمله فرزندان او رستم　　کند آنچه که رستم کرد باسهرابش ازاستم[2]
همی گردد بباد افراه در این کاخ دربسته　　شکستم ار که من پایت شکست آندیگری دستم
تو کز آغاز بودی دل زمهر من فرو شسته　　من از آغاز دل را هم زمهر تو فروشستم
تو از مستیّ و نادانی بمن بی‌مهر گر بودی　　من ار با تو بوم بی مهر نه نادان و نه مستم
بدیدم بسکه پیوستی وبگسستی زهم بازش　　دلم بگرفت ای پتیاره زین پیوست وبگسستم
زهشیاریّ و دانائی گسستم دل زمهر تو　　بسان هوشمندان باهوسمندان نه پیوستم
بدان افسون که جم بستی همه بیگانه دیوانرا　　زجم آموختم افسون و دیوخویشتن بستم

کبست تلخ را مانی که از نایم فروناِئی
بخستم نای از طمع و فروبردن ندانستم

ساقی بیاو درگه میخانه باز کن　　مطرب تونیز پردهٔ مستانه ساز کن
طرز غزل رها کن وحکمت طراز باش　　بشنو زمن حقایق و ترك مجاز کن
چون موسی کلیم زپستای مام نوش　　شیرو زشیر دایهٔ بد احتراز کن
آزو فریب دشمن ناموس عالمند　　نفرین براین دو دیو بجای نماز کن
مرگت پزشک به چوشود دردتن سترگ　　جان بازو برگ دارو ازمرگ ساز کن
نازونیاز قسمت معشوق وعاشق است　　درپیش دوست آنچه توانی نیاز کن
ای مهربان شبان وکشاورز برده رنج　　غافل مخفت و دیده بشیب وفراز کن
روزوشبان بدشت وبیابان درون حذر　　برکشتمند وگلّه زگرگ و گراز کن

پرخون دل ازسپهرم ولب بسته از گله
یارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

---

۱ - کله بکسر پرده تنك وباریك کلال جمع (منتهی الارب)　۲ - شغاد نام برادر رستم که رستم را بارخش درچاه افکند و رستم او را بیك تیر بکشت - سهراب نام پسر رستم است که رستم اورا ندانسته کشت

دراین صحرا چو مجنون گر فرونایم زناقهٔ تن　　زجان محروم خواهم ماند چون مجنون زلیلی من

رقیب دیو سیرت گر فروبندد رهم از در　　زمرغان بال خواهم وام و پرّم از ره روزن

تن آسانیست هر سختی و هر بیتابی آرامش　　چو عاشق سوی شهر دوست تازد برزده دامن

نهٔ عاشق چو تیر و تیغ راند برسرت شاهد　　که بر دوزی و در پیچی ز راهش دیدهٔ و گردن

شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه　　گهی بر شیشه زد سنگ و گهی بر کوزه که بر دن

تو نیز امشب به نیرنگی سوی میخانه اش درکش　　سر نادان بپای خم بسنگ ده منی بشکن

بحرمت زآن همی بینم بسوی رز که دختِ رز　　مرا جفتی است درکابین و رز پاکیزه خوشتامن[1]

بآب چشم گر روشن نشد هرگز چراغ کس　　بآب چشم من چون شد چراغ عشق من روشن

ببار ای چشم من چون ابر نیسان نز پی گوهر
که بدهی مر فتیلهٔ عشق را زین آبها روغن

لعل تو خندید و دید لولوی لالای تو　　عقد ثریّا و گشت چاکر و لالای تو[2]

مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید　　چشم جهان بر زمین خوب رخی تای تو

کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند　　مردم چین شد همه محو تماشای تو

شهرهٔ آفاق شد صاحب ارتنگ چون　　درج در آن نسخه کرد نقش سراپای تو

چشم بدار بنگرد دررخ تو کور باد　　دور ز هر گرگ به یوسف زیبای تو

قلزم آب حیات در دهن تنگ تست　　چشمهٔ اسکندریست قطرهٔ دریای تو

سرکهٔ تو در مذاق لذّت حلوا دهد　　تا چه بود ای عجب لذّت حلوای تو

کاشته اند از ازل در چمن خاطرم　　گل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو

مصحف عشق توام کی شود ازبر که نیست[3]　　کشته هنوزم درست لوح الفبای تو

قسمت من گر نبود بیشتر از جرعهٔ　　در صف رندان مست گشته ز صهبای تو

گردش چشم تو گشت همنفس جام و کرد　　کار دو صد خمکده جرعهٔ مینای تو

عمر شد و طی نشد عرصهٔ تو ای فراق　　هست برون از جهات وسعت صحرای تو

مدّت دور سپهر بستهٔ فتراک تست[4]　　زین نرسد در مراد مرحله پیمای تو

هم بسحر میرسد ور چه بدیرندگی　　هر شب یلدای دهر جز شب یلدای تو

با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست　　دل ز امیـد وصال جان ز تمّنای تو

---

[1] خوشتامن مادر زن است　[2] ـ لالا لله و دایه و نوکر　[3] ـ ازبر ازحفظ کردن　[4] ـ فتراك تسمه ودوالی از پیش و پس اسب آویزند

گر بکشندم بشست[1] سوی تو بجهم زشست ‌‌ ماهی جوی توام طالب و جویای تو

نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا ‌‌ آتش از آن میجهد درسخن ازنای[2] تو

بر مثل عندلیب از دم بفسرده دی ‌‌ منطق من بسته بود بی گل حمرای تو

باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد ‌‌ چنك بلب درگرفت بلبل شیدای تو

خیره ملامت مکن بیدل مشتاق را ‌‌ ای شده شهره بتو خطّهٔ صنعای[3] تو

دیدی کاخر چه کرد باهمه زهد و ورع ‌‌ دختر ترسای دیر با دل ترسای تو

عرصهٔ عالم گرفت طنطنهٔ[4] جادوی ‌‌ تا چه کند موسیا همّت والای تو

گو بجه از کف ترا مار عصا شکل تو ‌‌ گوز گریبان برار آن ید بیضای تو

گرچه فزون افکند جادوی پتیاره مار ‌‌ هست فزون در شکم زینهمه پهنای تو

با تن گوساله سوز کالبد سامری ‌‌ تا سوی دوزخ شود در پی اعدای تو

غرّش شیرانه کن شیر حقا تا رهد
از دهن خوك و گرك گلّه و مرعای تو

ای دل بد عهد کو سوگند تو ‌‌ وآن فزون زاندازه عهد و بند[5] تو

که نخواهی یاد لیلی کرد باز ‌‌ ور جدا سازند بند از بند[6] تو

تو نگفتی مرمرا ای دل که من ‌‌ سر نخواهم تافتن از پند تو

گوئیا چون موم درآتش گداخت ‌‌ یاد لیلی عهد ناپایند تو

یاد لیلی رفت و شد بگسیخته ‌‌ آنچنان کز پای مجنون بند[7] تو

یاد لیلی طشت بر آتش نهاد ‌‌ برتو و بر عهد وبرسوگند تو

یاد لیلی گفتئی با آب شست ‌‌ دفتر آن گفته های چند تو

ای فراق یار صبح رستخیز ‌‌ هست انجام شب دیرند تو

دل چو نقّابان ز راه زلف تو ‌‌ شد نهان تا حقّهٔ پا کند[8] تو

تا لب تفسان نالالال من ‌‌ شد حریف لعل خنداخند تو

صبح رویت از شب زلف آشکار ‌‌ گشت و رسوا گشت غارتمند تو

من ندانستم که دل بیگانه بود ‌‌ با من از آغاز و خویشاوند تو

دربر من بود و بود از من ملول ‌‌ چون بود خرّم بکس خرسند تو

---

١ - شست دام وقلاب ماهی گیری ٢ - نای حلقوم و گلو ٣ - اشاره بشیخ صنعا ودختر ترسا ٤ - طنطنهٔ آوازه و صوت ٥ - بند پیمان ٦ - بند مفصل ٧ - بند زنجیر ٨ - پا کند یاقوت

دل چو غوره بود و زلفت شاخ تاك — پخته شد این غوره از پیوند تو

کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ — گر نبودی مدّتی آوند تو [1]

از چه چشمم خیره کرد ای آفتاب — نیست این مه پاره گر فرزند تو

آن گلی در باغ گیتی کز صبا — نشکفید و نشکفد مانند تو

مرغ چون زردشت و باغ آتشکده — روز و شب از بر سروده زند تو

از فلك ناهید را آرد فرود — غمزه های چشم سحر آکند تو

هیچ بیجاده ندارد طعم قند — جز که بیجادهٔ لب چون قند تو [2]

آفرین بر عشق کازادم نمود — ای خرد از طمع سود ارند تو

بو که بینم گشته ایخاك عراق — پر ز خون دشمنان اروند تو [3]

تا بکی خواهد بدن اندر جهان — ای نژادهٔ اهرمن ترفند تو [4]

بو که بینم از کلند حادثات
روز رستاخیز بن برکند تو

فصل بهار آمد و شد عهد مجمره — جام نبید باید و سادهٔ سره [5]

نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق — رانی ز گوسپند سمین یا که ازبره

آن برّه پروریده نه ازسبزه و علف — بل از نخست شیر مکیده دومادره

جغرات شیر میش و پنیری زشیر گاو [6] — نعناع تازه رسته و آویشن و تره

بنشسته بر کنار یکی جدول روان [7] — کابش بود چو سیم گدازیده یکسره

برحاشیت نشسته نوازنده رود پور — مرغ ازهوا ربوده بدان نغز حنجره

بگماشته دو دیده بیلك می گسار بت — که می گرفته از کف او گاه شبپره

با یك ندیم مجلس دستور محتشم — تا گفتهٔ زهیر بخوانیم و عنتره [8]

از رفتگان تازی و بگذشتگان پارس — رانیم داستان و حکایات نادره

---

۱ - آوند آونك وآویخته ۲ - بیجاده یاقوت ۳ - اروند نام دجله است ٤ - ترفند مکرو حیله ٥ - سره هرچیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ٦ - جغرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهرکوچك
۸ - زهیر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق عالیه و نفسی بزرك و طبعی سخی و حلمی وافر و ورعی تمام و مالی کثیر بود درسنهٔ ۶۳۱ میلادی درگذشت قصیدهٔ میمیه از معلقات سبع ازوست عنترة بن شداد العبسی ازشعراء مخضرمین نیز صاحب قصیدهٔ میمیه از معلقات سبع است درسنه ۶۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر   چون بزم کاس و کیس که گفت ابن سگره[1]
مندیش از عقوبت یوم الجزا که حق   گسترد بر معاصی ما ذیل مغفره
مائیم مهر ورز علی کشتی نجات   سَمَّتهُ حِينَ ما وُلِدَ الاُمُّ حَيْدَرَه

نستیزد اندرین سخن استوار کس
جز مرد فاسد الاُمّ یا عاهر المره[2]

ایکه از رخ جز که رشک مه نهٔ   هیچ از حال دلم آگه نهٔ
بندهٔ دیرین درگاه توام   با خبر از بندهٔ درگه نهٔ
ننگ آید شاه را خود از گدا   زین سبب شاها بمن همره نهٔ
با همه پیدائیت بنهفتهٔ   زآنکه تو منظور هر اکمه نهٔ
یوسفا درپیش دلدارم زشرم   راه زندان گیر اگر درچه نهٔ
اختراند اینهمه خوبان و تو   درمیان اختران جزمه نهٔ
درمیان عرصهٔ شطرنج حسن   جمله فرزیند و تو جز شه نهٔ
زینهمه بازیکنان در باختن   هیچ دستی نه که تو برده نهٔ
گفت دی کز جان و دل یار توام   گفتمش والله نهٔ بالله نهٔ
سهمگین بادی که درصحرا وزد   درغم خاشاك و خاك ره نهٔ
کبر و نخوت آورد در سر جهال   زین سبب تو کبر ازسر نه نهٔ
سرمه درچشم تو صنع حق کشید   هیچ محتاج دگر سرمه نهٔ
رو بدر کن آرزوی وصل یار   ازسر خود ایدل ارابله نهٔ
کهرباوارت ربود آنچشم مست   لاف کمتر زن که تو جز که نهٔ
کی توانی چیدن از شاخ سخن   بر که تو جز دست وقد کوته نهٔ[3]
کی برانگیزد دم سردت شرار   گر درون سو تافته کوره نهٔ
چون کشی رطل گران با من که تو   ای سبک سر مرد یکجرعه نه

هین بیالا کام و لب زین انگبین
ایکه درترشی بجز سرکه نهٔ

---

۱ — محمد بن عبدالله هاشمی بغدادی معروف بابن سگرة از اولاد منصور خلیفهٔ عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کافات سبع را بنظم آورده

جاء الشتاء وعندی من حوائجه   سَبْعٌ اِذَا القَطرُ مِنْ حاجاتنا حَبَسَا
کِنٌّ وَكِيسٌ وَكانُونٌ وَكأْسُ طِلاً   مع الكباب وَكُسٌّ ناعِمٌ وَكِسَا

۲ — عاهر المره بدزنانی و زنا کار   ۳ ـ اشاره بحاجی شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شعر میگوید

نخستین باده کاندر بزم بر میخواره بگساری　　بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری [1]

فروشوی ای بلالهٔ وشکّرت بسرشته لب ایزد　　بلب تلخیّ غم از دل بمی تیمار بیداری

بجام روشنم از دل غمان تیره بزداید　　چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری

ندارد دل بمن برنرم چرخ شوخ بی آزرم　　مگر ساقی کند یاریّ و جام باده غمخواری

زخورشید آکند رادی زابر آموزد آزادی　　کند بر جای بدکاری چو من بکدم نکوکاری

وفا در تخمهٔ آدم بکشتند و نشد رسته　　بمی ده آبش ایدون تا خوری بر از وفاداری

زخوی زرپرستان شد جهان با گند آکنده　　بدین روشن گلابش کن چو طبلهٔ مشك تاتاری

کجا گردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من　　کز او هرگز ندیدم جز هوان و ذلّت و خواري

نشایستم جهانرا گر که تا باشم پرستارش　　همیدونم نشاید گر کند پیشم پرستاری

شود آسوده اشتر چون شتربان بفکند بارش　　فکندم بارش ازدوشم چنین باشد سبکباری

منال از خستگیها و شکیبا شو که هم گردون　　ندارد مرهمی درخورد آن زخمی که زدکاری

جهان چون اژدر پیچیده بر خود از زفر تادم [2]　　فراخایش برون زاندازهٔ ابعاد مقداری

اگر مر اژدها را در بسودن جرم نرم آمد　　ندیدم اژدهائی من بدین سختیّ و ستواری

فغان زین گربه خوی اژدر که پیوسته دو کارستش　　نخستین بچّه زائیدن و دیگر بچّه اوباری [3]

همای از آشیانهٔ بوم و باز از لانهٔ جغدان　　همیجوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری

چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا　　بدانستم که جز ماتم سرائی نیست زنگاری

ترا ایدوش و بر آراسته باشارهٔ رنگین　　حریرت کرده طاقیّ و دبیقی کرده شلواری [4]

زجامهٔ فضل چونانی که ایدون زاده از مادر　　نه بودی جامهٔ دین را نه جامهٔ فضل را تاری

پلنگی چون ستور لنگ آنجا کت برد یزدان　　چو اهریمنت پیش افتد روی آنجا برهواری

حجر گشتی زرسخ ایدون نشائی جز که دوزخ را　　نشاید جز که کشتن را چو شیشلك گشت پرواری [5]

مر آنشه را همی شاید نشستن بر بتخت ملك　　ببند اندر نشاندن نابکارانرا بناچاری

که اوّل دیو نفس خویشتن در بند بنشاند　　ببرّد دست طمع از مال بازرگان و بازاری

فراوان سالها بگذشت از ویرانهٔ بابل　　ترا ای نغزگوینده که داد این کلك سحّاری

مگر با ابر نیسانیت پیوندیست پنهانی
که همچون ابر نیسانی زطبعت دُر همی باری

---

۱ - چمانی ساقی چمانه ساغر　　۲ - زفر دهان　　۳ - اوباردن بلعیدن　　٤ - شاره چادری رنگین بغایت نازك که زنان هندوستانی جامه کنند - طاق جبه وطیلسان - دبیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت　　۵ - شیشلك گوسفند یکساله

دوشینه گفت با من در بزم باده مستی   عشق است همچو شگّر اندیشه چون کبستی[1]

چون در کنشت آئی همرنگ باشمن شو[2]   خود مرد بت پرستی بهتر زخود پرستی

اکنون که پیش مائی دمساز جمع ما شو   تا بررخت نیاید زین انجمن شکستی

گه از طرب بجنبان مانند سرو پائی   گه ازنشاط بنمای چون گل زجیب دستی

بی روی یار نتوان از عیش بهره بردن   هر عیش با منستی گر یار با منستی

چون بست راه وصلش برجان خسته ایکاش   راه خیال و خوابم بر دیدگان نبستی

بسیار سر که شد دور اندر هواش ازتن   ماه است آن نه ماهی کاندر فتد بشستی[3]

بانیم غمزه از جان نیمی بخست ایکاش   کآن نیمه هم رسیدی وین نیمه هم بخستی

برخاك آستانش سر سودمی بشادی   گر هیچ خاك پستی براوج برنشستی

از بیدلان شیدا پاسخ بلا نیوشی   گر در بسیط عالم تو برزنی الستی

مرغ دلم نکردی دیگر نشاط دانه   زین دام صید افکن یکبار اگر برستی

پند ادیب سودم ندهد که می نداند

فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

گرنه هلالی چرا زود سر اندر کشی   ورنه غزالی چرا اینهمه مستوحشی

تشنه جگر تاختم سوی لبت بر امید   داد ز پیکانم آب غمزه‌ات از سر کشی

ای بلبت در نهان چشمهٔ آب حیات   تشنه جگر تا بکی همچو سرابم کشی

عشوهٔ تو داردم دیده چو منقار کبك   غمزهٔ تو سازدم سینه چو پشت تشی[4]

جان بتنم در مباد دل چو جگر خون شواد   دیده اگر این و آن بیتو زعالم خوشی

مژّه و ابروی تو آن بدل واین بفرق   تیغ زند رستمی تیر زند آرشی[5]

ریخته طرح مصاف با هوس من خرد   کو سپرد راه هوش بنده ره بیهشی

روز چو برك سمن جامه بپوشم سپید   شب کندش در برم دیده نگارین وشی[6]

کس بجهان در چو من سوخته‌جان دیده نیست   صور قیامت بلب بسته لب از خامشی

ماه‌قصب‌پوش من همچونیم تن بسوخت   تا بقصب بر نهاد آن شکر آتشی

---

۱ ـ کبست حنظل   ۲ ـ شمن بت‌پرست   ۳ ـ شست دام وقلاب ماهی گیری   ٤ ـ تشی جوجهٔ تیغی   ٥ ـ آرش
نام پهلوانی تیرانداز ازلشکر منوچهر که گویند از آمل تیری بمرو انداخت   ٦ ـ وشی جامهٔ ملون

از پی غمزهٔ حبیب و ز پی آه سحر   هم هدفی میکند این دل و هم ترکشی

هست چو شعر ادیب نهرلثار رهش

گوهر من از صفا زرّ من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگوشم نامداامشب ازخروسی بانك بربامی   از آن ساقی نمیآرد صبوحی را بمن جامی

چنان‌شدبسته‌امشب‌روزن‌گردون‌که‌می‌نارد   سروشی‌زی خروشندهٔ خروس صبح پیغامی

اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو   چنان در دوست کز تو نراند بر زبان نامی

نهاری کن‌زدشمن‌پیش‌ازآن‌ایخواجه‌کاین‌دشمن   بسازد از برای خویشتن ازشخص تو شامی

واه ایضا

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم   نفکند کر غم هجران تو در گل بارم

شام دودیست کز آتشکده‌ام خیزدوصبح   دم سردیست که‌از سینه برون میآرم

مکن‌ایخواجه‌ملامت که‌پس‌ازعهدشباب   هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم

وام ایّام جوانیست که نگزارده ماند   خواهم ار عمر امانی دهدم بگزارم

وله ایضا

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر   جان‌اگرم میرود برسر این ره چه غم

گر شودم تن هلاك ور رودم سر بباد   من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله ایضا

آنکه شد مست ز یکجرعه ز میخانه راز   بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز

پرده آرای سرا پردهٔ اصحاب نظر   بی لب و دست سرایان بود و چنك نواز

ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار   یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله ایضا

چوگل‌سر زگلبن‌فراز آورد   شباهنگ پیشش نماز آورد

ز شمشیر محمود برّنده تر   نگاهی که چشم ایاز آورد

وله ایضا

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت   دودازاین‌ملك‌دوسه‌روزه‌برآوردو بسوخت

قطعات

در توصیف مجسمهٔ (ونوس میلو) ربّ النوع حسن

شکسته دست بتی دیده ام کزش آزر بعهد خویش بدیدی شدی دو دستش سست
برخ بهار و ببالا بلند کز کشمر درخت زرّ دهشتی بدین کمال ارست
کاش کماند و بلبل بر او سراید زند بسرو ماند و قمری بر او بخواند اُست[1]
گشاد هر که بدو دیده از شگفتی گفت بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست

این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته[2]

گم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجاست
آنرا که خیمه در طلب او برون زدیم بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست
بال و پرم بساحت بیگانه پاك ریخت آن شاخسار حسن که سویش پرم کجاست
مسکین ستارگان شبم طعنه می زنند شمشیر برق زای شه صبحدم کجاست
این رهبران بنقطهٔ لاادریم برند دستی ز دستگیر مرّوت شیم کجاست
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو مخوان مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست
شوریده را که باز نداند سر از قدم امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست
کیهان زبون قوّهٔ بی مشعر قضاست کس را مجال دم زدن از بیش و کم کجاست
جسم ضعیف را بره سیل حادثات دست ستیز و قدرت لاونعم کجاست
در کشور وجود بجائی نرفت راه آن ره که میرود بدیار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده گم طریق عقیق و مقام حیّ در تیه حیرتی که ره ذی سلم کجاست[3]
چشم از جهنده برق یمانی مکن فراز تا آیدت پدید که ورد حشم کجاست[4]

---

١ - اُست بضم اول مخفف اوستا نام کتاب زردشت ٢ - میرزا محمودخان غنی‌زاده اهل آذربایجان و کرایم اخلاقش غنی از بیانست جریدهٔ (سهند) منطبعهٔ تبریز نگارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجلهٔ ایران شهر شمارهٔ (٦) صفحهٔ (١٥٠) بعنوان ذیل از ایشان درج شده (تحریر - تقدیم پیشگاه ادیب پیشاوری) ٣ - عقیق نام موضعی است بمدینه و یمامه و طائف و تهامه و نجد و چند موضع دیگر - حیّ قبیله - تیه زمینی که مردم در آن گم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ٤ - (تابی بری که مرتم وورد) ورد بکسر محل آبشخور

بـاز شهی فتاده ز شه دور در هوا — طبلت دهد خبر که شه با علم کجاست

جیب گمان بدّرو حجاب قیاس هم — تا بنگری عیان که سواد خیم کجاست

بشتاب چار پرّه که بگرفته رهلهٔ — سدّ ره تو جز که قصور همم کجاست

ور پای رفتنت نکند دست یار بی — باری بسر شتافتنت چون قلم کجاست

پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار[1] — دنبال او بتاز که بینی حرم کجاست

صافیست از زکام دماغ لطیف عشق — دریابد از شمیم که باغ ارم کجاست

جز کز هوای ناخوش گیتی برفته مغز — هر بینیی سزای چنین خوب شمّ کجاست

گل چون قدم شمار و شمیمش حدوث وار — پی از حدوث بر که جمال قدم کجاست

بر تفته آهن است گذرگاه عاشقان — آنجا بقای نقش و نشان قدم کجاست

گر خامهٔ قضاست کنندهٔ نگـار ها — پس بی ردّ و بتی بجهان یك رقم کجاست

ور نیست مشعری بمیان در عطاو بخل — کس مستحّق مدحت ودرخور ذمّ کجاست

بر تر ز نیستیّ و ز هستی است پایه ام — ما را مجال بحث وجود و عدم کجاست

بگذر ازینهمه که ز دل رست بیخ غم — سیلی که بر کند ز دلم بیخ غم کجاست

ترك ازستیزه خون سیاوش بخیره ریخت — یارب صهیل رخش وغوروستم کجاست[2]

بیداد مار دوش ز اندازه در گذشت — شاه کشنده مارو کشنده نقم کجاست[3]

ظلمت فرا گرفت اقالیـم شرق را — رخشنده آفتاب که رو بد ظلم کجاست

گیتی پر از خسان پرنده ز بادهاست — مردی چوکوه ثابت وراسخ قدم کجاست

دیجور ما ز جور اعادی دراز گشت[4] — بانگ خروس ومژدهٔ اسپیده دم کجاست

هر کشتهٔ ز سعی کشاورز نم گرفت — خشك مرا بجز زسحاب تو نم کجاست

تا از ضلال در کشدم در ره رشد — دست وفای قائد لطف و کرم کجاست

بیشیّ رنج خصم و کمی راحتش طلب — کیف زمانه جز که دراین بیش و کم کجاست

در عارضهٔ درد گوش خویش فرماید

در دماغ هوش زایم باد ساری ره نداشت — از کجا این باد اندر کنج هوش من رسید

هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد — از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

---

۱ - (پرواز بال مرغ حرم) ۲ - صهیل بفتح بانگ اسب - رخش نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا و آواز ۳ - ماردوش ضحاك - نقم بکسر نون و فتح آن جمع نقمه بمعنی کینه کشی و پاداش بعقوبت ٤ - دیجور بفتح اول شب بسیار تاریك

میفروشم با تو این دلاّل قیل و قال را ... گر ترا باید بخر وقت فروش من رسید
امشب این سیلاب خونین ازسرم خواهد گذشت ... گرچه دوش این موج هائل تابدوش من رسید
ابر برق انگیزو برق آتش افشان بهار ... درهوا کوشید چندی تابجوش من رسید

در جواب رقعه صارم السلطنه بهمدان فرستاده

ایکه کلکت درنگارش دل زهر صاحب بصر ... چون زهرصاحب نظر دل خطّ خوبان میبرد
در جواب ملطفه گر اندکی تاخیر رفت ... طبع رادت این تسامح کو بچیزی نشمرد
اندر این ایّام دانی چیست قصد ماه و مهر ... تا کـه فردا روز از دیروز بد تر آورد
نام تو مر صارم بهرام رازد زنگ ننگ ... زین صریمت درحریمت شیر گردون نگذرد
میسپارم اعتماد الدّولـه را من بوسه تا ... بر دهانت چون صبا بر غنچهٔ گل بسپرد

در حسب حال خویشتن فرماید

خرد چیره بر آرزو داشتم ... جهانرا بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرائیدزی رنگ و بوی ... لگام تکاورش بر کاشتم[1]
چو هر داشته کرد باید یله ... من ایدون گمانم همـه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان ... نه شامـم مهیّا و نه چاشتم
تن آسانی آرد روان را گزند ... گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز ... بر آئین او هوش بگماشتم
بفرجام چون خواهد انباشتن ... بجا کش منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل در آمیختن ... بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد ... نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
ز دودم ز دل نقش هردفتری ... ستردم همه آنچه بنگـاشتم
بعین الیقین رستم از چنگ ظنّ ... که بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندر صف قدسیان ... درخشان یکی بیرق افراشتم
هر آنکو بپالود از ریمنی ... منش مهـدی عصر پنداشتم

در نکوهش شکم فرماید

این زشت بیهنر شکم نا شکیب من ... بدرید پیش هر کس و نا کس حجیب من

---

۱ - منش بکسر نون طبیعت - تکاور اسب - بر کاشتن بر گردانیدن

آزاد راندمی بجهان توسن مراد | گر میکشید قصد تو دست از رکیب من
دست فرشته گشت غمی از حساب تو | تا خود چه بود خواهد زین پس حسیب من
بس پندها که دادم و راندم عتابها | نگرفت هیچ در تو پند و عتیب من
رایض[1] بشیب رام کند کرّهٔ رمك | وین کرّه شد رموك تر از ضرب شیب من
کردم نهیب تا نرود کژّ و بر نتافت | این بچّه دیو سر زکژی از نهیب من
روز و شبان زبون فریب تو بوده ام | کاری نگشت در تو زبان فریب من
زشتیّ و زشت می نپذیرد جمال و زیب | لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من
خواندم هر آنچه بد زطمع در کتاب تو | هشتی هر آنچه بد زورع در کتیب من
تا گشت پرجراب تو از طیّب و خبیث | خالي شد از فضایل عقلی جریب من[2]
راه تو بد ز نقطهٔ پرگار عقل دور | زآن دور شد زخطّ هدایت اریب من
عمر تباه کرده نیابد بحیله باز | ور موی قیر گونه شود با خضیب من
خرداد ماه آمد و بگذشت و شد تموز | زردی گرفت چون بهی این سرخ سیب من

در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

خواجه بوالفضل ای روانت شاد در خرّم بهشت | که روانمان زین کراسه هر دمی شادان کنی[3]
کاروان مصر بستی زین کراسهٔ دلپذیر | تا همارہ نرخ شکّر در جهان ارزان کنی
یا که گوهر های محمود از فتوح سومنات | ریختی بر آستین تا بر ورق افشان کنی
یا نه خود عمّان گوهر زایت اندر ناطقه | که عبارت را ازو پر لؤلؤ و مرجان کنی
یا مگر فردوس گوهر لعبتان را آشکار | از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی
باغی افکندی چو مینو از شکفته گلبنان | پس بروی هر گلی بر شبنمی غلطان کنی
خسروانی پر نیانی بافی از گفتار خوب | پس بیاقوت و گهر آموده اش دامان کنی[4]
می ندانم سرّ این دستان که بهر داستان | کاغذی گیری بدست و روضهٔ رضوان کنی
وه چه شیرین منطق و خوش لهجتی آنجا که تو | مدحت خواجهٔ کلان بونصر بن مشکان کنی
گوهر جانرا همی ماند نتیجهٔ کلك تو | تو مگر آب دویت از چشمهٔ حیوان کنی
کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع | تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

---

۱ ـ رایض تربیت کنندهٔ اسب و استر ـ شیب تازیانه ۲ ـ جراب بکسر انبان ۳ ـ کراسه دفتر و کتاب
٤ ـ آموده پر و مملو

هندسهٔ تألیف الفاظ آنچنان دانی درست | که قلیدس‌را دراین ره خیره وحیران کنی
خط نشانی از برون سوبر دونقطهٔ از محیط | ور شغب[1] آرد مجادل تو دوصد برهان کنی
درشکر غلطد چوطوطی هر که خواند اینکتاب | هین بخوان ایخواجه تابر قول من ایقان کنی

درجواب سؤال معانی فرموده

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست | نیست جز مردخدا مر این ستی را شوهری
هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او | نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری
کادن زن چونکه بر شوهر محلّل شد از آن | گایدش مرد خدا چون ناقه را نر اشتری
اینکه می بینی همه گائیدگان دنیند | اهل‌دنیامادهٔ‌خردان دهر همچون نر خری
دل بپیوند ای برادر باخدا و مرد باش | نه پسر باش اینجهانرا همچو من نه دختری

راجع به مجلهٔ آینده[2]

زمانه هر نفسی بازیی نماید نو | مکن بروز گذشته قیاس آینده
نبدهر آنچه گذشت از زمانه درخور حمد | مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
زدور کاس نخستینه‌ام فزود خمار | مگر نشاط بیابم ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون توسن گسسته‌عنان | بهوش باش و نگهدار پاس آینده

مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این گنبد نیلی وطای | لاعب طرّار شگفتی نمای[3]
داده بهردور بلعبی صلای | زآنهمه اُلعوبهٔ عبرت فزای[4]
طرفه‌تر آویزش زاغ و همای[5]

زاغ که شوم است مراورا نشان | هر که بود شوم تواش زاغ دان
از حسد فرّ همای زمان | داشت بدل اندر ترسی نهان
پیش که آن ترس شود برملای

---

۱ ـ شغب جدال و شور و غوغا

۲ ـ نگارندهٔ مجلهٔ آینده از ادیب تقاضای قطعه کرد که در آن جریده درج کند ادیب قطعهٔ مفصل پرداخت این چهار بیت را صاحب مجله منتخباً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آنرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بعذر پیدا نکردن تمسك جستند واز تحمل اندك مایه زحمت مضایقت کردند

۳ ـ وطاً خلاف الغطاء ای مایفترشه ۴ ـ العوبه بضم همزه بازیچه ۵ ـ زاغ مراد انگلیس وهما آلمان است

پیش زغن رفت و زغن را فریفت　　زاغ سیه روی زغن را بشیفت[۱]
چونکه شدش یار زمانی شکیفت　　تا بحیل صعوه و دمسیجه تیفت[۲]
چنگ بیازید بچنگ و ستای[۳]

زاغ مغفّل ز قضا شادمان　　بر تن فرخنده هما بدگمان
با رفقا رفت بمیدان دمان　　فرّهما بین که ندادش امان
فاحترق القومُ وصاروا هباء

آن مثل کهنه بخوان ازعراب　　هر که بود راهنمایش غراب[٤]
آتش وی خاك شود باد آب　　خانه‌ومسکن کنداندرخراب
هم سوی دوزخ بچماندش بپای[۵]

غلغله در مانش ز امدن فتاد[٦]　　صاعقه در ساحت لندن فتاد
ولوله در مغرس چندن فتاد　　با همه مستی ز سر دن فتاد[۷]
موش که برخنب میش بود جای

قیصر خورشید کلاه اروپ　　توپ فلك کوب ز کورهٔ کروپ[۸]
بست برانورس و زهرّای توپ[۹]　　زهر هزیمت عوض جام سوپ
خصم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع　　خواجهٔ بوالحیلت و امّ الخداع
باذکر عاریه کردی جماع　　طرفه هنرمند و شگفتی صناع
که ذکر از غیر ستاند کرای[۱۰]

بچّه چو از پرده برون آمدی　　از ره کس یا که ز کون آمدی
خواجه زبیرون بدرون آمدی　　که چوالف گاه چو نون آمدی
کان منست این ولد دلربای

عاهر عنّین مخنّث سرشت[۱۱]　　آنچه بکیرد کران کشت‌ورشت

---

۱ - زغن مراد روس است　۲ - صعوه مراد فرانسه - دمسیجه مراد بلژیك است - تیفت برگردانید　۳ - ستای نام ستار است که ساز معروفیست　٤ - اذا کان الغراب دلیل قوم - سیهدیهم سبیل الهالکینا　۵ - چماند در سیر وخرام آورد　٦ - مانش دریای معروف بین فرانسه وانگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمان　۷ - مغرس چندن محل غرس درخت صندل که هند باشد - دن خمرهٔ شراب　۸ - کورهٔ کروپ کارخانه کروب توپ ریزی آلمان　۹ - آنورس نام شهری درفرانسه - هرّا بضم صدای مهیب　۱۰ - کرای با کاف عربی کرایه کردن　۱۱ - عاهر مردزانی

یکسره ازدست بداد وبهشت ای ز خدا بیخبر و سرنوشت

غرّه بتدبیر مشو از خدای

شکر که دستان سپهر کبود پردهٔ صندوق جحی بر گشود[1]

مؤمن و ترسا و مجوس و یهود دید در آن حقّه که چیزی نبود

جز ورقی مخرقه سر تا بپای

زورق زرّاق نگونسار باد[2] همنفسش دیدهٔ خونبار باد

خاطرش ازرنج وغم افکار باد خصم براو چیره و قهّار باد

از ملك آمین وزبنده دعای

غیرت دین‌است نه خشم و غضب با نفس سرد و دل ملتهب[3]

گفتن من های رب و وای رب شامگه و صبحدم و نیمشب

کوری این افعی عالم گزای

مثنویات

راجع ببناء مقبرهٔ فردوسی بخواهش دوستی فرماید

نخستینه شعری که در پارسی شمارش هزار است دو بارسی

که گرد آوریدش سخنگوی مرد که با کهکشان رفت در یك نورد

بود دفتری پر زلعل و گهر که از طبع فردوسی آمد بدر

زپیشینه شاهان روشن روان که از اردشیر و که از اردوان

که آئین اورنگ و دیهیم چون بد آنگاه و پرخاش و تسلیم چون

چگونه دهش داشتندی و داد بدین شیوه اندر سخن داد داد

چونام شهان زنده زآن خامه کرد ازیرا ورا نام شهنامه کرد

سخن گرچه با ناز پرورده بود چو دوشیزگان نیك درپرده بود

بدو مژده دادند کآید نری سزای چو تو دختری شوهری

کشد اندر آغوش آهسته ات بمردی کشاید در بسته ات

زبانی چو الماس دارد بگفت که نسوده اوات خواهد بسفت

---

۱ - جحی مخفف جوحی نام مردی که قصهٔ آن در مثنوی مذکور است مولوی گوید

تا بداند کافر و گبر و یهود کاندر آن صندوق جز لعنت نبود ۲ - زورق کشتی - زرّاق مکار

۳ - لهب زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور

اگر نام گویندگان بشمری | زیکدسته مردم بیاد آوری
تو با نام او هیچ نامی مبر | جز از خنب او هیچ جامی مخور
که او سرشبان است و باقی رمه | همه پاره هایند و او چون همه
نپرورد دهقان زآغاز کار | چنین می که پیمود این می گسار
ازیرا سخن بست روشن چومهر | که او رُفت هر میغش ازپیش چهر
فروغش ازین روی بنهفته نیست | که نگذاشت میغی که او رفته نیست
بتن اندرش بود گفتی دو جان | یکی جان دانش و دیگر روان
روانش اگر سوی مینو براند | همان دانشی جان بدینجا بماند
سخن را زبان گر پدید آیدی | زبان را بمدح وی آرایدی
که من زنده کردهٔ زبان توام | خدنگی روان از کمان توام
گرآزرده شد زینجهان باك نیست | جهان باچنین کس بدل پاك نیست
نکرد ار جهان زو نکوداشتی | جهانا تو این تخم بس کاشتی
بر ایرانیان بر ورا منّتی است | که آن کرده را در جهان جفت نیست
توهم تا توانی سپاس آورش | سپاس برون از قیاس آورش
میاغاز ماتم برآن کهنه گور | برانگیز سوری بمستیّ و شور
تو زنهار برخاك او نفسری | ره بیخرد مردمان نسپری
زشیون لب سوك برهم بدوز | سده کن شب آنجا و نوروز روز
همه گل برافشان و با مُل گرای | که فردوس را کرد ایدون خدای
گر ازسبزه خاکش شده زمردین | تو باسیب و سوریش کن بسّدین
که او سوری وسیب خوش داشتی | بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصرةالدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز خدمت ادیب فرستاد که غثّ و ثمین آنرا باز نماید

ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زادهٔ | دست و دل چون کان و یم بگشادهٔ
از لب و خط شکرّی و عنبری | وز دوچشم خویشتن ساغرخوری
یك سحر بیدار شد زآن پیشتر | که گشاد این مرغ زرّین بال پر

وقت خوش میدید آنخسرو نسب — در درون خویش بی ساز وطرب

همچو مرغان در نشاط و در گشاد — در بهاران بی سماع و باده شاد

شادی آنشادی است کز جان رویدت — تا درون از هر ملالی شویدت

ورنه آن شادی که ارسیم وزراست — آتشی دان کآخرش خاکستر است

از گلاب غیب بو گیرد دماغ — که شود خوشبوی چون شبّوی باغ

تن چو زندانست و دل بگرفتگی — چون شکنجهٔ فانه ای بکلربکی [1]

خانهٔ شه گر چه باشد بس فراخ — واندر آن باشد بسی ایوان وکاخ

لیك آن روزش فراخای درون — سوی دشت و راغ آمد رهنمون

شادی دل رهن صفّه و بار نیست — خوش بیابان کش در و دیوار نیست

گفت تایك اسب تازی زین کنند — ساختش چون قرص خور زرّین کنند [2]

شاه جامهٔ روزصید آرای خواست — هم کمان و تیر پهلو سای خواست

پهلوی گوران بساید بیدرنگ — روز دشت و روز کُه پهلوی رنگ [3]

چونکه شد آماده پس از جای جست — سرو بالا شاه بر بالا نشست

یکسواره بیغلام و چاکری — آنچنان کز کوه روید عرعری

هست در وحدت فراهم تر خیال — ایدل از تنها بدن چندین ملال

وحشت آبادی است جاهل را درون — جانش آید چونکه شد تنها برون

نیست جاهل رابجز رامش بسیج — رامش افزاتر ز دانش نیست هیچ

الغرض تنها روانشد سوی دشت — راندو چندی بهر غرم وگورگشت [4]

تا بدان وقتی که گرم استاد روز — باد می آمد ولی با تفّ و سوز

آفتاب از نیمهٔ گنبد گذشت — شد غمی شهزاده از گرمای دشت

دور شد خورشید از نصف النّهار — اندکی از منطقه کش بد مدار

گوئیا کانون آتش شد هوا — گشت تفسان چون حرور آنجاصبا [5]

آن تن نازك ز تفّ و گرد راه — جست زینسو و از آنسوسایه گاه

که چپ و که راست میشد مضطرب — همچو فرزین وار بر نطع لعب [6]

---

١ - فانه چوب تنگی که نجاران در شکاف چوبها گذارند   ٢ - ساخت تسمهٔ رکاب و یراق و بند و بارزین
٣ - رنگ بز وشکارکوهی   ٤ - غرم بضم اول میش کوهی   ٥ - حرور باد گرم   ٦ - فرزین وزیر ازمهره‌های شطرنج

هم گلش پرگرد و شدهم سنبلش — خشك شد در جام یاقوتین ملش

گشت بیتابش بدن در تاب خور — میغ باریدن گرفتش بر قمر

سیب سرخش چون بهی میخواست شد — گردچون بنشست بروی راست شد

پس مکرّر کرد هر سوئی نظر — که هوا میگشت هر دم گرم تر

همچنان کاندر شب تاری ز دور — دید چشم پور عمران نار طور

او سواد چند خرما بن بدید — ز آن سیاهی روشنی آمد پدید

چونکه خرما بن ببالا بدبلند — دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند

پس رکاب آنسو گران کرد وبتاخت — نه شناسا دید کس نه ناشناخت

چونکه کی‌زاده عنان آنسو کشید — باره را گفتی که از تن پر دمید

میر زآنسو چونکه باره تاز گشت — باره گفتی با درخش انباز گشت[1]

ناشده بس دیر از آنجائیکه راند — اندر آن آباد جا شه را رساند

در گشاده باغش آمد پیش ره — شد بفرّخ فال اندر باغ شه

دید آنجا گلشنی پر اختران — تازه و خندان چو روی دلبران

گل جمال یوسفی بنموده بود — مرغ زیرا چون زلیخا گشته بود

با زبان حال گفتش گلستان — روز فرّخ بادت ای شاه جوان

کآنچه من از ابر نیسان دیده‌ام — بیش ازآن زآنروی خندان دیده‌ام

هر گلم ای شه شکر آمیز شد — تا لبت در باغ شکّر ریز شد

ای بسا شبگیر کز باغ ارم — آمد آن باد عبیر آمیز دم

لیك آن بوئی کز این گیسو شنید — هر گلم زآن نفخهٔ مینو ندید

روز خوش بشکفتنم امروز بُد — که جمال من نظرگاه تو شد

شاد باد آندم که صحرا آمدی — وز در ما بدر تماشا آمدی

ای عجب روزی که شادی شددوتو — تو بما خرسند گشتی ما بتو

از تو دارم در صباح و در مسا — آن سپاسی کز بهاران و صبا

چون جهان بشکست خواهدعهدما — باد دی اندر نوردد مهد ما

بر جهان تو سرور و سالار باش — وز درخت بخت برخوردار باش

ه اسب - درخش برق

باغبان چون دید روی و موی شاه　　پیش چشمش شد بنفشه و گل تباه

آمدش هر باغبان رنج کش　　دشت تا آرنج بنهاده بکش[١]

آمد و بردش بپیش اندر نماز　　کرد جایش بر کنار جوی ساز

چون بشست از گرد ره او موی و روی　　پاك با دستار کرد او روی و موی

زیر سایهٔ بید بن شادان نشست　　خود چه بودی گر بدی باده اش بدست

بر کنار جوی می فصل تموز　　خوش بود چون وقت دی برعود سوز

گر نبودش فرش دیبا زیر پای　　از نشستش فرش مینو گشت جای

هر یکی زآن بوستان بانان دوید　　جانب کرد گلان و گل بچید[٢]

چید چندی زآن گلان و دسته کرد　　دسته ها بازمردین نخ بسته کرد

پیشکش آورد خسرو زاده را　　آن ز هر غم فارغ و آزاده را

شاهزاده ترك خود بینی گرفت　　جمله را شمّامهٔ بینی گرفت

هر یکی را کرد از انعام خوش　　گر علف باشند این انعام خوش[٣]

منگر ای شه در پسند و ناپسند　　سیم ته بر دست هر گلدسته بند

دوش سیرم اندر این طومار بود　　هین مگو طومار بل مضمار بود[٤]

با زبانهای چو تیغ آخته[٥]　　پارسی گویان بمیدان تاخته

زین سواران هر یکی چالاك بود　　اختر تا زنده بر افلاك بود

بود شعر شیخ پیشی را نشان　　کش روان آسوده بادا در جنان

گر غزل گردد نسیجی فی المثل　　در کف او بود ماکوی غزل[٦]

در حیاکت هر که شد باوی قرین[٧]　　پر ز درّ و گوهرش کن آستین

هر کمانکش که ازین آماج تیر　　کژ بیفتد دیده اش را کاج گیر[٨]

آنکه از طرز غزل بیرون نشد　　گه طرازش زرد و گه گلگون نشد

اوصلات و خصل را شایاتر است　　پیش نقّاد سخن بایاتر است[٩]

شور و وجد آمد غزل را تار و پود　　هر که شورش بیش او خوشتر سرود

---

١ - کش بغل　٢ - کرد قطعه زمینی که کنار آنرا بلند کرده و میان آن سبزی و دیگر چیزها کارند
٣ - انعام بفتح همزه شتر و گاو و گوسفند　٤ - مضمار میدان اسب تازی　٥ - آخته بیرون کشیده
٦ - نسیج بافته شده - ماکو دست افزاریست جولاهکارانرا که بدان پارچه بافند　٧ - حیاکت بافتن جامه
٨ - کاج احول　٩ - خصل القوم خصلا فاقهم وفضلهم - و نیز خصل بمعنی گرو بستن در قمار بازی و تیر اندازی است - بایا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی برد آن نی نواز — کز درون دل چو نی بگشاد راز

خودچه گویدآنکه‌اوشوریده‌نیست — دیده اش رنج سهرها دیده‌نیست[1]

آتشی در دیگدان می بایدش — تا ز روزن دود بیرون آیدش

مژّه خون پالا نگردد تا که دل — خون نگردد از پی پیمان گسل

ز آن درنك افتاد شاها درجواب — کـه ورود این کتاب مستطاب

بود روز مرگ سعد السّلطنه[2] — کاتشم پر دود کرد این روزنه

روزنهٔ چاك لبم پر دود بود — وز سخن گفتن رهش مسدودبود[3]

چون دلم اندر شکنج وگاز شد[4] — دود با مسدود هم ناساز شد

در تقریض رباعیات باباطاهر عریان گوید

یکی شیدا کـه با پروانهٔ عشق — بزد بر تو سنش تازانـهٔ عشق

ز کنندهٔ اینجهان بیرون جهاندش[5] — وزین آبشخور و آخور رهاندش

بفن ّ عاشقی چالاك و ماهر — خجسته نـام او بابای طاهر

بنطق او زبـان عشق گویا — بکلك او شهاب عشق پویـا

فروغی دید از آن برق جهنده — نبودش دل از آن پس آرمنده

از آنش همچنین محزون نفس بود — که مرغش زین بدن اندرقفس بود

که مرغ اندر چمن دیدار بیند — ز هجران در قفس تیمار بیند

بر آرد ناله هـای درد انگیز — میان پنجره آن مرغ شبخیز

نیارامد در این تاریك پرده — می روشن ز چشم یار خورده

زچشم مست‌ساقی هر که شدمست — شود دستش ز کار وکار از دست

قیاسی کن که مرغ آتش افروز — در آن آتش چگونه زارداز سوز

تو نالـهٔ عاشقان بشمر همیدون — چو شعله جسته از در بسته کانون

چنین دود شکرف از هیچ روزن — برون نامد مشو زین گفته درظن

---

۱ ـ اشاره بحاجی میرزا محمد تقی شورید فصیح‌الملك است که ضریر و نابینا بود وگویندهٔ یکی از آن غزلها – سحر که بیداری در شب ۲ ـ حسنخان سعدالسلطنه نجل مرحوم بهاءالملك همدانی جوانی مهذب ومؤدب واغلب مصاحب ادیب در جوانی ناکام در اروپا در گذشت ۳ ـ دال و ذال باهم قافیه نکنند مگر آنکه شاعر عذر خواهد دود ذال معجمه و مسدود دال مهمله باشد ٤ ـ شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند ـ گاز مقراض که طلا و نقره و مس را ببرند ٥ – کننده خندق است

قلندر سیرتی روشن درونی — نخورده از مشیمهٔ خاک خونی

ز پستان جهان نا خورده شیری — برون رفته ز جامه همچو سیری

برهنه زیستی همچون دو پیکر — که عریان به بود شمشیر حیدر

نذیری بود مشتی بی ادب را — تلف کرده بغفلت روز و شب را

بود تن جامهٔ ناساز جان را — فکندن خواست این بار گران را

چو اندر کندن اینجامه کوشید — بدیگر جامه اش زیرا نپوشید

قرآن آنکه جمال خویش بنمود — که این مشکین پرند از چهره بگشود

نبیند آیات قرآن هر که عریان — کند مسّاحی الفاظ قرآن

بدم صور صرافیلی نوازد — چو ترسانندهٔ عریان تن گرازد

ز خور چون گر نشد آئینهٔ او — قمر رست از میان سینهٔ او

شکافید او قمر زین شعر دلکش — روان چون آب و سوزان همچو آتش

بجوشید آنچنانکه دیك بر بار — بجوشید و بسر آمد بیکبار

دو بیتیهای او بی زخمهٔ رود — صماخ اندر چنان کآواز داوو

از آن آتش که طبع او فروزید — دل عشّاق همچون طور سوزید

اگر عاشق کند از صبر خرمن — بسوزد خرمنش این آتش افکن

خمار هر خمار آلوده بشکست — در آمد ساقی نوباده در دست

همان آتش در این گفتار بیند — هر آنکس کو فراق یار بیند

مگر او خواست از دادار اکبر — که ای لطفت مرا حاجت بر آور

جهان یکسر دی است و فصل بهمن — بنایش سخرهٔ سیل زمین کن

در این سرد آشیان مخروریم ده — تو معمار منی معموریم ده

ازیرا رعد واری بر خروشید — چو دریا موج انگیزید و جوشید

که نارد ماند خامش پشت پرده — ز چشم مست ساقی باده خورده

این ابیات متفرقهٔ ناقص از مسودات آنمرحوم بدست آمد

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم — نفکند گر غم هجران تو در گل بارم

شام دودیست کز آتشکده ام خیزد و صبح — دم سردیست که از سینه برون میآرم

مکن ایخواجه ملامت که پس از عهد شباب — هوس دلبرورا مشکرو ساقی دارم

وام ایّام جوانیست که نگزارده ماند　　خواهم از عمر امانی دهدم بگزارم

وله

آنکه شد مست بیکجرعه ز میخانه راز　　بـر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
پـرده آرای سرا پردهٔ اصحاب نظـر　　بی لب و دست سرایان بود و چنگ نواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قـرار　　یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله

چو گـل سر گلبن فراز آورد　　شباهنگ پیشش نمـاز آورد
ز شمشیر محمود برّنـده تـر　　نگاهی کـه چشم ایاز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر　　جان اگرم میرود بر سر این ره چه غم
گر شودم تن هلاك ور رودم سر بباد　　من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت　　دود ازین ملك دو سه روزه بر آورد و بسوخت

رباعی

معمار پسر که دست دارد در گـل　　گل در کف او چو خاك چین گشت و چگل
یك خانهٔ گل نکرده معمور هنوز　　ویران کند از غمزه دو صد خانهٔ دل

وله

ابرولند است هر دو یك معنی　　آن بتازی درون و این بدری
چون بریدند ابرت انجواجه　　نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مکّه را انهی کن ای باد صبا از من　　نهٔ از تخمهٔ هـاشم تو بل از آل مروانی
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق　　که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمّت

يَمْتَدِح بِها سَيِّدَ الأَوصِياءِ أَميرَ المُؤمِنينَ عَلَيهِ السَّلام

بَشَرٌ بَدا مُتَدَرِّعاً لاهُوتا   أَمْ نُورُ لاهُوتٍ ثَوى ناسُوتا

ياقُوتَةٌ سُجِرَتْ بِنا فَتَجَمَّرَتْ   أَمْ جَمْرَةٌ بَرَزَتْ لَنا ياقُوتا

حُوتٌ تَبَلَّعَ يُونُساً أَمْ يُونُسٌ   في أَبْحُرِ الأَكْوانِ يَسْبَحُ حُوتا

مُخْفِي جَوْهَرَةِ الحَقيقَةِ لِلنُّهى   مُتَظاهِرٌ بِنُعُوتِهِ مَنْعُوتا

مُعْطٍ أَمِ المُعْطى فَلَسْتُ بِمُدْرِكٍ   سُبْحانَهُ العَظَمُوتَ وَ الجَبَرُوتا

ما بالُ مُثْلِيَةٍ ثَمُودُ عَدَتْ بِها   فَغَدَتْ بِتَنْكِيلِ الرَّدى مَبْغُوتا

صَمُّوا وَ لَمْ يَرْعَوْا نَذيرَةَ صالِحٍ   حَظَرُوا وَ صَدُّوا شِرْبَها المَوْقُوتا

عَدِمَ الحَيوةَ المُعْسِرانِ كِلاهُما   لَوْ صاحَ في ثَقَلَيْهِما أَنْ مُوتا

طُولُ الفَلاحِ لِمُعْتَصِمٍ لَمْ يُلْفِهِ   كَفُّ الشَّوائِبِ راهِناً مَبْتُوتا

وَ أَعُدُّ سَعْيِي وَقْفَةً وَ تَصَبُّرِي   صَوْماً وَ ذِكْرى الوَصِيِّ قُنُوتا

وَ رُعِيتُ ظِلَّ خَمائِلٍ بِرِياضِهِ   وَ تَرَكْتُ كُلَّ مَجاهِلٍ وَ مُرُوتا

بُورِكْتَ مِنْ مَرْعىً كَأَنَّ آيتَهُ   ضَرْبٌ جَرى بِضَرِيبِهِ مَلْتُوتا

سَنَدٌ وَلاؤُكَ لا يَزالُ مُثَبِّتي   في وَطْأَتي مِنْ أَنْ تَزِلَّ ثُبُوتا

صَغُرَتْ كَبائِرُ ذِي الجُناحِ بِحُبِّهِ   طَمَّ الجُناةَ وَلاؤُهُ رَحَمُوتا

هِبَةٌ تَرَوَّحَ بِالمَآثِمِ دَوْحُهُ   تَرَكَتْهُ هِبَةُ رُوحِهِ مَحْتُوتا

مِنْ نَدِّ وِنَهْرِ وِلائِهِ المَكْنُونِ في   الأَرْواحِ اغْتَرَفَتْ يَدا طالُوتا

فَعَلا بِهَيْبَتِهِ النُّفُوسَ مِنَ الهُدى   قَلَقاً وَ قَلْقَلَ جاشَها رَهَبُوتا

وَ أَنالَ أَيْداً في يَدَيْ داوُدَ إِذْ   أَرْدى بِمِرَّةِ حَذْفِهِ جالُوتا

ما جالَ بِالمِقْذافِ مِنْهُ سَواعِدُ   لَوْ لَمْ تُنِلْها قُوَّةً أَلِكْ قُوتا

لَوْلا يُراعي قُوَّةً جَسَدِيَّةً   يَوْمَ الوَغى وَ يُجانِبُ المَلَكُوتا

طارَ القِحافُ عَنِ الفِهارِقِ وَسارَعَتْ   مِنْ حُكْمِهِ أَرْواحُهُمْ بَرَهُوتا

مِنْ حُكْمِهِ لُقْمانُ لُقِّنَ حِكْمَةً   فَغَدا بِسِرِّ عُلُومِهِ مَرْكُوتا

وَ تَنَشَّقَتْ رَبِّيَ تارِجِ نَشْرِهِ   نَفَسَ المَسِيحِ فَأَحْيَتِ المَرْفُوتا

وَ الرُّوحُ يَنْزِلُ بِالكِتابِ وَ إِنَّهُ   حازَ الخِطابَ بِوَحْيِهِ مَكْفُوتا

نَصَرَ الكِتابَ بِضَرْبَةٍ مِنْ سَيْفِهِ   فَلَقَتْ وَما خَرَقَتْ طُلًى وَ صُمُوتا

بِالخَنْدَقَيْنِ إِذا أَتى مُتَسَرْبِلاً   كالعَبْقَرِ مَدَّ جَناحَهُ لِتَحُوتا

قام الأمير لها فأوجس يلتَّل ... أولا تجلّده لكاد يموتا
فأتته وقعة صعقة بدرية ... أحدية فهوى لها مفتوتا
ردّت ذكاه لذكره إذ فاته ... يوم يراقب عنده المسبوتا
وكذاك ردّت تارة أخرى له ... رجم المسيطر عانيا مكبوتا
باب الهدى فليأتين من بابها ... من كان يرغب أن يزور بيوتا
يا للمروق ودعوة منحولة ... نصبت قريش فصيلها المنحوتا
غدرت بعهد سكينة من ربها ... يوم الغدير فحمّلت تابوتا
وبفلتة بلغت بحيث ترى بها ... إرث النبي ابنته مسحوتا
يا يوم صفقة فلتة منك انثنى ... وجه الزمان مولّعا منكوتا
موموقهم في صورة لما بدا ... في صورة أخرى بدا ممقوتا
سمت سوى فاستقم إرشاده ... لا تعد عينك في الضلال سموتا
تعست عبيد كابرت بمليكها ... لعن الإله الجبت والطاغوتا
ولقد سقينا خمرة لم يحوها ... دنّ ولا زرنا لها حانوتا
ضربت على سمعي وناطق مقولي ... صمما لغير حديثكم وسكوتا
لا تا من الأيام صائب سهمها ... الدهر مرنان يصيب خفوتا
علقت حبائلها النفوس فلا تصل ... ركض البعير إلى السرى التفوتا
هتفت حمامة أيكتي بدوية ... يدع الفرزدق سجعها مبهوتا
ورقاء تنفث في لطيف نشيدها ... سحرا يرقص حسنها هاروتا

في الدعاء للدولة العثمانية في الحرب الكبرى

فلينصر الربّ نصرا آل عثمانا ... وليظفرنهم رجلا وركبانا
وليحسن إلهنا من فتح ومن ظفر ... يجليان عن الأكباد أحزانا
وخلّص الرّس من روس وسطوته ... وما يصاقب أنجازا وأرانا
وطهّر النيل من رجس الدوابل إذ ... قد نجّسوها من الأنياب أزمانا
وأرسل الربّ في آطام معمرهم ... من تحت سيلا ومن عليا نيرانا
حتى يسويها أرضا ويذريها ... رمادة سقفا منها وحيطانا
قوموا بني عصبة الإسلام قاطبة ... عربا وهندا وأتراكا وأفغانا
لا يقعدنكم حب الحيوة على ... أن تغمضوا منكم للذّل أجفانا
تسربلوا ثوب عزّ وانهضوا غيرا ... أبدوا من الحرب أضراسا وأسنانا

لَيسَتْ مَناكِبُكُم شُدَّ الكُبُولُ بِها وَ لَيسَ اَرجُلُكُم قُيِّدْنَ اَقرانا

نالُوا الثُّريا لَئِن اَبقَتكُم وَ لَئِن قُتِلْتُم فَاربَحُوا رَوْحاً وَ رَيْحانا

عُوِّدتُم اَن تُضامُوا اَرتَسُومَكُم لِلخَسْفِ وَ الذُّلِّ هَيَّانُ بنُ بَيّانا[1]

لا تَجعَلَنَّ التَّوانِى دَابَكُم فَلَكُم قَتَرتُم فَرَبِحتُم مِنهُ خُسرانا

اَلَيسَ وَصّي رَسُولُ اللهِ اُمَّتَهُ اَن لا تَزالُوا مَدَى الاَيّامِ اِخوانا

يَدعُوكُمُ اللهُ وَ النُّورُ البَشِيرُ الى اَن اَصبِحُوا الحِمَى الاِسلامِ اَعوانا

فَتِلكُم دَعوَةٌ ما خَلَّتْ اَحَداً عَمَّتْ فَضَمَّتكُم شِيباً وَ شُبّانا

قُومُوا اطلُبُوا ثارَ دِينِ اللهِ عِندَهُمُ فَاِنَّهُم اَنفَقُوا لِلدِّينِ ذِيفانا[2]

قُومُوا اَستَجِيبُوا صَرِيخَ الحَقِّ وَانتَدِبُوا اِلى مُجَيِّشِكُم مَثنَى وَ وُحدانا

فَطالَما قَد كُسِيتُم ثَوبَ مَعجَزَةٍ وَ صِرتُم لِبِلاءِ الذُّلِّ اَسطانا

قُومُوا اجذِمُوا وَدَجَ المُحتالِ مِن جَذَمٍ وَقَطِّعُوا مِن قُوَى المُحتالِ اَقرانا

سُوقُوا وَسابِقَ ذِى مَكرٍ وَذِى غَشَمٍ لَم يَأْلُوا كُم بَنِى الاِسلامِ عُدوانا

حامُوا عَلى مَجدِكُم جِدّاً وَلا تَكِلُوا وَ امحُوا بِنَجدَتِكُم وَصمَ الَّذِى كانا

لَقَد جَرَحتُم فَجِدُّوا فى جِهادِهِم فى تَركِ غَزوِهِم لِلّهِ عِصيانا

وَ هَوِّنُوا فِي سَبِيلِ اللهِ اَنفُسَكُم وَ لا تُرِنُّوا كَقَوسِ النَّبعِ اِرنانا[3]

وَ اَنتُمُ مَعشَرٌ لِلّهِ اُمَّتُكُم يَهُدُّ مِن بَأسِهِ رَضوِيَ وَ ثَهلانا

لا تَدْ مُجُنَّ كُسالى فى ثِيابِكُم اِنّى نَذِيرٌ لَكُم يا قَومُ عُريانا

شِيمُوا لِبَرقٍ حِجازِيٍّ قَدِ اعتَلَما فَامشُوا بِاِشراقِهِ لِلغَزوِ سَرعانا

فَكَم اَبَحتُم لَهُم مِنكُم حَرِيمَكُم وَ كَم اَباحُوا لَكُم اُسّاً وَ بُنيانا

اَنتُم بَنِى الصِّدقِ وَالاِيمانِ مِن قِدَمٍ مُدُّوا بِصِدقٍ قِتالِ القَومِ اِيمانا

في رِثآءِ الشّيخ فضل الله النّورى حين صُلِبَ

لا زالَ مِن فَضلِ الاِلٰهِ وَجُودِهِ جَودٌ يَفِيضُ عَلى ثَراكَ هَمُولا

رَوّى عِظامَكَ وابِلٌ مِن سَيبِهِ يَعتادُ لَحدَكَ بُكرَةً وَ اَصِيلا

تِلكُم عِظامٌ كِدنَ اَن يَأخُذنَ مِن جَوٍّ اِلى عَرشِ الاِلٰهِ سَبِيلا

هَمَّتْ عِظامُكَ اَن تُشايِعَ رُوحَها يَومَ الزِّماعِ اِلَى الجِنانِ رَحِيلا

فَتَصَعَّدَتْ مَعَهُ قَلِيلاً ثُمَّ ما وَجَدَتْ لِسُنَّةِ رَبِّها تَبدِيلا

---

[1] - هيّان بن بيّان كناية عمّن لايعرف هو ولايعرف ابوه   [2] - ذيفان بالفتح و الكسر السّم المهلك

[3] - (كالمِ البَق اِرنانا)

فالرّوحُ رابق و العظامُ تنزّلتْ ‏ ‏ كالايةِ الموحى بها تنزيلاً

آمنتَ اذ حادُوا بربّ محمّدٍ ‏ ‏ وَ صَبرْتَ فى ذاتِ الالهِ جميلاً

فعْلَ الذينَ بربّ موسى آمنُوا ‏ ‏ وَ رَأَوا تمتّعَ ذِى الحيوةِ قليلاً

رَفضُوا الحيوةَ وَ آثرُوا عنْهَا الرّدى ‏ ‏ وَ عَلَوْا جُذوعًا بُسّقًا وَ نخيلاً

وَ الفِعْلُ يَبْقى فِى الزّمانِ حَدِيثُهُ ‏ ‏ اِنْ اَذْهَبَ الدّهرُ الغشُومُ فُعُولاً

وَ رَاَيْتَ فضْلَ اللهِ دِينَ مُحمّدٍ ‏ ‏ وَ سِوَاهُ زَنْدَقَةَ الغُواةِ فُضُولاً

خَنقُوكَ لَا حَنقًا عَليكَ وَ اِنّما ‏ ‏ خَنقُوكَ كيْما يَخنقُوا التّهليلاَ

مَسّكْتَ بالدِّينِ القويمِ وَ لَمْ تَمِلْ ‏ ‏ بِكَ زَنْدَقَةٌ كالمَارِقِينَ مُمِيلاً

وَ اَظَلّ يَوْمُ الابْتِلاء فلَمْ تَكُنْ ‏ ‏ فِي الدِّينِ مُتّهمًا وَلَا مَدْخُولاً

كالمَشْرَفِيّةِ جُرِّدَتْ عَنْ غِمْدِهَا ‏ ‏ تَهْتَزُّ فِي اَيْدِي الكُماةِ صَقِيلاً

فَلو اَنّهُمْ فلقُوا بِهَا رَضْوَى لَمَا ‏ ‏ وَ جَدُوا عَلَيْهَا نَبْوَةً وَ فُلُولاً

مَا كَانَ فِى حُكْمِ القضَاءِ مُذَلّلهَا ‏ ‏ مِنْكَ الفُؤَادُ وَ لَا اللِّسَانُ كليلاً

ثَبْتُ الخِطَابِ وَ لِلْحُتُوفِ هَزَاهِزٌ ‏ ‏ حَوْلَيْكَ مَائِلَةً اِلَيْكَ مُثُولاً

هَلْ يَنْفعُ الْبَرّ التّقِيُّ بَيَانُهُ ‏ ‏ فِي مَعْشَرٍ نَطقُوا السّفَاهَةَ قِيلاً

ذُو مِرّةٍ لَمْ يَضْطرِبْ اَحْشَاؤُهُ ‏ ‏ وَ المَوْتُ يَنْسِجُ مُبْرَمًا وَ سَحِيلاً

اَيْقَنْتَ اَنّ نَكَالَهُمْ بِكَ نَازِلٌ ‏ ‏ فَشَرِبْتَ صَابَ مُصَابِهِمْ مَعْسُولاً

وَ كَذاكَ مَنْ كَانَ الالهُ مَعَاذَهُ ‏ ‏ وَ الحَقُّ مُنْتَصِمًا لَهُ وَ وَكِيلاً

صَلّى الالهُ عَلَيْكَ مِنْ مُتَصَلّبٍ ‏ ‏ مُتَجَشِّمٍ صَعْبَ القيَادِ ذَلُولاً

فى التّغزّل و الشّكاية عن الزّمان و حوادثه

قَدْ صِحْتُ مِنْ عَجَبٍ رَاَيْتُ فَصِيحُوا ‏ ‏ رَشَأٌ يَتَكلّمُ وَ الكَلَامُ فَصِيحٌ

اَ وَلَيْسَ يُعْجِبُ رِئْمٌ وَ جُرَةَ نَاطِقًا ‏ ‏ وَ نَسِيبُ شِعْرٍ صَاغَهُ وَ مَدِيحٌ

يُبْدِى عَلَى العُشّاقِ سِرّ ضَمِيرِهِمْ ‏ ‏ فِى لَحْنِهِ التّعْرِيضُ وَ التّصْرِيحُ

قَدْ قُلْتُ حِينَ سَمِعْتُ مِنْهُ كَلَامَهُ ‏ ‏ اَغَذَاءُ ذَا الرّشَأِ الاغَنِّ الشِّيحُ

بَلْ قَدْ غَذَتْهُ بِمَا جَنَتْهُ بِكَفِّهَا ‏ ‏ حَوْرَاءُ فِى رَوْضِ الجِنَانِ تَرُوحُ

بَلْ اَرْضَعَتْهُ وَ اُولِعَتْ بِلِبَانِهِ ‏ ‏ عَذْرَاءُ اَحْبَلَهَا بِرَوْحٍ رُوحٌ

رُوحٌ تَمَثّلَ نَافِخًا فِى جَيْبِهَا ‏ ‏ فَاَتَتْ بِمَا وَضَعَتْهُ وَ هُوَ مَسِيحٌ

اَقْصِرْ فَقَدْ شَغَلَ الفُؤَادَ عَنِ الهَوَى ‏ ‏ دَاءٌ عَيَاءٌ ضِمْنَتْهُ جُنُوحٌ

اِنْ تَكْتُمَنْهُ كَتَمْتَ نَارًا فِى الحَشَا ‏ ‏ اَوْ تُبْدِيَنْهُ فَبِالهَلَاكِ تَبُوحُ

فَكَاَنّ قَلْبَكَ قَدْ تَجَزّءَ مِنْ جَوًى ‏ ‏ فِى كُلِّ جُزْءٍ قَدْ سَرَى تَبْرِيحُ

تُلْفِى اِذَا مَا اللَّيْلُ يُلْقِي سِدْلَهُ   مِنْهَا الْحَمَائِمَ فِى حَشَاكَ تَنُوحُ

مَاكُنَّ يَنْدُبْنَ الْهَدِيلَ وَ اِنَّمَا   شَجْوٌ عَظِيمٌ نَابَهُنَّ صَرِيحٌ

مِنْ اَجْلِ هٰذَا فِى الْفُؤَادِ مَنَاحَةٌ   فِى كُلِّ لَيْلٍ وَ الْفُؤَادُ جَرِيحٌ

لَا تَطْمَعَنْ اِزْوَادَ دَهْرٍ اِنَّهُ   اَلَّا عَلَى الْقَوْمِ اللِّئَامِ جَمُوحٌ

فَلْتَحْبِسِ الْاَجْفَانَ اَنْ يُذْرِي عَلَى   الْخَدَّيْنِ مِنْكَ دُمُوعَهُنَّ سُفُوحٌ

يَا قَلْبُ لَمْ اَعْهَدْكَ فِيمَا قَدْ مَضَى   مِنْ رَيْبِهِ جَلْوًا وَ اَنْتَ صَحِيحٌ

اِصْبِرْ عَلَى صَرْفِ الزَّمَانِ وَ قَرْعِهِ (۱)   فَالدَّهْرُ نَكَّاءٌ وَ اَنْتَ قَرِيحٌ

اَلْبِسْتَ مِنْ آلَامِهِ فَضْفَاضَةً   فَكَاَنَّمَا زَانَ الْمَسِيحَ مُسُوحٌ

وَ لَقَدْ عَمِرْتَ وَ لَا اغْتِبَاقٌ مُونِسٌ   مِنْكَ الْمَسَاءَ وَ لَا الصَّبَاحَ صَبُوحٌ

لَا نَارَ مِنْ اَرْضٍ تَلُوحُ اِذَا اَتَى   لَيْلٌ وَ لَا بَرْقُ السَّمَاءِ يَلِيحُ

وَ لَئِنْ جَفَوْتَ فَقَدْ رَأَيْتَ بِاَنَّنِى   مَا كَانَ لِى يَوْمًا اِلَيْكَ جُنُوحٌ

اَنْتَ الْمُجِيلُ قِدَاحَ اَيْسَارٍ عَلَى   عِلْمٍ فَمِنْهَا خَاسِرٌ وَ رَبِيحٌ

فَلِكُلِّ وَغْدٍ مِنْكَ سَهْمٌ فَالِجٌ   وَ لِكُلِّ مَنْ شَرُفَا حَوَاهُ سَفِيحٌ (۲)

لِمَ ذَاكَ مِنْ نِعَمٍ سَمِينٌ بَادِنٌ   لِمَ مِنْكَ هٰذَا يَعْتَرِيهِ رُزُوحٌ

لِمَ عَيْشُ هٰذَا اَنْكَدٌ مِنْ شِقْوَةٍ   لِمَ عَيْشُ ذَاكَ مُرَفَّهٌ وَ فَسِيحٌ

لِمَ ذَاكَ فِى صَدْرِ الْمَحَاضِرِ يَتَّكِى   لِمَ ذَا عَلَى وَجْهِ الثَّرَى مَبْطُوحٌ

لَوْ كُنْتَ تَفْعَلُ فِعْلَ اَرْبَابِ النُّهَى   لَمَدَاكَ دُونَ مُرَجَّحٍ تَرْجِيحٌ

وَ تُجِدُّ فِى سَيْرٍ سَرِيعٍ دَائِبًا   اَوَلَا كَلَالَ تُصَابُهُ وَ طُلُوحٌ

مَا زَالَ تَهْجِيرٌ وَ تَبْكِيرٌ وَ اِدْلَاجٌ   وَ لَيْسَ اِنَاخَةٌ فَتُرِيحُ

يَا دَهْرُ عَيْنُكَ اَصْبَحَتْ مَيَّالَةً   فِى كُلِّ وَغْدٍ قَدْ عَلَاهُ قُبُوحٌ

لَكِنْ تَمِلُّهُمْ فَتَرْجِعُ عَنْهُمْ   فَعَلِمْتُ اَنَّ الْعَيْنَ مِنْكَ طَمُوحٌ

وَرَاَيْتُ كُلَّ الشَّرْقِ نَظْرَةَ حَاذِقٍ   فَاِذَا هُوَ الْمَجْرُودُ وَ الْمَجْلُوحُ

طَارَتْ جَرَادُ الْغَرْبِ بَيْنَ رِيَاضِهَا   فَالرَّوْضُ يَوْمَئِذٍ تَهَامَهُ فِيحٌ

فَكَاَنَّهُ الْمُتَارِجِينَ مُقَرَّبٌ   وَ كَاَنَّهُ بِالْاَهِلِينَ طَرُوحٌ

قَدْ هَاجَ طُوفَانُ الْحَوَادِثِ مُغْرِقًا   مَنْ يَدَّعِى الْمَنْجَاةَ وَ هُوَ سَبُوحٌ

قَدْ فَارَ تَنُّورُ الثَّاى فَاسْتَيْقِظُوا   نُصْحِى سَفِينَتُكُمْ وَ اِنِّى نُوحٌ

قَدْ بَادَ اَوْ سَيَبِيدُ مُلْكٌ تَمَحُّلٍ   قَدْ قُلْتُ مَا قَدْ قَالَ قَبْلُ سَطِيحٌ (۳)

---

۱ - (وَقْرِفِهِ)   ۲ - اشارة الى اسماء الازلام وهى الاسهم التى تعلب بها فى الجاهلية وتفصيلها على الترتيب هكذا

هِيَ فَذٌّ وَ تُوامٌ وَ رَقِيبٌ   ثُمَّ حِلْسٌ ثُمَّ نَافِسٌ ثُمَّ مُسْبَلٌ

وَ الْمُعَلَّى وَ الْوَغْدُ ثُمَّ مَنِيحٌ   وَ سَفِيحٌ وَذِى الثَّلٰثَةِ تُهْمَلُ

۳ - سطيح نام كاهنى از بنى ذئب گويند در بدن او جز استخوان سر استخوانى ديگر نبود

يَا عَادُ قَدْ سُدَّتْ وُجُوهُ مَهَارِبٍ   فَلَمَّا تَبِنَّكَ عَنْ قَلِيلٍ رِيحٌ
أَصْبِحْ ثَمُودُ فَقَدْ دَنَا صُبْحُ الرَّدَى   وَعَلَيْكَ بَابُ وُرُودِهِ مَفْتُوحٌ
فَالدَّهْرُ حِينَ يَقُولُ قَوْلَ مُهَدِّدٍ   مِنْ قَبْلِ تَوْضِيحٍ لَهُ تَلْمِيحٌ

وله في الدّعاء على اهل الفساد

عَلَى ...... مِنْ رَبِّنَا أَلْفُ لَعْنَةٍ   وَتِسْعَةُ آلَافٍ عَلَى أَهْلِ .....
عَتِيقٌ بِذَا جَمْعًا وَذَلِكَ مَجْمَعًا   مِنْ أَبْنَاءِ صُلْبِ الْمُزْدَكِ الْمُتَمَجِّسِ
فَمِنْهُمْ غَوِيٌّ شَايِعٌ رَأْيَ بَابَكٍ   وَآخَرُ يَهْوَى الْ لُوقَا وَفُطْرُسِ
وَكُلُّهُمْ أَعْدَاءُ دِينِ مُحَمَّدٍ   وَأَحْزَابُ شَيْطَانٍ رَجِيمٍ مُوَسْوِسِ
وَكُلُّ خَطِيبٍ مِنْهُمْ فَوْقَ مِنْبَرٍ   لِسَانٌ لِدَجَّالٍ بِقَوْلٍ مُخَلْبِسِ
وَقَدْ لَوَّثُوا الْأَعْوَادَ مِنْ كُلِّ مِنْبَرٍ   بِكُلِّ كَلَامٍ مُنْكَرٍ مُتَنَجِّسِ
وَإِنْ هُوَ إِلَّا هَا نُجًا نَارَ فِتْنَةٍ   تَعُمُّ لَظَاهَا صُوفَ ضَأْنٍ وَأَطْلَسِ
غَدَوْا نَابِذِي آيِ الْكِتَابِ وَرَافِضِي   مَعَالِمِ دِينٍ قَيِّمٍ وَمُقَدَّسِ
وَهَمُّوا عَلَى قَتْلِ الْقُرَانِ بِسَيْفِهِ   فَأَلْصَقَ ذُلَّ الرَّغْمِ مِنْهُمْ بِمَعْطِسِ
مُجَدِّدُ دِينِ اللهِ حَارِسُ مُلْكِهِ   بِعَزْمٍ كَفِعْلِ النَّجْمِ فِي طَرْدِ حِنْدِسِ
فَيَا أَيُّهَا السُّلْطَانُ لَا تَلْهُ عَنْهُمْ   وَذَلِّلْ جُنُودَ الْفَاجِرِينَ وَخَيِّسِ
وَرَتِّبْ رِبَاطَ الْخَيْلِ فِي كُلِّ مَرْكَزٍ   وَجَهِّزْ بِجَيْشٍ جَحْفَلٍ مُتَحَمِّسِ
وَأَمْطِرْ عَلَى الْأَجْنَادِ صَوْبَ غَمَامَةٍ   مِنَ الذَّهَبِ الْمَخْزُونِ كُلَّ مُنَفَّسِ
وَلَا تُغْمِدَنْ السَّيْفَ عَنْهُمْ وَضَعْهُ فِي   رِقَابٍ لَهُمْ تَحْتَ السَّلَاسِلِ خُنَّسِ
فَلَا تُبْقِ مِنْ نَعَّاقَةِ الْغَيِّ نَابِسًا   وَجُذَّ جُذُولَ الشَّرِّ مِنْ كُلِّ مَغْرِسِ
رَمَوْا بِسِهَامٍ صَائِبَاتٍ بِزَعْمِهِمْ   كِتَابَ الْهُدَى لَا طَائِشَاتٍ وَنُكَّسِ
فَرُدَّتْ عَلَى أَكْبَادِهِمْ حِينَ نَاوَلَ الْمَـــــلِيكُ الْعَظِيمُ الْقَوْسَ عَزْمًا بِمَعْجِسِ
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الْإِلَهِ قِيَادَهُمْ   وَرَامَهُمُ الدَّيَّانُ تَنْكِيلَ مَحْبَسِ
وَمِنْ صُورِ إِسْرَافِيلَ سُرٌّ مُجَلَّةٍ   كَفِي قَبْضِ عِزْرَائِيلَ أَسْرَارَ أَنْفُسِ
وَرَكْضَةُ رُوحِ الْقُدْسِ أَلْقَتْ مُنَافِقًا   تُسَمَّى بِهِ فِي قَعْرِ شَرِّ مُعَرَّسِ
فَيَا مَلِكَ الْفُسَّاقِ سَاءَكَ مَالِكٌ   إِلَى النَّارِ فَانْطِقْ فِي السَّعِيرِ أَوِ اخْرَسِ
وَيَا عَلَوِيًّا جَدُّهُ غَيْرُ هَاشِمٍ   فَرَرْتَ وَكَانَ الْفَرُّ مِنْكَ بِمَرْمَسِ
نَجَوْتَ أَبَا زَيْدٍ فَلَا تَعْلُ مِنْبَرًا   تَمُدُّ نَعِيقًا بَيْنَ عَنْزٍ وَأَتْيُسِ
تَعُدُّ تَخَالِيطَ الْأَغَالِيطِ صَنْعَةً   تُرَقِّشُ أَقْوَالًا بِلَفْظٍ مُجَنَّسِ

رَثَيْتَ وَ مَا اسْتَحْيَيْتَ قَاتِلَ نَفْسِهِ   وَ اُخْرَى عَنِ الْاِسْلَامِ لَمْ تَتَنَكَّسِ

عِنَادًا لِدِينِ الْمُصْطَفَى الطُّهْرِ فَاصْطَبِرْ   سَيَجْزِيكَ دِينُ الْمُصْطَفَى الْمُتَقَدِّسِ

وَ تَرْقُصُ يَوْمَ الْاِحْتِفَالِ مُعَرْبِدًا   كَأَنَّكَ مِنْ خَمْرِ الْحَوَانِيتِ مُحْتَسِي

وَ مَالَكَ دِينٌ غَيْرُ مَالٍ تَحُوزُهُ   تَجُوبُ بِلَادًا اِثْرَ ذَا الْمُتَلَمِّسِ(١)

تُمَجِّسُ اِنْ حَابَاكَ جَمْشِيدُ طُعْمَةً   تُنَصِّرُ اِنْ وَافَيْتَ فِي دَيْرِ سَرْجَسِ

تُجَاذِبُ ضُمْرَانُ اللُّحُومَ وَ وَاشِقُ   فَيَا اُمَّ جَرْوٍ هَلْ بَلَغْتَ بِمَلْحَسِ(٢)

تَقَلَّدْتَ ذُلَّ الدَّهْرِ حِينَ تَقَلَّدَتْ   بِمَنْقِكَ اَغْلَالٌ بِرُمْحٍ مُدَعَّسِ

عَفَا عَنْكَ ذُو الْعَفْوِ الْعَظِيمِ وَ لَيْتَهُ   يَدُوسُكَ فِي اَقْدَامِ خَيْلٍ مُكَرْدَسِ

فِي التَّغَزُّلِ وَالتَّشْبِيبِ

لِمَنِ الْمُتَيَّمُ فِي الْهَوَى يَتَفَجَّعُ   فَاِلَيْكَ مِنْكَ الْمُشْتَكَى وَ الْمَفْزَعُ

بَيْضَاءُ تُبْغِضُنِي وَ تَقْلِي خُلَّتِي   وَ اُحِبُّهَا وَ اُحِبُّ مَا هِيَ تَصْنَعُ

لَمْ يَفْشُ فِي الْاَوْطَانِ كَامِنُ سِرِّهِ   لَوْلَا يَنُمُّ عَلَى الْعَمِيدِ الْاَدْمُعُ

فِيمَا اَذُودُ الْعَيْنَ عَنْكَ فَاِنَّهَا   اَبَدًا اِلَيْكَ زِمَامَ نَفْسِي يَنْزِعُ

يَا غُصْنَةَ التُّفَّاحِ لِينِي لَحْظَةً   فَمُنَايَ مِنْكَ ثَلَاثَةٌ اَوْ اَرْبَعُ

اَنَا فِي غِمَارِ الْهَجْرِ يُغْرِقُنِي الْهَوَى   وَ الْعَاذِلِي بِالْعَبْرَتَيْنِ يُشَنِّعُ

فَلْيَصْرِمِ الْاَدْوَارَ اَوْ فَلْيَجْرِ فِي   حَرَكَاتِهَا قَصْدًا وَ اِلَّا اَجْزَعُ

اَعْيَى الْاُسَاةَ جِرَاحَةٌ لِفُؤَادِهِ   نَجْلَاءُ وَ مَهْمَا آسُهَا تَتَوَسَّعُ

فِيمَا اُسَلِّي الْقَلْبَ عَنْكَ فَاِنَّهُ   طَلِقٌ جَمُوحٌ فِي الْهَوَى لَا يَظْلَعُ

مَحَّضْتُهُ نُصْحًا فَقَالَ مُجَاوِبًا   اَلِمَنْ تَقُولُ فَاِنَّنِي لَا اَسْمَعُ

صِلْ اَحْيِ اَوْ اَقْطَعْ اَمُتْ فِي حَسْرَةٍ   فَاِلَيْكَ اَمْرِي يَا فَدَيْتُكَ اَجْمَعُ

اِنِّي لَاَجْبُنُ اِذْ يُنَازِلُنِي الْهَوَى   وَ اِذَا يُنَاضِلُنِي الْكُمَاةُ فَاَشْجَعُ

قَدْ سَاقَنِي نَحْوَ الْحِمَى فَاِذَا بَدَتْ   بِالْجَانِبِ الشَّرْقِيِّ مِنْكَ الْاَرْبُعُ

ثَوَى هُنَالِكَ ثُمَّ قَالَ مُغَاضِبًا   اَنَا سَاكِنٌ هَنَّا فَرُحْ لَوْ تَرْجِعُ

وَافَيْتُ مَالِيَ فِي الْوِصَالِ وَسِيلَةٌ   اِلَّا الْهَوَى وَ هِيَ الشَّفِيعُ الْاَشْفَعُ

لَوْ كَانَ بَيْنِي وَ الْهَوَى لُجَجُ اللَّظَى   غَمَّرْتَنِي فِيهَا وَ لَا اَتَكَعْكَعُ

فَلْيَلْمَعِ الْفَلَقُ الْمُنِيرُ بِلَحْظَةٍ   فَاِلَيَّ مِ فِي غَسَقِ الْغَيَاهِبِ اَجْزَعُ

---

١ - متلمّس نام شاعری كه برای كدیه و اخّاذی همواره مسافرت می كرد   ٢ - امّ جرو كنیه گفتار است ضمران وواشق نام دوسگ است

في الدعاء على من ضلّ وأضلّ

يا عدوّ الدين ما تلك الحيل / سقت بالدين الى الدين الخلل
قد تركت النجم منا كاسفا / و رميت العرش منا بالثلل
بعت بالكفر الهدى فانت ذو / صفقة خاسرة لم تستقل
ان تكن شئت الهدى عمرا فقد / وضح الامر علينا و احتفل
كقصير كنت للزباء اذ / دخلا اضحى وقد كان دخل
برهة اظهرت سيماء الصلاح / كسماة الصيد تخفى بالدغل
و اريتهم طرازا مذهبا / من اديم حلم اوذى نغل
و ادعيت الفقه و الفقه غدا / منك صمصاما يكفي مختبل
فعلوت مرتقى مدراسه / تكتم الزيغ و تكتن العلل
طرق السارق في قمرائها / هجدا في غفلة او في غفل
شر يومينا و يوميك الذي / قد ركبت فيه يا عنز الجمل
يا يد العاقر من اشقى ثمود / و شبا سيف المرادي الاشل
او اتى السواق يوم الحشر بال / سامري والشياطين الاول
ثم عادلناك ميزانا بهم / لرجحتهم و شالوا في الثقل
كفة في السفح قد اودعتها / كفة منهم تعالى بالقلل
ما نقمت ايها الزنديق من / خير الاديان ومن خير الملل
اذ طويت لمناواة لها / من قديم الدهر صدرا منك غل
لم يكن ذا الغل فيك حادثا / بل قديما في حجاب لم يزل
قد طعنت الدين في لباته / طعنة في جرحها شق نجل
ما عهدنا قبله من قاتل / سيف الاسلام على الاسلام سل
و ضربته بمشحوذ الذبا——طرير لا كهام و افل
قد خرقت اذ رميت غرضا / نابلا ما كنت ارمي من ثعل
لم يكن اخطاو لا انمى و ل——كنه اصماه اغنى قد قتل
كان صلا حدد الناب به / فاذا حدد اياه نشل
جب للدين سناما تامكا / و رمى بطشاء منه بالسلل
فتح الابواب ابواب الشرور / و على الخيرات اغلاقا قفل
و شل قد كان منه باقيا / فسملت العين من ذاك الوشل

كَانَ مِنْ سُعْدَي يَلُوحُ طَلَلْ ... فَمَحَوْتَ الْيَوْمَ مِنْ سُعْدَى طَلَلْ

عَاصِفاً كُنْتَ لِآثَارٍ لَهَا ... يَعْتَرِيهَا مِنْ جَنُوبٍ وَ شَمَلْ

كُنْتَ لِلْقُرآن خَصْماً كَقَصِيرٍ ... كَانَ لِلزَّبَّاء وَ السَّبْعِ الطُّوَلْ

كُلُّ شَيْءٍ قَدْ دَهَانَا هَيِّنٌ ... اِنَّ مَا قَدْ نَابَنَا مِنْكَ جَلَلْ

اَنْتَ قَدْ حَقَّرْتَ فِي اَعْيُنِنَا ... مَا دَهَانَا مِنْ فَعِيلٍ وَ فَعَلْ

اَصْبَحَ الْاِسْلَامُ سِرْباً هَمَلاً ... كُلُّ ذِئْبٍ اَطْلَسٍ فِيهِ عَسَلْ

اِبْتَلَي الرَّبُّ بِمُهْرٍ اُمَّةً ... لِيَمِيزَ الْمُرْتَوِي مِمَّنْ نَهَلْ

وَابْتَلَانَا بِكَ مِنْ حَوْضِ الثَّاى ... لِيَمِيزَ الْمُتَّقِي مِمَّنْ وَ غَلْ

بِعَنَاءٍ مَا لَقَدْ اَبْلَيْتَنَا ... لَوْ حُرِمْنَا الْبُرْءَ مِنْهُ مَا اسْتَبَلْ

حَقَّقَتْ قَوْلَتُكَ الشَّنْعَاءُ مِنْ ... بَاطِنٍ رِجْسٍ وَدِينٍ مُفْتَعَلْ

وَ يْكَاَنَّ الْمَسْخَ خِنْزِيراً كَمَا ... شَمْلَةَ الْاِنْسَانِ مِنْهُ فَاشْتَمَلْ

لَا بَلْ اِنْسَانٌ خَبِيثُ الدِّينِ مِنْ ... خُبْثِهِ قَدْ صَارَ خِنْزِيراً رِفَلْ

اَنْتَ رَقَّصْتَ قُرُوداً لَعِباً ... صُحْتَ فِيهِمْ فَتَعَاوَوْا بِالزَّجَلْ

رَبِّ جَلِّلْهُمْ بِخِزْيٍ فَاصْبِحِ ... لَا تُرَبِّيهُمْ وَ خُذْهُمْ بِعَجَلْ

صَدَّعُوا شَعْباً لِجَمْعٍ آمِنٍ ... رَبِّ لَا تَشْعَبْ لَهُمْ صَدْعَ الشَّمَلْ

وَ ارْمِ كَيْدَ الْغَادِرِ الْخَدَّاعِ فِي ... نَحْرِهِ وَ خَيِّبْهُ مَا اَمَلْ

يَلْعَقُ الْمِعْزَى قُرَاداً فَلَئِنْ ... رَاَتْ يَوْماً فَاِذَا ذِئْبٌ اَزَلّ

سَاحِرٌ كَمْ مِنْ سَمَاءٍ اَصْبَحَتْ ... مِنْهُ اَرْضاً وَ عَزِيزٍ مِنْهُ ذَلّ

وَاقْطَعَنْ عَنَّا يَدَيْ عُدْوَانِهِ ... وَارْمِ رِجْلَيْهِ ظَلَاعاً وَ خَلَلْ

لَمْ يَزَلْ يَسْتَدُّ اِعْصَارَ الثَّاى ... وَ النِّفَاقِ وَ الشِّقَاقِ حَيْثُ حَلّ

يَتَمَشَّى مَرِحاً يَخْتَالُ فِي ... نَخْوَةٍ بَرّاً وَ بَحْراً فِي الدُّوَلْ

حَذِراً يَقْظَانَ لٰكِنْ ذَاهِلٌ ... اِنَّ رَيْبَ الدَّهْرِ جَاءَ بِالزَّلَلْ

لَيْتَمَا قَدْ مَثَّلُوا فِي بَيْتِهِمْ ... اَلَكَ اِمْثَالاً بِحُلِيٍّ وَ حُلَلْ

فَلْيَظَلَّ الْقَسُّ يَشْدُوْ حَوْلَهُ ... فِي اَغَانِيهِ تَقَبُّلاً وَ رَمَلْ

وَ تَسَاقَوْا بَيْنَهُمْ وَرْدِيَّةً ... مِنْ سُلَافٍ عَلَلاً بَعْدَ نَهَلْ

اِذْ جَعَلْتَهُمْ عَلَيْنَا سَاسَةً ... وَ جَعَلْتَنَا لَهُمْ طُرّاً خَوَلْ

وَ كَسَوْتَهُمْ بِمُلْكٍ حَازَهُ ... طَعْنُ اَصْحَابِ الرَّسُولِ بِالْاَسَلْ

وَ جَعَلْتَهُمْ رُعَاةً قَادَةً ... وَ جَعَلْتَنَا كَاَنْعَامٍ نُسَلْ

يَا شَجَا الْحَلْقِ وَ شَجْواً فِي الْحَشَا ... وَ قَذَى الْعَيْنِ وَ عُوَّارَ السَّبَلْ

قَدْ تَرَكْتُ الْعَذْبَ فِينَا مُقْفِراً ‌ ‌ ‌ وَ مَلأْتَ الصَّابَ رَاقُودَ الْعَسَلْ

لَيْتَنَا مِنْ قَبْلِ يَوْمٍ سُمْتَنَا ‌ ‌ ‌ خِطَّةَ الْخَسْفِ وَ رُمْتَ بِالْعُضَلْ

جَالَ فِيهِ تَحْتَ جَنْبَيْ كَافِرٍ ‌ ‌ ‌ مِنْكَ عَسَّالٌ لِجَوَّالِ الْاَجَلْ

كَمْ حَنِيفٍ مُسْلِمٍ قَدْ خُنِقَتْ ‌ ‌ ‌ مِنْهُ اَوْدَاجٌ بِمَجْدُولِ الطِّوَلْ

كَمْ حِجَالٍ غُودِرَتْ رَبَّاتُهَا ‌ ‌ ‌ هَارِبَاتٍ فِي الصَّحَارِي كَالْحَجَلْ

وَ شَبَابٍ اَثْكَلَتْ اُمَّاتُهُمْ ‌ ‌ ‌ صُرِّعُوا فِي الْبِيدِ لَاسَرْعَ الثَّمِلْ

رُبَّ نَاءٍ قَدْ جَلَا مِنْ دَارِهِ ‌ ‌ ‌ لَيْسَ يَدْرِي اَيْنَ وَجْهُ الْمُرْتَحَلْ

لَيْتَ شِعْرِي هَلْ لِمَنْ اَفْتَى بِهِ ‌ ‌ ‌ حُجَّةٌ فِي مَحْضَرِ الرَّبِّ الْاَجَلْ

وَ اِذَا زُرْتَ يَزِيدَ فِي اللَّظَى ‌ ‌ ‌ وَهُوَ دَانٍ مِنْكَ اَوْ اَدْنَى الْمَحَلْ

فَدِّهِ نَفْساً وَ قُلْ يُنْشِدُكَ لَا ‌ ‌ ‌ خَبَرٌ جَاءَ وَ لَا وَحْيٌ نَزَلْ

وَلَهُ اَيضاً فِي هٰذَا الْمَعْنَى

فَلْتَصْرِفِ اللَّعْنَ مِنْ تَيْمٍ وَ عَدْنَانٍ ‌ ‌ ‌ وَ مِنْ عَدِيٍّ لِعِلْجٍ مِنْ خُرَاسَانٍ

فَلَا عَفَا الْغَافِرُ الدَّيَّانُ سَيِّئَةً ‌ ‌ ‌ عَنْهُ وَ اَلْبَسَهُ سِرْبَالَ قَطِرَانٍ

لَمْ يَصْحُ مِنْ سُكْرِ خُرْطُومِ الضَّلَالِ اِلَى ‌ ‌ ‌ اَنْ جَرَّعَتْهُ اللَّظَى غَسَّاقَهَا الْآنِي(١)

قَدْ قِيلَ مُجْتَهِدٌ هٰذَا فَقُلْتُ نَعَمْ ‌ ‌ ‌ قَدْ جَدَّ مُجْتَهِداً فِي طَمْسِ قُرْآنٍ

وَ اِنْ اَمَرَّتْ بِكَ الْاَوْطَارُ آوِنَةً(٢) ‌ ‌ ‌ تَبْغِي الْقَضَاءَ لَهَا فِي سُوقِ طِهْرَانٍ

فَحَيْثُ شَاهَدْتَ حَانَاتِ الْخُمُورِ بِهَا ‌ ‌ ‌ يَرْتَادُهَا كُلُّ سَكْرَانٍ وَ نَشْوَانٍ

فَالْعَنْ عَلَى ذٰلِكَ الْعِلْجِ الْمُبِيحِ لَهُمْ(٣) ‌ ‌ ‌ هَتْكَ الْحُدُودِ عَلَى جَهْرٍ وَ اِعْلَانٍ

وَ اِنْ تَرَاءَتْ نِسَاءُ الْقَوْمِ ضَاحِيَةً ‌ ‌ ‌ فِي السُّوقِ مُسْتَصْحِبَاتِ الْمِسْكِ وَ الْبَانِ

كَاَنَّ سِرْبَ مَهىً تَقْفُو نِعَاجَ فَلاً(٤) ‌ ‌ ‌ حُلِّينَ مِنْ شَذْرِ يَاقُوتٍ وَ مَرْجَانٍ

فَالْعَنْ عَلَى نَصِّنَا سِرَّ الْعَفَافِ بَلِ ‌ ‌ ‌ الْحَيَاءِ مِنْ اَوْجُهٍ مِنْهُنَّ غُرَّانٍ

اَوْ قُلْتُ اُحْشُرْهُ يَا دَيَّانُ مُنْتَكِساً ‌ ‌ ‌ مَعَ الْقُرُودِ وَ بِئْسَ الْقِرْدُ مِنْ زَانٍ

ظَلَمْتُ قِرْداً وَ كَادَ الْقِرْدُ يَظْلِمُنِي ‌ ‌ ‌ وَ قَالَ لَسْتُ لِدِينِ اللّٰهِ مِنْ شَانٍ

اُطْرُدْهُ عَنَّا وَ لَا تَفْضَحْ فَرِيقَتَنَا ‌ ‌ ‌ اِلَى قُرَيْظَةَ اَوْ رُهْبَانِ نَجْرَانٍ

مِلْحَادَةٌ مِنْ بَنِي الْمُرَّاقِ قَدْ نَجَمَتْ(٥) ‌ ‌ ‌ فِي عَهْدِ كِسْرَى سَلِيلِ الشَّيْخِ سَاسَانٍ

---

(١) خرطوم اسم من اسامی الخمر - قوله تم من حیم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهوالحاجه (٣) علج خر وخر وحشی وگبر عجمی که هیچ دین ندارد (٤) سرب دسته وگله رمه - مهات گاو وحشی مهیٰ جمع (٥) بنی المرّاق ای ابناء المارقین من الحق

يُبْدِي التَّحَنُّفَ وَالجَوْفُ الخَبِيثُ لَهُ — يَطْوِي عَلَى الكُفْرِ فِي سِرٍّ وَكِتْمَانِ

قِدْماً جَنَى اَضْلُعاً مِنْهُ مُعَطَّفَةً — عَلَى النِّفَاقِ بِاِسْرَارٍ وَاِبْطَانِ

حَتَّى اِذَا صَادَفَ الزِّنْدِيقُ مُهْتَبَلاً — اَسْلَى مُحَرَّجَةً اَجْرَاءَ ضُمْرَانِ (١)

اِنْ كَانَ فِي الدِّينِ نِكْساً وَاِنْيًا فَلَقَدْ — جَدَّ النَّجَاءَ بِهِ كُفْراً فَلَا وَانِ

اَمْ يَأْلُ اِذْ جَدَّ فِي هَدْمِ المُشَيَّدِ مِنْ — بَيْتٍ مُطَهَّرِ اَرْكَانٍ وَبُنْيَانِ

فَلْيَلْقِهِ غَضَبُ القَهَّارِ هَاوِيَةً — مَا رَازَهَا سَبْرُ سَبَّارٍ بِاَسْطَانِ

هُبِلْتَ اِنْ لَمْ تَثُجَّ العَيْنُ مِنْكَ دَماً — عَلَى ضَرِيحِ الرِّضَا تَجْنَا بِتَهْتَانِ

رَزِيَّةً لِبَنِي الاِسْلَامِ رَائِبَةً — وَلَمْ يُبَالِ بِهَا اَبْنَاءُ دَيْصَانِ (٢)

نَفَى الحَيَاءَ وَاِنَّ الدِّينَ صَاحَ بِهِ — اِيَّايَ اِيَّايَ اِنِّي عَنْكُمَا غَانِي

شَيْخٌ تَصَبَّاهُ تَنْوِيقُ المَعِيشَةِ فِي — رَفْهٍ وَاِسْبَالِ اَذْيَالٍ وَاَرْدَانِ

فَظَلَّ يَجْمَعُ اَمْوَالاً مُحَرَّمَةً — مِنْ ذَاوَ ذَاكَ وَمِنْ عَالٍ وَمِنْ دَانِ

فَفَاجَئَتْهُ قَضَاءُ اللهِ قَائِلَةً — اِنَّ اللَّظَى سُعِّرَتْ اِنَّ الرَّدَى دَانِ

بُدِّلْتَ مُهْلاً مِنَ العَذْبِ المَعِينِ وَقَدْ — عُوِّضْتَ غِسْلِينَ مِنْ سَمْنٍ وَخُرْفَانِ (٣)

جَمُّ المَخَازِي لَا تُحْصَى غَوَائِلُهُ — مِنْهَا طَوَارِقُ غَالَتْ آلَ عُثْمَانِ (٤)

هَاتِيكَ جَمْرَةُ تِلْكَ النَّارِ اَوْ قَدَهَا — شَلَّتْ يَدَا مُوقِدٍ لِلدِّينِ خَوَّانِ

قَدْ اَلْحَمَ الشَّرُّ مَا اَسْدَاهُ مُشْتَمِلاً — خَلِيجَ بُنْطُسَ حَتَّى اَرْضِ اِيرَانِ (٥)

نَهْبٌ وَسَلْبٌ وَغَارَاتٌ وَفَاحِشَةٌ — مِنْ اَرْدَبِيلَ اِلَى اَوْدَاءِ جُرْجَانِ

وَمِنْ خُرَاسَانَ فَلْيَنْظُرْ اُولُو اعتِبَارٍ — اِلَى العِرَاقِ اِلَى اَكْنَافِ حُلْوَانِ

وَمَا يُشَقِّقُ جَيْبَ الاِصْطِبَارِ اَتَى — اِثْنَانِ اِثْنَانِ مِنْ دُبٍّ وَسِرْحَانِ (٦)

اَمَا تَرَى الرُّوسَ دَبَّتْ مِنْ شَمَائِلِنَا — اَمَا تَرَى الوِرَ اَنْ خَبَّتْ نَحْوَ اَيْمَانِ

كَاَنَّنَا لَهُمُ صَرْعَى وَاَنَّهُمُ — مِنَ الخَوَامِعِ تَفْرِينَا بِاَسْنَانِ

يَا اَيُّهَا الصُّرَدُ المَشْؤُومُ طَائِرُهُ — قَدْ هَاجَ مِنْكَ صِيَاحُ شَرِّ غِرْبَانِ

اَرَاحَنَا الدَّهْرُ مِنْ صَوْتَيْكُمَا فَعَلَى — صَوْتَيْكُمَا بَهْلَةً مِنْ كُلِّ لَعَّانِ (٧)

اَلْقَتْنُمَا فَادِحَاتٍ فَوْقَ وَاهِنَةٍ — مِنَ العِظَامِ مُرِضَّاتٍ لِثَهْلَانِ (٨)

غَرَسْتُمَا مِنْ وَدِيٍّ سَرْعَ مَا سَمَقَتْ — جَبَّارَةً فِي شَمَارِيخٍ وَقِنْوَانِ (٩)

---

(١) ضمران علم لكلب خاص (٢) ديصان علم لزنديق معروف (٣) خُرفان برهٔ گوسفند (٤) ال عثمان اى الدولة العثمانيه (٥) بنطس بالباء الموحّدة بعده النون بغاز دارد انل (٦) دبّ و سرحان يراد بهما الروس والانگليز (٧) بهله نفرين (٨) ثهلان اسم جبل (٩) ودىّ نهال خرما ـ جبّاره درخت بلند خرما ـ شمراخ سر شاخ درخت خرما كه بران غوره باشد

سَيَبْعَثُ الرَّبُّ مَنْ يَجْتَثُّ آثْلَتَهَا ‌ ‌ ‌ وَ صَاعِقًا بَارِقًا مِنْهَا لِقُضْبَانِ
فَكَمْ نَجِيعٍ عَلَى نَحْرَيْكُمَا كُتِبَتْ ‌ ‌ ‌ لِى صَفْحَةِ الدَّهْرِ مِنْ شَيْبٍ وَ شُبَّانِ
فَلَيَصْنَعَنْ مَالِكٌ فِى النَّارِ اَرْجِيَةً ‌ ‌ ‌ وَ دَقَّ عَظْمَيْكُمَا فِيهَا كَطَحَّانِ

بمدح بها الشيخ الرّئيس آباالحسن ميرزا

هَلْ اَنْتَ مُسْعِمٌ لِمَنْ ‌ ‌ ‌ يَشْكُو اِلَيْكَ جَوَى الْحَزَنْ
مُتَشَبِّبُ الْاَشْجَانِ نَا ‌ ‌ ‌ حَ كَذِى الْقُرُونِ عَلَى الدِّمَنْ
مَكْلُومُ اَظْفَارِ الشَّجَى ‌ ‌ ‌ مَكْدُومُ اَنْيَابِ الشَّجَنْ
اَنَسِيتُمُ عَهْدَ الَّذِى ‌ ‌ ‌ يَرْجُو مَوَدَّتَكُمْ وَ لَنْ
يَنْسَى الْفُؤَادُ وِدَادَكُمْ ‌ ‌ ‌ اَنَّى وَ اِنِّى مُرْتَهَنْ
بِصَنَايِعٍ سَبَقَتْ يَدَاكَ ‌ ‌ ‌ بِهَا عَلَىَّ وَ لَمْ تَمُنَّ
كَلَّا وَ رَبِّ مُحَمَّدٍ ‌ ‌ ‌ اِنِّى اُحِبُّ اَبَا الْحَسَنْ
وَ كَاَنَّ قَلْبِي وَالْهَوَى ‌ ‌ ‌ لِلشَّيْخِ لَزَّا فِى قَرَنْ
خَضَعَتْ جَنَاحُ مَوَدَّتِى ‌ ‌ ‌ لِسَمَيْدَعٍ رَحْبِ الْعَطَنْ
اِبْنُ اللَّهَامِيمِ الْاُولَى ‌ ‌ ‌ فَرَعُوا مِنَ الْعِزِّ الْقُنَنْ
فَهُمُ السُّيُوفُ عَلَى الْعِدَى ‌ ‌ ‌ وَ هُمُ لِمَن وَالَى الْجُنَنْ
وَ لِمَنْ لَهُمْ يَعْنُو الْمِنَحْ ‌ ‌ ‌ وَ عَلَى الَّذِى يَعْنُو الْمِحَنْ
اَلْمُرْقِمِينَ مَعَاشِرًا ‌ ‌ ‌ رَاحُو عَلَيْهِمْ بِالْاِحَنْ
اَلْمُبْتَغِينَ نُفُوسَهُمْ ‌ ‌ ‌ يَوْمَ النِّزَالِ عَلَى الزَّمَنْ
هٰذَا ابْنُ عَمِّكَ صَاحِبُ ‌ ‌ ‌ التَّاجِ السَّنِىِّ كَذِى جَدَنْ
خَضَعَتْ لِسُدَّةِ بَابِهِ ‌ ‌ ‌ اَعْنَاقُ اَمْلَاكِ الزَّمَنْ
فَبَهَرْتَهُمْ بِمَنَاقِبٍ ‌ ‌ ‌ اَوْلَاكَهَا رَبِّى وَ مَنْ
اَوْلَاكَ نُورَ الْعِلْمِ يُنْـ ‌ ‌ ‌ ـقِذُ مِنْ حَنَادِسِ كُلِّ ظَنّ
وَ مَعَالِمِ الدِّينِ الَّذِى ‌ ‌ ‌ شَرَعَ النَّبِىُّ الْمُؤْتَمَنْ
وَ نَكَسْتَ رَايَاتِ الْبِدَعْ ‌ ‌ ‌ وَ رَفَعْتَ آيَاتِ السُّنَنْ
سَرْبَلْتَ بِالتَّقْوَى وَ طَهَّـ ‌ ‌ ‌ ـرْتَ الثِّيَابَ مِنَ الدَّرَنْ
اَخْلَصْتَ قَلْبَكَ لِلَّذِي ‌ ‌ ‌ فَطَرَ الْبَرِيَّةَ فَاطْمَئِنّ
فَلْنَحْمَدَنْ لِفَضْلِهِ ‌ ‌ ‌ فَعَلَيْكَ لِلّٰهِ الْمِنَنْ
فِى بَيْتِكَ الشَّرَفُ التَّلِيدُ ‌ ‌ ‌ وَ طَارِفُ الْمَجْدِ قَطَنْ

مِنْ لطائف افكاره وَ لقد أبدع وَ أجاد

تهلل المزن عن نوء سماكي	فاصبح ندماك بالرطل العراقي
در بالزجاج فقد ناح الصباح على	الليل الدجوجي بالصوت الدجاجي
كأنه أشهب قد كان جلل في	المسك اللحمة المسود الأسدي
فجاء فارسه حتى يسرجه	فاستله عن صفيق النسج مسكي
فلاح مصقول مسلول يمانية	مثل السنان على رأس الرديني
فضوء الليل للساري و أبصرت	السوداء قصدا سويا غير ملوي
كأن أباريقها غيم الربيع علا	فانشق في الصب عن برق يماني
وقد يرى برقها النجدي من كثب	و البدر منتحق وجه التهامي
تخال منها حريق النار قد سطعا	و ما تمرس بالجرم النحاسي
يظل من كان مغشيا عليه بها	فيخطف البرق منها سكر مغشي
لم يحتجب خارج البيت الظليل على	نواظر الشرب منها جسم مرئي
من كف لؤلؤة ما كنها صدف	في مخزن الحلق من قطر سحابي
قد صادف النظر البدري منه على	مستقوس الخط في وجه كدري
فلم يزل يتمنى البدر مذ زمن	أن لم يكن فاقد الشكل الهلالي
سليل أتراك تاتار يكلمنا	بلهجة الفارسي النوبهاري
مجلوة أبدعت صنعا عوارضه	و ما جلاها بمسواك أراكي
فهل سمعت بياقوت تفتق من	جمانة البحر أو نور الأقاحي
كأن منه خيالا بالخيال أتى	فشدني في حبال السبي من حيي
سخن بها برد ليل قد عريت به	يا من يشابه ساقا ساق بردي
زمت جمالهم ضمت رحالهم	من فوق مهرية منها و مهري
زانوا كزين أناس يوم عيدهم	ظهور عيدية منها و عيدي
فلا يفيدك دمع العين إثرهم	لما استقلوا بمنقاد و عرضي
كانت سهاما به ترمي حمولتهم	فلا تصل حين جازوا قد رمي بي
و غادة عادني منها الوصال فهل	أحني على ترك خلق جد عادي
للدائرات التي ما زلن سائرة	إلا التعسف سير غير مأني
و كيف تطمع من أبنائه رشدا	و ما درى الدهر رشدا قط عن غي
كم راكب حاز سبق القوم من زمن	و ما انثنى بعنان قط مثني

حَتّٰى اِذَا تَمَّ مِيقَاتُ الزَّمَانِ لَهُ ... فَرَدَّهُ الدَّهْرُ مَثْنِيَّ الْاَجَارِيْ

وَ الدَّهْرُ قَدَّمَ اَقْوَاماً وَ اَخَّرَهُمْ ... اِذَا جَرَى النَّاسُ فِي تِلْكَ الْاَوَادِيْ

فَرُبَّمَا قَارِحٌ جَلّٰى وَ مَا سُبِقَا ... فَرَدَّهُ الدَّهْرُ مَسْبُوقاً بِحَوْلِيْ

اَرَى نَعِيمَ خِدَاعٍ كَالنَّهَارِ عَلَا ... فَانْهَارَ فِي ظُلْمَةِ اللَّيْلِ الْجَحِيمِيْ

ظَلَّتْ سَمَاؤُكَ اَرْضاً ثُمَّ ظَلَّ بِذَا ... تَرْضَى نُفُوسُ سَمَاوِيْ وَ اَرْضِيْ

مَنْ كَانَ فِي الْاَرْضِ مَقْلِيّاً فَلَيْسَ لَدَى ... اَهْلِ الطِّبَاقِ الْعُلٰى اِلَّا بِمَقْلِيْ

وَ مَا اَظُنُّ الَّذِي قَدْ كَانَ اَخْرَجَ مِنْ ... جَنَّاتِهَا آدَماً لِلْقَوْمِ مِنْ سِيْ

طَوَى الزَّمَانُ سِجِلًّا كَانَ يَنْشُرُهُ ... وَ عَقَّبَ النَّشْرَ كَيْدُ الدَّهْرِ مِنْ طَيْ

فَلْيَعْدُ عِشْقُكَ بِالدُّنْيَا وَ بَهْجَتِهَا ... بِالشَّمْسِ رَادَ الضُّحَى عِشْقَ الْحَرَابِيْ

تَرْنُو اِلَيْهَا عَلَى بُعْدٍ وَ مَا ظَهَرَتْ ... مِنْ عَيْنِ شَمْسٍ عَلَى نَقْعٍ وَ لَا رِيْ

لَوْ يَنْفَعُ الْحَذَرُ الْيَقْظَانَ مِنْ قَدَرٍ ... نَجَتْ مِنَ الصَّقْرِ اَيْقَاظُ الْكَرَاكِيْ

يَا اَهْلَ هِنْدٍ وَ هِنْدٌ اِسْمُ غَانِيَةٍ ... وَ الْغَانِيَاتُ كَبَيْضَاتِ الْاَدَاحِيْ

لَوْ لَمْ تَكُونُوا كَبَيْضٍ ظَلَّ حَاضِنُهَا ... فَكَيْفَ صَارَ حِمَاكُمْ غَيْرَ مَحْمِيْ

جَلَّ الْاِلٰهُ قَدِيراً لَيْسَ يُعْجِزُهُ ... اَنْ يُبْدِلَ الْهِنْدَ حَدَّ الْهِنْدُوَانِيْ

عَبَّى الْهُنُودَ جُنُوداً يَضْمَحِلُّ بِهَا ... كَيْدُ الْكَنُودِ بِسَهْمِ اللّٰهِ مَرْمِيْ

وَ كُلُّ اَمْرٍ فَظِيعٍ يُسْتَبَدُّ بِهِ ... غَشْماً عَلَيْكُمْ فَمِنْكُمْ غَيْرُ مَاتِيْ

وَ خُلَّةُ الْغَرْبِ اَنْتُمْ ثُمَّ حَمْضُهُمْ ... فَشَرُّ سَرْحٍ تَرَعّٰى خَيْرَ مَرْعِيْ

لَحَى الْاِلٰهُ اُنَاساً اَسْلَمُوا سَفَهاً ... عِنَانَ اَمْرِهِمْ فِي كَفِّ مَلْحِيْ

جَدِّدْ كَلَامَكَ اُسْلُوباً فَقَدْ دَرَسَتْ ... مَعَالِمُ الْحَيِّ مِنْ سَلْمٰي وَ مِنْ مَيْ

فَلَسْتُ اَبْكِي عَلَى دَارٍ اَرَى اَثَراً ... مِنْهَا بِشَرْقِيِّ ذِي ضَالٍ وَ غَرْبِيْ

وَ لَسْتُ اَمْدَحُ فُرَّاطاً اِلَى غُدُرٍ ... ذَوَاتَ لَوْنَيْنِ مِنْ جَوْنٍ وَ كُدْرِيْ

فَلَا الْفُؤَادُ قَلِيلُ الْكَسْبِ مِنْ اَدَبٍ ... وَ لَا اللِّسَانُ كَلِيلُ النُّطْقِ مِنْ عِيْ

اَلْحُكْمُ لِلّٰهِ فِي كُلِّ الْاُمُورِ فَلَا ... قَلْبِي بِخَاشٍ وَ لَا اَمْرٌ بِمَخْشِيْ

قطعات

غَدَا جِسْمِي كَمُظْلِمَةِ اللَّيَالِ ... وَ صُدْغُ الْهَامِ مِنِّي كَالنَّهَارِ

فَهٰذَا مَا اسْتَفَدْتُ مِنَ اللَّيَالِي ... وَ اَيَّامِي عَلَى طُولِ الدَّوَارِ

و له

اِذِ اشْتَدَّ الْهَوَى لَيْلاً بِقَلْبِي ... وَ ضَاقَ سَبِيلُ اِسْعَافٍ وَ نُجْحٍ

فَقُلْتُ اُمِيطُهَا بِدُعَاءِ صُبْحٍ ... فَقَالَتْ لِي اُمِيتُكَ قَبْلَ صُبْحٍ

وله

وَمَنْ يَبْغِ السَّلَامَةَ فَلْيُغَمِّضْ — سَوَامَ الطَّرْفِ مِنْهُ عَنِ المِلَاحِ
وَدَعْ أَوْرَاقَكَ الحَسْنَاءَ وَصْلاً — يُرِقْ مِنْ مَاءِ وَجْهِكَ ذُو الفِضَاحِ
تَخَلَّفْ كَالخَوَالِفِ أَوْ تَقَدَّمْ — إِذَا مَا الحَرْبُ يَطْعَنُ بِالرِّمَاحِ
فَكُنْ فِي الحُبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورٍ — يَكِرُّ وَلَا يَفِرُّ عَنِ الجِرَاحِ

وله

لَاتَقْذِ فَنِّي بِلُجِّ البَحْرِ ثَانِيَةً — فَاقْطَعْ بِلَيْلَةِ وَصْلٍ مِنْكَ أَوْصَالِي
صَبًّا بِنَفْسِي مَعْنِيٌّ غَامِضٌ لَكَ لَا — مَكْحُولَةُ العَيْنِ أَوْ مِسْكِيَّةُ الخَالِ
إِنَّ الزَّمَانَ عَلَى مَا لَا انْقِطَاعَ لَهُ — يَضِيقُ عَنْ طُولِ مَا فِي طَيِّ أَحْوَالِي
أَوْ كُنْتَ تَقْسِيمُ خَطْبَ الحُبِّ مُسْتَوِيًا — مَا كَانَ تَقْصِمُ ظَهْرِي مِنْهُ أَثْقَالِي

این غزل بعد از طبع ابیات عربی بدست آمد

بر خوانم از عذار تو در عذر آیتی — گر من کنم ز جور تو با دل شکایتی(۱)
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان — میراندم ز باغ نکرده جنایتی
ابر بهارو برق درخشان و بانك رعد — هست از دم و سرشک و خروشم کنایتی
وآن هرسه بگذرند پس از اندکی درنگ — وآن مرا پدید نیاید نهایتی
خواهم ز چشم یار بپرسم که این نگاه — کاندر دلم خلاند چو پیکان نکایتی
آمد چو تیر کرده رها از کمان بعمد — یا خود نشست بر دل من بی درایتی
آشفتگی ز تشنگی محشرش مباد — ساقی بجرعهٔ کندم گر سقایتی
چون من درون جامه ندیدم نگار خون — گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی
دیدم درون سینه بخون در طپیده دل — چون زیر زخم تیغ تنی بی وقایتی
اندرزگو ز جور تو ترساندم ولیك — در هر جفای تست نهفته عنایتی
جز آب چشم عاشق و مشکین کمند یار — هر چیز را بود بجهان در نهایتی
جز آنکه او طریق هدایت بما نمود — خالی نبود راه دگر از غوایتی
جز بر حدیث یار نمیباشدم طرب — پیش من آر زآن لب نوشین روایتی
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا — ای فاخته مکن ز من آنجا حکایتی

تندرستی راه بیماری بود — زانکه خواب از بعد بیداری بود
گر ببخشد با مدادت یك پشیز — واستاند شامگاهان از تو نیز
رنج ما زین هستی بیمایه بود — که بلا را هستی آمد تار و پود

---

۱ - این غزل را باستقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید - عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی
آشفته را نباشد عقل و کفایتی

تمت

در بعضی از مجالس و محاضر انس وادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت حضرت اجلّ اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت مخبرالسّلطنه در مبحث ضروریّات وبدیهیّات اوّلیّه از حضرت ادیب سؤالی فرمود او رحمة الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان کرد سپس این رسالهرا دردفع اشکال بر قضایای ضروریّات وبدیهیّات اوّلیّه بتفصیل تعلیق فرمود وبقلم بنده نگارش یافت

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

سُبْحانَ الَّذِي اَحاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمُه وَ نَفَذَ فِي كُلِّ مَوجودٍ حُكْمُه سپاس آنخداوندیرا که آموزندهٔ سپاس و نیرو دهندهٔ بر سپاس اوست و ستایش کنیم او را که سزای ستایش و رهنمای برستایش اوست و درود فرستیم بر روانهای انبیاء ویژه محمّد مصطفی علیه افضل الصّلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حقّ بر اولیاء و اصفیاء خاصّه علیّ مرتضی و فرزندان او علیهم کرائم التحیّات **بدانکه** دانستن و دانش که ویژهٔ نوع انسان است و صورت نوعیّهٔ او و بدین طغرا موقّع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتازی علم خوانند فرزانگانرا اختلافست بعضی آنرا بدیهیّ التّصور وبعضی آنرا مکتسب و نظری دانند واختصاص بنوع انسان در مرتبهٔ ادراك کلّیات و معقولاتست نه در مرتبهٔ احساس و تخیّل و توّهم که در جانوران دیگرهم موجود است بحسب شدّت وضعف واین اختلاف ازین جهت است که حالت دانندگی و دانستن کسی مرچیزیرا با حالت نا دانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَ الَّذِينَ لا يَعْلَمُونَ پس بیندیشیم که در حالت دانستن بر این مرد داننده چه افزود یا چه کاست ازو که در حالت نادانستن نا افزوده و نا کاسته بوداز او و چون بعد ازبحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مر داننده را بکاستن چیزی از وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن یك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هرآینه این کاهش و تباهی متعلّق باعضای جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلّق بمعلومات وادراکات آنشخص خواهدبود مثلاً چون بخواهیم که معنی مسدّس را بدانیم دانستن اینمعنی سبب زوال معنی مخمّس خواهد بود از ذهن انسان ودانستن معنی مخمّس علّت زوال معنی مربّع واین برخلاف وجدان انسانست و مخالف آنچه انسان در خویش مییابد که در وقت درك یك معنی تباهی معلوم سابق را در ذهن خویش نمی یابد پس روشن شد که دانش بفزایش است نه بکاهش وتحصیل است و تحلیه نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این فزوده چیست ودر کجاست وبر کدامین جای این هیکل میفزاید و گویند که دانندهٔ حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گـل سوری و سبزی در سپاناخ بلکه چیزیست ورای جسم و جسمانی نیست اگر چه بعض مدرکات را یك نحو تعلّقی است بمواضع مخصوصهٔ دربدن جانوران امّا ادراك کلیّات صرفه و معقولات کلیّه متعلّق است بمجموع این هیکل من حیث المجموع از روی فعل و تصرّف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج دریابندگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کمالات علمی وعملی محتاج ونیازمند است باو ومدرکات جزئیّه همه اشراقات و پرتوهای این قوّهٔ عقلیّه اند واین داننده بواسطهٔ ادراك طعوم ملتّذ نشود و بادراك رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نگردد و بواسطهٔ ادراك مشمومات خوش بویا نشود و یکباره همه طعوم و روایح و الوانرا تواند درك کردن و آرایش وی بیکی ازین کیفیّات مانع از کیفیّت دیگر نیست بلکه در آن واحد همه را میتواند درك کردن و این برخلاف خاصیّت جسم است زیرا که اگر جسم مکعّب باشد بشکل منشوری مشکّل نتواند شد مگر آنکه از شکل و پیکر اوّلینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا ماند جدائی هرچه تمامتر زیرا که اگر از صورت اوّلین دروی اندکی باقی باشد صورت دوّمین را بروجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگینی از موم کنند و نقشی در آن بنگارند پذیرندهٔ نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از پارهٔ نقره و سیم انگشتری کنند دست اورنجن ازاو نتوانند کرد مگر بتباه کردن شکل انگشتری از آن نقره وسیم واین قضیّه مطرّد و جاریست در جمیع اجناس اجسام و انواع واشخاص آنها در اتّصافشان بکیفیّات مختلفه بخلاف این داننده واین قوّه که درآن استحالات وتغیّر وفتور یعنی سستی نیست وبی نیاز است ازاینکه سلب صورتی کند ازخویش تا متلبّس بصورت دیگر شود ودر هیچ صفتی ازصفات اشتراك باجسمانیّات ندارد وآن قوّه که درآن معقولات صرفه چه ازقبیل تصوّرات یا تصدیقات منطبع شوند مجرّداست ازمادّه یعنی جسم وجسمانی نیست وحلول درجسم نکرده است مثل حلول صورت سیب در سیبی که از موم کنند یا حلول صورت سیب در خود سیب حقیقی که از درخت سیب بعمل آید امّا تصوّرات کلّیه مثل حقیقت انسان عام کـه صادق است برجمیع افراد او ازلاً و ابداً و در همهٔ اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زید و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلیّه مثلاً گوئیم که ضلع اطول درهر مثلّثی وتر زاویهٔ عظمای آن مثلّث است یا گوئیم هر دو خطّی که واقع شود براین دو خطّ خطّی دیگر

و احداث کند دو زاویهٔ متبادله که با هم متساوی باشند این دو خطّ متوازی خواهند بود اینحکم مخصوص بزمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمنه و امکنه ثابت و تغیّر ناپذیر خواهد بود و مدرك این احکام و یابندهٔ این قضایا قوّت عاقلهٔ مجرّده است زیرا که تجرّد و تعقّل متلازمانند هر عاقلی مجرّد است و هر مجرّد عاقل و اینکه گفتیم که این احکام در جمیع ازمنه و امکنه ثابت وصادقند مراد نه اینست که این احکام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمنه و امکنه مساویست گویا که فرا گرفته اند همهٔ زمان و زمانیّات را و مکان و مکانیّات را زیرا که اگر در زمانی بودند میگفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه میگوئیم با همهٔ ازمنه و امکنه و جهات ثابتند نه در ازمنه و امکنه و جهات و این معیّت و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معیّت دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بودوسعدی در زمان سعد ابوبکر زنگی زیرا که این نسبت متغیّر است با متغیّر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با ناپایدار و نسبت پاینده است با ناپاینده الغرض این داننده آینه ایست مجرّد ازمادّه ولوازم مادّه ومتمثّل میشود دراوصور معقولات واین تمثّل وحصول بر دوگونه است یکی را تصوّر ساذج یعنی ساده خوانند واین تصوّر محض تمثّل صور تیست بدون مقارنت او بچیزی دیگر یعنی باحکمی از احکام براو مثل معنی آسمان و زمین وهستی ونیستی ومثل تصوّر معنی مثلّث که شکلی است دارای سه ضلع که هرسه باهم چسبیده واحاطهٔ برسطحی کرده‌اند واین تصوّر معنی مثلّث است وعلمی است تصوّری وچون برهان هندسی براین شکل اقامه کنیم وگوئیم که ما هردوطرف خطّ ا ——— ب را مرکز میتوانیم قراربدهیم وبرنقطهٔ ا میتوانیم رسم دائرهٔ بکنیم بربعد ب وهکذا برنقطهٔ ب بربعد ا پس خطّ ا ب نصف قطرهردو دائره خواهد بود وچون ازمرکز ا نصف قطردیگر بکشیم بطرف دائرهٔخودش وازمرکز ب هم نصف قطر دیگر بطرف دائرهٔ خودش واین دو نصف قطر را باهم وصل کنیم آنگاه این مثلّث متساوی الاضلاع خواهدبود زیرا که هردوضلع مساویند باخطّ ا ب ودراینهنگام معنی مثلّث از تصوریّت خارج خواهد بود ودرنوع تصدیق داخل وتصدیق نوع دیگر ازعلم است مقابل تصوّرساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصوّریست باتصوّردیگر یعنی یقین کردن وگرویدن براینکه اینمعنی پیوسته بدان معنی است یا بگسسته وناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانستهٔ را بادانستهٔ دیگر بپیوندانیم یاازآن دانسته این دانسته را نزع وسلب کنیم مثلاً درصورت اولی گوئیم

این مثلّث متساوی‌الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته ایست تصوّری و مثلّث نیز دانسته ایست تصوّری هم بدینگونه و چون بایکدیگرشان بپیوستیم و باصطلاح منطقیّین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را براوّل یعنی مثلّث حمل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهد بود **مثال دوّم** خطّ غیرمحدود ممکن‌الوجود نیست پس خطّ غیرمحدود تصوّریست ازتصوّرات و ممکن‌الوجود نیز تصوّریست و ثانی را ازاول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خطّ نامتناهی نا ممکن است واین مثال برمذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور وحقایق اشیاء و معانی کلّیهٔ چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اوّل دانستن هویّت اشیاء و چیز بودنشان بود و بس یعنی ماهیّت آتش چیست و معنی آب چیست ومعنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حدّ ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فنّ ارباب لغت است و وظیفهٔ اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس وفصول اشیاء و کیفیّت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کمّ و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع پی بردن بیملاحظه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفتی باوی قائم است یا نیست یاحالی دروی هست یانیست اینچنین دانش را تصوّر ساده خوانند از برا تصوّر را نخستین دانش گویند که درآغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دوّیم دانستن پیوستگی وناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنیّات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که درظنّ جزم وقطع نیست و هنوز کاریکرویه نشده است غایة مافی‌الباب در یکطرف از دو طرف وقوع ولا وقوع رجحانیست چنانکه ازدوپلّه ترازو یکی اندکی بچربد   مرکب ظن برفلکها کی دوید   ازخدا الظنّ لا یغنی رسید . و گفتیم ثابت تامعتقدات مقلّدین ازحدّ تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلّدین ثبات ندارد و باندك تزلزلی متزلزل بلکه زائل شوند   آسمان شو ابرشو باران ببار ز آنکه آب ناودان نایدبکار   وگفتیم مطابق واقع ونفس‌الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرکّب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرکّب یعنی مردمانی که بدین صفت متّصفند هم جزم و هم ثبات باشد امّا عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست واین اقسام را یعنی ظنّ وعقاید مقلّدین و جهل مرکّب را از قبیل تصوّرات شمردن مناسب‌تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیّهٔ مشکوکه که هیچ

طرفي از دو طرف نسبت موضوع و محمول راجح برطرف دیگر نباشد اشمرديم زيرا كه خروج او از حدّ تصديق آشكار وهويدا است بحكم آنكه در شك گرايش و گرويدن بهيچ جانبى از دوجانب نيست وهر يكى از تصوّر وتصديق بدوبخش وبهره باشند و بدو قسم منقسم گردند يكى رابديهى و ديگرى را نظري و بعبارةاخرى يكى را مكتسب و دوّمين را نا مكتسب خوانند اما تصوّر بديهى مثل تصوّر حرارت و برودت و معنى هستى ونيستى و وحدت و كثرت وتصديق بديهى چنانكه گويند النّفى والاثبات لايجتمعان ولا يرتفعان يعنى هست ونيست باهم جمع نميشوند وهردو باهم مرتفع نشوند چنانكه عدد ياجفت ياطاق خواهد بود نميشود كه هم جفت باشد وهم طاق باشد ونيز نخواهد شد كه عدد نه جفت باشد و نه طاق و تصديق نظرى يعنى آنكه محتاج بفكر وترتيب مقدّمات و دلائل و براهين باشد مثل اينكه گوئى عالم قديم است يا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل يا نه اجزاى عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است يا بر حسب ارادهٔ فاعل مختار و ارادهٔ اين فاعل مختار قديم است يا حادث يا در هندسه گويند كه مربّع وتر زاويهٔ قائمه در مثلّث مساويست با مربّعين دو ضلع ديگر اين مثلّث يا گوئيم ممكن نيست كه دو دائرهٔ متقاطعه باهم متّحدالمركز باشند يا گوئيم دو دائره چه برسطح مستوى يا بر سطح كره بر بيش از دونقطه تقاطع نخواهند كرد اين احكام وقضايا بتمامها محتاجند بدلائل وبراهين اما تصوّرنظرى چون تصوّر جان وروان و زمان و مكان و فريشتگان وحقيقت جنّ وديو وگروهى را عقيده اين است كه تصوّرات يكسره بديهى باشند واين ظنّ باطل است زيرا كه امثلهٔ گذشته از قبيل روح انسان وزمان ومكان همه مطرح انظارعقلا ودربيان حقيقت اين اشياء ودربقاء ايشان خردمندان را تشاجر عظيم است مثلادر حقيقت روح انسان منقول است از جالينوس كه او گفته است پيدا نشد برمن وندانستم كه نفس انسان همين مزاجست وبس پس نيست ونابود خواهد شد در هنگام موت يا گوهريست باقي حكيم كسائى مروزى گويد وآنكه كزين مزاج مهيّا جدا شوند چيزند يانه چيز وعرض وار بگذرند و فلاسفه نفس انسانى را جوهرى پاك ومنزّه از مادّه كه داراى ابعادثلث است دانند واورا ابدىّالبقا دانند وهمچنين از علماى اهل سنّت چون حليمى وغزّالي طوسى وراغب اصفهانى وقدماء معتزله ومتأخرين اماميّه اورا مكلّف ومطيع وعاصى ومثاب ومعاقب دانند وبدن را آلتى از آلات اوشناسند و اورا پاينده بعد از تباهى بدن شمارند مقصود اينستكه اگر تصوّرات همه بديهى بودندى اين اختلاف درعقلا درحقيقت نفس را تفاق نيفتادى نيكو ميگويد شاعر دانشمند تازى ابوالطّيب المتنبّى

تَخالَفَ النّاسُ حَتّي لَا اتِّفاقَ لَهُمْ   اِلّا عَلی شَجَبٍ وَ الْخُلْفُ فی شَجَبٍ(۱)
فَقیلَ تَخْلُصُ نَفْسُ الْمَرْءِ سالِمَةً   وَ قیلَ تَشْرِکُ جِسْمُ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ(۲)

یعني مخالفت دارند مردم باهم درهمه‌چیزوقضیّه متّفق علیها درمردم نیست مگر مرگ ودرآنجا نیز اختلافست بعضی گویند مرگ رهائی یافتن جانست وروح ازبند تن و قید بدن وبعضی گویند که اینهم رفیق وشریك است بابدن در تباهی وخرابی وهمچنین درماهیّت زمان ومکان زمانرا جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفهٔ اولی که زمانرا موجود در خارج دانند بعضی ازینجماعت اورا جوهر قائم بالذّات دانند وبعضی عرض وآنانکه جوهر دانندش جوهر غیرمادّی منزّه و مقدّس از جسمیّت و بعضی گویند همانست واجب الوجود وبعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی مستند بدان جنبنده است و آنان که عرض دانند متّفقند براینکه این عرض عرض پایدار و ثابت نیست بلکه پیوسته درگذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است وبعضی گفتند که مقدارواندازه جنبش این جسم است وهرطائفهٔ که اختیار یك مذهبی وروّیهٔ ازاین مذاهب کرده‌اند بابراهین معتقد خوددراثبات کرده‌اند یعنی آنانکه انکار کرده‌اند وجود زمانه را وآنان که‌اقرار کردند وآنانکه بجوهریّت قائل شدند چه‌جوهرقدسی وچه جوهر جسمانی وآنانکه بعرضیّت قائلند و همچنین درمعنی مکان ازافلاطون منقولست که اومکان را بعد مجرّدموهوم دانده‌وارسطاطالیس مکانرا سطح باطن جسم حاوی که محیط باشد برسطح ظاهر محوّی میداند مقصود اینکه‌واضح گردد که تصوّرات بتمامها بدیهی نمیتوانند بود ودراینموضوع ناچاریم ازاینکه وجه تسمیهٔ برخی ازتصوّرات وتصدیقات را ببدیهی ونظری بیان کنیم زیرا که‌مصنّفین ومؤلّفین دراینباب تسامح ورزیده‌اند واعتنائی نفرموده‌اند بَدْه بفتح باء وسکون دال وضمّ باء نیز و بَداهه بفتح باء وضمّ باهم و بَدیهه‌بروزن فعیله بمعنی آغاز شیئ است و چون این تصوّرات‌وتصدیقات درآغازسنّ ازبرای انسان حاصل میشود ازینجهت این تصوّرات وتصدیقات را دانشهای آغازی ونخستینی شمردند واستعمال دیگر اینکلمه آنست که میگویند‌بدهه‌الامر یعنی امروکار برشخص ناگاه‌ونابیوسانه ونااندیشیده واقع شد ومترقّب ومنتظر اونبود وممکن است که اینکلمه را ازین معنی استعاره کرده باشند چه اینگونه تصوّرات و تصدیقات بی توّجه والتفات نفس در صغر سنّ در ذهن انسان حاصل میشوند‌بدون اینکه زحمت درس وتکرار را متحمّل بشود ووجه تسمیهٔ بعضی بنظری

۱ - شجب مرك و موت ۲ ـ عطب هلاك

آنستکه نظر بفتح نون و کسر ظاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ وسابقهٔ تأمّل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام وقضایا را نظری گفته‌اند ونظر در اصطلاح منطقیّین بمعنی ترتیب اموریست یعنی معلوماتیست در ذهن که از ترتیب و و ملاحظهٔ ایشان ازمعلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهلت حاصل میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریّات را برشش تقسیم کرده‌اند پس بنا بررأی ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم یك قسم نظری است که بفکر و تأمّل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود وتصدیقات بدیهیّه یکقسم ازشش اقسام ضروریّات است وما دراینجا یکان یکان ازین اقسام بشماریم واین اقسام را ضروریّات ازآن نامیده‌اند که برحسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا کـه از نفس انسانی انفکاکشان در حالت شعور محالست قسم اوّل بدیهیّـاتند و این قضایا یعنی بدیهیّات را اوّلیّه نیز خوانند و در سابق ذکر ازیشان کرده شد واین اوّلیّات قضایائی باشند که عقل بمجرّد تصوّر طرفین درحکم درنگ نکـند چونانکه گوئی یك نیمه دواست وجسم درآن واحد در دومکان بودنش ممکن نیست واگر درپذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاهت وکودنی طبع خواهدبود یاشوخگین شدن فطرت وتدنّس وی بعقاید و معتقدات باطله و گاهی توقّف در این قضایا بواسطهٔ عدم تصوّر اطراف یعنی موضوع و محمول اتّفاق افتد مثلاً در این قضیّه که گویند الواحدلایصدرعنه الّا الواحد توقّف درپذیرفتن این قضیّه بواسطهٔ عدم تعقّل معنی واحداست چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که درآن واحد ازهیچ نحودوئی ازهیچ حیثیّتی نباشد ادراك کند دراین قضیّه شك نخواهد کرد **ودومین مشاهدات وحسیاتند** چه حواس ظاهره یاباطنیّه چنانکه گوئیم آتش گرم است وآفتاب روشن و برف سفید ومن گرسنه‌ام یاتشنه‌ام یا بیمناکم یا خشمناکم و این قضارا وجدانیّات گویند و شعور هرکس برذات خویش که از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتّی درحالت خواب ومستی بلکه جنون این قضیّه ازجملهٔ وجدانیّات است **وسومین فطریاتند** واین قضایارا منطقیّین قضائی گویند که برهانشان باخودشانست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشود بدو عددمتساوی **چهارمین حدسیات** مثل اینکه حکم کنیم نورقمر مستفاد ازشمس است زیرا که اختلاف تشکّلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس ازقبیل مقابله ومقارنه ونظر تسدیس وتربیع وخسوفات دلالت دارد که نور او فرا گرفتهٔ از شعاع آفتابست **پنجمین متواترانند**

که عقل برصحّت این قضایا حاکم است بواسطهٔ کثرت شهادت مخبرین برامری ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند برامتناع کذب این خبر **ششمین** قضایائی باشند که بواسطهٔ کثرت تجارب وتکرّر مشاهده برنهج واحد عقل حکم کند برصحّتشان که اگر این اتّفاقی بودی هرآینه همیشه مطرّد نبودی پس این تکرّر مشاهده سبب رسوخ عقیدهٔ نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود درعقل که تصادف برسبیل اتّفاق نیست واین شش قسم را حکما قضایائی گویند که ازپذیرفتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی براهین فلسفه براین شش صنف گذارده‌اند که نخستین ایشان درمرتبهٔ اوّلیّاتند ودر این قضیّهٔ اوّلیّه علّت قبول حکم همان تصوّر طرفین است وبس چنانکه پیش گفته شد وفلاسفه اعتماد کلّی برقضایای فطریّه وحدسیّه بلکه برمجرّبات ومتواترات هم ندارند واعتماد تامّ ایشان براوّلیات و بدیهیّات است وبس وگروهی قدح کرده‌اند در حسّیات ومشاهدات بواسطهٔ اینکه چشم گاهی جسم خردرا بزرگ مشاهده‌میکند چنانکه آتش‌را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازهٔ شعلهٔ زبانهٔ او می بیند و دانهٔ انگور کشمشی را درآب بمقدار آلوی و حلقهٔ انگشتری را چون فرا چشم آریم باندازهٔ دست برنجنی نماید وگاهی بزرگ‌را هم کوچك وخرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالی او باشد مشاهده کنیم هرآینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهائی که ازبرای عرّاده های راه‌آهن درکوههائی‌که درراهها اتّفاق افتاده است‌پهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش یك طشت ندارد بااینکه فراخی وسعت آن بمقداریست که این عرّاده ها ازمیان آن عبور مینمایند وگاهی نیست راهست بیند مانند سراب دربیابانها وآن خیالاتی که شعبده بازها بمردم مینمایند وگاهی متحرّك را ساکن بیند چونانکه سایهٔ را که دایم درحرکت است و گاهی ساکن را متحرّك بیند چونانکه نشینندهٔ درکشتی کنارهٔ نا متحرّك‌را متحرّك ودوان‌بیندوکشتی‌متحرّك راایستادهوساکن وگاهی یك‌چیزرادوبینیم چنانکه اگر مژهٔ‌چشم را بروضع مخصوص‌بخوابانیم ودرماه بنگریم ماه را که یکی‌است دو بینیم چنانکه لوچ یعنی احول واین دوبینی مخصوص احولی شاید باشد که عمداً بغمزچشم ومژهٔ خودرا احول نماید تکلّفاً والاّ احول‌فطری‌بواسطهٔ اعتیادبیك‌دیدن دو نمی‌بیند ومتحرّك‌درجهت مشرق کوکب‌راسائر درجهت مشرق‌بیند اگرچه کوکب بجهت مغرب‌سایرباشد درآن هنگام که ابری زیرآن کوکب‌سایر باشد ودرختان مستقیم را درآب منتکس بیند پس برمشاهدات حسّیه ابداً اعتماد نخواهد بود و

صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کند در حضور جمعی کـه آن جمع از دیدن آن صور آگاه نباشند و قطرهٔ نازلهٔ از ابر را بصورت رشتهٔ طولانی و خطّ درازبینند مستقیماً وحال اینکه بجز یك قطره نیست و شعلهٔ چرخنده را بصورت دائره بیند و حال اینکه بجز یك شعله بیش نیست واینهم از غلطات حسّ است و روی را درآینه گاهی معوج وگاهی پهن وگاهی دراز و مستقیم و نا مستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافي می بینند و نیز برف را سپید می بینیم و حال اینکه برف مرکبست از اجزآء ریزهٔ صغار شفّاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبگینه کوبیده سائیده که اجزآء آن همه خرد و شفّاف و بی رنگند و مجموع این اجزار اسپید می بینیم و این هم از غلطات حسّ است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه یکرنگ نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همهٔ این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین مجاوبات بر قواعد مرایا ومناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختانرا در آب منتکس بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در اینمواضع بر حسّ مانعی وعائقی وارد میشودکه صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حسّ دراینصورت رنجوری وبیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که درحالت صحت احکام حسّ یعنی احکام عقلیّه که ازحسّ مأخوذ است معتبر ومتّیقن باشند یعنی سقوط اعتبار درحالت رنجوری سبب سقوط اعتبار درحالت صحّت نمیتواند شد وهریك ازین اشکالات که کرد اجوبهٔ مفصّله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازهٔ خویش در مقام غیر قریب بوا[illegible] اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیك به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند درظلمت رقیقه بسوی هوائی‌که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گرداگرد آن آتش را بمدد ومعاونت نور می بیند وتمیز میدهد هواءِ مستضیٔ را از آتش مضئی وادراك میکند باندازهٔ که زاویهٔ شعاع مقتضی آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفوذ نمیکند در ظلمت کثیفه و گرداگرد وحول آتش را نمی بیند پس می بیند آتش را بزاویهٔ صغیره و اینحکم در همهٔ مرئیّات مطرّد است و اگر آتش نه بسیار نزدیك باشد ونه بسیار دور شعاع بصری نفوذ تام پیدا نمیکند و آتش را از هوائی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حیث انّه مجموع می بیند و زاویهٔ شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بیند.

امّا علّت دیدن دانهٔ کشمش بقدر آلو اینست که چون خطّ شعاعی در آب نفوذ کند بواسطهٔ اینکه جرم آب غلیظ و کثیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع کـه شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف ادراك می کند و بعضی گویند که مضطرب و پرا کنده میشود شعاع بعضی از شعاع نفوذ می کند بر خطّ مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خطّ غیر مستقیم و بهر دو شعاع یعنی مستقیم و نامستقیم ادراك میکندباصره آن دانهرا امّادیدن حلقهٔ انگشتری بیش‌ازاندازه واقعی او بواسطهٔ وسعت و فراخی زاویهٔ ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلّث هرچه گشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انگشتری بواسطه‌این وتر سعه پیدا میکند و امّا قطره نازله و شعله جوّاله کـه حسّ در اوّلین خطّ بیند و در دوّمین دائره بواسطه این است که چون حسّ بصر آن قطره و شعله را در موضعی بیند پیش از اینکه صورت او بحسّ مشترك بسپارد بموضع دیگر منتقل شود و از محاذات اوّلیّه خارج شود و همچنین پس این صور در حسّ مشترك متراکم شوند متوالیا وپی هم تا خطّ و دائره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حدقه و بر قاعده و اصل انطباع که عبارت از تمثّل شبح مرئی و مبصر است در حسّ مشترك اجوبه بعنوان دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلّق است باین سؤالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدّماتیکه در کتب مرایا و مناظر مذکور است و من‌چون نسختی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و دیگر اینکه منظور ایجاز سخن بود در اصل موضوع نه تطویل و گروهی باشند که اقرار و اعتراف کنند برحسیّات و قدح کنند در بدیهیّات و گویند کـه معقولات فرع محسوسات باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات‌خواهند بود و از این جهت است که ارسطو گفته است مَنْ فَقَدَ حِسّاً فَقَدْ فَقَدَ عِلْماً چنانکه اکمه که کور مادر زاد است از کلیّات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که انسان در مبدء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیّات اشیـاء استعمال کند متنبه گردد در مشارکات و مباینات اشیاء و انتزاع صور کلیّه کند از اشیاء وحکم کند بر بعضی دراشتراك یا بعضی بامباینت بعضی‌بابعضی ببدیهه عقل یا بضرورت ونظر و

اینقول مقدوح است چه استمداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلت شرط و علم مشروط و متفرّع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیّات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیّات چون متفرّع بر محسوساتند و شهادت حسّ بواسطه غلط که در آن واقع شود شهادت متّهم را ماند که مقبول نخواهد بود پس متفرّعات بر حسّ نیز از درجهٔ قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیّت و یقینی بودن بدیهیّات چهار مثال میشمارید **اوّل** النّفی والاثبات لایجتمعان ولا یرتفعان معاً و **دوّمین** الکلّ اعظم من الجزء و **سوّمین** الاشیاء المساویة لشئی واحد متساویة و **چهارمین** الجسم الواحد فی آن واحد لایکون فی مکانین واین سه متفرّع بر اوّلند حکیم طوسی درجواب فرماید که سخن دروغ است که این سه قضیّه متفرّع براوّل باشند زیرا اگر چنین بودی این قضایا نظری بودندی نه بدیهی لکن فلاسفه این قضایا رادربدیهیّات شمرده اند وچون دربدیهیّات شمرده انددانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحّت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیّهٔ دیگر که این قضایا بواسطهٔ او ثابت باشند باز معترض منکر گوید امّا قول شما که الکلّ اعظم من الجزء متفرّعست بر اوّل چرا اگر کلّ زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیک مثابه ومنزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود وهم معدوم وهم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می فرماید از این اعتراض وآن این است که تومی گوئی که اگر کلّ زائد برجزء یعنی اعظم ازجزء نباشد وهمین مقصود ماست از معنی الکلّ اعظم من الجزء پس شمامدّعی ومطلوب را جزء دلیلتان قرارداده اید واین مصادرهٔ علی المطلوبست که در مقام مباحثه ممنوعست حاصل اینجواب اینستکه بیان معترض مبنی است بر بودن کلّ مشتمل بر جزء بازیادت دیگر و همین است معنی الکلّ اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقّت و لطف است باز قادح معترض گوید در قضیّه الاشیآء المساویة لشئ واحد متساویة مثلا خطّ ا ـ مساوی خط ب ـ است باز خطّ ا ـ مساوی خط ج ـ است گوئیم ج و ب مساوی خواهند بود و الاّ چون خطّ ا مساوی ب است درمقدار وکمّیت عین باست باز چون مساوی خطّ ج است عین ج است درحقیقت واگر ب وج باهم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی باب خواهد بود ویامخالف ب پس لازم می آید که الف درحدّ ذات خود ب باشد و غیر ب پس نفی واثبات باهم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی درجواب میفرماید که شما این قضیّه را که الاشیاء المساویة لشی واحد متساویة بیان فرمودید باین تحقیق که المساوی للمختلفین مخالف لنفسه واین قضیّهٔ دوّمین که در استدلال آورده اید

واضح تر از اوّلی نیست که تا اوّلی را باین بیان کنند و شبههٔ نیست در این قضیّه المساوی لمختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیّه الاشیاء المساویة لشی واحد متساویة زیرا که قضیّه اوّلیه در ذهن واضحتر و روشن تر است از قضیّه که در مقام استدلال آورده اند باز قادح معترض گوید امّا این قضیّه که الجسم الواحد لا یکون فی الآن الواحد حاصلاً فی مکانین متباینین زیرا که اگر یك جسم در یك آن در دو مکان باشد متمیّز نخواهد بود یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود جسم دیگر متمیّز ازعدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی ازین دوجسم که دردومکان حاصل است باعدمش فرق نخواهد داشت زیرا که یك جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو خواهد بود باز محقّق فرماید که وضوح اصل قضیّه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است ازاین تحقیق و استدلال وحجّت وبرهان باید واضحتر وروشن تر از مدّعا باشد پس قادح دربدیهیّات که مرجع این سه قضیّه بسوی قضیّهٔ اولی شدکه النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان قولش مردود است حالاسخن درخود این قضیّه مسلّمه که اوضح واجلی ازسایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم گفت شبههٔ اولی براو اینست که النّفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان این تصدیق موقوفست بر تصوّر اصل عدم و مردم در تصوّر معنی عدم متحیّرند زیرا که هر متصوّر البتّه ولابدّ باید متمیّز باشد ازغیرخود وهر متمیز ازغیرخود متعیّن وصاحب هویّت خواهدبود وهر متعیّن ثابت خواهد بود پس هر متصوّر ثابت خواهد بود وعدم ثابت نیست پس متصوّر نخواهد بود وچون متصوّر نیست وتصوّرش ممتنع است این تصدیق که النّفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان ممتنع خواهدبود زیرا که متفرّع است بر تصوّر ممتنع وقدح دیگر اینست بدیهیّات که میگویند وقتی که زیدی یاعمروی نزدیك مانشسته باشد وما بااو درمقام صحبت ومعاشرت مشتغل باشیم واتّفاقا در آن هنگام بقدر یك دقیقه چشم روی هم بگذاریم وباز چشم باز کنیم جزم وقطع داریم که این همان زید یاعمرویست که دقیقهٔ پیش باوی بصحبت ومحاوره وتکلیم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود واین جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که شاید خداوند در ساعتی که ما دیده برهم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعدم و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین جایز است وامّا بر مذاق فلاسفه گوئیم چون اوضاع فلکی را مؤثّر درعالم می دانند شاید یك شکل غریب درکرات علوی اتّفاق افتاده که موجب این تصرّف در ماده عالم کون وفساد

گردیده و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثر در سفلیاتند مجوّز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غمض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تألیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا وعدم عارض برتراکیب خواهد بود پس اعدام زید اوّل در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فناء ترکیب اووآوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر باسیر مادّه در اطوار خلقت او بلی فجأةً مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جسمانی او در مدّتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعةً معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیّز امکان خارج است **واما** بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثّر درعالم کون وفساد میدانند اما سبب فاعلی اشیاء و این سبب فاعلی تا مادّهٔ قابل و سبب مستعدّ با وی منضمّ نشود حصول اثر محالست پس شرط تأثیر اوضاع سماوی استعداد موادّ زمینی است پس مادّه زید اول دفعةً انعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفرّق اتّصالش محال است وما دّهٔ زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلّق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی وسیرش در اطوار خلقت چنانکه کتاب آلهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِینٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا العَلَقَةَ مُضغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظاماً فَكَسَوْنَا الْعِظامَ لَحْماً ثُمَّ اَنْشَأْناهُ خَلْقاً اٰخَرَ فَتَبارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخالِقِینَ و انشأناه خلقا آخر اشاره بمرتبه جان گویای اوست پس قول قادح تهمتی است هم براسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که همرنك و مانند زید اوّلست بعد از مرور مدّتی از زمان و تغذیه ونشوهمانند زید اوّل خواهد شد بلی چون مادّهٔ قابله باشد وضع فلکی ویا نفس متصرّف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیاء مادّیه هم مادّهٔ قابلیّه و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طیّ مراتب کودکی جوان شود وپیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد **باز** قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکند یعنی معتقد است بیك عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به ومطابق واقع وواضح وروشن است و بجمیع مقدّمات برهان و دلیلی که این عقیده را بواسطهٔ آندلیل و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی وصحّت آن مقدّمات بعد از مدّتی ومرور ایّام واضح می شود از برای آنشخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحّت آن مقدّمات که بواسطهٔ آنمقدّمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود وچون چنین باشدجزم مردم در بدیهیّات گو ازین قبیل باشد پس بدیهةً هم متّهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که اورا دارای یك عقیده فرض کرده اید بواسطهٔ مقدّماتی که در دست داشت و آن مقدّمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد معتقد بود از آن اعتقاد بر گشت ازین جهت است کهدر مقدّمات دلائلی کهبسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حقّ و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصلحت دنیوی و رعایت نکرده بود قواعد صناعت منطق را کما هوحقّه خصوصاً فن سوفسطیقا رازیراکه صناعت سوفسطیقا ضامن است راه نمائی عقلا را بسوی راه حقّ و مجانبت ودوری ایشانرا از راه کژ و ضلالات در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظریه و من الله توفیق الرشاد **باز** قادح گوید که ما بسبب اختلاف درامزجه و عادات مردم تأثیرات متضادّه مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیّات وارد میآورد **اما امزجه** پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستقبح شمرد ایلام و دردناك کردن جانوریرا و کسی که بصفت قساوت و سخت دلی متّصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلامرا وچون ازبرای اختلاف امزجه تأثیر در جزم ویقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم بر بدیهیّات ازین قبیل باشد ای اسبب الاستحسان **و اما عادات** پس کسیکه ممارست درکلمات فلاسفه کند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اوّل عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد اینشخص قاطع بصحّت هرچه فلاسفه گویند خواهد بود وقاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و ملل مسلمان مقلّد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را ویهودی برعکس واین بسبب عادات باشد پس عادات را تصرّفیست در جزم بر عقاید و ثبوت بر معتقدات **اما** جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امزجه وعادات ودیانات را اگر چه تأثیرانیست دراعتقادات عوام امّا این مقتضیات رخنهٔ در متانت حقّ نخواهند کرد سیّما حقّی که گذشته از عقلا مجانین و کودکان و سلیم دلان وساده طبعان برآن معترف باشند وعلما و حکما تحذیر کردهاند جویندگان حقّ را از متابعت اهوا و طبایع و عادات وکتاب الهی درچند جا براینقول ناطق است وفرزانهٔ گوید رؤساء الشّیاطین ثلثة شوائب الطّبیعة و وساوس العادات و نوامیس الاٰمثلة و ما را شکّی نیست در اینکه بدیهیّات قضایا

ساحتشان مقدّس و منزّه ازین وساوس است و حقیقت ایشان برهمه واضح وروشن و سخت‌ترین اشکالی که در آخر وارد آورده‌اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد آورده‌ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات مبیّن نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس این بدیهیّات متوقّف خواهند بود برنظر وفکر وموقوف برنظر البتّه بنظری بودن سزاوار تر است پس بدیهیّات وضروریّات درانظار شما نظریّات خواهندبود واگر اهتمامی درجواب نکنید این شبهات واشکالات بی‌جواب خواهند ماند وبابقاء این شبهات واشکالات جزم وقطع بربدیهیّات نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیّات مقدوح خواهد بود جواب اینستکه ما اشتغال بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیّات نیست بلکه عقل سلیم حاکم است بر صحّت این بدیهیّات و منکرین را بمنزلت منکر آفتاب دانیم از روز روشن و این اشکالات انگیزش فتنه ورخنهٔ درعقول سلیمه نخواهد کرد **دراین** میانه طائفه دیگر پیدا شدند و دیدند که اهل حس ّ طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می آورند و اصحاب معقولات بر اهل حس ّ این طائفه گفتند که هر دو از درجهٔ اعتبار ساقط است اما کلام اهل حس ّ بواسطهٔ طعن اهل عقل وکلام ارباب‌عقل بواسطهٔ طعن اهل حس ّ پس رجوع‌باید کرد بیك حاکمی که فوق حس ّ و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که استدلال فرع عقل است و حس ّ و اگر تصحیح احکام حس ّ و عقل باستدلال کنیم دور لازم آید پس اصوب اینست که متوقّف باشیم وسکوت اختیار کنیم و این طریق اصوبست پس اگر گوینده بدیشان گوید که این سخن که گوئی اگر مفید یقین است بفساد حسّیات و بدیهیّات پس کلام تو مناقض است با کلام خویش واگر یقینی نیست ساقط و ردیّ خواهد بود در جواب گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوك است و برهیچ چیز یقین نیست و در این قضیهٔ که می گویم هم قضیّه مشکوکست و هم من شاك وهلّم جرّاهمه جاشا کّم

ز سمراد است بردن نام سمراد — که این سمراد هم سمراد باشد(1) تمت

---

۱ - سمراد بروزن فرهاد و هم و اندیشه و سمرادی نام طایفه ایست که در زمان ضحاك ظاهر شده اند و بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن ها حقیقتی نیست (کل مافی الکون و هم او خیال) از جملهٔ سمرادیان یکی فرایرج نام داشت و شعر فارسی می گفته این بیت از او باقی مانده

جهان دانی همه سمراد باشد — ترا گر فر یزدان داد باشد

ز سمراداست‌گفتن‌نام‌سمراد — همان سمراد هم سمراد باشد

از فرهنگ ناصری ملخصاً نقل شد و صاحب برهان این کلمه را بکسر سین ضبط کرده

رسالهٔ نقد حاضر

دیوان حکمت بنیان حکیم ابو معین حمید الدّین ناصر بن خسرو القبادیانی که یکی از کتب و دواوین نفیسهٔ ادب و اخلاق زبان فارسی است ودر فلسفهٔ الهی و حکمت عملی از ذخایر گرانبها بشمار میآید دیرگاهی است منظور نظر ارباب خبرت وبصر واقع گردیده بعض دانشمندان در پیرایش او از معرّت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلمات رنجها کشیده اند تا در این زمان نسخهٔ برگزیده و تمامی از آن باسلوبی مرغوب بمنصّهٔ طبع ونشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعهٔ آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقایق علمی و ادبی آن تأ مّلی کامل تر مبذول داشتند من بندهٔ نگارنده، که در این مضمار از هرکس وامانده ترم و ادّعائی جز اعتراف بعدم بضاعت فضل وادب ندارم چنانکه در ضمن قصیدهٔ گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر مرا خالی ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعهٔ آن مطبوع نفیس اسرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بعلّت قلّت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حلّ مشکلات و درك معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحّت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و بحکم استادنا الاعظم خلاّق المعانی فی اللّسانین کشّاف غیاهب الشّبهات کانّه ثالث القمرین العلم الاوحد الاریب السّید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستسعد بودم باقتضای حال از هر یك از ابیات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت ابهام و اجمال معنای محصّلی نداشت از وی سؤال میکردم واو با نهایت انکسار وملالی که از ناملائمات روزگار وضعف هرم داشت جوابی املا میفرمود و مرا از وساوس باطل واندیشه های لاطائل خلاصی می بخشود و من بنده بحکم العلم صید و الکتابة قید هرچه تقریر وتحریر فرمود ضبط وتنظیم کردم وچون بمقداری

قابل رسید آنرا (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر) نام نهادم ولی هزاران افسوس و دریغ که این تصنیف منیف که درحقیقت نقد الشّعری است وتا کنون در فارسی سابقه نداشته ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذالك در این موقع کـه بطبع دیوان قصاید و غزلیّات وی موّفق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد کـه محقّقان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه تنها حلّ مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود آبدار ولئالی منظوم بسیاری ازطبع زخّار استادم استخراج کرده بدست آوردم که بدون این بهانه و دست آویز میسور نبود خاصّةً در بیان مطالب علمی وفلسفی درخواست کردم که نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایهٔ سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله موّشح بششصد و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور راجـع بدیوان منطبعهٔ کتابخانه طهران است که در ۱۳۰۷ بطبع رسیده استفادهٔ کامل ازین رساله موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماند که در آنوقت که بدین کار اشتغال داشتم هنوز بلباس موروث متلبّس بودم وتغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میخواند و بخطّ خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میگردد .

و این جمله از آن نگاشتم که محلّ طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد عليّ بن عبد الرّسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص۲س۵ فرزند تو ایم ای فلك ای مادر بیمهر ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما

فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست پاکیزه خرد نیست نه این جرهر گویا

آقای آقا شیخعلی در اینمقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخهٔ ریسنده جز این رشتهٔ یکتا کش نام زمانه است نگشته است هویدا

فرزند فلك جنبش و نبسه است زمانه زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا(۱)

این نبسه بهار آرد و این نبسه خزان نیز گه خشك ازاین نبسه جهان گاه مطرّا

محرومی و مرزوقی بهمان و فلان را اینست سبب بی ز مکافا و محابا

کـدبانو کـانند سطقسـات مر او را آنان همه پیرانند وین تـازه و برنـا

از رسم زنـاشوئی زالان کهن سال با شاه جوانبخت جوان سال توانـا(۲)

بچگان تراکیب وصور زاینـد بیمر ازبطن چنین مامان چه زشت و چه زیبا

مادر نتوان گفت فلك را و زمـانرا کان پیر نیامـان بود و وین پدر مـا

دو ذات مباین مشمر نفس و فلك را کین جرم فلك گشت بدین گوهر والا

نـاچیز بود مایه و نـاچیز بود تن بی پیکر فرخنده و بیجان مصفّا

این کالبد تیره بمردم نتوان خواند تا یـافته انجام بدان گوهر گویا

وین قطره بسی کرته ز خود کندو بپوشد تا سفته شد و قرطه شد این اولوی لالا(۳)

گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو یکچند نهد وکر در این خیمهٔ برپا(٤)

وین خیمهٔ لرزنده ز صد بـاد مخالف روزی بکند وکر از این سقف مهیّـا

یا وکر نهد باز در این خیمه پرستو یا بر پرد از خیمه دگر بـاره بصحرا

یااینکه چواین لانه ازین خیمه برافتاد او نیز تبه گردد در خیمه چو عنقـا

تالانه نیفتـاده ازین لانه جدا شو امروز بکن کـار بمگذار بفردا

تا علقهٔ این لانه پرستو زسر خویش بیرون ننهد هست چوشب پرّه نبینـا

ایخواجه بدان که بفلك می‌نتوان گفت کای مادر بد مهر چرا کین کشی از ما

لطفی کن و از مهر بفرما پدرت کیست گرمام توشد این دژبی روزن خضرا

زین مادر بی رخنه بگو چونکه فتادی بـر تودهٔ فـرسودهٔ آسودهٔ غـبرا

خون در شکم مادر وشیر ازسر پستانش زین چار عنـاصر بدت ایخواجهٔ والا

---

۱ ـ نبسه نواده ۲ـ شاه بمعنی داماد است ۳ ـ کرته پیراهن ـ قرطه گوشواره ٤ ـ وکر آشیانه

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام — پس لقمه که اندر دهنت کرد مهنّا

وین جان زکدامین ره با تنت به پیوست — گر هست پدر بر ترش از گنبد مینا

وین گوهر گویا را جان می بتوان خواند — تا هست بافعال ازین کنگره پیدا

چون کنگره ویران شدو بر خاك بیفتاد — پس چیست بگو اسمش هم کیست مسمّا

نه یافته تکمیل خرد در گهر خویش — نه داشته تن تا بودش چاکر و مولا

پیوستگی جنبش این هفت مدّبر — از بهر تو پخت اینهمه افروشه و حلوا

خوانند ازیرا پدران شان و نیاکان — از بهر موالید جهان مردم دانا

زفت است و گلوگیر سخن چونکه بود خام — از شاخ نباید چدنت غورهٔ خرما

افسون نکند کار بجز از لب عیسی — اژدر نشود چوب بجز از ید بیضا

تن مرده زدل مرده نکوتر که جهودان — از جهل نرستند بگفتار مسیحا

شاخی که بنش آب نیارست کشیدن — زی خود چه ثمر گر که بود در شمرش جا

ص ۲ س ۷ (تو مادر اینخانه و این گوهر والا) غلط است و این طور صحیح است (تو مادر اینخانه نه این گوهر والا) زیرا که چون جوهر جویا و گوهر والا هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانیست و چون در شعر اوّل سلب نسبت مادری چرخ ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مسلوب باشد و الاّ تناقض در قضیّهٔ عقلیهٔ ثابته لازم می آید ودر قضایای خطابیّه وشعریّه از برای اینگونه تناقضات محلّی می توان یافتن باعتبار اختلاف حیثیّات امّا در مقدّمهٔ عقلیّه جایز نیست

ص۳ س۲ در خاك چه زر ماند و چه سنگ ترا گور — چه زیر کریچی و چه در خانهٔ خضرا

بعد از کلمهٔ سنك حرف واو افتاده است وباید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده‌اند وکریج دراینجا بمعني نقب و زیرزمین است یعنی در خاك چه زر ماندو چه سنك زبهر نهادن چه سنك و چه زر و گورتو چه در نقب و زیرزمین باشد وچه در سرابستان ومحلّ با تزیین

ص۳ س۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد — فخر آنکه بکرد از پس او ناقهٔ عضبا

(بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و بماند است معنی محصّل شعر چه خواهد بود عضباً مطلق ناقهٔ بریدهٔ گوش را گویند ولقب ناقهٔ رسول‌الله علیه‌السّلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این خواهد شد که فخر بسخن کرد آنکه پس از او ناقهٔ عضبا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از عضبا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم ماند اهل بیت هم ماندند که فرموده است انی تارك فیکم الثقلین کتاب‌الله و عترتی چرا یکی از این دو را نگفت بلکه قرآن انسب بود در اینمقام پس چنین گمان میبرم که آنچه درمتن کتاب نوشته شده است الیق باشد اوّل ازین شعر معلوم میشود که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفرمائید فأتوا بسورة الخ لئن اجتمعت الانس والجنّ علی ان یأتوا بمثل هذا القران الخ این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است اناافصح العرب بید انّی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباهات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند امّا اینکه بکرد از پس او ناقه عضبا گو یااشارتست بروایتی که‌از اهل سنّت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که‌از عضبا یعنی ناقهٔ رسول‌الله بانك انا ناقة رسول‌الله شنیده‌اند واین بانك از برای ناقه فخریست عظیم یعنی از برای این ناقه برانیق دیگر فخر است

ص ٤ س ۹ واشفته بسی گشت بدو کار مهنّا

آقای آقا شیخعلی مهیّا از مهنّا بهتر است

ص ٥ س ۸ ازیرا حکیمست و صنع استوحکمت مگو اینسخن جز مر اهل بیانرا

آقای آقا شیخعلی این واو عاطفه که قبل از کلمهٔ حکیمست غلط فاحش است واین‌مصراع را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که درشعر اوّل میفرماید نه فرسودنی ساخته است این فلك را نه آب روانرا نه باد بزانرا یعنی این اشیاء باقیند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر اینمطلب قرار میدهد یعنی آسمان و کلّیات عناصر ابدیّ‌البقا و ثابت‌الوجودند زیرا که خداوند حکیم است وحکمت ازصفات کمالیّه اوست و خدا متّصف بصفات کمالیّه ازلاً وابداً هست و صفات حق تغیّر وتبدّل پذیرنده نیست و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصفت صنع موصوف خواهد بود و صانع‌هم که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرسودنی خواهند بود وآسمان و عناصر مصنوعات ومبدعات حقّند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلّق بوجود علّت است و علّت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این هردو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که‌بگوید ازیرا که‌حکیم است یعنی قدم‌حکمت و قدم صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که

(ازیرا که سزا) گفت زیرا که علّت مصراع اخیر شعر سابق است یعنی (مگو اینسخن جز مر اهل بیانرا) آمدیم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان گر　　نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهنده و یاورد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه ازوی یاری خواهند و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق چون اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تاکید معنی شعر اوّلست یعنی بر صانع اطلاق صانع نمیشود مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحّت اطلاق صانعیّت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم ناگزیر است اگرچه آن مصنوع محدث بحدوث ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان گر　　نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطهٔ عدم التفات نسّاخ و کتّاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان گر　　نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مرصانع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان وعناصر که مصنوعند همیشه باید باشند تا صانعیّت حقّ همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم مصنوع را میکند امّا چون عدم انفکاك و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر بعد ردّ میکند این سؤال را

و میگوید　اگر اشتر و اسب و استر نباشد　　کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر واشتر قهرمان نیست صانع هم بیوجود مصنوع صانع نیست پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نفرسودنی ساخته است فلك را از اتّفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق بمدّتی قلیل نسخه خطّی قدیمی ازیکی از دوستان بدست افتاد واین بیت درآنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان گر　　نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۵ س ۱۲ میفرمائید معنی　مکان و زمان هردو از بهر صنع است　　ازین نیست حدّی زمین و زمانرا　چیست　مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع حقّند و صنع

حقّ لایتناهی است زیرا که حقّ لایتناهی است مدّة و عدّة و شدّة پس مصنوعش هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد امّا اشکال در اینجاست که زمانرا گرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را چطور میشود غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنین ازین نیست حدّی مکان و زمانرا بخوانیم و مکانرا نیز بُعد مفطور فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکانرا بمعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکانرا حمل بر متمکّنین علی‌التّعاقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص۶س۱۲ نی‌نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود کام جوانی پدر مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی‌نی) را (نه‌نه) بخوانید زیرا در نی‌نی و نه‌نه فرق است بجهت آنکه نی‌نی بکسر نون و یاء مجهول مخفّف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابناء عصر ظاهراً غلط است ودلیلش از استعمالات استادان سلف اینکلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

تو زجائی آمدی وز موطنی	ره شدنرا هیچ دانی راه نی	جای دیگر
چونکه مریم دردبودش دانه‌نی	سبز کرد آن نخل را صاحب‌فنی	باز میفرماید
بانك طاوسان کنی گفتا که نی	راه نارفته چگویم از منی	

حضرت شیخ در ترجیع بند میفرماید

ای چون لب لعل تو شکر نی بادام چو چشمت ای پسر نی

پیران جهان نشان ندادند مثـل تو جوان بهیچ قرنـی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفّظ میکنند با موطنی و فنی و منی در مثنوی وبا قرنی در ترجیع شیخ غلط میبود ودیگر اینکه نی مخفّف نیست است وفرقست در مقام استعمال نیست بانه

ص۶س۱۶ گرمن اسیر مالشوم همچو این وآن اندر شکم چه باید زهر جگرمرا

آقای من معنی این شعر میپرسید اوّلاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میدانید که اسیر کننده البته قوی‌تر و تنومندتر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف‌تر وکم قوّه تر از آسر میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبّت مال و دوستی جاه بشوم و محبّت این دو بر من غالب و چیره بشود این زهره و جگر که محل جوشش غیرت و عدم قبول ضیم است مرا چه میباید زیرا که حق این دو قوّه را ازآن بمن عنایت کرده تا بواسطهٔ این دو قوّه از قید

واسارت آزاد باشم و بحرّیت خویش ثابت زیرا که جگر محلّ قوّتیست که محلّ غیرت واندوه است و غم بر بودن شخص در قید ذلّ و دربند اسارت

کودکان خندان و دانایان ترش　　　غم جگر را باشد و شادی ز شُش

وچون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان اینست که ترسناك است وازدشمن دربیم است و قوّت مقاومت ندارد

فلسفی را زهـره نی تا دم زند　　　دم زند نور حقش بر هم زنـد

شیر گـفت ار روشنی افزون شدی　　　زهرهات بدریدی و دل خون شدی

ص۷ س۲ شکر آنخدایرا که سوی علم و دین خویش　ره داد سوی رحمت و بگشاد درمرا

صحیح اینطور است　　ره داد وسوی رحمت بگشاد در مرا

ص۸ س٤　واندر رضای خویش تویارب بدوجهان　　　ازخاندان حقّ تومکن زاستر مرا

بهتر وایقن　ازخاندان حقّ بمکن زاستر مرا

ص ۸ س ۱۸ آل فریغون سلاطین کوزکانانند نه خوارزم و خوارزم بمسافت دویست فرسخ بجانب غربی وشمالی آنجا واقع است

ص ۱٤ س ۸ زشمشاد و لاله غلط بشمشاد و لاله صحیح

س ۱۰ بنظم اندرآری دروغ و طمع را　　دروغ است سرمایه مر کافری را

غلط فاحش نوشته شده است باید این قسم خواند

بنظم اندرآری دروغی طمع را　　　دروغ است سرمایه مر کافری را

ص ۱٤ س ۱۹ بشوزی امامي که خطّ پدرش است　بتعویذ خیر است مر خیبری را

آقای آقا شیخ علی میپرسند معنی این شعر چیست ظاهر این شعر ترکیبش سست بلکه غلط است این دو رابطهٔ پی درپی ازاسلوب کلام خارج میفرمایند نسخهٔ بدل بجای خیراست (مهر است) فرض کردیم بجای خیر است مهر است باشد چه تفاوت کرد و معنی محصّل چه شد آنچه بنظر میرسد گویا رابطهٔ اوّلی که خطّ پدرش است از تصرّف نسّاخ افزوده شده وکلمهٔ خیر است هم حبراست بوده است وحبر عالم بنی اسرائیل را گویند واو درحقیقت جانشین موسی است وقائم مقام او ونخستین حبر که جانشین ووصیّ موسی شمرده میشود حضرت هارونست برادر او ربِّ اْجعلْ لی وَزیراً مِنْ اهلي هرونَ اخي پس معنی این شعر این میشود که

بشتاب بسوی امامی که خطّ پدر او برای مسلم که علی علیه السّلام باشد بجای تعویذ هرون یعنی خطّ هرونست مر بنی اسرائیل را وتعبیر از بنی اسرائیل بخیبری بحسب رعایت قافیت شده وچون خطّ پدر او ازبرای مسلم بمنزلت خطّ هرونست از برای یهود پدرش نیز از برای مسلم بمنزلت هرونست ازبرای بنی اسرائیل پس حاصل معنی این شد که بشتاب بسوی امامی که پدر او در امّت محمّد مانند هرون است در امّت موسی این است توجیه این شعر تاسلیقهٔ آقای آقا شیخ علی چه اقتضا کند

ص۱٦ س۲۲ بندهٔ مراد دل نبود مردی مردی مگوی مرد صمـایا را

پرسیده بود معنی این شعر چیست آقای من لفظ (صمایا) را ندانستم میفرمایند در ملاحظات نوشته‌اند (بسیما ، ظاهر) از اینهم چیزی نفهمیدم لیکن چیزی که معلوم میشود اینست که درمصراع اوّل میفرماید که کسیکه اسیر آرزوی دلست و مطیع فرمان قوّهٔ شهوانیّه و نفس امّاره مرد نیست زیرا که یاء مردی را البتّه مجهول باید خواند و منکّرا یعنی اسیر شهوات نفسانیّه از مقام حرّیت خارج است واز جمله عبید آرزوهای دنیویّهٔ خود است پس حاصل مصراع اول میشود که هیچ بندهٔ دیو نفس مرد نیست کانّه مرد بودن منافیست بابندگی نفس پس درمصراع ثانی بیاء خطاب میفرماید (مردی مگوی مرد سبایارا) وسبایازنان اسیرشده در دست دشمن را گویند پس این لفظ (صمایا) شاید (سبایا) بوده است وبالفظ (بنده) هم مناسب است واگر تصرّف درکلامش کرده شود بطور دیگرهم میشود خواند یعنی (مردی مگوی جز که شکیبا را) یعنی مرآنکسی را کـه صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود آنرا مرد میتوان خواند نه بندهٔ نفس را امّا (مردی مگوی مرد بسیمارا) زیاد مضحک‌است اوّل که ربط بمصراع سابق ندارد ودیگراینکه ممکن است بلکه‌واقع است که بسیار مردمان‌صاحب سیما بندهٔ نفس نیستند اگر چه مردمی بستهٔ بسیما نیست امّا سیمای نیك منافی حرّیت و اخلاق نیکو هم نیست اینقدر بدانید که جمیع انبیا صاحب سیـمای نیکو بودند چنانکه میدانید و قطع نظر ازین ترکیب (مردی مگوی مرد بسیما را) عجیب است و نیز جای کلمهٔ (صمایا) (صفایا) هم میشود خواند صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس قوم‌آنها را بخوداختصاص دهد بهرصورت‌معنی‌این‌میشود‌که بندهٔ نفس‌از جملهٔ‌مردان‌نیست‌وچون‌از جملهٔ‌مردان‌نیست‌البتّه ازجمله زنان‌خواهد بود ونیز ازجملهٔ کنیزان بواسطه اسارتش در بند هوای

نفس وایشرا هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است فردوسی علیه الرحمه می فرماید :

که در پردهٔ زال بد بندهٔ   نوازنده رودی و گوینده

ص ۱۸ س ۲۳ از مایهٔ جسم و از یکی صانع   یاقوت چراست این و آن مینا

جناب آقای آقا شیخعلی هر وقت که این شعر ناصر را بخواهید که بخوانید اگر میل جواب این شعر گردید این چند شعر را هم که من گفته ام بخوانید

آماده کنیست دیگر اندر جسم   بی ژرفی و بی درازی و بی پهنا

بر گشت براستای او دارد   هر نقش که زشت بینی و زیبا

با قوّت اوست این شده یاقوت   وز شربت اوست این شده مینا

در مختلفات مختلف آید   آثار حکیم صانع یکتا

ص ۲۱ س ۱ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

چو ماها رند بر اشترا بدین گردنده پنگانها

آقای آقا شیخعلی این شعر عقدهٔ سختی است بر کیسهٔ تهی اگر صندوق ساعت عبارت از ین کرهٔ عالم باشد بتمامه یا عبارت ازفلك الافلاك بانفراده یا بانضمام کرات فلکیّه دیگر که در جوف اویند و گردنده پنگانها لابد و نا گزیر عبارت از افلاکست بحسب ظاهر پس معنی شعر وقتی که مراد از صندوق ساعت عالم باشد این خواهد بود که اندر این عالم عمر های ما براین افلاك مانند ماهارهای اشترانند یعنی چونانکه مهارها اشترانرا میکشند عمر های ما این گردنده افلاك را میکشند اگر چه عمر های ما مقداری از زمان حرکات این افلاکند لیکن اگر شاعر مسامحة و تشبیهاً این عمر ها رازمام و مهار قرار بدهد و بگوید کانّه و گویا عمر های ما میکشند این افلاك را میتواند لیکن بفرمائید که این دهر بی رحمت در این میانه چه کاره است و چه محلّی از اعراب دارد زیرا که (عمر ها) حکم مبتدا دارد و (بدین گردنده پنگانها) هم متعلّق بمبتداست و (چو ماهارند براشتر) حکم خبر دارد از برای مبتدا و (درین صندوق) حکم ظرف مکانی از برای جمله وحال (این دهر بی رحمت) معلوم نیست که دراین میانه چه حکم دارد و چه کاره است ومرتبط بچه چیزاست مگر اینکه (این دهر بی رحمت را) (ازین دهر بی رحمت) بخوانیم ومعنی این قسم بکنیم در این صندوق ساعت عمرهای ما که حاصل و پیدا ازین دهر بی رحمت

LIBRARY ... ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

شده اند باین معنی که دهرچون مقام ثبات وقرار اشیاست نه بر سبیل کمیّت و چندیتی و هستی آزاد از گذرندگیست و پایندگی ساده از برگشتن حالی بحالیست و زمان مقام تفصیل این اشیاء ثابته است پس میفرماید که اعمارما که ظهورات مکتمنات این دهر بی رحمتند چون ماها رند بر اشتر بر این گردنده پنگانها فرمودید نسخهٔ بدل (همی برما بپیمایند این گردنده پنگانها) یعنی:

در این صندوق ساعت عمر ها این دهر بی رحمت

همی بر ما بپیمایند این گردنده پنگانها

براین روایت (عمرها) بترکیب نحوی مفعول پیمایند خواهد شد یعنی دراین صندوق ساعت عمرهای مارا این گردنده پنگانها می پیمایند باز این دهر بی رحمت بی ربط در کلام میماند مگر باز تمحلّی باید کرد یعنی عمرهای مارا که مقام تفصیل مکتمنات دهرند این گردنده پنگانها می پیمایند

من گویم

اگر گردنده پنگانهـا بی پیمودن آیند	که تا دانسته گردد زین زمان چرخ و دورانها
چرا این بحر بی پایان که نامش دهر میخوانی	نشد پیموده انجواجه بدین گردنده پنگانها
بدین گردنده پنگانهاش هر چندانکه پیمائی	نخواهی زین فزونیها دران آورد نقصانها
زبهر صدهزار استاره کریك خانه شد مسکن	چواندر ترکشی بنهاده سیم اندوده پیکانها
چرا ازبهر این هر هفت کرده هفت سیّاره	جداگونه است بنگاهی ازاین پیروزه ایوانها
گرفتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود	بپیش دهر چون صدیك زقطره پیش طوفانها
مگر روح مجرّد گردیو زین دژبرون تازی	چو زرّ ساکه با تیشه برون آرندش ازکانها
وگرنه هراسیر تن چو یوسف کی تواند رست	ازین دربسته ایوانها وزین بی رخنه زندانها
یکی نقطهٔ روانست این زمانه بیخبر زین کش	تو میخوانی حزیرانها و آذرها و آبانها

ص۲۶ س۲ جان و خرد از مرد جدایند و نهانند معني این شعر میپرسید متحیّرم و نمیدانم که مقصودش از جان چیست اگر مرادش از جان جان گویاست که در تازی از او تعبیر بنفس ناطقه می کنند پس خرد که از او تعبیر بعقل میکنند با جان گویا جدائی ندارد بلکه مرتبهٔ کمال اوست چه در مرتبهٔ عقل بالملکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مستفاد و درهر مرتبه از این سه مرتبه هوّیت علیحده ندارد بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است پس یکچیز را دو چیز وجفت هم نمیتوان گفت تا بگوید (پیدا نتوان کرد مراین جفت نهان را) دیگر اینکه جان وخرد از مرد جدایند یعني چه آیا اطلاق مرد براین هیکل بدون اتصّاف واقتران

این هیکل با جان صحیح است یعنی اطلاق کلمهٔ مرد بر این شخص وقتی میشود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است پس جان از مرد جدا نیست و شاید که شاعر جسم گفته‌است ازینهمه گذشتیم اینکه در شعر بعد میگوید تن جفت نهانست یعنی چه جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن راهم جفت نهان پس تن هم باید امری نهانی باشد وحال اینکه خودش اقرار کرد بجدائی جان و خرد ازینهم گذشتیم میفرماید بفرمانش روانست اینکه بفرمان جان گویا میرود دراین سخن نیست زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست زیرا که در تحدید حیوان بالاراده مأخوذاست واگربگوئی تابع خرد هم هست این محالست اگرچنین بودی جمیع مردم خردمند و راستکار و رستگار بودندی و حال اینکه این شاعر مینالد از اینکه مردم تابع دیوند و اهرمن وآن دیو و اهرمن هم بیرونی نیست بلکه خود نفس انسانی متطوّر بدیویست و اهرمنی و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوّتیست از قوای نفس ناطقه و هوّیت جداگانه ندارد اینست آنچه بعقل ناقص حقیر میرسد آقای آقا شیخعلی بعقل ناقص شما چه میرسد

ص ۲۶ س ۱۲ این پنج درعلم بدان برتوگشادند تاباز شناسی هنر و عیب جهانرا

بیان قول ارسطو است مَنْ فَقَدَ حِسّاً فَقَدْ فَقَدَ عِلْماً این بیان ارسطو تمام‌است اما در شعر ناصر نقصی‌است زیرا که اگرشناختن هنر و عیب‌جهان‌غایت‌گشادگی پنج حس ظاهری باشد اغلب حیوانات هم‌دارای این پنج‌حس هستند پس‌چرا این‌حیوانات‌شناسندهٔ هنر وعیب جهان‌نیستند

س ۱۳ تدوین زمین را وتداویر زمان را (تدوین زمین را) شاید (تدویر زمین را) بوده‌است امّا (تداویرزمانرا) زمان من حیث هوزمان‌ًاز برایش دوری و چرخی نیست و چرخیدن فلك موجب چرخیدن زمان و نه عود فلك باز بنقطهٔ که از آن اوّل برگشت سبب عود زمان‌است واین اختلاف‌فصول بهار وگرما وخزان‌وسرما همه باعتباراختلاف‌اوضاع جنبشهاست نسبت بکرهٔسفلی‌زمین‌ازینست که درشعربعد میگوید (ارکان موالید بدوهستی دارند) اینجا هم اگرارکان و موالید بعطف بخوانند عیبی‌ندارد واینکه میفرماید (تاثیر بسی مشمردروی حدثانرا) شاید مقصودش این باشد که دراین سنّت مستمرّهٔ الهیّه تبدیل و اختلافی نیست وحادثهٔ راه نمی یابد دراین سنّت و درسطر (۱۷)

وان هست عرض طالع باید بغین معجمه باشد نه بعین مهمله

ص ۲۷ س ۲ همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق

چنان چون برعدد واحد ویا برکلّ خود اجزا جواب در این ابیات گفته ام

نمیگویم که بر معلول خود علّت بود سابق … چنان چون بر عدد واحد و یا بر کلّ خود اجزا

که بالذّاتست بر معلول سبق علّت و بالطّبع … بود بر کلّ و بر اعداد سبق واحد و اجزا

تقدّم نیست یزدانرا چو بر اعداد واحد را … و یا مرجز ورا بر کلّ که این قولي بود رسوا

چه میخواهد ازین گفتار این شاعر که میگوید … زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا

زمان از جنبش جرم نخستین زاد و هم اویست … مکان از بهر زیرین جرم چون مر باده را مینا

همیگوید ممکن نسبت بدو فعلی بجز فعلی … همیدون گفت رسطالیس و فارابیّ و بن سینا

بحکم فلسفه تأویل قرآن آنچنان باشد … که بار دیگر آوردن منات و لات در بطحا

گهی گوئی ممکن نسبت بدو جز مبدع واحد … خدا در لوبیا نبود خدا خود نیست در خرما

گهی بندی براو هرچیز و گاهی اینچنین گوئی … که جز یکچیز را یکچیز نبود علّت انشا

تو از قرآن همی رانی سخن هر جا و میتازی … بدان آیات و میتازی چه بر قسطا چه بر لوقا

لعلّ الله یحدث را نخواندی از قران ورنه … بخود هر فعل را کرده اضافت ایزد یکتا

در هستی نخستین عقل گر گوبید از اوّل … پس این آینده هم پوشید زان در خلعت انشا

همه هستی بحقّ دان منتسب بی شبهت و ریبی … چه گویا و چه ناگویا چه پیدا و چه نا پیدا

ص ۲۷ س ۱۸ (همه هریك بخود ممکن بدو موجود و ناممکن)

کلمهٔ ناممکن خیلی عجیب است قطعاً شاعر چنین نگفته و اگر بالفرض چنین گفته قصدش وجوب بالغیر است اگرچه وجوب بالغیر منافات باامکان ندارد امّا میتوان گفت که في الجملة ازصرافت امکانیّت خارج شده است امّا مصراع ثانی همه هریك بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا) قطعاً این قسم بوده

همه هریك بدو پیدا بخود معدوم و ناپیدا) زیرا که هرممکنی بخود معدوم است بعدم ذاتی و موجود است بعلّت واینست معنی وجوب بالغیر باز ازشما میپرسم اینکه میگوید (همه هریك بخود ممکن بدو موجود و ناممکن) این کلمهٔ (بدو) اشاره بچیست اگر راجع بحقّ کرده است پس این شعررا وقتی قیاس کنی با آن شعر سابق که میگوید (ممکن هرگز بدو فعلي اضافت گرخرد داری) مناقض خواهد بود واگر خرد اوّلین است که درشعر سابق براین گفته این قضیّه هم صحیح نیست زیرا که سلسلهٔ عقول و عناصر همه بدو موجود نیستند

س ۲۰ بخود جنبد همی ورنه کسی میداردش جنبان … ویا بهرچه گردان شد بدینسان گرداین بالا

این شعر مشتمل بر دو سؤال است سؤال نخستین اینکه جنبندگی این فلك بحسب اقتضاء ذات خودش است یعنی بمقتضای طبع خود حرکت میکند یا کسی میجنباندش وسؤال دیگر در مصراع ثانی است (و یا بهر چه گردان) پس سؤال اوّل از علّت فاعلیّه است و سؤال دیگر از علّت غائیّه و این چند شعر که در وقت مذاکره انشا شده است گویا حلّ این سؤالها را بکند

نمی جنبد بخود یعنی زروی طبع بیدانش	همی جنبد بخود یعنی بسان ناطق دانا
نه آزو آرزو دروی که بهر خویشتن خواهد	چوقارون گنج سیم وزرچوزاهد صحبت حورا
نه خشمین چون گرسنه دد که درّد برّهٔ چوپان	نه خشمین همچو اسکندر که درّد پهلو دارا
کمالانیست عقلانی مراورا قصد ازین جنبش	بدین جنبش بود هرگز کمال خویش را جویا
بود ناقوس این دیر کهن دایم خروشنده	ازیرا کو بود هم دیرو هم ناقوس وهم ترسا

ص ۲۸ س ۱ چو در تحدید جنبش را همی فعل ومکان گوئی

ویا گردید از حالی بحالی دون یاوالا

میفرمائید تجدید بجیم تصحیح کرده اند نه آقا همان تحدید بحاء حطّی صحیح است خواهید دانست مقصود از کلمهٔ تحدید تعریف و قول شارح منطقی است میفرماید چو در تحدید جنبش را یعنی چون در تعریف حرکت فعل ومکان گوئی خطابش بمتکلّمین و بعضی از معرّفین فلاسفه است حرکت را که تحدید حرکت را بخروج الشیٔ من القوّة الي الفعل کرده‌اند یعنی لفظ فعل در تحدید حرکت ذکر کرده‌اند چنانکه دانستید واینکه میگوید اشاره باینست که بعضی از محدّدین حرکت گفته‌اند که حرکت بودن چیزیست در مکانی که آن چیز در آن سابق در آن مکان نبوده است ودر آن بعدهم درآن مکان نباشد پس این محدّد حرکت در تحدید حرکت لفظ مکان را یاد کرده واین آنها که محدّد گفته است فرضیّه اند والاّ آن من حیث هو آنّ وجود خارجی ندارد و این آن که در این تحدید ذکر کرده اند غیر از آن سیّالست که راسم زمانست باعتبار سیلان غیر منقطع و اینکه در مصراع ثانی میگوید (و یا گردید ازحالی بحالی دون یا والا) میفرمائید نسخه بدلش (و یا گرداندن حالي بحالي) هر دو صحیح بنظر میآیند دوّمین ازبرای اینکه مراد تحدید و تعریف حرکت است نه تحریك ونسخهٔ ثانی مشتمل بر تعریف تحریکست نه حرکت امّا نسخهٔ اوّلین (ویا گردیدن ازحالی بحالی) باید خواند زیرا که تحدید حرکت را بمطلق تغیّرازحالی بحالی وتحوّل از حالی بحالیست در کمّ و کیف ووضع و این

ص ۲۸ س ۳ این چند شعر راجع بجواب بیت سیّم و ما بعد است

بزیر سطح این گنبد که حدّ عالم جسم است	بشاید گر خلا گویند و گر گوید ملا دانا
عدم را نه خلا شاید بگفتن نه ملا هرگز	نه بینا گفت مر دیوار را کس خود نه نابینا
خلا از وهم تو زائید و هم وهم تست اهریمن	مپو دنبال اهریمن ز فرط علّت سودا
تو پنداری فضائی بود از اوّل پس آنکه حقّ	نهاد است اندران خالی فضا این گنبد خضرا
نبوده پیش ازین گنبد زمانیّ و مکانی هم	زمان وهم مکان زاید ازین بر رفته دژ بالا
فضا معروض چندی دان و چندی گوهری خواهد	پذیرای درازا قابل ژرفا و هم پهنا
فضا برقول تو پس جوهر جسمی است ایخواجه	نباشد هیچ جسمی بیشتر زین قبّهٔ مینا

ص ۲۸ س ۹ اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته

بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا

آقای آقا شیخ علی در اینجا قطع نظر از فلسفه بافتن چند شعر از مثنوی مولانای رومی بخاطرم میآید که میفرماید

زندگانی آشتیّ ضدّ هاست	مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
زندگانی آشتیّ دشمنان	مرگ وا رفتن بسوی اصل دان
عاقبت هر یك بجوهر باز گشت	هریکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را	الف داد و برد زیشان جنگ را

ص ۲۸ س ۱۰ (تفاوت از چسان) بهتر بلکه صحیح تر تفاوت از چه شان بشین معجمه و در این شعر مؤاخذهٔ لفظیّهٔ دیگر هم هست زیرا که تفاوت درصور منوّعه و صور ظاهریّه گواه برمباینت هست امّا اختلاف اسمآ چندان دلالت بر اختلاف ذوات ندارد زیرا که اسمآء مشترکه در اشیآء بلکه در اضداد هم هست

ص ۲۸ س ۱۱ از اوّل هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان برتاب ازین گردون و زین بازیچهٔ غبرا

آقای آقا شیخ علی این شعر گمان میبرم که مصراع ثانیش غلط نوشته شده است زیرا که مقصود شاعر اینست که تو اوّل هستی وحقیقت خود را بشناس و دریاب و از شناسندگی حقیقت خود بپرداز پس عطف عنان بدانستن آسمان و زمین کن پس در اینصورت شعر را بدینصورت باید خواند

از اوّل هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی عنان بر تاب زی گردون و زی بازیچهٔ غبرا

ص۲۹ س۲ بر روز فضل روز باعراض است از نور و ظلمت و تپش و سرما

میفرماید فضیلت روز بر روز دیگر نه بواسطهٔ اینست که روزی بروز دیگر در حدّ ذات خویش فضیلت دارد بلکه بواسطه اعراض است چنانکه یك روز نورانیست و یك روز ظلمانی امّا معني روز ظلمانی نفهمیدم مگر مقصودش روز غمام ناك و پر دمه باشد مثل پاره بلاد اروپا و یك روز گرم است و یك روز سرد است و اگر مثال بروز های محترم باعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود مثل روز نوروز و بهمنجنه یا پاره ایّام که بارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایّام متبرکه دراسلام مثل عید فطر وقربان زیرا که اینهمه اعراضند نه ذاتیّات ایّام و خوب میگوید ابوالطّیّب .

هُوالجَدّ حتی تفضُلَ العینُ اُختَها وَ حتّی یکونَ الیومُ للیومِ سَیّداً

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش که اجزاء زمان متشابهند از حیثیّت جزویّت و تفضّل و ترجیح بر یکدیگر ندارند امّا بدانید که بعضی شرافتهای عرضیّه اند که بهتر از شرافت ذاتیّه گوهریّه میباشند قال الله تعالی انّا انزلنا فی لیلةٍ مبارکةٍ این مبارکیّت بواسطه علّتی است که خارج از حیثیّت زمانیّه آن شبست وهمچنین درهمه اشیاء و ماهیّات بواسطهٔ پارهٔ خصوصیّات خارجه فردآن نوع استکمال و شرافت حاصل میکند ناصر هم بواسطهٔ آن شرافت مقتدی مستنصر شد و الا مستنصر هم مثل سایر افراد بشر بوده است .

ص۲۹ س ٤ و ٥ موسی بقول عام چهل رش بود وزما فزون نبود رسول ما

پس فضل فاضلان نه باعراض است اگر قد و بالای موسی بیشتر از قد وبالای پیغمبر ما بود لازم نیست که اعراض روحانی رسول ما هم کمتر از او باشد اینکه میگوئی (پس فضل فاضلان نه باعراض است) مگر تشکیك در ماهیّات جایز میدانی یا موسی ومحمّد را افراد دو نوع میدانی در هرصورت خیلی پراکنده است این حرفها شدّت و ضعف در صور نیست یعنی از حیثیّت فردیّت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد بلکه بواسطهٔ استقامت نفس موسی بر طریق سوّی و صراط مستقیم شرافت دارد بر جمیع نفوس آن دوره و این عرضی است که بر نفس انسانی طاری شده است .

س ۷ بوبات نفس باید) پیش از تو گفتند و ابیضاض النّفس خیر من ابیضاض القباء

س ۱۸ دانی که نیست جا ظرو نه حاصل در خاك و آب و آتش و باد اینها

س ۱۹ بی شکّی از بهشت همی آید این دلپذیر و نادره معنی ها

گمان میبرم که جای معنیها صورتها گفته باشد زیرا که دراشعار سابق همه بصور اشاره میکند چنانکه میگوید :

زیرا که خاك تیره بفروزدین بر رومئی نقاب کند مینا

وین چهرهای خوب که درنورش خورشید بینوا شود و شیدا

اینهمه صورند نه معانی مگر مجازا معنی را برای صور استعاره کرده باشد یا اینکه این صور هم در عالم تجرّد و عالم مفارق از مادّه بوجود عقلانی موجودند نه بطور وجود صوری که در این عالم ظهور میکنند و اینکه می گوید

بی شکّی از بهشت همی آید تعبیر از مبادی عالیه واز عالم مفارق از مادّه که منبع ظلمت است ببهشت کرده است حالا کلام در شعر بیستم است وانچ او ز دور مرده کند زنده لفظ دور اینجا دور از ذوق سلیم است زیرا که موهم این میشود که شاعر آن مفیضارا ازاین مستفیضات دور بدور جسمانی منافی فرض کرده است همینقدر کفایت میکند که آن حقیقتی که زنده کن است زنده خواهد بود وصاحب حیوة آمدیم بر شعر (۲۱) پس جای چون بود چوبود زنده اوّل حرف این است که زندگی سبب سلب جای نمیشود مگر زندهٔ روحانی فرض بکنیم واین هنوز ثابت نشده است همینقدر از اشعار سابقه معلوم میشود که زنده کن زنده است وهر زنده مسلوب المکانست این ثابت نشده است بلکه زندهای اینعالم همه زنده‌اند وصاحب جای

س ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ اوّلاً از برای حلّ اینها از برای شمایك مقدّمه عرض بکنم و آن اینست که ازجمله مهمّات این مذهب که معروف باسماعیلیّه و باطنیّه است که اینعالم جسمانی که باطن او عالم روحانیست مصحف یعنی قرآن تکوینی است و قرآن تدوینی که بر پیغمبر ما محمّد مصطفی نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر اینعالم است و این عالم کانّه گواه است بر آن قرآن و در قرآن هر چیزی که هست از آیات شواهد و بیّنات او در اینعالم است وعلم تطبیق این برآن وآن بر این مخصوص بامام است وبس وهر کسی که این دو کتاب را با هم تطبیق بکند اوست امام وقت پس ظاهراً این شعر را بدینطریق باید خواند

وانچ از قرانش هست گوا عالم رازی خدائیست نهان زاعدا

تاویلش از خزانهٔ آن یابی کزخلق نیست هیچکسش همتا

و لفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید آنها بوده و کلمهٔ آنها استعمالش جایز است (تا یاد تو افتادم از یاد بشد آنها) یا آیا بوده است مخفّف آیات والله اعلم

ص ۳۰ س ۲ (چون و چرا زحجّت او یابد) میپرسید معنی این شعر ها چیست مقصودش اینست جواب سئوالاتی که در تطبیق عالم بایات قرآنی صاحب چون از حجّت امام وقت مییابد و برهان این تطبیق منحصراست بعد ازامام بحجّت او س ۶ چون طوطیان شنوده همیگوئی تو بربطی بگفتن بی معنی نسخه بدل فرموده‌اید خربط است آقا خربط کنایه از احمق و نادان است و مرد گول و نافهم را گاهی به خربط تعبیر می‌کنند مولانا می فرماید:

خربطی ناگاه از خرخانهٔ سر برون آورد چون طعّانهٔ

و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است امّا در اینجا بربط هم میتوانید بخوانید زیرا که ناصر میگوید تو از خویش معلومی نداری و آنچه استماع کردهٔ بدون دانستن معنی آن می‌گزاری و همچنین است بربط که این آواز که از او برمی‌آید ولو اینکه حاکی شعری و غزلیست لیکن هنر دست زنندهٔ اوست و از خوداوچیزی نیست و اگر خربط بخوانید مختارید

س ۹ نظمی است مر نظام پذیری را یعنی هر چیزی که منتظم است مبتنی است بر قواعد و مبانی چونانکه علم موسیقی که منتظم است مبتنی بر قواعد مضبوطه بنسب است که از آنها تعبیر بنسب تالیفیّه کنند چون تبدیل نسبت وعکس نسبت وخلاف نسبت پس اینعالم منتظم را باید قواعد نظمیّه آنرا بدانی

ص ۳۱ س ۲ امروز یکی نیست صدهزاراست بیهوده چه گوئی سخن بصفرا
امروز دوتن گرنه هم دربودی من پیر چرا بودمی تو برنا

سبحان‌الله فکر بکنید از پیری عمرو وجوانی زید در یک تاریخ آیا سبب تعدّد این تاریخ میشود آقای من حکم این و متی یکی نیست در مکان واحد دو جسم نمی توانند که بگنجند ودر زمان واحد اشیاء غیر متناهی میتوانند بگنجند این اشعار اگرچه بدان بحر نیستند امّا میشود فرق این ومتی را از اینها درک کرد

امروز یکیّ و صدهزاران چیز گم گشته درآن و هم شده پیدا

از پیری این و از جوانی آن	نه پیر شود زمانه نه برنا
خودنیست زمانه با مکان یکسان	تا تنك بود زمانه را گنجا
هر نیمهٔ روز گشت نیمهٔ شب	هر تاری شامی سپیدهٔ رخشا
آن روز دراز شش مه بنگر	چندین شب و روز گشته بهر ما
صدتای نگشت هرگز این رشته	این رشته بود همیشه خود یکتا
در این و متی نخست فرقی نه	تا سخته بود سخنت ای دانا
تنگست فضای شعر ورنه من	بسیار سخن بگفتمی اینجا

باز جناب آقای آقا شیخعلی میپرسند که معنی این شعر چیست

ای پور در این زیرژرف دریا شایدمقصودش درزیراین ژرف دریاست

ص۳۱ س۲۲ گفتار تو بار است و کار برك است

برعکس بهتر است زیرا که اهمیّت کار بیشتر از گفتار است چنانکه اهمیّت بار بیشتراز برگست چنانکه خود شاعر هم در چندین مقام تصریح باین کرده است

قول‌را نیست ثوابی چوعمل نیست دراو ایزد ازبهر عمل کرد بآیات خطاب

ص۳۲ س۲ چون خار تو خرما شدای برادر یکرو به رفیقان شوندت اعدا

معنی این شعر چیست میفرماید چون تو بسرحدّ کمال رسیدی ناقصان در تو بچشم عداوت خواهند نگریست تَرَى الْمُتَشَاعِرِينَ غَرُوا بِذَمِّي وَمَنْ ذَا يَحْمِدُ الدَّاءَ العُضَالا و بدین سویست که مشرکین زمانه همیشه با مرد موحّد دشمنند

ص۳۲ س۶ بر مرکب شاهان نامور یوز از بس هنر آمد بکوه و صحرا

در زمان سابق رسم این بوده که یوز را وقتی بشکار میبردند صندوقی سرنا بسته که بر چهار طرف زیر پنش چهار چرخی مانند غرغرهای کلان و خُرد تر از چرخهای کالسکه های این زمان بود آماده میکردند و یوز را بر آن سوار میکردند تا وقتی که آهوئی در صحرا پدید می‌آمد رهایش میکردند امّا از شعر های بعد از این شعرچندان معنی محصّل بلکه نا محصّل هم مفهوم نمیشود.

س ۱۲ از طاعت بر شد بقاب قوسین پیغمبر ما از زمین بطحا

کلماتی نا صحیح است امور موهبتی دخل بطاعت ندارند وهمچنین شعر بعدش هم ناصحیح س ۱۵ آنرا که ندانی چه طاعت آری اگر مقصودش دانستن بالکنه است این محالست

و اگر بوجه «ما پس کافیست از برای طاعت و عبادت و این هم از استدراجاتست .

س ۱۶ ناشناخته مرخلق را چه جوئی آنرا که ندارد و زبرو همتا

اینجا منع کرد از جستن و اوّل طعنه زد بر عدم شناختن و در زیر این معانی مذهب اسماعیلیّه بسی خوابیده و پنهانست وازآنجمله است که حقّ بر مذهب اینقوم عبارت از معانیست که لابدّ در صوری از صور جسمانیّه ظهور میکند و چون همهٔ صفات حقّ که عبارت ازعلم و قدرت و حیوة و اراده و کلام و سمع و بصر است در یکی از مظاهر جلوه کند آنست حقّ و مبنی براین اصل بودکه غلاة ائمّه را خدا دانسته اند و این نور درهر عهدی وزمانی در سراجی از سُرُج ظهور میکند و مذهب برهمنی هم مشابه بدین است وکثیّر عزّه که متمذهب باین مذهب بود بآیهٔ فی ایّ صورةٍ ماشآءَ رَکَبّکَ استدلال میکرد بر این عقیده و باشعار حضرت عبدالمطّلب جدّ نبی و عبّاس عمّ نبی استدلال میکند

س ۱۷ وس ۱۸ گوئی که خدایست فرد رحمن مولاست همه خلق و اوست مولا

این کیست که نامهاش برگفتی گر ویژه نهٔ مگر تو با اسما

از این ادّعا و طعن معلوم میشود که ناصر ویژه با مسّماست

ص ۳۳ س ۱۶ (زرد ونالان شدی چو رود و رباب) اصوب رود رباب باضافه میفرمائید بتار رباب تصحیح شده لازم نیست خود رود بمعنی تار است مگر نصاب از بر نداری (و ترشرعه رود)

ص ۳۴ س ۱۹ در ثیاب ربوده از درویش کی بدست آیدت بهشت و ثواب

من گویم آنکه بر بود جامه از درویش همچو گرگ کز گلّه میش و برّه ذئاب

نکند داوری برای بهشت نبود آوری بسا جرو ثواب

بودی ارزانکه او مقرّ ازدل بعد مردن بروز حشرو حساب

با سرانگشت خویش بشمردی هر دم ازخویشتن خطاوصواب

اینجهان شکفته چون گلشن گل و خارش بعکس بسته نقاب

خار او جامهٔ گلان پوشید گلش ازخارو خس گرفت ثیاب

هین بیفکن گلانش از دامن هین بینبای خاروخس بجراب

ص ۳۶ س ۱ چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد

کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب

من گویم

اینجهان از خوبی و زشتی بود آمیخته زشتی او زاه دیو و خوبی او راه ربّ
چون زتو عمر و جوانی سلب کرد اینراهزن تو ره خوبی ازو بربای و بشمارش سلب

س ۱۶ سختیانرا گرچه یکمن پیه دهی شوره دهد زاندکی چربو پدید آید بساعت در قصب

جناب آقای آقا شیخعلی در این شعر تأمّلی بفرمائید مصراع اوّل این شعر دلالت دارد بر اینکه پیه و چربو مانع ظهور شوره است زیرا که میگویند اگر چه پیه بسیار بقدر یك من بدهی باز هم شوره میدهد مثل اینکه بگوئید فلان کس اگر چه یکسبو آب هم بخورد باز هم تشنه است یعنی آب که مانع تشنگی است در مزاج او رافع تشنگی نیست حالا تأمّل بکنید که مصراع ثانی در اینصورت هیچ ربط با مصراع اوّل دارد و اگر مقصودش این است که سختیان با پیه زیاد شوره میدهد و دیبا و قصب باپیه اندك پس بایستی این شعر را باین قسم میگفت

سختیان را گر تو یکمن پی دهی شوره دهد زاندکی چربو پدید آید بساعت در قصب

باز هم مصراع اوّل خام است زیرا که اگر یك گز سختیان با یکمن پیه شوره دهد دو گزبا دو من پیه شوره خواهد داد زیرا که سختیان من حیث الاطلاق بدون مقدار وجود درخارج ندارد و بر حسب اختلاف مقادیر سختیان مقادیر پیه هم مختلف خواهند بود در تأثیرات حالا تأمّل بفرمائید شاید معنی محصّلی بتوانید پیدا کنید وگمان نمیکنم مگر اینکه مکابره کنید با وجدان خودتان

ص ۳۷ س ۳ نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است

در اینجا ازبرای ایّام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیده تشابه بر گشت وفضل عرضی را قائل گشت و اعتباری داد

س ٤ نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمکان بمن اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد اگر چه این شرافت هم عرضی است مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست

۳۸ س ۷ در تو همی پیری ناید پدید زانکه ز مردم تو ربائی شباب

آقای آقا شیخعلی ملاحظه فرمائید از مطلع این قصیده تا اینجا همه خطاب شاعر بشب بود و بجز شب شاعر مخاطبی نداشت دراین شعر هم بحسب سیاق خطاب بشب خواهد بود پس تأمّل کنید که آیا رباینده شباب مطلق زمان است یا شب بخصوصه و اگر خطاب کامل

بکنند بشب و روز هر دو خطاب باید کرد چه خوب میگوید گویندۀ عرب

أَشَابَ الصَّغِيرَ وَأَفْنَى الْكَبِيرَ كَرُّ الْغَدَاةِ وَمَرُّ الْعَشِيِّ

إِذَا لَيْلَةٌ أَهْرَمَتْ يَوْمَهَا أَتَى بَعْدَ ذَلِكَ يَوْمٌ فَتِيٌّ

من گویم

بهر بامدادی پدید ارپت زخاور بدین خوب دیدار یت

دگر باره اندر چه باختر چو یوسف نهان گشتنت از نظر

دگر باره زانسو نمودنت رو دگر باره زینسوت رفتن فرو

از این خیره برگشتن بار بار خزان آوریدن پی هر بهار

زیستان ما در مکی لقمه گیر شود کودک و هم جوانسال پیر

س ۸ آب نهٔ چونکه بشوئی همی شرم کن ازوی بتو نه شرم آب

ظاهراً این شعر را باینطوری که از کتاب میخوانید با تصحیحات یا نسخه بدلها چندان معنی که ذوق بپذیرد نمیدهد و اگر لابد این قسم خوانده شود آب نهٔ و چونکه بشوئی همی یعنی شستن منوط بآبست وچون تو آب نداری بچه طریق میشوئی واین پرسش را از روی استعجاب میکند یعنی چون آب نداری بچه قسم رویت از شرم وحیا میشوئی باز میفرماید (شرم کن از روی مشو شرم وآب)

س ۱۱ چند که از بیم تو بگریختند از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب

سیاق کلام اقتضا میکند که گرسنه متعلق بذئاب باشد نه به میشان و ممکن است که مقصود شاعر هم از این ترکیب همین بوده است یعنی از رمهٔ میشان گرسنه ذئاب لیکن برای اقامه وزن باینقسم تعبیر فرموده و شاید شعر در اصل اینقسم بوده (گرسنه از گلهٔ میشان ذئاب) و قریب باین مضمون در قیصر نامه گفته ام

ز آبست دریای گردون تهی نه پر زآب زربخش چون آبهی

چواز آب سردی وگر میش نیست بچه شست رخ چونکه شرمیش نیست

آبهی نام رودخانهٔ بلخ است و زربخشی او معروف است زیرا که آبش ممزوج باریزهای طلا و پار های زر است

ص ۴۰ س ۱۸

چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو چکند گر نخورد شیر زمردار کباب

اگر در مصراع ثانی شیر میخوانید پس در مصراع اوّل گور و گوزن بخوانید و اگر در مصراع اوّل کبك و تذرو میخوانید در مصراع ثانی بجای شیر باز باید خواند و دلیلش هم واضح است

ص٤٢ س٨ میپرسید جیب را بنشیب ونهیب وفریب قافیه کردن بحسب ظاهر صحیح نیست و شاید شاعر بلهجهٔ پارسی گویان آن‌طرف جیب را بکسر جیم و یاء مجهوله استعمال کرده است

س۲۱ ای‌آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب   کرمردمی ستور مشو مردمی طلب

میفرمائید طلب را در مصرع اوّل تصحیح به (شغب) کرده نه آقای من همان اوّلین صحیح است طلب در مصراع اوّلین بمعنی مطلوبست ودر مصراع ثانی امر است از طلبیدن حالا بفرمائید ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شغب) چه معنی دارد

ص٤٣ س۲ یزدان بخطّ خویش و بانقاس روزو شب

اضافه انقاس بشب مناسبست امّا با روز چندان مناسبتی ندارد و واو عاطفه در (بخطّ خویش و با نقاس) هم بی‌لطف است

س۹ کورند وکر هرآنکه نبینندو نشنوند   بر خاك خطّ ایزد و بر آسمان خطب

خطهای ایزد را شاعر بشمرد در چند شعر سابق از پدر ومادر و خود شخص و بید و سیب وعنب وگاو وخر واسب همه اینها را همه میبینند وهمه میدانند که مخلوق خدایند امّا خطب آسمانرا کسی نمیشنود

س۱۱ دجّال چیست عالم وشب چشم کوراوست درشعر دوّیم صفحهٔ شب از انقاس آلهی بود که حقّ بخطّ خویش بدان انقاس مینوشت حالا همین شب که از انقاس آلهی بود چشم کور دجّال شد

س۲۰ ارجو که زود سخت بفوجی سپیدپوش ظاهر (سخت زود) سیه سلب کنایه از بنی عبّاس است

س۲۲ آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش کلمهٔ تعب فروش را ندانستم چه معنی دارد اینقدر میدانم که اگر کنایه از خلیفهٔ عبّاسیانست و هست باز شغب فروش بهتر است یا کلمهٔ دیگر بوده که تحریف شده است امّا مصراع ثانی این شعر (نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب) اصوب اینست که بمناسبت لهو و طرب (زحمه) بخوانیم یعنی این منهمك در

بپیاکی وعیش وسماع رانه از زخمهٔ تار ونه ازطرب یاد خواهد آمد .

ص ٤٤ س ٩ دین را بشعر مرتبت آورندب ندب هرکس که دربازی نرد داوش بهفت برسد او برده است آن دست را تو هم شعر را بمرتبهٔ عالیه برسان مرتبه بمرتبه مثل اینکه ندب بعداز برگردانیدن داوها بمرتبهٔ هفتم میرسد این معنی باصطلاح عجم است امّا باصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو درمیان بندند در آن روز میفرماید توهم بروزهای تیراندازی و قوّت خویش درآن عمل که گرو آن روز نصیب تست شعررا بمرتبهٔ عالیه برسان .

س ١٨ جز شکار مردم هشیار هیچ　　نیست چیزی کار این پرّان عقاب

چنین نیست هشیار وغیر هشیار شکار اوست مقصودش اینست که شکار عمدهٔ او هشیاراند

ص ٤٥ س ١٢ روی خاك وموی گردان چرخ را　　این سیه پرده نقاب است وخضاب

استعارهٔ موی از برای چرخ گردان استعارهٔ غریب است .

س ١٣ نیك بنگر کاندراین خیمهٔ کبود　　چون فتاده است ای پسر چندین شتاب

این اشعار از کاتب است .

کیست آن گوینده کاین خیمه کبود　　از پی مردم فتاد اندر شتاب

مر بلند انرا سوی پستان کجاست　　التفات ای خواجهٔ عالیجناب

از غرض دور است این جنبش ولیك　　هست جنبش را اثر در خاك و آب

زامتزاج باد و آتش آب و خاك　　مار و کژدم گشت پیدا هم ذئاب

مایهٔ آماده بهر پیکران　　في المثل دان چون دعای مستجاب

در دعا بگشا بدین دستور لب　　لیس من یدعو کذلك قطّ خاب

چشم بگشا سوی بالا زین نظر　　تا نه اختر را فرو پوشد سحاب

خود تو میگوئی که این مردم همه　　مست مردارند مانند کلاب

پس چرا آباد میخواهی زمین　　زین سگان هل تاچنین ماند خراب

نیست برخالد چو از جعفر ضمان　　پس چرا در خالد آمد اضطراب

آنچه من کردم زمن خواهد همی　　نه زتو برجای من یزدان حساب

دعد برفرقت ربابت کی شکست　　گر غزل بسرود در عشق رباب

گر که از دعدی ربابی دل ربود　　تو چرا افتادهٔ در پیچ و تاب

راست است گر آنچه گفتی کاین جهان — نیست جز آشفته خواب ای پور باب
نیست بر هیچکس جای سخن — چون همه افعالشان مانند بخواب
مردم هشیار و نا هشیار را — بشکرید و بشکرد هم این عقاب
گر عقاب چنگ او تو دیدهٔ — دید خواهم نیز من هم این عقاب

ص ٤٦ س ۷ و بعد

راست آنست که تن بند خدایست ترا — اندراینخانه واینخانه ترا جای چراست

من گویم

گر مرا جای چرایست چنین خانه وخوان — پس ترابر من بیچاره چرا چون وچراست
هرگزی گشتن این طارم بر رفتهٔ گرد — گرد این توده پذیرفتهٔ عقل حکماست
نیست آغاز پدیدارش و انجام پدید — پیش فرزانه چنین گفته محالست وخطاست
جنبشش گر تناهی‌است برون پیش حکیم — این فراهم نشده جنبش پیوسته رواست
گشتن یافته پیوند ازین چار طباع — نیست چون گشتن اینچرخ که فرد و یکتاست .

ص ٤۷ س ۹ فرمودید (تا ببینی که براین اّمت نادان چه ریاست) نسخه بدل (مراست) بلی این صحیح است بشرط اینکه (در این اّمت نادان چه مراست) بخوانیم س ۲۰

جهد کن تا بسخن مردم گردیٌو بدان — که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

من گویم

جهد کن تاسخن نیك بگوئی چون گل — که سخنهای سفیهان همه خاراست وگیاست
ویژهٔ مردم آمد سخن خوب و نه خوب — سخن خوب همه ویژهٔ مرد داناست
سخن خواجه کسائیست چراپیر وضعیف — سخن حجّت ازچیست که تازه وبرناست
زان سخنها که بگفته است پزشك رازی — ازچه ایخواجه ترابا وی جنگست ومراست
سخنش پیش تو چون خوب نبوده است وهژیر — زین قبل باویت ایمرد جدال و غوغاست
از دل دانا زاید سخن خوب و نکو — پس سخن را دل داناست که آبست وهواست

ص ٤۸ س ۱۰ زیردست لشکری دشمن شناس ، لشکر مضافست بدشمن وبدون یا باید نوشت

ص ٤۹ س ۱۲ گرهمی چیزی بباید مان خرید — در بهشت آنجا محالست ارزراست

با همه نسخه بدلها در س ۲۲۷ چندان معنی دلپذیر نمیدهد آنچه بنظر میآید مصراع ثانی چنین بوده است (آنجا بحال ایدراست) یعنی اگر در بهشت هم ما محتاج و نیازمند باشیم که چیزی

بخریم پس آنجا هم بحال اینجا خواهد بود

من گویم

قیصر آنکس را همیگویند خلق — کش بسر از زر کلاه و افسر است
گر نباشد افسر زر بر سرش — نیست قیصر چون من و چون ناصر است
مر بهشتی را ز یزدان در بهشت — دست او رنجن که از زر زیور است
مرد دست او رنجن زرّینه خواه — در بهشت از حق مگو شوم اختر است
زانکه او برحشر یزدان خلق را — آور است و عفو حقّش باور است
قاضی بلخ و فقیه شهر قاب — دیگر است و شخص ناصر دیگر است
جای ایشان مسند دیوان بلخ — جای ناصر سمج یمگان اندر است
اینجهانرا جنّة الکافر بخواند — آن رسول حقّ که ما را رهبر است
پس چه باك ار خانهٔ زرّین درون — کافری ایدون بفردوس اندر است
عدل یزدان بی گنه گیرنده نیست — بی گنه گیرنده آب و آذر است
بادو چشم روشن اندر دین کسی است — که ورا تنزیل و تاویل از بر است
هین مگو که ظاهر تنزیل چون — آب شور است کین سخن بس منکر است
ظاهر تنزیل بهر مسلمان — آب خوش چون چشمهٔ اسکندر است
مر جنین را تشنگی زاید همی — آنزمان کاندر مشیمهٔ مادر است
باز چون زان موطن تیره جنین — آید اینجا که جهانی انور است
در جگر زایدش دیگر تشنگی — کآب دیگر گونه اش اندر خور است
مر بهشتی را دگرگون تشنگی است — کآبش از تسنیم یا از کوثر است
این نفوس آسمانی تشنه اند — گرچه هریك غرق بحر اخضر است
تشنگی شان هیچ ننشیند باب — گرچه هریك را جدا آبشخور است
آب دریا را اگر انجام نیست — تشنگی هم بیحد است و بیمر است
در ضمیرم شعر هنگام ادا — همچو زر در دست مرد زرگر است
ای برادر آفت جهل بسیط — ز آفت جهل مرکّب کمتر است
اوّلین گر هست همچون ریك گرم — این دوم بی شبهه تفته آذر است
بیگمان این داستان بشنودهٔ — دیو کامل به ز دیو ابتر است

باز از برای دفع این شبهات عطف عنان میکنیم و میپرسم از شما آیا شما در عمرتان هیچ خواب دیده اید و ازبرای شما رؤیائی اتفاق افتاده است البتّه گمان نمیکنم که در مدّت عمرتان خوابی ندیده باشید و یا از کسی نشنیده باشید آیا ممکن است که در خواب تشنگی را در خودتان احساس کرده باشید وآبی ازلب جوئی یا در کاسه و ظرفی خورده باشید یا شیری بالفرض و یا شربتی پس عالم برزخ که متوسّط در عالم جسمانی و تجرّد صرفست نظیر عالم رؤیاست زیرا که عالم رؤیا عالم خیال متّصل است با بدن جسمانی هیولانی و آن عالم را که باصطلاح عالم خیال منفصل گویند متّصل یعنی متعلّق بداین بدن مادّی نیست و قائمست بذات خویش پس در اینعالم از برای ارواح غیر مجرّده بتجرّد تام تشنگی و گشنگی نیز ممکن است و نیز شنیدهٔ که بعضی اشخاص محتلم میشوند و در عالم رؤیا ادراك لذّت و احساس ذوق مباشرت میکنند پس در عالم خیال منفصل هم از برای کسانیکه از این اجسام منقطع شده اند و تعلّقشان ازابدان بریده شده است بعینه همین لذائذ ممکن الحصول خواهد بود بلکه تعذیبات هم بوجه کمال هست چنانکه شخص خفته خوابی هولناك بیبند که از شدّت هول آن از خواب بیدار بشود عالم خیال منفصل را هم بر این قیاس بکنید و این تعذیبات را در آنجا ازبرای این ارواح متخلّق بر ذائل بدانید و بشارات انبیا به تنعیمات و انذاراتشان از تعذیبات اغلب در اینعالم است اگر چه بعالم تجرّد صرف ولذائذ خالص از صور را اشاره می نمایند و رضوان من الله اکبر اشاره بدینمقام است پس حال این اشعار ناصر که ....

در بهشت ار خانهٔ زرّین بود یا گر بهشتی نشنه باشد روز حشر

که کلمات مشکـکین و مستدرجین است برشما واضح شد زیاده براین تطویل موجب ملالست

ص ٥٠ س ٢١ روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین بسوی من تبر ز گرسنه مار است

یعنی اژدها اوبارنده مردم و الآمار گنجشك وموش اوبارنده چندان ضرر بناصر ندارد

من گویم

چون بتوانی ز مار گرسنه رستن تنت مرکّب ز چار گرسنه مار است

باز ازین چار زاد اژدر دیگر کو بدهن چون تغارنه که چو غار است

گرز طریق حلال ور زحرامست ازدر تومیده خوار ومائده خوارست

عمر ره منزلست ومرگ چو منزل مرکب تو اژدها و جانت سوار است

ص ٥١ س٣ گرت چه بسیار مال و دست گزار است) اقرب بلهجهٔ فارسی (گرچت بسیار مال و دست گزار است)

ص ۲۰۵ س ۴ (حکمت حجّت بخار و دود شخار است) حکمت حجّت بخور و دود شخار ست) بهتر
س ۱۸ (این نو شکوفه زنده سر از شاخ برزده) بهتر

ص ۳۰۵ س ۵ ز یزد عطاست عقل سوی ما و هر کسی با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
از معنی این شعر می پرسید تأمل بفرمائید این شعر بی اشکال نیست ظاهر این شعر دلالت میکند که علم و حکمت سابق است بر عطیهٔ حقّ بسبق زمانی یعنی هر کس بواسطهٔ علم و حکمت درخور و سزاوار این عطا شده است و این امریست محال که اوّل شخص عالم و حکیم بشود و بعد از آن عطای عقل بر او از حقّ بشود بلکه معنی این شعر را بدین قسم باید کرد ز ایزد عطاست عقل سوی ما یعنی از ایزد استعداد عقل بما عطا شده است که تمامیّت آن بواسطه علم و حکمت است یعنی این استعداد بواسطهٔ علم و حکمت بمرتبهٔ فعلیّت میاید و وجود خارجی پیدا میکند یعنی از جانب حقّ بر نفس نوع انسان استعداد حکیم شدن فائض شده است و تا کسی این استعداد را بمرتبهٔ تمامی و کمال فعلیّت نرساند در حقیقت سزاوار این عطا نبوده است یعنی شکر این عطیّه را بجای نیاورده و از قبیل فهم لا یعقلون خواهد بود

س ۷ آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا ، محالست که کسی بعقل جور و جفا جوید مقصودش همانست یعنی باستعدادی که قابل و پذیرندهٔ مرتبهٔ حکمت و علم و ملکوتیّت است اگر جور و جفا بجوید این قوّه را در غیر مصرف خود صرف کرده است و از جمله جابرین و ظالمین شمرده خواهد شد

س ۱۵ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم اگر دواند چرا سه شمرد و اگر در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند ایشان دو اند جان و تن دین ، باضافه پس تعیین باید کرد که کدامین جان دین است و کدامین تن دین پس لابدّ موسی دور که عبارت از محمّد (ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد بود حالا فکر و تأمل کنید که هیچ مناسبت در این تشبیهات می بینید یا خیر پس بر این قیاس جان محمّد شد و تن علی آمدیم بر شعر ۱۶ میفرمایند (دین را تنست ظاهر و تاویل روح اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم و محمّد روح و جان و مقام ظاهر مقام تنزیل است و مقام باطن مقام تاویل و حال اینکه عقیدهٔ اینطایفه بر عکس است علی مقام تاویل است مثلاً میگویند ای گشایندهٔ در خیبر قران بی ز تاویلات خوبت خیبر است

مرنهفته دختر تنزیــل را   معنی و تاویل حیدر زیور است

پس از اینجا معلوم میشود که محمّد تن است مردین را و علی روح دین است و در این مقام درکتب این قوم کلمات عجیب و غریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین میشود

س۱۸ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام) این اشعار محض تشویش اذهان است که وهم مستدرجین است حالا اگر ناصر علّت حلّیت بسمل و حرمت مرده را نداند در متن واقع بی علّت نخواهد بود و اگر هیچ علّتی بجز امر خدا نداشته باشد طلب علّت فضولیست (این زابتدا نبود کنون باتها شده است) دروغ است درشریعت موسی مسلّم است بودنش

س۱۹ چون مرده مرترانگوارد بگو که چون   مرده بهند برهمنانرا غذا شده است بهتان است در دین مطلقا گوشت خوردن و خون حیوان ریختن حرام است چه جای آنکه مرده بهند برهمنانرا غذا شده است بلی یك طائفه هست درهندوستان که آنهارا (چورا) میگویند صورةً و معنیً نجس و کثیف استهزاءً که برعکس نهند نام زنگی کافور ایشان را حلال خور میگویند زیرا که از هیچ مرداری اجتناب نمیکنند

س۲۱ کاوا ز زمین دین بهوا برهبا شده است) این شعر را باین قسم بنویسید و بخوانید کو از زمین دین بهوا بر هبا شده است یعنی کسیکه متمکّن و مستقرّ بر زمین دین نیست گاًنه بر هوای هوای نفس راه میرود مشکلات دینیّه را از او مخواه

ص٥٤ س۲۰ (شاخ و شجر) بدون واو بهتر است

س۲۳ اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است) فرمودید نسخهٔ بدل اندرخر تو چونکه نگویم که چه بار است باید این مصراع ثانی را باین قسم خواند یعنی اندر خوررا باید بواو نوشت و لفظ اندر خوری و اندرخور هردو صحیح است میفرماید مولانا (چون بپوشیدم جهاز آذری   پس پذیرا گشتم و اندرخوری   میفرماید چون بارمن اندرخورتو نبود و افکندیش از خر خود پس چونکه نکوئی اندر خور تو چه بار است پس اصل کتــاب باندك تغییر میشود صحیح باشد

ص٥٦ س۱۳ دشنام دهی بازدهندت زپی آنك   دشنام مثل چون درم دیرمدار است

مراد شاعر این است کــه زبانرا بدشنام متعوّد مکن زیرا که قطع نظر از اینکه زبان طیّب را نباید بفحش آلوده کرد چون دشنام که از تو صادر میشود بمنزلهٔ تخمی است که بار برارنده یعنی میوه برون آرنده است یعنی همان دشنام را بتوپس خواهند داد و شعر

بعدش هم دلالت بر این دارد و درم دیر مدار در زمان قدیم گویا درمی بوده است که سکّه آن این کلمه بود که (دیر مدار) یعنی این دشنام بمنزله درم دیر مدار است و زود مصرفست و مکافات این دشنام را خواهی دید

س ۱۷ بشناس حرم را که همینجا بدرستت   با بادیه و ریك مغیلانت چکار است

ظاهراً خار مغیلانت بوده است و اگر ریك بود باید با واو عاطفه خواند این طور (ریك و مغیلانت) اینست یکی از عقاید باطنیّه که خانهٔ امام را که بحسب عقیدهٔ خود امام زمان میدانند حرم کعبه و قبلهٔ نماز میدانند وناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه گریز باصل عقاید این قوم میزند یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السّلام بود که در حقّ حضرت غلوّ کرد و نماز را بطرف خانه حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایّام یك مجلّدی بدستم افتاد که مشتمل بر چند رساله بعبارت عربی در کال فصاحت واستحکام که تالیف یکی از منتحلین این مذهب بود وبخاطرم نمانده است که اسم مؤلّفش محمّد بن علی یا علیّ بن حمزه بود ازاینگونه تأویلات که مخالف با ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرّحاً در کلمات ناصر هست.

س ۲۲ آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست   گر بدل اندیشه کنی زین رواست

جواب بطور نظم

آنکه بقدرت نه با فزار کار	صانع این کشك مشیّد بناست
لغو بود اینکه بپرسی که او	زین چه طلب کرد وزین او چه خواست
چونکه برون نیست از او هیچ چیز	پس بچه آویخته گردش خواست(۱)
پیش ز حق چیست بگو تا ترا	گوید کس کیش غرض زین بناست
هست غرض علّت تکمیل فعل	فعل خداوند ز نقصان جداست
آنچه ز اندیشهٔ کس میزهد	کاین غرض و غایت فعل خداست
او بحقیقت همه مصنوع اوست	غایت افعال آلهی کجاست
سایهٔ مخروطی خاك سیاه	درکمر منطقه چون گشت راست
از روش و جنبش این با که آن	روز شبی گشت پدیدار و خاست
علّت بیشی و کمی روز و شب	از دوئی منطقه و استواست

۱ - آویختن بمعنی تعلّق است این مصراع اشتباه شده وسائل تصحیح بدست نیست

در بره و گاو و دو پیکر مگوی   سایه زدو سوی فکندن چراست

کاستی عرض اقالیم را   از سرخرچنك چنین اقتضاست

تخم جهان چونکه زیر خاش بود   بار جهان نیز جدال و مراست

دید کم و بیش جهانرا و گفت   عدل نگوئی که در اینجا کجاست

عدل همانست که هر چیز را   داد همان چیز که او را سزاست

زین همه پرسش که در این چامه کرد   ناصر کاندر سخن او مقتداست

پاسخ او را تو بخوان از بنی   آنجا که بفعل هم مایشاست

ص ۶۰ س ۱۳ نبینی که بر آسمان و زمین   مراو را خداوندی و مهتریست

من گویم

کسی گو بدانست کاندر جهان   مراو را خداوندی و مهتریست

زبانش فرو بسته ماند از سخن   بکس جز بچشم رضا ننگریست

ز بن موجب شرك را سر برید   دم ذوالفقارش مگر حیدریست

بکام اندرش ز هر جا نکاه را   بحکم رضا لذّت شکریست

بهر زخم کزدست هر کس براو   رسد مرو را شیوهٔ صابریست

بهر اختری فال فرّخ زند   نه کیوانش بد انش نکو مشتریست

کمر بسته دارد بپیش قضا   بپیش قضا رسم او چاکریست

نه چون خس ز هر باد پرّان و نه   بدینش محابا بدان داوریست

بهارش نهیب خزان دیده نیست   گلستانش همواره تازه وطریست

نخوانده است تن را حکیمی عرض   وگر چند پیوند او عنصریست

وگر قصدت از تن مزاج تن است   نگفته است کس هیچ کین جوهریست

گرفتم که تنت از عرض جامه کرد   چرا جامهٔ جان تو گوهریست

همه داوری اندرین مرحله است   که جان اسپری با که نا اسپریست

پی کشتگان مر خداوند را   طعامی هنیئی و شرابی مریست

پی کشتهٔ تیغ تسلیم را   خداوند را رسم خوان گستریست

طعام و شراب ار مأوّل کنی   که گوئی که این گفتهٔ ظاهریست

بکن نیز تاویل جوع و عطش   گرت دل ز انکار پاك و بریست

فراخست دامان معنی مگوی — کـه اینخامه آذری ایدریست
ترازوی منطق ترازوی نحو — عروضی که میزان پی شاعریست
جدا از ترازوی بازاردان — کـه مر بایعانرا پی مشتریست

ص۶۳ س۱۶ شاهیست کش مراورا نه خیل و نه حشر نیست

آقای آقا شیخ علی این مصراع را وقتی که منحل کردید انحلالش چنین میشود (شاهیست که اورا مراورا نه خیل و نه حشر نیست) این چه ترکیب خواهد بود پس خواست شین ضمیر را حذف کنید وبدین شکل بخوانید (شاهیست که مراورا نه خیل ونه حشر نیست) آمدیم برسر کلمهٔ نه خیل و نه حشر نیست باید که بگوید (نه خیل ونه حشر است) این نیست در اینجا چه معنی دارد پس بهتر اینست که این مصراع را بدینگونه بخوانید .

شاهیست که مراورا خیلی نه وحشر نیست) بلکه خیلی نی و حشر نیست

ص۶۵ س۵ اظهرنم سلسبیل

ص۶۶ س۳ جیحون خوش است و بامزه‌دریا — از ناخوشی و زهر چو طاعونست.
از ناخوشی چو زهرو چوطاعونست) ظاهر

ص۶۸ س۲۰ اصل بسیار اگر یکیست بعقل — پس چرا خود یکی نه بسیار است.

سؤال عجیبی است حصول بسیاری از تکرر واحد است پس چرا یکی نه بسیار است. یعنی چه بلی یکی بهمان معنی که گفته شد بسیار است

ص۷۱ س۶ همواره بران خط هفت نقطه) میفرمائید خط چیست و هفت نقطه عبارت از چیست مقصودش از خط زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته جنبش نخستین است که همهٔ جنبشها مستهلك دران جنبشند پس هفت نقطه که عبارت از سبعه سیاره باشد برآن خط زمانی سیارند

ص۷۱ س۱۳ مرهردوجهانرا زمانه کان است

این دوشعررا بتفصیل زیاد میتوان حلّ کرد زیرا کـه عالم زمانی یعنی عالم جسمانی خصوصاً عالم کون و فساد در زیرزمان که مقدار جنبش جرم آسمانیست و هستی او در مرتبهٔ وجود بعد از عالم ثباتست چه طور میشود که زمانه معدن و کان او بشود حاصل آنکه زمان و آنچه متعلق بدوست از عالم عنصری در تحت عالم ثباتست وجوداً

وبقائاً پس زمانه را نمیشود اصل ومعدن از برای او قرار داد بلکه این اشاره بدانست که نفس انسانی بواسطهٔ تادّب اوبآداب عقلیّه و نقلیّه ومجرّد کردن او از مقتضیات نفس امّاره و رساندن او بمرتبهٔ عقل بالفعل وعقل مستفاد که بالحقیقة از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محضند میشود که موجودی از موجودات دهریّه بشود پس زمانه حکم معدنیّت اینمقام را خواهد داشت یعنی میتوانیم بگوئیم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است باین معنی که در امتداد وفرصت زمانه میتواند که سرمایهٔ ازبرای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است اینست مجملاً بیان این شعر باقی را خودتان تأمّل بکنید

س ۱۶ میفرمائید (آنکاین سوی اوبی بها وخواراست   فردا سوی ایزد گران ازآنست

معنی این شعرچیست میفرماید شاعرآن یعنی آن شخص کاین دنیا بی قیمت وبی بهاست پیش او امرزو آن شخص گران و باقیمت پیش حقّ است فردا

ص ۷۲ س ۱ زیرا کهچو تو زوبعه نهازاست   اندر رمه ابلیسشان شبانست

این شعر کلمهٔ دیگر میخواهد تامعنیش تمام شود و آن کلمه را باید در نظر داشت و انحلالش اینستزیرا که تاچون تو زوبعه نهاز وپیش آهنگ این رمه است لابدّ ابلیس شبان این رمه خواهد بود .

س ۲۰ رفتند بسی خلق وکس نیامد   بازای عجب این برچهسانست

نظیر این شعر ابونواس است

مَا جَائَنِي أَحَدٌ يُخبِرُ أَنَّهُ   فِي جَنَّةٍ مُذْمَاتَ أَوْ فِي نَارٍ

ص ۷۳ س ۱۰ جهانْ گربکی گوزنیکو شود   بدان گوز در مغز مردم سزاست

بلی جناب آقای آقا شیخ علی تعبیر نیکو کرده است ابهاماً ازین مردم من گویم

جهان گوزو مردم درآن مغز گوز   جهان پس ملانیست یکسر خلاست
پراز بوی گند است ازیرا جهان   کزین مغزش آکندهبام وسراست
ازین مغز گر مغز خواهی تهی   ترا دور بودن زمردم سزاست
وبیاسوختن مرترن خویش را   بپرهیز کاین سیرت پارساست
براو ریختن عود طاعات و پس   بخوری کزین آتش وعود خاست
ببینی سپردن مرآنرا کت این   مرآن درد ناپاك را خوش دواست

س۲۳ بشخص است فانی و باقی بنوع   پس این گوهری عالی و پربهاست

این گوهری بیا نوشته است ظاهراً بدون یا بهتر است آمدیم برسر اصل معنی شعر این شعر را ناصر اگر این قسم میگفت اصحّ بود

بمیرد ز نوعی بنوعی دگر   شود زنده اینست تحقیق راست

چو از برگ والنده جان مردوزیست   بجانی که جنبنده گردد بخواست

گر آید ز نوعی بنوع دگر   نه فانی بشخص است و نوعش بجاست

پذیرندهٔ نیستی نیست هست   بقا خواستن بهر باقی خطاست

روانرا ز بهر سروشین بقا   تن آماده کایدون بقایت سزاست

وگرنه که هر دیو پتیاره را   بقایست گر چه بقایش شقاست

چه سود از بقائی که دردو بلاست   چه سود از بقائی که رنج و عناست

بدوزخ درون روح خاکی ز بد   بمینو درون جای روح سماست

چو در صورت مار و کژدم زئی   نکوتر ازین زندگانی فناست

تنت برزه گاواست و جان دانه کار   عمل دانهٔ کشت و بارش جزاست

ز تو نیست بیرون سرای جزا   همت جان گویا جزا را سراست

اگر چند اندر تن مردمان   خوی آزمانای ز اژدهاست

نه هر مرد آزاده از بند آز   ز بند همه ناستوده رهاست

که شاید بهر خیر در دو جهان   بود اینچنین کس بگیتی کجاست

که در بیشهٔ هندوان برهمن   بود بس که قانع ببرگ و گیاست

چنین مرد افکنده از خویش آز   سزاوار هرگونه مدح و ثناست

ولی بس قضایای باطل که در   دلش مایهٔ رنج و درد و بلاست

گیا را ستودی در این چامه تو   ندانم چه قصدی ازین مر تراست

ز هر ره که کردم نظر اندر این   ندیدم در آن معنئی کش بهاست

بیک دانه اندر فراوان مسیح   نه‌خود جای خنده که جای بکاست

خبر ده بترسای ناقوس زن   که پر از مسیحا همهٔ این فضاست

گیا روزی جانور کرد حق   نه مر زندگی را گیا کیمیاست

گیا هست محتاج قطرهٔ هوا   بگو کیمیای گیا پس هواست

هوا از بخار و بخار از تف است	تف از مهر و مهر آفریدهٔ خداست
ندانم کیا را پدر یا نیا	پدر مان خدای و خدامان نیاست
گیا گر که سوی تو پیغمبر است	چرا خوك و خر را پیمبر چراست
گیا گر که مبدای بوی و مزه است	جماد است کو زنك را مبتداست
جهان بیضه وار است و ما فرخ وار	سوی فرخی سیر فرخی کجاست
بدانسان که ایخواجه یکان تر است	فراخای گیتی بدانسان مراست

آقای آقا شیخعلی میفرمائید سطر ۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاك چه معنی دارد شاید (بدو زنده گشته است این مرده خاك) بوده است و مصراع بعد هم مؤید این معنی است (اگر دست یزدانش گویم رواست)

ص ۷۵ س ۲۵ شاخ خوی بدتن گندا است و زشت بیخ خوی بد زدر کندنست

اصوب اینست (بیخ خوی بدتن گند است وزشت) زیرا که تن مقدم بر اخلاق وخوهاست و اخلاق بد از شهوات تن انگیخته شده اند پس در مصراع اول سزاوار اینست که بیخ بخوانید و در مصراع ثانی شاخ انسب است وبیخ هم ممکن است خواند

ص ۷۶ س ۲۱ میفرمائید مرد دانا بدرشید وچرخ نادان بدکنش

معنی این چیست اگر بهمین طریق که در کتاب نوشته اند بخوانید معنیش را بتکلف میشود درست کرد یعنی مرد دانا بدرشید است یعنی ماهیست که مستند بخورشید است بواسطهٔ استفاده و استضائه از کمالات و خورشید بواسطهٔ کرم ذاتی مفیض نور و مفید ضؤ است بر او و اینست خوب کرداری خورشید بدو و آسمان نادان معدن بدکرداری ولئامتست پس بدر مستفیض پیش آسمان لئیم بدکردار راه ندارد واین معنی بنا بر نوشتهٔ ظاهر کتابست و اگر چیز دیگر بوده مثل

(مرد دانا نیك رسم و چرخ نادان بدکنش) پس معنی را بدان طریق باید کرد در این هنگام که با شما صحبت میدارم چیزی دیگر بخاطرم رسید شاید بپسندید که این شعر را بدین نحو بخوانید

مرد دانا بدروشید وچرخ نادان تیره کیش در این صورت گمان میبرم که معنی منضبط تر حاصل شود حالا که در حدسیات باز شده است ممکن است که بگوئیم این شاعر شاید چنین گفته باشد مرد دانا بدروشید دین و نادان تیره کیش لفظ کیش را بمعنی مذهب وروبه اعتقاد باطنیه و قلبیه فرض کنید

ص ۲۲ نیك را بد دارد و بد را نکو از بهر آنك — بر ستاره سعد و نحس اندر فلك مسمار نیست

میپرسید معنی این شعر چه چیز است اوّل ملتفت باشید که اوّل این شعر قضیّه ایست ادّعائیه و آخرش برهان اوست چنانکه خود شعر مشعر براین است میگوید نیك مشمول بد است همیشه و بد مشمول نیکی دائم بچه علّت بعلّت اینکه بر سعد و نحس فلك مسماری و میخی که او را از گردش و سیر باز دارد نیست حالا تأمّل کنید که آیا گردش نحس و سعد فلکی یعنی زهره و مشتری و بهرام و کیوان سبب و علّت این میشود که نیك همیشه مشمول بدی و بد همیشه مصحوب نیکی باشد گمان نکنم که ذهن مروّض بریاضات علمیّه در زیر بار دوام و ضروری بودن این قضیّه بواسطهٔ این علّت برود بلکه اینقدر قبول میشود کرد چونکه نحس و سعد در جنبشند که ممکن است که نیك را بدی پیش آید بواسطهٔ طروق نحس بر او و گاهی هم سعادت بواسطهٔ مصادفت سعد با او و همچنین بد را گاهی بدی پیش آید و گاهی نیکی بلی احتمال میرود که جای لفظ (مسمار) لفظ دیگر بوده است

ص ۷۷ س ۱ اینجهان را هست و مارا هیّ و مرکب خوی ماست
رنجه گردد هرکه از ما مرکبش رهوار نیست

گویا شاعر تو سنی و کندی را از جمله اخلاق رذیله و رهواریرا از جمله اخلاق جمیله فرض کرده است یعنی چون مرکب ما خوی و خصال ماست پس بر مرکب اعتدال و توسّط سوار باش و از تو سنی و کندی که مقام افراط و تفریط است تجنّب و دوری بورز و اگر این توجیه نکنیم و راهواریرا بر مطلق چالاکی وسبك روی حمل کنیم فساد بسیار در کلام می‌افتد زیرا که در رذائل اخلاق و خوهای ناستوده ممکن است چالاکی بلکه محقّق است که هست

س ۲۰ چون کند سی سال عاصی را عذاب جاودان — اینچنین حکم و قضای ایزد دادار اینست

میفرمائید جواب این شاعر چیست گویم

مدت سی سال یا کم زین و یا افزون ازین — مر عذاب هرگز یرا علّت و معیار نیست
این عذاب سرمدی را بستهٔ نیّات دان — نیّت کافر همیشه جز که در انکار نیست
از تکرّر میشود هر عادت بد یا که خوب — عین ذات شخص و همچون نقش بر دیوار نیست
چونکه عاصی عین عصیان گشت پس عاصی ز خویش — چون رهاند خویش را کین ممتنع را چار نیست

خواندهٔ در مبحث کون و فساد ایخواجه تو — که هوای کورهٔ آهنگران جز نار نیست
صیقل زنك معاصی کر ستغفار است هست — عاصیی کاندر دل او جای استغفار نیست
بد کنها کونه کونست ای برادر در جهان — بد کنش مردم بیك اندازه و مقدار نیست
هست در یکجا بدی را هم بدی پاداشنی — جای دیگر بد کننده تا ابد رستار نیست
گر خوری صد ساله باده بر سبیل معصیت — دان که ازعفوخدا محروم آن می خوار نیست
در خور یکجرعه می بهرستخفاف قران — این گنه را مغفرت از ایزد غفّار نیست
اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه — جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
پس چرا ابلیس جاهل را بپیش کردگار — جز که استکبار نیّ و جز که استنکار نیست
اینجهانرا راه کردو مر ترا راهی خدای — مرد راهی زینجهان جز زاد رَه بردار نیست
مرغنی را از بدو نیکت زیان و سودنی — مر زیان و سود را در شهر او بازار نیست
از مزاج تن طمع کردن بقا آمد محال — کاخشیجانرا بهم جز جنك وجز پیکار نیست
اینچمن را آنچنان پیراست بستانبان گل — که صبایش بی‌زباد گرم و گل بی‌خار نیست
آن چمن کز خار وخودو راست وزپژمردگی — آن گلانرا بوی و رنگی اندر این گلزار نیست
کورو نابینا ازآن گشته است چشم هر دلی — کافتاب حقّ نهان جز زیر ابر تار نیست
نیست دانا پیش دانا خویشتن بر تر شمر — این صفت جز در نهاد مردم طرّار نیست

ص۷۹ س ۷ (دیده های بی‌ثبات) بی‌سبات بسین مهمله صحیح است

ص۸۲ س ۱۷ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید

چهار است گوهر فزون نی ازانك — نگار اندرون بیحد ومنتهی است

تحقیق نگار بیحدّ و بی‌منتها بفرمائید چه طور علّت انحصار گوهرها درعدد چهار است بعضی از فلاسفه بجز استقراء دلیلی نتوانستند پیدا کنند از برای انحصار و شارح اشارات فرموده است انّ ذوات الحركة المستقيمة إمّا خفيفة وإمّا ثقيلة وكلّ واحد منهما إمّا مطلق وإمّا ليس بمطلق فاذن التّربيع واجب امّا کلام این شاعر را ندانستم که پذیرائی نگار های بی منتها چرا علّت انحصارمیشود گمان میبرم که مقصود شاعر این نیست بلکه نسخه کتاب باید غلط باشد میفرمایید بطورسؤال که عناصر چهارند پس اگرچهارند چرا پذیرندهٔ نقوش غیر متناهی هستند پس شعر را بدینصورت باید خواند

چهار است گوهر فزون نی چرا — نگار اندرآن بیحدو منتهی است

وكلمهٔ (نگاراندرون) غلط است یا نگار اندران یا نگاز اندراو باید خواند چون این قصیده مشتمل بر پارهٔ اعتراضات که بنظر ناصر خیلی جلوه داشته است و بظنّ من همه بر سبیل استدراج است وجا های دیگر بلکه اغلب جاها بدان متعرّض میشود گفته ام اگر میل دارید بنویسید که مشتمل براغلب این اعتراضات و تشکیکاتست .

چو جرم نخستین ز ابداع حقّ — که آبعاد راسطح او منتهی است
پدید آمد و فیض هستی گرفت — بدانسان که صنع آلهیش خواست
بگردش در آمد چو رقّاص وار — که گردندگی ویژهٔ این رحاست
خدایش ز آغـاز پیر آفرید — نبینی کز آغاز پشتش دوتاست
همان قوّت گرد گردندگی — ز یزدان مراورا گرامی عطاست
درو بام دیـوار قصر وجود — نه خانهٔ منست و نه خانهٔ شماست
بدین چشم کوتـه نظر اندر او — مراو ترا رخنه بینی خطاست
فنایش بذاتست و هم جایگیر — که پاینده جانش بدین التقاست
دو گونه است گردش مرا جرام را — یکی گردو دیگر گرانیده راست
بر آن گرد گردنده جان و خرد — ز فرزانه مردم شنیدم کیاست
بر این همچو فرزین چپ وراست دو — ز دانا شنیدم منش پادشاست
چو جنبید این بی پس وپیش گوی — ز جنبش مراو راپس وپیش خاست
بشد زین میان خاورو باختر — پدیدار وهم محوری گشت راست
هران باد کز سوی خاور دمید — گرایان سوی راست نامش صباست
چو ازباختر سوی چپ بر وزید — دبور است وآسیب ورنج وبلاست
چنین نام نیك و چنین نام بد — ز تأثیر هریك دراین توده خاست
یکی در شبستان تاریك خـاك — فروزندهٔ گونه گون شمعهاست
یکی مروحهٔ شوم جنبان بدست — که این روشنارا از او انطفاست
تنت را خدا دانه وار آفـرید — که سائیده در زیر این آسیاست
مراین دانهٔ سوده را آرد چیست — بجز جان که انبانش ملك بقاست
فنا نیست جز بهر ترکیب تن — که ترکیب اضداد وقف فناست
چرید از گیا چند که گوسپند — چرندهٔ جهان خودخورند چراست

چو آزاد چرّید او زینجهان مگو کاینجهان خانهٔ بی کراست

همه جان ستانند بهر کری امان زینجهان ای برادر که راست

هیولای ثانی بود آشکار نخستین هیولات کاندر خفاست

بر افکنده پرده ز رخسار او حکیمی که در گفته او شفاست

نه ازخوب روئیست پرده نشین که از زشت روئیش شرم وحیاست

بپوشد زرشتی همی روی خویش مپندار کین روسپی پارساست

چو برگیری ازروی زشتش حجاب سرآستینش بسرخ بر غطاست

چوکردش رها شوهری شوهری دگر بی درنگیش اندر قفاست

بجنباندن اندر نخستین گهر که گشته نهان اندراین جسمهاست

طبیعت بود کش عمل درچهار کم وکیف ووضع است وهم نیز جاست

یکی گفت گو نیز در ذات خویش بگردندگی سال و مه مبتلاست

چو سیل دمنده روانست او و یا خود شتابنده نر اژدهاست

ز اوصاف گوهر جدا نیست او چرا گفت ناصر سراسر جداست

مر انواع را ویژه گوهری است مر اجناس رازو زهستی نواست

ز بازو تذرو ار که پرسش کنی همه پرسش تو فضول و خطاست

بود باز با مخلب و چنگ باز ابا پرّ تیزو بنوك نه راست

ندرّد اگر تیهو و کبك را از او تا بکبرکس تفاوت کجاست

نیارد کـه گوید باتش هگرز همان پیاك خوش دم که نامش هواست

توئی گرم و سوزان منم ترّ ونرم مرا زیرو جای تو بالا چراست

بدان ماند این پرسشت کز پزشك یکی مرمدی داروی دیده خواست

بدو گفت رو توتیا کش بچشم که خود توتیا بهر دردت دواست

چنین گفت مرمد بمرد پزشك که از بهر چه داروش توتیاست

هوا جای گیرنده در آب نیست نه مرآب را جای اندر هواست

بسر هر یکی راو بر تن زحق دگرگون کلاه و دگرگون قباست

بکف هر یکی راو بر لب هگر جدا گانه سازو دگرگون نواست

کس از ویژهٔ گوهری با چرا اگر زانکه پرسندهٔ ماجراست

گمانی مبر کوست فرزانه مرد — بگو هرزه لاینده و ژاژ خاست
سؤالات بیهوده است اینهمه — ندانم که ناصر از اینها چه خواست
ز آغاز این دیر ستوار بن — که منشا و مبدای این از کجاست
ز فرزانگان و ز پیغمبران — فراوان شنیدم سخنهای راست
در آغاز و انجام او بیگمان — نکوتر سخن گفتهٔ انبیاست
نه مر آفریننده را ابتداست — و مر آفرینده ورا ابتداست
دو گونه بود نوع اندر وجود — یکی برهنه وان دگر بار داست
ندارد نیاز آن سوی کالبد — که این کالبد دام رنج و بلاست
نبینی چنین طاق را هیچ جفت — که این نوع باقی بدین طاق و تاست
فروزنده شمعی است بی موم و نخ — ز ننگ صدف لولو او رهاست
بفعل اندرش نیست هرگز نیاز — بچیزی دگر کو سلالهٔ غناست
خرد کرد نامش ازیرا خرد — که بر هستی او خردمان گواست
دگر گونه نوعیست اندر وجود — که از جسم مصداق او را نواست
بهر جا که بینی ازین نوع فرد — دراز او پهنا و ژرفا و راست
ولی باز اینهم دو گونه بود — یکی فرد و دیگر بضد مبتلاست
همان فرد آسوده ز آسیب ضد — چو خورشید و ناهید دو راز فناست
ولی این سرشته ز چار آخشیج — که چون زر مصنوع از کیمیاست
طلسم دغل را همی ماند او — که از هم گسستنش اندر قفاست
چو در تاب ماهی کتانیست او — چو پیش سهیلی نتیجهٔ زناست
مر این مرغ را آشیانها بسی است — در این وکر بنشست و زان وکر خاست(۱)
فزون از هزاران هزار است دست — که در دست هر یک همان یک نواست
اگر زانکه این دست بریده گشت — نوا را بدست دگر اعتلاست
ز مردم شناسندگی با سخن — سخن را بمردم شناسی جداست
تو اینی نه آنی از آن بر سرم — جفای تو بر آب همچون جفاست(۲)
اگر عندلیبی است پیشینه بانگ — کنون بانگ من بانگ فرخ هماست
همانیست با هر کسی آشنا — نه هر کس بفرخ هما آشناست

---

۱ ـ وکر آشیانه ۲ ـ جفا بضم آب آورد و کفك آب

گراوشهره شاگردمستنصراست — مرا نیز روح الامین او ستاست

که سنگ من از فرّ خورشید او — همه لعل و یاقوت وبیجاده زاست

ترازوی زر سنج گنج منست — فزونتر ازین پلّه کاندر سماست

نه من کان سربم نه او کان زر — نه من پرّ کاهم نه او کهرباست

نه بافیدهٔ اوست چیــنی پرند — نه بافیدهٔ کلك من بوریاست

بلی هرچه گفت آن بلند اوستاد — همه درخور حمد و مدح و ثناست

اگر بستهٔ لعل رخشان دوست — بخندد بجان عزیزت رواست

که دو گوهرین رشته بنمایدت — که هر دانه اش را جهانی بهاست

نه هر مغز پوسیده کو بر کفاند — دهن کین کفیدن مراو را هجاست

چو صور سرافیل دارد دهن — که منصور بگشاده لب در آناست

شتر گر ز مستی لعابی بریخت — کنون وقت مستیّ‌این خارخاست

مه بهمن است و سپندار مذ — بگردن درش بسته نالان دراست

ز گردش این زنگ آونگ را — بگوش اندرش نغزبانگ حُداست

ص ۷٤ س ۷ میفرمائید معنی این شعر :

مداوا بود سیری از جانور — نه این درد را هیچگونه دواست

چیست و نسخه بدل

(مداوا بود بهتری جانور) آقای من این نسخه بدل غلط محض است صحیح همان اوّلست و معنیش آنچه بنظر می آید اینست که در شعر سابق میفرماید

دهان باز کرده است برما اجل — تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست

پس مداوای درد گرسنگی این اژدهای گرسنه اینست که سیر شود از جانور خواری یعني دوای این گرسنه اژدها اینست که سیری بیابد پس چون سیر نمیشود این درد گرسنگی هیچگونه مداوا پذیر نخواهد بود .

این گرسنه گرگ بی ترّحم — خود سیر نمیشود ز مردم

س ۱۱ خنك آنکسی را که این پارساست که او پارساست اصوبست ،

س ۲۳ نبستندی یا ببستندی هیچکدام معنی دلپذیر نمی بخشد شاید این کلمه را که باید از هم سوا بنویسند روی هم نوشته یعنی اصل (ببستت دی مشاطه) یعنی زیور بست بر

تو دی یا نبشتت دی) یعنی نگاشتت بنگار ترا دی چنانکه فردوسی میگوید

بیاراست رودابه را چون بهشت　　بخورشید بر جادوبها نبشت

ص۸۵ س۱۱ برفتن همچو بندی لنك ازانی　　که بند ایزدی بسته است رانت

میفرمائید معنی این شعر چیست بدانکه عرب رفتن زاغ وگنجشك را (قفز) گوید یعنی جستن البتّه دیده ایدکه زاغ وگنجشك وقتی که راه میروند با دوپایشان میجهند شاعر خطاب با زاغ میکند و میگوید چون بند ایزدیست بر پایت ازیرا جهان جهان میروی امّا لفظ لنك چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است زیرا که کسیکه پایش را در زاولانه تنك بسته باشند البتّه نمیتواند که گام ازگام جدا کردن لابدّ است که بجهد امّا لنك میدانید که اینچنین شخص را نمیگویند

ص۸۶ س۲　　وزان پس کت کدیور پاسبان بود　　رسول مصطفی شد پاسبانت

طفرهٔ عظیمی زده است ناصر

ص ۸۷ س ۹　　چرخرا زیرو زبر نیست بر اهل خرد

آنچ ازو زبر تو آمد دگریرا زبر است

مطلب مصراع اوّل صحیح است امّا مصراع دویمّ غلط زیرا که در مصراع اوّل نفی زیرو زبری کرد و در مصراع دویمّ ثابت میکند زیرو زبری را برای فلك لیکن فرق اعتباری ثابت میکند یعنی آنچه نسبت بتوزبر است از برای دیگری زبر است و آنچه نسبت بدو زبر است نسبت بتوزبر است امّا مسئله این قسم نیست که او گفت نسبت در حدّذات خود نه فوقانیست ونه تحتانی امّا نسبت بزمین آنچه بر سمت رأس اهل زمین است جهة فوق است و آنچه بسمت القدم تحت ومراد از سمت رأس وسمت القدم برحسب طبیعت است و الاّ اگر شخص را منتکس فرض کنیم سمت القدم جهة فوق نمیشود زیرا که سمت القدم طبیعی نیست بلکه ازهمه جهة فلك فوقست یعنی سطح محدّب محدّد الجهات وجهة زیر مرکز زمین است

س ۱۰　　ورچنین است چگوئی که جدا از بر ماست

سخنت سوی خردمند محال و هدر است

کلمهٔ (جدا) ظاهراً غلط است و (خدا) ست بدلیل شعر بعد و شاعر از مطلب اوّل منتقل شده است بمطلب دیگر زیرا که قبلاً در زیر وزبری فلك سخن راند و بعد در

زبر و زبری خدا سخن گوید گوئی سائلی پرسدکه خدا زبر است یا زبرجواب گوید خدا ازین اوصاف منزّه و مبرّاست چنانکه مولوی فرماید

زیرو بالا پیش و پس و صف تن است　　بی جهتها زان جان روشن است

و دیگر کلمه (هدر) هذر بذال معجمه بهتر است و در سطر شش همین صفحه (سوده شود چرخ بر او) چرخ بدو) بهتر است و در جواب بعضی سؤالاتی که در این قصیده است اینچند شعر را گفته ام

گنبد زیر اگر سوده شود از بر سخت　　گنبد ماه شدی سوده که تیرش زبر است

سوده گردیده بدی نیز ز چرخ زهره　　گنبد تیر که بر تر ز سپهر قمر است

چرخ ناهید شدی سوده ز چرخ خورشید　　خور زبهرام که بهرام از آنسوی خوراست

باز بهرام ز برجیس و ز کیوان برجیس　　زانکه این گنبد برفته ٔ اکربر ٔ اکراست

چرخ بهرام زبرجیس فرود است ولی　　بر زمهراست و همین قول ستاره شمراست

بلکه هم مایل و هم حامل قبّهٔ قمری　　می بسودند که بر تر ز همه جو زهراست

ویژه زین جنبش تا بوده سر انجام پدید　　ویژه زینچرخ کز آغاز نهفته خبر است

ور که گوئی که ز هم می بفسایند افلاك　　زانکهستواریشان سخت ترازسخته زراست

ور حجر سخت بود سوده شود نیز حجر　　سختی چرخ فزون از همه نوع حجراست

لعل و بیجاده شود سوده ز چرخ حکّاك　　گرچه بیجاده ز هر سنگی ستوار تراست

گو همان جرم کز ینچرخ برین بیرونست　　گرچهسختاست وقوی‌لیك‌عدیم‌الاثراست

می نگردند ز هم سوده نه زیرین نه برین　　زانکه شان مایه قوی برمثل یکدگر است

گوهر چرخ برین گرچه بود سخت وقوی　　گوهر جرم برون نیز شدیدش گهر است

باز را باز دگر هیچ شنیدی که شکرد　　باز هر چند قوی پنجه کبوتر شکر است

نیز گفتی که اگر نرم بود هست جسد　　هر جسد را زسر انجام یقین نا گزر است

پس ز آغاز ببرهان تناهی پیوند　　سخن خویش که اینقول بسی مشتهر است

چیست مقصودتوایخواجه ازین لفظ جسد　　کهجسدجسم گدازندهچوسیم است وزراست

تا بنگداخته بود سخت وچوبگداخته بود　　همچو آبی که پی دوز خیان در سقراست

بینهایت نرود جسم چه نرم و چه سخت　　زانکه هر بعد ز ابعاد جهان منبتر است

مستدیر است و کری پیکر گردون زیراك　　در یکی مایه یکی کار ز یك کارگراست

از بر بن سخت ومیانین خجکش زیر و زبر — گشت پیدا پی اینقوم که در بحر و بر است

سوی زبر است و زبر لایتبدّل بالطّبع — گر چپ و راست وپس وپیش ز تبدیل نرست

آن دو سویست که تبدیل نیابد هر گز — چار سوی دگر است اینکه همه در غیر است

سوی پای تو بود نقطه پنهان از خاك — سطح بالای فلك باز ترا سوی سر است

تا درستست پس این گفته که ناصر گوید — آنچ ازو زیر تو آمد دگریرا زبر است

نظر حسّی وعقلی چو درست آمد و راست — اینت بی‌شبهت وربی سوی حقّ راهبر است

حقّ نظر سوی سموات بفرمود ترا — چون بفرمود نظر گرنه نظر معتبر است

جز نظر یا که تفکّر نبود فرض نخست — بر کسی کو ز بنی آدم و نوع بشر است

در بنی بیخردانرا بنکوهید خدای — خوانده باشی وبخوان گرت که مصحف زبر است

مختلف سیر کواکب نگر اندر آفاق — زانکه درهر افقی وضع کواکب دگر است

حکم تقدیر چنان رفته نگر کین توده — زآن اثرهاست که مشمول صفا و کدر است

چشم بینای حقایق نگر از حقّ بطلب — کین بصر خوبتر از چشم مناطق نگر است

اندرین آینه بر آینه نه طاق بلند — هم بدانسان که تو گوئی که شمر بر شمر است

طلعت صانع آئینه در آئینه نگر — کین هنر قسمت بینندهٔ صاحب نظر است

قسمت گوش در آواز نهاده است خدای — قسمت دیده ز فیّاضی حقّ در صور است

غرّه بر نیروی بازوت مشو گرچه بسی — خسته پا مانده ازین نیرو بشکسته سر است

زانکه اینچرخ علی الرّسم گرفته بدو دست — بهر بشکستن بازوی تو دستهٔ تبر است

تیغ هر صف شکن و دشنهٔ هر فرق شکاف — با دم خنجر بهرام فکنده سپر است

گر کنی مدح کس از طمع ازین بیش مگوی — که ترا قدر خطیر است وجهان پر خطر است

زخمه بر رود بر آهنگ سراینده سزد — مطرب اینرا چو گم کرد نه مطرب که خر است

نخوری بیش ز مقسوم ورا ز لعل و گهرت — دامن و آستی و کیسه و صندوق پر است

خون چکد از جگر کوه بدخشان کز لعل — تیغ او مانده چرا عاطل و خالی کمر است

گر بن شاخ مرا دلو فلك آب نداد — هردم آن شاخ چرا تازه تر و بار ور است

مشمر از جنس خودم زآنکه در اطوار وجود — نفس کلّ مادرم و عقل نخستین پدر است

ص ۸۸ س ۱۴ — چومه گذشت تو شادی زبهر غلّه تنیم

ولیکن آنکه ترا غلّه او دهد بغم است

میفرمائید معنی این شعر چیست غلّه را بضّم غین وثانی مشدّد و غلّه دان کوزهٔ فلان را نوشته اند آقای آقا شیخعلی بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان وجاهل بودند و این صاحب جهانگیری از همه احمقتر و نادان تر و بوالهوس تر بود غلّه بفتح غین وتشدید لام درامد هر چیزیرا گویند ازحبوب ونقود و درامد کرایه مکان یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و تیمچه و بدین جهتست که دکاکین و کاروانسراها و رباطات حاصل خیزرا مستغلاّت گویند استغلّ المستغلاّت اخذ غلّتها میفرماید شاعر وقتیکه ماه تمام میشود تو شادمان و خرسند میشوی بدینکه وجه اجاره از کسیکه در دکّان و خانهٔ که باو کرایه دادهٔ خواهی گرفت لیکن آنکسیکه بتو آن وجه را خواهد پرداخت او غمگین واندهگین است ازین کار پس غلّه همان لفظ عربی است که ترکیب بلفظ (دان) که لفظی است درفارسی که افادهٔ معنی ظرفیّت میکند کرده اند مثل قلمدان وشمعدان والاّ درزبان فارسی غلّه بضّم غین بمعنی زر وسیم و نقد وجه باج وساو و وجه کرایهٔ خانه نیامده است و چون غلّه‌دان عمومیّت پیدا کرد از برای جائی که در او چیز گرد میکنند شیخ نظامی بطور مجاز و شهرت این لفظ را استعمال کرده است

س ۱۹ کسیکه جوی روانست ده بباغش در بوقت تشنه چو تو بهره زانش یك نخم است

میفرمائید معنی این شعر چیست اگرچه مقصود شعر ازخارج معلومست بواسطه قرینه شعر سابق ولاحق امّا از الفاظ چیزی مفهوم نمیشود خصوصاً که میفرمائید که نخم بمعنی آب بینی یعنی وظیفهٔ غنی و غیر غنی ازآب در وقت تشنگی بقدر یك آب بینی است نعوذبالله ازینگونه تشبیه رکیك وتوجیه کثیف اوّل سستی این شعر بواسطه لفظ (بوقت تشنه) است و مقصود بوقت تشنگی است و تشنه بمعنی تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی در چند موقع این شاعر استعمال کرده پس شاید اصل گفتهٔ شاعر چیز دیگر بوده من اینقدر بحدس میتوانم بفهمم که این لفظ (نخم) چیز دیگر بوده باز اگر (نه‌خم) بنون نافیه و خم آب بخوانیم بهتراست از اوّل یعنی آنکه دارای ده جوی آبست در باغ بقدر تو در وقت تشنگی بهره اش یك آوند سفالین است نه مقدار یك خم و دیگر اینکه شاعر در ادای این معنی چندان اضطرار نداشته است که محتاج باین تشبیه رکیك بشود همین معنی را میشود بهتر از این ادا کرد و اگر بهمین شعر اکتفا رود میشود از همین الفاظ معنی صحیح بیرون آورد ترکیب نحوی این شعررا بدین قسم بکنید مصراع اوّل بتمامه مبتداست یعنی آن کسی که ده جوی در باغ دارد

در وقت تشنگی با تو یکیست یعنی بقدر یك کاسه است نه باندازهٔ خم پس خبر آن مبتدا که مصراع اوّل است بوقت تشنه چو تو زانش یك بهره است نه خم

ص ۹۱ س ۷ خدایرا بصفات زمانه وصف مکن که هرسه وصف زمانه است هست وباید و بود هست اشارهٔ بحالست بود اشارهٔ بزمان ماضی و باید بمعنی مضارع نیست کلمه آید بوده که بمعنی مضارع و آینده است

س ۱۹ تراچگونه بساود هگرزپاکی وعلم که جان و دلت جز از جهل و فعل بدنمود بمناسبت مصراع اوّل که ترا چگونه بساود نه بسود بهتر است

ص ۹۵ س ۲ چون بود مادر پلید ناید پسر زوجز پلید) وزن مستقیم نیست آقای من این مصراع درکمال متانت و قرصی در اینجا واقع شده است صرف نظر از زیادتی یکدال بفرمائید و هنگام روایت شعر (بلی) بدون دال بخوانید و اگر لابدّ در بند استقامت وزنید اینطور بخوانید چون بود مادر پلید آید پسر زوهم پلید تا هردو مصراع باهم تطابق کامل پیدا کند

س ۸ رازایزدزیراین دیر کبود است ای پسر کس تواند پردهٔ راز خدائیرا درید میفرمائید این شعر مناقض آن قواست که میگوید

راز یزدانی برون زین چادر است بلی بحسب ظاهر چنین مینماید امّا بحسب دقّت وقتی که ملاحظه میفرمائید تناقض رفع میشود زیرا که آنجا که میفرماید راز یزدانی برون زین چادراست مقصودش بیرونی ودرونی صوری وجسمانی نیست بلکه مقصودش ظهورو بطون است اینجارا بران قیاس کنید یعنی سرّ آلهی در زیر یعنی در باطن اینعالم است

س ۲۳ میمون خلفا اند و برامّت خلفا اند کمان میکنم نقباانده برامت خلفااند(۱)

ص ۹۶ س ۶ میفرمائید آنها که چو محراب شریفند و مقدّم دیگر حکما جمله سعیدند و دوانند معنی این را میپرسید درمصراع اوّل تقدم رتبی برای ممدوحین ثابت میکنند و آنها را بمنزلت محراب از مسجد قرار میدهد و تقدّم رتبی و شرافت منزلتی قائل میشود پس بر حسب تقابل از برای غیرآنها اوصاف مقابله شرافت و تقدّم را باید بگوید ازیرا معلوم میشود که در مصراع ثانی بقاعده تقابل اینچنین گفته باشد

دیگر حکما جمله خسیسند وورا اند وراء یعنی عقب وپس ودور نیست بجای کلمهٔ خسیس بعید گفته باشد که سعید نوشته اند والله اعلم

---

۱ - یقال فلان میمون النقیبة اي مبارك النفس

ص ۹۷ س ۱ دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس

دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس بدون تا باید خواند

س ۱۹ موسیٰ زمانرا تو یکی شهره عصائی بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

یعنی میشناسند آنانکه تو عصائی اهل عقلند یعنی ارباب عقول عصائی ترا میدانند

ص ۹۸ س ١٤ گر البتّه نگشتی گشت این در لفظ البتّه درابنجا بی مناسبتست همینقدر بس است که بگوید اگر توخود نگشتی گرد این در

ص ۹۹ س ۲۲ گرچه‌شان کار همه ساخته از یکدگر است همگان کینه‌ورو خاشه بر یکدگرند میفرمائید معنی این شعر چیست از جهانگیری بمعنی کینه نقل کرده اند و بعضی بطریق دیگر گفته اند مکرّراً بشما گفته ام که نام این فرهنگ نویسان بوالهوس را میبرید امّا آنچه بنظر میآید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی (خاشه بر) صحیح باشد خاشهٔ دراصل بمعنی خاشاك و خاشاك و خاشه بمعنی فروزینه است وخاشه کش مرد نمّام و سخن چین را گویند که در قرآن ازو تعبیر به مشّاء بنمیم شده است واو را هیزم کش هم گویند و بهمین جهت زن ابو لهب خواهر ابو سفیان را خداوند حمّالة الحطب خوانده است و از این شعر شیخ سعدی شیرازی رحمةالله علیه این معنی روشن میشود میفرماید

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کش است

پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه ازیکدیگر بواسطهٔ سنخیّت ساخته است با اینهمه کینه و روفروزینهٔ اشتعال آتش عداوت با یکدگرند وباید هم که چنین باشد زیرا که جان گرگان و سگان از هم جداست باکمال اینکه وجههٔ قلبیّه شان اگرچه دنیاست ودر این وجهه باهم اتّحاد دارند سبب دشمنی وعداوتشان هم باهم همین است

ص ۱۰۱ س ۱۳ جسم تو فرزند طبع گردون است خاکش گردان بزیر گردون شد میپرسید معنی این شعر چیست میگوید جسم توچون فرزند طبع گردون است باینمعنی که فراهم آمدن این اجسام وصورت ترکیبی پیدا کردنشان بواسطهٔ جنبش گردون که تولید زمانه از آن جنبش است حاصل میشود و این جنبش گردون خصوصاً علي الدور مقتضای طبع گردون پس جسم تو فرزند گردونست مانند پدرگردان باید ازیرا خاکش گردنده شده است پس اگر شعر را اینقسم میگفت جسم تو فرزند طبع گردونست زیرا گردان بزیر گردون شد و تخصیص بخاك نمیداد زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردندگی اند نه خاك تنها بهتربود یعنی گردندگی این پسر بعلّت تشابه با پدر است

زین سبب فرمود آن شاه نبیه معنی این کالولد سرّابیه

وتخصیص خاك شاید از برای غلبهٔ عنصر خاکست چنانکه شیخ ابوعلی اعلی‌الله مقامه میفرماید واذا تعقّبت جمیع الاجسام الّتی عندنا وجدتها منتسبةً بحسب الغلبة الی واحد من هذه الّتی عدّدناها واین گنجاندن لفظ طبع در شعر که فرمود چشم تو فرزند طبع گردوانست از کال استادی است والارّوح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزند مقام نفسانی گردونست

ص ۱۰۲ س ۸ نجم خراسان نحس ومخبون شد معنی این چیست میفرمائید مجنون نام فرزانه‌ایست نوشته‌اند حالا ازشما میپرسم فرض کردیم که مجنون اسم پزشگی وفرزانه‌ایست بانحس که نجم خراسان نحس ومجنون شد چه مناسبت دارد ومعنی این چه خواهد بود نعوذبالله اگرناصر همین لفظ گفته است والفظ دیگر نبوده است قطعاً ازخبن الکذب یعنی دروغ وباطل گفت گرفته است پس مخبون چیز باطل و بی اصل و بی واقعیّت خواهد بود وهمچنین درعلم عروض گویا یکی اززحافات شمرده میشود مثل اسقاط کلمهٔ ونزد من کتاب عروض نیست که تعیین کنم گویا مثل فاعلن را فعلن کردن باشد درهرصورت چیزی ساقط راگویند پس معنی شعردرست میشود

بندهٔ ایشان شدند باز بمکر نجم خراسان شوم و ساقط شد

یعنی در حکم سقط و شاید هم شاعر وارون گفته باشد

ص ۱۰۳ س ۱٤ ازین حور و عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سین و شین محمّد

میپرسید آقای آقا شیخعلی سین و شین یعنی چه یادم می‌آید دراوائل ورود حقیر بطهران مرحوم محمود خان ملك الشّعرا اینکلمه را از بنده درمجمعی پرسیدند و همین شعر ناصر را یادم میاید خواند رحمة الله علیه اتفاقاً بنده این کلمه را دریك کتابی دیده بودم فاضل معروف آفاق ملاّ سعد الدّین تفتازانی کتابی دارد موسوم بشرح عقاید نسفیّه و نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النّهر وبرآن کتاب یعنی شرح فاضل حاشیه ایست مسمّی بحاشیهٔ ختائی در دیباچهٔ آن حاشیه اینکلمه بدینگونه ذکر شده بود و زیّنت سینه و شینه و در حاشیه این حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوریست تفسیر اینکلمتین را به دقیقه و جلیله کرده بودند باقی را خودتان درك کنید

ص ۱۰۵ س ۱٦ جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بنه

بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند آقای آقا شیخعلی این قصیده را وقتی که بخواهید بخوانید از برای حلّ پارهٔ اشعار او اینچند شعر را هم بخوانید

هفت گرد برشده کین هرگزی دوران کنند / چار دشمن را بهم بگرفته درزندان کنند

صحبت در خورد با درخورد بالله العظیم / نیست این صحبت که بی با یکدگر ارکان کنند

خشك را با تر چه الفت یا سبك را با گران / آنچه خواهد چرخ اخضر چار گوهر آن کنند

چند گاهی آشتی با یکدگر بر دشمنان / مهر و کیوان از برای مصلحت تاوان کنند

تا بسان چار بندی بسته در یك ریسمان / گشته یکتن چند گاهی گردش و جولان کنند

گرچه از نادرخوری مر یکدگر را بشکنند / تا مگر درخور شوند ولؤلؤ و مرجان کنند

در زمان آشتی بیجان بهم چندان شوند / کز پسی بیجان هیولی صورتی باجان کنند

آنچنان بنهاد حق این کاخرا بن کاندران / یك گره فرمان دهند و یك گره فرمان کنند

در بهاران بهر کوری چشم قبطی شاخ را / از شکوفه همچو دست موسی عمران کنند

یوسفستانی شود هر گلبنی کایدون سزد / تا که مر هر شاخ گلبن را لقب کنعان کنند

از پی تکوین سیم و زرّ و بیجاده و گهر / پس نهفته کار کین ارکان درون کان کنند

گرچه پس ستوار ترکیبات بینی درجهان / هم باخرشان ز هم آواره و ویران کنند

مدّت تکوین زرّ و لعل را تعیین سال / گر کنندی ابلهان دعوّی بی برهان کنند

مدّت ویران شدنش را هم مکن تعیین تو نیز / تا که مغزت بر زنوز حکمت لقمان کنند

گفت ناصر جای خورد و برد چون باشد بهشت / حلّ این اشکالها فرزانگان آسان کنند

باز کردم این گره را با سر انگشت خرد / پیش ازین وا اینچنین با قوّت ایمان کنند

دین حق را بر طبیعت چونکه بنهادند بن / زین قبل اشکالها بر ظاهر قرآن کنند

هر کسی را درخور او خوردنی بنهاده اند / آسمانها را پی آن خوردنی گردان کنند

چشم بگشا ایخلیل حق که اکرام امین / نه چو مهمان آیدت گوسالهٔ بریان کنند

دانهٔ مرغان قدسی ارزن و گاورس نیست / دامشان نز ریسمان چرخهٔ زالان کنند

بارها گفتی که منشین ایمن از کردار خویش / تا نه فردا بر عذاب آتشت بریان کنند

آتشی گر هست آنجا آب هم میباش گو / این قیاس اندر صناعت از ره امکان کنند

چون بود در دوزخ آتش آب باید در بهشت / آب هم از بهر تشنه و رکشتهٔ دهقان کنند

چار عنصر را بسان چار بن بنهاده اند / تا که باغ اینجهان زین چار آبادان کنند

لیك تا این چار بن یك بن نگردند از بنه / کی درختان جهانرا زینت بستان کنند

دام مرغان دانه دان و دام دنیا جوی زر / مرد دنیا را بزر در دام چون مرغان کنند

هین منازای سرو بستانی بدین بالای راست　　کاخر این گردنده گوها قامتت چوگان کنند

دل اسیر حسن تا پاینده کردن ابلهی است　　عارفان دل را اسیر حسن بی پایان کنند

حق تعالی وصف حوران کرد وغلمان در بهشت　　واعظان هم چونکه وصف روضهٔ رضوان کنند

هم حدیث جوی شیر و هم حدیث جوی خمر　　هم حدیث حور زیبا روی و هم ولدان کنند

ور تو گوئی حقتعالی چیز دیگر خواسته است　　زین و باید خلق بر آن خواسته ایقان کنند

پس نخستین داوری با حقتعالی مر تراست　　شور بختان داوری با ایزد سبحان کنند

حق لغز گوینده نیّ و حق معمّا گوی نیست　　داد فرمان تا بدانند و عمل بر آن کنند

فعل پیغمبر همه تفسیر قول ایزد است　　فعل او شاید پی این مؤمنان میزان کنند

کی پیمبر خانهٔ خود را چو خانهٔ کعبه گفت　　تا امامان از پس او دعوئی زینسان کنند

گونه گونه آرزو را گونه گونه جو شمر　　وین خران هر یك پی یك گونه چو افغان کنند

صاحب قلب سلیم آنکه شوی انجواجه تو　　کت چو پیمکان بلخ و بلخت نیز چون یمگان کنند

گر دشان کردی براه راستی گر خواستی　　چونکه گوید حق چنان کن بندگان چونان کنند

اهل جنّت طاعت یزدان کنند اندر کنشت　　اهل دوزخ در میان کعبه خود عصیان کنند

آنچنان که تو فغان داری همی از بلخیان　　بلخیان هم از تو انجواجه همی افغان کنند

هر که کار هر که را خواهد که بی سامان کند　　کار او را نابکامش نیز بی سامان کنند

ص ۱۰۶ س ۱　　این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند

سوی گوهرها گهی در خاك و گه پنهان کنند

سوی گوهرها که اندر خاك و که پنهان کنند　　و گه بضمّ کاف تازی مخفّف کوه است وآنچه در متن نوشته شده غلط فاحش است.

س ۵ بنگر ان را در رکوع و بنگر ان را در سجود　　در شعر سابق بر این دوچیز ذکر کرد یکی نبات و دیگر ستور اگر رکوع را نسبت بستور داده است پس باید که بگوید بنگر این را در رکوع آمدیم بسر نسبت سجود به نبات بفرمائید نسبت سجود را به نبات چه طور میشود داد پس شاید شعر این قسم بوده است　بنگر اورا در قیام و بنگر اینرا در رکوع　ونیز شعر سابق را این قسم باید خواند　هرچه گوئی کان کنند آن از بن دندان کنند.

ص ۱۰۸ س ۵ نگا- و ناکام از بهر زاد راه دراز　　زمین بزیر کفت زیر گام باید کرد

میفرماید معنی این شعر چیست نسخهٔ بدل (بزیربیت) همان که در متن نوشته شده صحیح است چرا که مقصود شاعر اینست که از برای زاد راه آخرت زمینی را که درکف گرفتهٔ یعنی در تصرّف درآوردهٔ چیزی که متعلّق بکسی باشد میگویند که در کف اوست اورا از تصرّف خود دور بیفکنی وزین پی بسپری حاصل اینکه قطع تعلّقات از دنیا بکنی اشعار بعدهم اشعار بهمین معنی دارد .

س ۱۸ بجوی امام همامی زاهل بیت رسول — که خویشتنت چنوئی همام باید کرد

ظاهراً بخویشتنت بهتر است یعنی برخویشتن چون اوئی را که ازاهل بیت رسول است همام یعنی بزرگ و میر وپادشاه باید کرد

ص ۱۱۰ س ۳ — گیسوی من بسوی من بدو ریحانست — اصح " گیسوی من بسوی من بدل ریحانست — یعنی نظیر ریحان است

ص ۱۱۲ س ۱ و ۲ و ۳ مصراع اوّل و ثالث مرتبط است امّا مصراع ثانی ظاهر الارتباط نیست .

ص ۱۱٤ س ۲ — نشانی بماند چو از بار بد) نشانی نماند بنون بهتر .

ص ۱۱۸ س ٤ — زیرا بدین دوجسم طبیعی تمام شد) من گویم

هرگز نگشت جسم طبیعی بدین دوچیز	پیش خرد تمام که این هردو جوهرند
زیرا که جسم جنس بود اندراینمقام	دو فصل را مکمّل یکنوع نشمرند
هر حصّهٔ زجنس بیك فصل شد تمام	زین روی جانورها بیحدّ و بی مرند
تقسیم جنسها بفصولست وین فصول	انواع را مقوّم ذات و مقرّرند
فصل است چونکه علّت تحصیل جنس پس	اجناس بی فصول چو ناهخته خنجرند
علّت زبهر یك نبود جز یکی و بس	مر کثرت علل را اصحاب منکرند
گوینده جان خرد شود از پرتو علوم	جان و خرد مگو که دوچیز و دوگوهرند
جانست خام غوره خرد چیست پختگیش	چون پخته گشت غوره ببازارش آورند
وز تند باد حادثه خامش بیفکند	وز خام چیده از سر شاخش برون برند
نایافته کمال برون شد زشاخسار	ایدون بزیر دندان خایندش و چرند
فعّال در بدن نبود جز یکی مگو	کاین هردو در تن تو بافعال ظاهرند
دوران دهر بر مثل آفرونه ایست	خالیگرش دو زاغ بگفتار ناصرند

زاغ و حواصلست مر این آفروشه را ‌‌‌‌‌‌ — دو خالگر که در پس دیگر همی پرند

نه نه که هر یکی بمثل آفروشه ایست ‌‌‌‌‌‌ — تلخند و زفت زیرا نادر خور خورند

بی روغنند زیرا زفتند در مذاق ‌‌‌‌‌‌ — تلخند در بکام که بی قند و شکرند

سرخست و زرد رنك همه آفروشه ها ‌‌‌‌‌‌ — زیرا که پر زشکر و بادام و عصفرند

وین آفروشه های پزیده بدین دو مرغ ‌‌‌‌‌‌ — یك نیمه مظلمند و دگر نیمه انورند

درپش چشم آنکه در آفاق بنگریست ‌‌‌‌‌‌ — باواره فربهند و بآواره لاغرند

گر آفروشها پی خوردن کنند خلق ‌‌‌‌‌‌ — این آفروشه ها همه می عمرها خورند

گویند جان یکیست به تنها چو گشت جفت ‌‌‌‌‌‌ — با گونه گونه لهجت شیرین سخنورند

در دست حق بسان نگارنده کلکها ‌‌‌‌‌‌ — این برشده سرادق و این هفت اخترند

وین گونه گونه جنبش همچون نوشتن است ‌‌‌‌‌‌ — وین چار آخشیج چو الواح دفترند

از دست ایزد است نگار و سترد ها ‌‌‌‌‌‌ — گر زانکه برنگارند ور زانکه بسترند

از آنچه شد نگاشته مردم همی زیند ‌‌‌‌‌‌ — وز آنچه شد سترده مردم همی مرند

گونست این نگاشته بسترده آن فساد ‌‌‌‌‌‌ — زینسوی اندر آیند زانسوی بگذرند

وین درزیان بالا بی گاز و سوزنی ‌‌‌‌‌‌ — یك جامه می بدوزند یك جامه می درند

کفتی اگر نبینند برون از مزاج تن ‌‌‌‌‌‌ — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند

لاشیٔ نبینند و ابتر هرگز مزاجها ‌‌‌‌‌‌ — بل دامهای سفلی علوی کبوترند

پیوسته چون صدفها شوی سحابها ‌‌‌‌‌‌ — بگشاده کامها بتمنای گوهرند

زیتروی لاشیند که از پشت روزگار ‌‌‌‌‌‌ — چون گشت روزگار همی راه بسپرند

یعنی چو کاروان نکرده درنگ و بار ‌‌‌‌‌‌ — در منزلی فرود نیاورده بگذرند

کیفیّتی است پیش حکیمان مزاج تن ‌‌‌‌‌‌ — وین کیفها بفعل چو جوهر مشهّرند

این کیف را بقا نبود زانکه گوهران ‌‌‌‌‌‌ — باهم چو دشمنان بیکی خانه اندرند

گوئی مزاجها همه مانند با گلان ‌‌‌‌‌‌ — کز چار خصم شوخ مجادل مخمّرند

چون خانه های خشت و گلین دان مزاجها ‌‌‌‌‌‌ — وین جانها میانشان را بنا کرند

هم پاس این بنا ها دارند مدّتی ‌‌‌‌‌‌ — وز بهر پاس خانه چو مسمار بردرند

چون سوده گشت دام و بفرسود تارها ‌‌‌‌‌‌ — مرغان عرش باز سوی عرش بردرند

روزی دهان پنج حواس گرسنه را ‌‌‌‌‌‌ — این چار طبع دان که در این دژ مجاورند

افلاك ميپزند مر اين چار خام را ‌ ‌ تا پخته ها به پنج حواس تو بسپرند
باز اين حواس بيرون خاليگرى كنند ‌ ‌ مر آن حواس را كه بمغز تو اندرند
همچون كبوتران بسوى آشيان خويش ‌ ‌ اين پنج ميپرند اگر چند بى‌پرند
كين پنج رنج ديده مر الفنج خويش را ‌ ‌ چون مور دانه كش بسوى گنج آورند
تا آن چهار ديگر زين گنج توخته ‌ ‌ بر حسب قوت و قوّت خود بهرهٔ برند
جانها همه اشعّهٔ خورشيد عقلبند ‌ ‌ چون اين شعاعها كه پديدار از خورند
جان سپهر راست خرد قبلهٔ نماز ‌ ‌ وين هر دوان برتبت از چرخ برترند
وين جانهاى جفت بدين تيره كالبد ‌ ‌ يكقوم زيدرند و دگر قوم زادرند
آن جانهاى بسته ز دام هواى نفس ‌ ‌ پرّنده و رونده بر اين چرخ اخضرند
وان جان هاى رفته فرو در هواى تن ‌ ‌ بنهفته جاودانه در اين گوى اغبرند
يعنى ز خوى زشت بد تن رهانيند ‌ ‌ گرچه رها ز چنبر خاك مكدّرند
اندر بسيط خاك نه بينى كه مردمان ‌ ‌ هم خوب طلعتند و هم زشت پيكرند
ايدون شمار حال كسانى كه ناگزير ‌ ‌ زين ملك ره سپرده سوى ملك ديگرند
از بطن مام زايد هر جانور چنان ‌ ‌ كاندر مشيمه پيش ز زادن مصوّرند
جانها بسان طفلان تنها بسان مام ‌ ‌ جانهاى مردمانرا تنها چو مادرند
در روز مرگ زايند اين كودكان چنان ‌ ‌ كاندر ميان تنها پى رفته پيكرند
در بطن مام اينت شگفتى كه كودكان ‌ ‌ هم خويش را نگارگرند و صورگرند

ص ۱۲۳ س ۱۲ بر كسى مپسند كزتو آن رسد ‌ ‌ كت نيايد خويشتن آن را پسند
بهتر است اينطور بخوانيد (كت نيايد خويشتن را آن پسند.) خويشتن را يعنى ازبراى خويش يعنى چيزى كه براى خود نمى‌پسندى براى ديگرى مپسند،

ص ۱۲٤ س ۱۲ برحكمت ميرى زچه پائيد چو ازحرص ‌ ‌ فتنهٔ غزل و عاشق مدح افزائيد
ميفرمائيد معنى اين شعر محصّل نيست آقاى من اين لفظ (پائيد) را (يابيد) بخوانيد تا معنى محصّل تحصيل كنيد ميفرمايد بر كشور حكمت ميرى و سرورى از چه خواهيد يافت چون منهمك در اين كار رذل و گرفتار اين خوى پستيد.

س ۱۸ خواهم كه بدانم كه مر اين بيخردانرا ‌ ‌ طاعت زچه معنىّ و زبهر چه سرائيد
شايد (مدحت زچه معنى) بوده است و بهتر است

ص ۱۲۷ س ۱۲ برفرودی پس است در مردم گر چه از راه نام هموارند میفرمائید نسخهٔ بدل با تصحیح (بر فزودی) نوشته است همان نوشتهٔ متن صحیح است (بر فرودی) یعنی بلندی و پستی اصلش (بر) و(فرودی) مثل سود و زیان که بتخفیف سوزیان گویند معنیش ظاهر است

ص ۱۲۹ س ۵ بی درو روزن بسی حصارستان) گمان میبرم (بی درو روزنی یکی حصار است آن) بهتر باشد

ص ۱۳۷ س ۷ (نئی ای خاك خور آ که هر کس خاك خور باشد سرانجام ارچه دیر است این قوی خاکش بر او بارد) بیو بارد بهتر بلکه صواب

ص ۱۳۸ س ۲ میفرمائید (میندیش و مینگار ای پسر جز خیرو پند ایرا) آقای آقا شیخعلی مینگار با باء تحتانیّه مثنّاة در این محلّ غلط است (مینگار) بعد از میم که مفید معنی نهی است با باء موحّده تحتانیّه که از مادّهٔ نگاردن است بخوانید و بلهجهٔ صحیحهٔ فارسیّه دراینجا نون را بغنّه نباید ادا کرد بلی انگاردن که بمعنی گمانیدن است آنجا بغنه باید خواند واینجا نون را آشکار

س ۸ چون همی بود ما بفرساید بودنی ازچه می پدید آید وس ۹ آقای من این چند شعری که ازاین قصیده خواندید چیزی میخواهند بگویند اغلب الفاظش تبدیل و تصحیف یافته است معنی مقصود حاصل نیست باری ازبرای رفع اشکالاتی که میکنند این چند شعر که ارتجالا شنفتید کفایت است .

زانکه از جنبش فلك زاید — بودن ما همی بفرساید(۱)
جنبش آسمان دو رو دارد — یکی زان دوروی میپاید
ازیکی روست زندهٔ جاوید — وز دگر روی میرد و زاید
چون بدین روی بودها بخشد — هم بدین روی بود هاساید
چرخ مینا گریست کو هردم — یکی نقش چهره آراید
بازآن نقش را زچهرهٔ خویش — همچو کاتب زلوح بزداید
می نماند بجز بباز شگرف — که همه روزه زی شکار آید
هم زچنگال خویش پرّاند — کبك و تیهو و باز برباید
آب این آسیاست جاویدی — پس چنین آسیا کی آساید

---

۱ - (بودش ما از آن بفرساید)

سست و چابك نشد از آن کش آب — نشود اندك و بیفزاید

گرنه خس روی آب پوشاند — آب از زیر خس پدید آید

چیست خس حسّهای باطل من — هیچ باطل ز حق بنگراید

چشم شب پرّه می نبیند روز — تا کند وصف روز و بستاید

بر نتابد چو زخم پرتو روز — زی کوی تنك و تار بگراید

روز روشن عدوی شب پره نیست — کش همی چشم خویش بگزاید

می نداند که چیست این روشن — کاندران او همی نیاساید

پیر گردد فرو رود زان سو — باز زینسو جوان بدر آید

دوزخی خوست چرخ گرچه شبان — روی حوران همیت بنماید

چون همیدون بخواستش ایزد — که بیازارد و نبخشاید

دهن گل بخنده دارد باز — وز دل مرغ خون بپالاید

گرچه نکو ازدت ولی از چرخ — آنچه آید همی چنان باید

نز پی تست و بنده گردنده — تا بگوئیم کاینچنین شاید

بی در است این حصار یا که کسی — در برومان همی نه نگشاید

می نیارد اگر چه تیره گلی — که رخ مهر روشن انداید

حبّ دنیاست آن گل تیره — که دل انداید و جگر خاید

بزم دیو است اینجهان یکسر — تا برقصد در آن و بسراید

همچو تندر همی خروشد دیو — دیو جز قول بد چه بدراید

خلق یکسر نهاده پهن دو گوش — تا که خود دیوشان چه فرماید

بانك ابلیس هر صماخی را — از فرشته همی بینباید

گوش دل پهن کن بسوی سروش — تا دلت را بگوهر آماید

مرد دنیا کسی است کو دامن — نه که هم دیده زو نیالاید

باغ دل راست رنك و بوی جهان — همچو خوخو ز باغ بپراید

چه تفاوت بحال بدر تمام — گر زمین یکسره چو سك لاید

مهر بخشد همه فروغ اگر — پشت مه روی مهر بشخاید

ص ۱۳۸ س ۱۰۴ میفرمائید — هر کسی جز خدای در عالم — گر بجای زمان بود شاید

معنی این شعر چیست گمان میبرم کلمهٔ (شاید) بشین معجمه نیست بسین مهمله است یعنی جز خدای بجای زمانه که همیشه در جنبش است و استقراری ندارد و فرو خستگی از بن حرکت بیکرانه ندارد هر که می بود می سود با اینهمه ازخللهای معنوی این شعر خالی نیست

ص۱۳۹ س۳ نرسد بر چنین معانی آنك حبّ دینارخانش بمخاید

کلمهٔ (بمخاید) چه معنی دارد شاید بشخاید باشد میفرمائید مکرّر است مکرّر با معنی بهتر است از غیرمکرّر بیمعنی وشاید بمخاید بجای (میخاید) نوشته شده ومیخاید مشتقّ ازخائیدن باشد میفرمائید اینهم مکرّر است شاید (رخانش) مصحّف زجانش نوشته‌اند و شعر حبّ دنیا زجانش میزاید) بوده است

ص۱۴۳ س۲۲ پیش ازآن کت بکند دست قوی دهر ازبیخ) دهر قوی دست ازبیخ س۲۳ عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا) مقصودش اینست که محصور و مقصور کن عمر خودت را بطاعت و علم و در شهوات نفسانیّه صرف مکن و الاّ عمر انسان عبارت از چند دور شمسی است که منطبقند بر زمان آغاز توّلد انسان تا دم مردن او و اینمقدار دورات را که حقیقت آن بجز انقضا و انصرام نیست چطور میشود مقیّد کرد امّا در شعر دوّیم این شعر بر سرو پای زمانه گذران مردحکیم بهتراز علم و زطاعت نبود قید و کمند اگر مرد حکیم منادا است که حرف ندایش محذوف است مصراع ثانی با اوّل مربوط خواهد بود و الاّ مصراع ثانی را (بهتر از علم و زطاعت نکند یا ننهد قید و کمند باید خواند

ص۱۴۹ س۲۰ معنی (سیه کرده عفریت بر زهره گردون) میپرسید

این شعر را منحلّ کنید باین قسم تا معنی آن بر شما پیدا شود گردون از عفریت سیه ساخته یعنی از ظلمت شب بر زهره سیه کرده و اگر در مصراع ثانی و زانجم بواو عاطفه بخوانید بهتر است

س۲۲ هوا رو بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار زاطراف خاور

ظاهر این شعر بحسب ترکیب نحوی مضطربست زیرا که اگر ضمیر مستتر در کلمهٔ (فرو شسته) راجع بهوا باشد کلمهٔ (رو) مفعول واقع خواهد بود یعنی هوا روی خود را بسیماب صبح شسته پس در این هنگام آخر شعر (زنگار زاطراف خاور) حشو خواهد ماند و اگر مفعول (فرو شسته) زنگار) را قرار بدهید کلمهٔ (رو) بی ربط خواهد بود

فرمودید بجای کلمهٔ (رو) در (هوارو) نسخه بدل (زد) نوشته اند اینهم چندان مربوط نیست مگر اینکه این قسم ترکیب بکنید که ضمیر فرشسته را راجع بصبح بکنید وشعر را باین قسم بخوانید

هوا را بسیماب صبح خجسته فروشسته زنگار زاطراف خاور

پس مفعول فروشسته) زنگار) خواهد شد و فاعل (صبح) پس معنی شعر این خواهد شد که از هوای زنگار گونی کـه در اطراف مشرق واقع است صبح یعنی سپیده دم آن زنگار را از روی هوا شست و سیمـاب را هم مضاف بصبح بخوانید بلـکه بر سیمـاب وقف کنید

ص ۱۵۰ س ۲ برآمد زکوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان گرگر

میفرمائید معنی چیست و آرام وجنبش بدو داد در دهر یزدان گرگر یعنی چه آقای من قطع نظر از اینکه خوض کنیم در اصول هیوی معنی ظاهرش اشارتست باین آیهٔ مبارکه وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاساً وَ جَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشاً چونکه شب سبب آرام است و روز ازجهت معاش و طلب معاش بواسطهٔ جنبش است پس این آرام یعنی شب و جنبش یعنی روز البتّه بواسطهٔ آفتابست و شعر بعد از این هم که میفرماید ازو کم وزاو بیش آرام و جنبش دلیل بر همین معنی است نمی بینی که بواسطهٔ میل آفتاب بسوی بروج جنوبیّه شب که سبب آرام است بیشی می یابد وروز که سبب حرکت حیوانات است برای طلب روزی نقصان می پذیرد و بر عکس هنگام سیرش در بروج شمالیّه

ص ۱۵۱ س ۲ ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست آنرا که این کرد باور

معنی این شعر چیست و نسخه بدل (ناور) بمعنی ممکن نوشته اند فرض کردیم (ناور (بمعنی ممکن باشد و بی‌دلیل قبول کنیم معنی محصّل چیست (که این کردناور) یعني ممکن امکان از امور ذاتیّه ممکناتست قابل مجعولیّت و کردگی نیست نعوذبالله بلکه شعر را باین قسم بخوانید

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست کانرا توان کرد باور

س ۲۲ تو چگوئی که مر چرا بایست لفظ (چرا) در اینمحلّ بهتر آنست که جدا بدین صورت (چه‌را) نوشت یعنی از برای چه میباید

ص١٥٣ س٧ وین برّ بجهد بخشك كهسار زان جوهر تر همی كند تر

جناب آقای آقا شیخ علی می فرمائید معنی این شعر چیست در شعر مقدّم بر این شعر شاعر گفت یك گوهر تراست كه نام او دریاست و یك گوهر خشك است كه نام او برّ و بیابانست و در شعر ثانی میفرماید كه این گوهر خشك بسعی ابر كهساری بدان جوهر تر نیز تر میشود حالا باید ازین شعرثانی اینمعنی را استنباط بفرمائید پس ممكن است كه لفظ (جهد) را در شعر ثانی بضمّ جیم كه بمعنی مشقّت وسختی در معیشت است بخوانیم وین برّ بجهد یعنی این برّ مبتلا بخشكی را ابركهساری آب بر میدارد ازآن جوهر تر كه دریا باشد وسیراب میكند وین برّ بجهد وخشك را كهسار زآن جوهرتر ترهمیكند پس فاعل میكند (كهسار) میشود یااصل این قسم بوده این برّ بخشك جهد كهسار وجهد بفتح جیم بمعنی كوشش وسعی بعنی این برّخشك راسعی وكوشش كهسارتر میكند مقصود من اینست كه معنی همین است الفاظ را هرطورتبدیل وتغییر بتوانید بدهید كه اینمعنی ازآن حاصل شود

س ٩ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخّر

میپرسید مسخّر را بكسرخا یا فتح خا باید خواند میدانید (این جانوران) حكم مبتدا دارد و (روان گرفته بیچاره نبات رامسخّر) مجموعاً مانند خبر است پس مسخر را بفتح خا بصیغهٔ اسم مفعول بخوانید یعنی نبات در تسخیر حیوانات و علوفهٔ آنهاست

ص ١٥٨ س ٢٥ بس صورت جانست دراینجسم محقّر) بس بباء موحّده غلط پس بباء فارسی صحیح است

ص ١٥٩ س ١٩ وآنگاه مرا بنمود اینخطّ الهی مسطور بر این جوهر مجموع و مكثّر

آقای آقا شیخ علی این شعر است كه بناء مذهب اسمعیلیّه بر اینست كه هر كس كه توانست كتاب تدوینی را منطبق كند بركتاب تكوینی آن امام وصاحب عصر است مقصود از خطّ الهی كتاب تدوینی است كه او را امام تطبیق بر مجموع این عالم میدهد

ص ١٦٠ س ٢٣ هر كس كه سخن گفته همه فخربدو كرد) هر كس كه سخن گفت بهتر

ص ١٦٣ س ٢٤ و س ٢٥ این شعررا مرتجلا ازبرای توضیح دراینمقام گفته‌ام(١)

كشتن او جزبرای جذب آن معشوق نیست كه جمالش را نه حدّ است و كمالش را نه مرّ
هرزمان شوری و وجدی نوهمی انگیزدش چشم مخمور طرب انگیز ساقی از نظر
جز كه بهر آرزوی دولت دیدار نیست كشتن عاشق بكوی دلبران سیم بر

---

١ - نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك هم چو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا كه من زو بهترم جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

نیست سیری در دل عاشق ز دیدار حبیب　　زین سبب همواره میگردد فلك زیر و زبر
کیست آن گوینده ناصر را که گفت از غافلی　　چرخ گردان نیست باجان هست ناصر جانور
عاشقان پاك لعبت آفریننده نیند　　بر مثال عاشقان لعبتان پر قذر
قصدت از جان چیست کانرا بر فلك کردی حرام　　نیست گوئی قصدت از جان جز که جان خواب و خور
خواب و خور روا چونکه بر گاو و خران داری روا　　پس ببیشت چرخ گردان کمتر است از گاو و خر
چار گوهر از ره پیوند حوّای تواند　　جنبش این هفت گنبد مر ترا چون بوالبشر
از بدن زادهٔ سپهری و ز ره جان و خرد　　نیز فرزند سپهری نبودت جز او پدر
چونکه دست و پای تو بست اینجهان پای بند　　جز بزیر پای نسپردی سر این مرد شرّ
علّت این ره سپردن چیست ایخواجه بگو　　که همی بینی چو خود آنرا مقیم اندر سفر
کیست گرداننده این دولابرا کش از برون　　گاو ران و ران گاوش را ندیده یك بصر
بارها از تو شنفتم هم ز دیگر عاقلان　　که ز جنباننده مر جنبنده را نبود گزر
چونکه گفتی نیست این گردنده گردون جانور　　پس بود چون مرغ پرّان کش نه بالست و نه پر
ور نه جز کز روی میل مفرط خواهنده جان　　می نگردد تیر و کیوان می نگردد ماه و خور
پرتو عقل است هردم بر دل و جانش نثار　　نیست جز خورشید عقلی بر روانش جلوه گر
عشق آن ثابت نهادان بهر رنك و بوی نیست　　جاودانی رنك و بو را هرگزی باید مقرّ
خشم و شهوت نیست هرگز داعی گشت فلك　　خشم و شهوت هست افزون داعی نطق بشر
خود گرفتم نطق تو زالایش این هردو پاك　　از کلام این سروشین خانه نبود پاك تر
به ز تو فرزند میخواهد کنون این آسمان　　نوح واری تا برارد پاك ربّ لا تذر
نیز در کشتی به ننشاند کسی با خویشتن　　تا نگردد بار دیگر بار ور این تخم شرّ
جز کپی بچگان نبینی در جهان فرمان روا　　مسخ حق بر دودهٔ آدم چنان شد کارگر
کند حق تشریف کرّمنا ز دوش آدمی　　بل بجامهٔ بل هُمش پوشید از پا تا بسر
جنس مردم بوده اند آنان که حق شان خاسئین　　در نبی خواند و کنون بدتر از انند این حشر
گاو و خر خوانده است ناصر مردما را چندجای　　بهر موسی گاو شاید بهر عیسی نیز خر
وین لعینانرا که می بینی نشاید مگر　　دیو را کادون پدر را شایدی ایدون پسر

ص ۱۶۸ س ۱۵ شرابش سراب و منوّر معبّر　　مغبّر از اغبرار نه از تعبیر
س ۲۴ آقای من میپرسید　　که جنباند او را که همواره ایدون　　چه خواهی که آرد بحاصل ز ایدر　　گمان میکنم که این شعر باینطوری که نوشته شده است معنی

نداشته باشد باز اگر اندك تغییری در او بدهند شاید معنی از او حاصل شود اقلّش بدین صورت بخوانید

که جنباند همواره ایدون مر او را چه خواهد که آرد بحاصل زایدر

غرض ترکیب نوشتهٔ حاضر خالی از معنی است تصرّفی باید کرد

ص۱۶۹ س۱ گراز نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمر

از معنی این شعر میپرسید اوّلاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار باشد در حدّ ذات خود و ظاهر و پدیدار کنندهٔ اشیاء دیگر و اینست عبارت فارسی آن عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند الظّاهر بذاته والمظهر لغیره و دیگر اینکه میفرماید گر از نور ظلمت نیاید این مدّعا صحیح است زیرا که در علّت و معلول سنخیّت و تجانس لازم و واجب است از لب شکّر چه زاید شکّراب پس حالا تأمّل کنید در این شعر یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اوّل که باین طور که در این نسخه نوشته شده است هیچ مرتبط به یکدیگر نیست باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو مضمر زیرا که در نورانیّت و روشنی کردگار شبههٔ نیست پس تو هم باندازهٔ ظرف خودت باید دارای نور باشی پس چرا تو مظلم و پنهانی پس قطعاً مصراع اوّل این قسم بوده است زظلمت اگر نورناید چرا پس تو پیدائی و کردگارتو مضمر
واین شعررا برحسب طعن میگوید برکسانیکه دارای مذهب طائفهٔ باطنیّه نیستند زیرا که این طائفه اوصاف حق را یعنی خالقیّت و رازقیّت وغیرهمارا تا در مسارح و مظاهر اشخاص نمایان نشوند موجود نمیدانند وهمیشه از برای این معانی مظاهری قائلند چنانکه شاعر این طائفه یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیّه و چه پیش از آنها در حقّ امیرالمؤمنین علیه السّلام میگوید

إِنَّمَا خَالِقُ الْخَلَائِقِ مَنْ زَعْزَعَ أَرْكَانَ حِصْنِ خَيْبَرَ جَذْبَا
قَدْ رَضِينَا بِهِ إِمَاماً وَمَوْلًى وَسَجَدْنَا لَهُ إِمَاماً وَرَبّاً

پس این شاعر بطور طعن میگوید که اگر این قضیّه مسلّم است که از ظلمت نور نمیزاید پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدائی که بمنزلت نوری وچرا خدای تو مضمر و پنهانست که نعوذ بالله بمنزلت ظلمت است واین طعن بطور الزام است برحسب قواعد جدلیّه وعلی

هذا شعر ثالث این شعررا هم تصرّفی باید کرد

گر ازو راست کژّی نیاید که آید   چرا هست کرده مصوّر مصوّر

باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد   چرا آمد از نا مصوّر مصوّر

یعنی نامصوّر را بمنزله راست باید گرفت یعنی اگر راست کژّی نمیزاید پس از خدائی کـه نامصوّر است و منقوش نقّاشی و مرسوم رسّامی نیست چرا از او مصوّر آمد که بمنزلهٔ کژ است امّا بجواب ناصر اینست که خداوند مضمر وپنهانیش بمنزلت پنهانی خورشید است از دیدهٔ خفافیش واگر نور او بنظر ما می آمد هرآینه نور او محدود میبود و محدود بودن منافی ذات عظیم الشّأن حقّ است بلکه این پیدائیرا که بما نسبت میدهی همه پیدائی اوست واین ظهورات را که نسبت باین وآن میدهی همه ظهورات اوست

س ۲ وگر نیست مرقدرتش را نهایت   چرا پس که هست آفریده مقدّر

مراد از مقدّر در کلام شاعر متناهی است یعنی میگوید اگر قدرت حقّ غیر متناهی است چرا پس آفریده و مخلوق او متناهی است بایستی که مخلوق اوهم غیر متناهی باشد وحلّ این اشکال اینست که مصنوع مخلوق حقّ دوگونه است یکی عالم امر کـه محتاج و نیازمند بمادّه و مدّت نیست یعنی در وجود مرهون بمایه و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن کافیست در قبول فیض و هستی از واجب الوجود و دوّم عالم خلق است و تکوین که حامل امکان استعدادی آن مادّه است وحقّ در مادّه قوّهٔ لایتناهی ودیعت گذاشته است که بواسطهٔ جنبش سرمدی ازآن مادّه بروز وظهورصور کائنات میشود وآن حرکت سرمدی را آغازی وانجامی نیست وهمچنین این صوررا وچون بی توسّط این زمانه بروز این اشیا یکجا ومجتمعاً محالست وقدرت بمحالات تعلّق نمیگیرد نه از عجز قدرت بلکه ازخسّت این متعلّقات ودوری این متعلّقات ازقبول فیض هستی پس مقدورات متتالیاً ظهور میکنند ازین مادّه وغایب میشوند یعنی کون و فساد فرامیگیرد آنها را پس آفریدهٔ عالم مادّی هم متناهی نیست امّا برسبیل انصرام و تجدّد پس ازبرای حوادث نه بدایت زمانیّه است و نه نهایت وجنبش فلکی سبب حصول استعدادات مختلفه است در موادّ وهر سابقی علّت معدّه وآماده کننده ازبرای لاحق است پس این که ناصر میگوید چرا پس که هست آفریده مقدّر صحیح نیست

ص ۱۷۱ س ۳   بکمان چرخ تیر تو بفروخت   قیر تو عرض گردد هر بشیر

اصوب چنین بنظر میرسد کردقیرت عوض زمانه بشیر واگر بخوانیم قیرتوعرضه گردد هر بشیر معنی میتوان کرد لیکن رکیك است

س ۱۶ تیره مانی از آن و با تشویر صواب طیره مانی بنظر میآید و طیره بمعنی خفّت و سبکی عقل است و بمعنی خجلت زده وخشمین نیز آمده است واینجا بمعنی منفعل و شرمناك مقصود است حکیم خاقانی فرماید

آمد ان پیك نامه آور دوست صبحگاهی کز آشیان بر خاست

دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست و سرگران برخاست

ص ۱۷۲ س ۲۵ و ص ۱۷۳ س ۱ میفرمائید مقصود این دو شعر چیست

اندیشه کن ازحال براهیم وز قربان وان عزم براهیم که بُرّد زپسر سر

گر کردی این عزم کسی را ز تفکّر نفرین کندی هر کس برآزر بتکر

گویا مقصودش این باشد که این عزم که ابراهیم در حقّ پسرش کرد که سرش را از تن جدا کند و گفت یا بُنَیَّ اِنّی اَری اَنْ اَذْبحكَ و اسمعیل تمکین کرد و گفت یا اَبتِ افعلْ ما تُؤمرُ ستجدُنی انشاءالله صابراً وَلا اَعصی لكَ اَمراً اگر این عزم در حقّ کس دیگر کرده بودی لعنت برآزر بتگر کردندی که چونین پسری از صلب او بوجود آمد

ص ۱۷٤ س ٤ ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان اصوب بنظر میرسد ما دست که گیریم و کجا بیعت یزدان یا ما دست که گیریم پی بیعت یزدان

س ۱۱ چون بوی و زر ازکانش و از مشك ازان پس بطور لف و نشر غیرمرتب یعنی چون بوی از مشك و زرازکان ازین پس بر خیزم

س ۲۵ روزی برسیدم این اوصاف را که در این اشعار ذکر میکند بهتر این بود که بعد از حلّ اشکالات و مسائلی که پیش ازین ذکر کرده است از صاحب این بارگاه ذکر میکرد تا استحقاق این اوصاف در حقّ وی صادق می آمد مرتّباً

ص ۱۷۵ س ۱٤ از جنس بپرسیدم گویا ازجنبش پرسیدم بهتر باشد و لفظ مقمّر که در این قصیده استعمال کرده است گویا مجعول است زیرا که تقمیر استعمال نشده است

ص ۱۷۷ س ۹ شش سال ببودم برممثول مبارك لفظ ممثول غیر مستعمل است در لغت میگویند مثل مثولاً وَ مثلاً بخدمت ایستاد مانند خدّام و چاکران و قصدش از ممثول شاید که مخدوم و آن کسی باشد که در خدمت او قیام نماید

س ١٤ مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخمار این قصیده اغلب مشتمل برمطالب مذهب اسمعیلیّه است و الفاظش هم در اشعار این قصیده مغشوش است

ص ۱۷۸ س ۲٤ مقدّری است نه چونانکه قدرتش دوم است میفرمائید یعنی چه مقصودش اینست که قدرتش صفتی است که زائد برذات او نیست بلکه عین ذات اواست

س ۲۵ مدبّر و غنی و صانع و مقدّر و حیّ همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار درمصراع ثانی این شعر کلمه (او) نگنجید ولی در معنی باید رعایت کرد یعنی همه بلفظ بر آویخته است و او ازو بیزار یعنی آن ذات قدیم مبّری ازین الفاظ حادثه است یعنی حق حقیقت مجهولة الکنه است و این الفاظ که ما صفات مینامیم همه مخترعات ماست واین مسئله در شرح رسالة العلم محقّق طوسی مفصلاً بیان شده است

ص ۱۷۹ س ۱ یکی است فرد که فردیتّش جدا نه ازوست
که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار

یعنی یگانگی حقّ و وحدانیّت او وحدانیّت حقّه است نه وحدت عددیّه که ثانی داشته باشد و ازتکرار او مراتب اعداد حاصل آید

س ۲ خدای عزّ وجل را بهیچ حال همی بوهم برمندیش و بلفظ بر مگزار
تأمل بفرمائید آنچه را که انکار و منع کرد چگونه اضطرارا همانرا ثابت کرد لفظ خدای و صفت عزّت و جلالت را بر وی حمل کرد و ثابت نمود

ص ۱۸۰ س ۲ میفرمائید معنی این شعر چیست
محمول نهٔ چنانکه اعراض موضوع نهٔ چنانکه جوهر

خطاب بحق میکند و میگوید ذات تو محمول نیست چونانکه اعراض محمول میشوند بر موضوعات و نیز نیست موضوع چنانکه جواهر موضوع میشوند برای محمولات یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض و اینمسئله در حدّ خود مسلّم است زیرا که جوهر و عرض از اقسام ممکنند وحق واجب است نه ممکن امّا درشعر مقام بحث است وآن اینست که نه محمولات منحصر در اعراضند و نه موضوعات منحصر در جواهر بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع میشوند چنانکه میتوانید که بگوئید الحرکة امّا سریعةٌ او بطیئةٌ والحرکة تقتضی مسافةً وزماناً بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است

و جسم تعلیمی عرض است پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود و مصراع ثانی این شعر هم مثل مصراع اوّل نادرست است زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محمولات واقع میشوند آخر نمیگوئید الحیوان جسم والانسان حیوان ناطق اغلب اشعار این قصیده ازمعانی صحیحه خالیند گویا اینگونه قصاید الحاق است باسم ناصر و اینکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها دردیوان حکیم سنائی دیده اید هرچند دلیل قطعی بربودن قصیده ازسنائی نیست لیکن این تتبّع شما حدس مرا کاملا تأیید میکند. ص۱۷۲ س۱۲ بدین افعال منطق فاعلی گشت) بدین افعال متقن اصوب بلکه صحیح منطق غلط است .

س۲۳ جز از جوهر دگر باداد مشناس کلمهٔ مشناس بصیغهٔ نهی گمان میکنم غلط باشد و بشناس بصیغهٔ امر صحیح یعنی آن ذاتی که خالق جوهر وعرض است و ممکن را بدو قسم آفریده که بعضی ازآن قائم بالذّاتند و موجود بوجود استقلالی وبعضی ازآن اعراض که محتاجند در هستی خود بموضوعی بیرون ازجوهر ذات او .

ص۱۸۳ س۵ مسبّب چون بود پس هرکسی را که وهمش گرد او گردد چو چادر گمان میکنم بجای هرکسی (مرکسی) بوده است و بهتر هم همین است یعنی میفرماید که فلك چون سبب خواهد بود کسی را که وهم آن کس محیط است براو مانند خیمه این چند شعر را از برای مطلبی درست بیان میکند امّا مغالطات زیاد دراین کلمات هست و این چند شعررا ازبرای رفع مغالطهٔ او میگویم

همی گرداندش مانند پرگار	بگردا گرد این نقطهٔ مغبّر
وزان گردش همی زاید براین خاك	تو هرچش نام بنهی خیر یا شرّ
زنطق اوست گشته در دهانت	زبانت بارور با لؤلؤ تر
چرا میگوئی ای مرد خردمند	نه بروی عقل را نه نطق را در
همه عقلی زعقل اوست فائض	زنطق اوست هرناطق سخنور
چو برهنجار گردندش روانه	چرا گردد گرانتر یا سبکتر
کسی تو تازنو آموزد او چیز	که گشت اوت بس استاد و رهبر
تو گرمختاری اندرفعل خودپس	زتو مختارتر اینچرخ اخضر
وگرمجبوری اندر فعل خود تو	زتو مجبورتر این هفت چاکر

خرد میداردش گردنده زینسان | چرا گفتی که بخردنیست اختر
سرشت چرخ گر ازعقل نبود | سرشت نیست پس زین پاك گوهر
چو ازامکان عقلی زاد ازیرا | بود فرزند عقل و هم برادر
نمیزاید زآگه جزکه آگاه | ز نورانی نزاید جز منوّر
که راتشریف جامهٔ هرگزی داد | جز اورا کردگار پاك داور

ص۱۸۵ س۷ که داند از مناطیقی نه ناچیست میفرمائید تصحیح بارنماطیقی کرده‌اند فرض کردیم که تصحیح بارنماطیقی کرده‌اند ربطش بمصراع ثانی چه خواهدبود مگر درعلم ارنماطیقی امکنه کواکب وبا اسامی کواکب را بیان میکنند شاید در شعر لفظ (مناطق) بوده است و شعر محرّف شده است زیرا که دوایر افلاك مثل دائرهٔ استوا ومنطقة البروج وجوزهر ومایل قمر و غیره مناطق افلاکند و اولاً سماك و فرقدان وقطب و محور ارتباط بارنماطیقی ندارد یاشعر اینطور بوده است که داند ارنماطیقی و یاچیست سماك و فرقدان و قطب و محور ازین گذشتیم س۱۱ که میفرماید همان اشکال اقلیدس که بنهاد سطاطالیس استاد سکندر یعنی چه اینکلام مثل آنست که روزی بمن کسی میگفت که من خمسهٔ نظامی امیرخسرو دهلوی دارم علاوه سطاطالیس یعنی چه شاید ارسطاطالیس استاد سکندر بوده است ورسطالس ورسطالیس هردو جایزاست چنانکه گفته اند فماتوا علی دین رسطالس وَعشنا علی ملّة المصطفی

میشود این اشعار را تصحیحی کرد امّا چندان لزومی ندارد تغییر فاحش دادن

س۲۲ نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر
ازین شعر مفهوم میشود که چرخ وهفت اختر آفریده ازین چهار گهر شده‌اند شاید اصل شعر اینقسم بوده است

شد آفریده بترتیب چرخ و هفت اختر نهاد عالم ترکیب ازین چهار گهر

ص۱۸۷ س۳ چودرگذشت زعمر عزیز او صدوبیست بشد نقاب بقایش ازآن رخ چوقمر
مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی ندارد باید درست کرد وموکول بذهن خواننده‌است هرطور که خواهد تصحیح کند مثل اینکه بشد نقاب فنایش برآن رخ چو قمر معنی اینست بهر قسم که میخواهید درست کنید

ص۱۹۱ س۲۱ بیاموز و ماموز هرعام را زعلم نهانی قلیل و کثیر

این ابیات را درمقام جواب این قصیده گفته‌ام

مر این پند را گر بدی کار بند   که ایدون همی گوید این مرد پیر
نه ای بلخ بامی بدی گشته دور   نمانده بدی در بیمگان اسیر
چو کردی نهانیت را آشکار   بپیش صغیر و بپیش کبیر
ازآن دشمنت خویش و بیگانه گشت   نه از تو رمیدند برخیر خیر
نیوشندهٔ هم زآواز خویش   صدا اندرین گنبد مستدیر
شرارهٔ جگرسوز تو هم زتو   بشد اندر آفاقها مستطیر
بگو کیست آن ظاهری کو ترا   نبوده است اندر ره دین ظهیر
ترا ظاهری دشمن دین شمرد   ازیرا نشد مر ترا دستگیر
بگو چیست آن باطنی کو نشد   مر این ظاهری مرد را دلپذیر
همه قول تو نادرست آمدش   که بر قامتش جامه‌ات بد قصیر
قران ظاهر و باطنش حکمت است   برآمیخته همچو شکّر بشیر
نبند این دو ازهم جدا در شمم   نه آنست سیسنبر اینست سیر
همه قوّت ظاهر ازباطن است   بود تازه گلشن بابر مطیر
بالفاظ ظاهر تحدّی نمود   بتازی زبانان بشیر و نذیر
کدامست آن دین که باظاهرش   مقابل نهادی چو با شیر قیر
نه خوشه است قرآن نه انگور دین   که آنرا بود دانه این را عصیر
همی خوشه بینی مر این دانه را   بدام هوا گر نباشی اسیر
زخوشه بزن مغز فشرده نیست   می پروریده بخُمّ غدیر
پیامی برانگنده از قشر و مغز   نیاورد از حق مبارك سفیر
نیاورد نامه ز یزدان پاك   زبرسوی تا خوش فروسو هجیر
ز نغمهٔ ازل هر نوائی که خاست   نه بالاش بم بد نه در زیر زیر
گز و راست نبود خط مستقیم   یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر
قران نیست چون باره باره هوا   یکی پاره گرم و دگر زمهریر
بر و آنست قرآن ز تمثیل تو   متاعش خطیر و بهایت حقیر
بلند است بام و دهان تو تنگ   مزن خیره بر مرغ عرشی صفیر

گذر کرد خواهی در این حربگاه — ز من بشنو این نکته ای تیزویر
زره بر تن از دست داود پوش — ز موسی عصائی بکف بر بگیر
که در پهن میدان این حربگاه — مبادا که افتی بدرد و زحیر
کمان ابروان نظر جادوان — کنندت اسیر و زنندت بتیر
بچرخ اثیرت بر آورد چون — ز چاه ضلالات علیم قدیر
چرا میبری بهر آن آرمان — که بودی از این پیش فاضل دبیر
بدی مجلست نیز آراسته — بصدر کبیر و ببدر منیر
ز حکم طبیعت بجز روز مرگ — رها گشته نبود نه چاکر نه میر
ازیرا فرمود مختار حق — که شو پیش از روز مردن بمیر
اگر آزور نیست از مال سیر — نگیرد بر او خرده مرد خبیر
سعیری فرو زبده دارد بسیر — نشد سیر هرگز ز هیزم سعیر
بهر نماك بسپرد تن آزور — که چشمش نبد جز بدنیا قریر
ز چشم و ز رخ پرده و آب شرم — بپالود و فرسودش این گنده پیر
بود آبلهٔ چشم دل حبّ مال — شود ز آبله چشم کودك ضریر
نه بر صبر یارست دل را فشرد — که صبر است بر دل چو کوه ثبیر
حقیر آمدش دین ازیرا که دیو — نمودش بدیدار دنیا خطیر
تو گفتی که نشنیده بود از نبی — تبارك ز قول مبارك بشیر
چو از نقد دُنیی غنی گشت مرد — چه باك ار شد از نقد دنیا فقیر
پی کسب روزیست نز بهر دین — بر آورده واعظ شهیق و زفیر
بر آمد بمنبر خروشان و مست — چو بر نردبان کفك افکن بعیر
نخواهد شد آدم نفور از جهان — جهان گر بر آرد ز آدم نفیر
نه خربنده از خر نه خر از شعیر — نه گربه ز موش و نه موش از پنیر
نه از بهر کس بهر خود می نوم — ز روز بد انجام و بئس المصیر
جگر تفته و کفته دل میزیم — ز رفتار گردون ناخوش مسیر
بدین روز از آنم چو کودك نوان — که شادند مردم چه برنا چه پیر
خطا را دیت هست بر عاقله — بخوان داستان جذیمه و قصیر

همه رنج دیماه بر بلبل است — بی زاغ چه فرودین و چه تیر
طربگاه دیو است گیتی ازآن — رخ بچه دیو است تازه و نضیر
مدار سپهر از چه کژ میرود — مگر گرد کژ محورش را مدیر
بصد گونه گردد همی روزگار — زهر اوّلینش بدتر اخـیر
نبیند جهانرا بدانگونه کوست — مگر مرد بینای روشن ضمیر
ازیرا گریزید از گند او — وگر چند مالیده بد بـا عبیر
بود کور با زشت در ساخته — کجاساخت بازشت هرگز بصیر
نبینای دل از نبینـای چشم — بتر ورکه صاحب کلاه و سریر
بود راستی مرد و هیزی دروغ — جهان گر بهیزی دهندت مگیر
ستمگر جهان باز گیرد همی — خرانرا ز سر توبرهٔ پر شعیر
گذر کن ازین توشه و گوشه گیر — اگر زادمی زادهٔ نزحمـیر
بگو کز کجا یافت خورشید نور — زخورشید شد گر که مه مستنیر
تو مدبرتری یا که دیو بلیس — که سر خم نکرد اوبپیش نظیر
نباید که پیش چو خود کرده گفت — رخ ارغوانی نمودن زریر
جهانست شطرنج و شطرنج را — گزیری نباشد ز شاه و وزیر
بهارو خزانش دو بازیگرنـد — بنوبت ابر یکدگر گشته چیر
گهی برد نوروز و گه مهرگان — جهانرا نبینی ازین دو گزیر
زمی چیست گوی و خرد صولجان — تواین گوی را شو بچوگان بگیر
بدانسان بپرتابش اندر هوا — که سوزدش یکباره چرخ اثیر
که جز بار بذرفته ازدیو زشت — نمیزاید این مام زشت شریر
سخن نو شنو از سخنگوی نو — چه خواهی ز گفتار پارو پریر
نثار آرمت زین سخنهای نو — چو غلطنده لولو بروی حریر
همی گفتم این چامه درروزعید — خرد از درونم چنان شد مشیر
ستو هی مده بیش ازین خامه را — که در ناله آمد ز تشویر تیر
زشیرین لبی بوسه بستان و پس — هم از دست او بادهٔ تلخ گیر

ص ۱۹۳ س ۱۳ ناداشته او خوار بماند از تو غریبست) غلط غریبت نتاء خطاب

صحیح و جای (نا داشته) (بد داشته) بهتر

ص ۱۹٤ س ۲۰ ور بمال اندر بودی هنر و فضل و خطر   کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر   میفرمائید تصحیح کوه ثهلان کرده اند و نسخه بدل نوشته اند کوه ثهلانرا مثال از برای بزرگی و عظمت بدن و جثّه می آورند نه از برای کثرت مال پس شغنان چنانکه نوشته اند گویا (شغنان) بغین معجمه بوده است و این گویا همان چغنان است که کوه بدخشانست و بمناسبت اینکه کان لعل درآنست او را صاحب مال شمرد

س ۲۲   نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر

آن بزرگست که از علم فزون دارد نیر

میفرمائید بدل (نیر) (وبر) نوشته اند گمان میبرم هر دو غلط است بلکه (تیر) صحیح است که تیر بتاء مثنّاة فوقانیّه بمعنی بهره و حصّه باشد .

ص ۱۹٦ س ۳ روز صفّین و بخندق بسوی ثغر حجیم   عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر   اصّح روز صفّین و بخندق بسوی قمر حجیم   عاصی و طاغی را تیغ علی بود مبیر مبیر بمعنی هلاك کننده اباره الله اهلکه و فی القرآن کنتم قوماً بوراً ای هالکین

س ۱٦ از سخن چیز نباید بجز آواز ستور) غلط از سخن چیزنیابد بیاً موحده تحتانیّه

ص ۱۹۸ س ۱ گر حکمت مثت در خور آید   گنجور شدی و گشت مأجور

ظاهراً گنجور شوی ونیز مأجور

س ٥ تا نو فتد ستور تو تا گه بجرّو اور) نسخه بدل بجرّو جور نوشته‌اند گویا همان اور باشد بواسطهٔ اینکه اور جائی را گویند از کنار رود خانه که سیل برده باشد

س ١٥ ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر   تا پوستین بودت یکی بادبان سمور

گمان میکنم این مصراع چنین بوده   تا پوستین بودت یکی یا دوتا سمور

ص۱۹۹س٥ رخ سبز صحرا بخندید خوش   چو بروی سیاه ابر بگریست زار

صحیح چو بر وی سیه ابر بگریست زار

س ۱۲ بیالایدش رخ بمشکین عذار   اصوب بیالایدش رخ بمشکین عذار

ص۲۰۰س ٤ چو تازه شود عارض گلنار   گمان میکنم شاعر جلّنار گفته‌است

زیرا که تشدید لام مخصوص عربست بعد از تبدیل کاف پارسی بجیم

س ٥ نگه کن بلاله و بابرو ببین   جدا نار از دود و از دود نار

حق درمصراع ثانی این بود که بگوید جدا نار از دودو از نار دود
ولی در شعر بواسطه رعایت وزن و قافیه چنین گفته است

ص ۲۰۴ س ۱ چون که سوی حصار خرسندی نستانی ز شاه آز جواز

شاه آز نمیدانم چطور بسوی حصار خرسندی جواز میدهد یا اینکه متعلّق نستانی چیز دیگر باشد و معنی اینقسم بکنیم چونکه سوی حصار خرسندی نستانی از پناه گاه حق از دست ظلم شاه آز جواز

ص ۲۰۵ س ۱۱ مرد دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود بزیر جُواز

جواز بضمّ جیم بمعنی چرخشت و معصرهٔ روغن گرفتن است و البتّه مرغی که در حول و حوش آن معصره میگردد و از آن دانهای روغنین میخورد فربه میشود

س ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل ز انبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس

در مصراع اوّل این شعر بعقیده خود ردّ میکند بر متکلّمین که میگویند والنّظر الصّحیح یفید العلم ولا حاجة الی المعلّم آقای آقا شیخعلی این قصیدهٔ چیست پس لفظا و معنیً نا مربوطست و قاطع نیستم که گفته خود ناصر باشد یا از طبع یکی از پیروان و منتحلین مذهب او و ملتزم بدرست کردنش نیستم

ص ۲۰۷ س ۱۲ ای خردمند هوش دار که خلق بس باسداس در زدند اخماس

اصل مثل عرب هُو یَضرِبُ اخماساً لاَسداس است و کنایه از تمرین کسی است مر کسی را بر کاری بحیلت و خمس و سدس بکسر خاء معجمه و کسر سین مهمله از اظماء ابل یعنی از تشنگیهای شتر اند که شتر را روزی آب دهند و سه روز دیگر آب ندهند که مجموع چهار روز میشود و در روز پنجم آب دهند و این خمس است و اگر چهار روز آب ندهند و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اوّل در این صورت روز ششم میشود که او را سدس گویند

س ۱۶ نیست از نوع مردم آن کامروز شخص و انواع داند و اجناس

آقای آقا شیخعلی چند شعری در این وزن و قافیه گفتم بخوانید در جواب این بیت و ابیات دیگر

هست هر تن ز نوع مردم گو	شخص و انواع داند و اجناس
چون دو تن را نهاد از یک تن	فرق بی شبهت است شخص شناس

ور بدشت اندرون بدید رمه   با شبانی چوموسی ازپی پاس
گفت این رم زگوسپندوبزاست   وانکه چوپان اوست هست از ناس
اینت معنّی نـوع دانستن   ای برادر بحکم عقل و قیاس
نکند فرق جانور ز نبات   جز کسی کوست عالم الاجناس
جانور را بخویشتن ز نبات   دید نزدیك تر بحکم حواس
ورنخوانداست نون وواو ونه عین   جیم و نونی و سینی از کرّاس
نیست با کی که شعرنیکو گفت   درس ناخوانده حارث ومرداس
چاندی و تال و هندوی گوید   تازی و پهلویش سیم و نحاس
اینمعـانی بسان اشخاصند   هست الفاظشان بجای لباس
چون تو اشخاص را بدانستی   گر ندانی لباسشان لا باس
نگسلد خوبی و بدی ز قمر   در دو عقده در این کبود خراس
گر کنی نام این و آن دم وسر   ور که گوئی که این ذنب وان راس
شومی و فرّخی بدین و بدان   می نگردد نه زین نه زآن ز اساس
آن نکوتر که پرسی ایخواجه   کاندرین باژگونه نیلی طاس
بر تن ماه سیم پیکر چیست   گه ز بول و هزال و گه آماس
گـاه لبریز ساغرش بر کف   گه تهی زآب روشن اورا کاس
گه زدوده رخش چوآینه وار   گه سیه گشته روش چون انقاس
گه چو آماده خرمن دهقان   گـاه چون در بدست دهقان داس
تو زخلاس خـاك بر حذری   تا که نرباید از تو کهنه پلاس
سوی بالا نگـاه کن بنگر   بر سرت گشته این کهن خلاس
کزتو برباید آنچه القفدی   چونکه برباید از گلوت انفاس
گر که خلاس خاك راحذریست   کـه نیفتد بچنبرهٔ عسّـاس
نیست خلاس آسمـانی را   از کسی هیچ بیم و هیچ هراس
جز که کالیوه مردکیست که زد   پای خود را بدست خویش بفاس
وین عجب تر که بست کالیوه   پای عاقل بسلسلهٔ وسواس
هست نسنـاس ناقص الخلقه   ناقص العقل بدتر از نسناس

برشمرده توانگری از خویش — آنکه هرگز نرست از افلاس
خورشش برزمین زخون کسان — خورشش در رحم زخون نفاس
زرّ نابی شمردمی از خویش — پیش این ابلهان زر نشناس
خواجهٔ زرگرم ببوته فکند — بوته گفتا ببرش زی نحّاس
شعر ازطبع من نزاد چنانك — قندزاد ازقصب قصب ازلاس
دانکه از معدنم همی زاید — تیزو برّنده گوهر الماس
خون چکدار گلوی مصدوران — خون چکانم ازآن براین قرطاس
دیدهٔ دین نماند خیره زبؤس — دیدهٔ کفر گشت خیره زباس
نکنم نالهٔ زچرخ که نیست — تیر اورا بجز دلم برجاس
چون عرابی همی بگریم زار — روز و شب برمعالم ادراس
از مکارم جهان بماند تهی — جز که از مردمان طاعم و کاس
از صلاح جهان شدم نومید — لیس للحرّ طاردٌ کالیاس

ص ۲۱۰ س ۵ تن همان خاك گران و سینه است ارچند   شاره وابفت کنی قرطه و شلوارش   میفرمائید نوشته اند قرطهٔ معرّب کرته‌است وکرته بمعنی پیراهن است آقای من معرّب کرتهٔ قرطق است نه قرطه پس باهمان کرته بکاف عجمی باید خواند و نوشت یاقرطق

ص ۲۱۱ س ۷ زانکه دارد نه بدل دین من ازآن ترسم   که بیالاید زودلت بزنکارش
آقای من گمان برم که مصراع اول دراصل گفتهٔ شاعر اینطور بوده است
(زنك دارد نه بدل دین) و بجای زنك زانکه نوشته شده است بلی بدینصورت که نوشته‌اند معنی میتوان کرد امّا بطوریکه میگویم بهتر است بواسطهٔ کلمهٔ زنکاش که درآخر مصراع است مناسب تر بنظر می آید

ص ۲۱٤ س ۱۲ میفرمائید پیغامبر تراست زطاعت برامّتش   تصحیح نه طاعت کرده‌اند ظاهراً همین صحیح است

ص ۲۱٦ س ۹ مرخلق را پرست کنم علم وحکمتش   معنی پرست را دراینجا میپرسید
اوّل این شعر عنصری را بخوانید که میگوید

هنرسرشته کند باگهربرشته کند — محرّری که کندمدح شاه راتحریر

بعد ازآن ملاحظه کنید که این شعررا اگر اینطور بخوانیم بهتر خواهد بود
مرخلق را برشته کنم علم وحکمتش   و مناسبتش بامصراع اوّل   واندر رضای او که و

بیکه بشعر زهد   چسبنده تر است و لفظ برشته بتصحیف النّساخ (پرست) شده است

س ۱ ۲ نگردد جز که ازخورشید برسوده گریبانش) اصوب فرسوده یا پرسوده بباء فارسی است که تبدیل فاء است و بباء موحّده عربی غلط است

ص ۲۲۰ س ۲۲ بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت   گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش   جوانیت وگرانست صحیح بواو عطف بنظر می آید

ص ۲۲۱ س ۹ عرش این عرش کسی بود که درحرب رسول   چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش   درسطر پنجم این صفحه میگوید   عرش او بود محمّد که شنودند ازاو مقصودش اینستکه عرش خدا که خدا ازان عرش با خلق سخن میگوید دل وزبان محمّد است صلّی الله علیه وآله وسلّم باز عرش زبان و دل محمّد تیغ و شمشیر علی است یعنی استوا و استیلاء سخن محمّد برذوالفقار علی بود زیرا که روانی کلام خدا که ازلب محمّد صلی الله علیه صادر شد بواسطهٔ تیغ حیدر کرّار است پس ذوالفقار بمنزلت عرش قرآنست

ص ۲۲۳ س ۱۷ فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی   هریك بدو بیحاصل چون مادر زانیش   دربعضی نسخ قدیمه (دهر زناکار) دیده‌ام گویا اصحّ باشد بمناسبت آخر شعر که کلمهٔ مادر زانیست

ص ۲۲٤ س ۳ آنست خردمند که جز برطلب فضل   ضایع نشود یکنفس ازعمرزمانیش فاعل (نشود) لفظ (یکنفس) است و (از عمرزمانی) بیان اوست و (زمانی) صفت عمر است این ترکیب بحسب مراعات قافیه است

س ٤ درخلق تواضع نکند بدگهری را   هرچند که بسیار بود گوهر کانیش معنی این شعررا پرسیدید گمان میبرم (در) بجای (وز) تصحیفا نوشته شده است واین (وز) عطف است بربیت سابق بتقدیم و تاخیر در الفاظ بیت ثانی یعنی آنست خردمند کـه تواضع نکند بدگهری را ازجمله این خلق ولفظ (عمر) را هم در بیت اوّل بطور اضافه باید خواند واگر قطع اضافه بکنید یاء زمانیش مجهول خواهد ماند وقافیه شعر یاء معلومست

س ٥ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت   ظاهرا سست بود سخت

س ۱۰ انکو سرش ازفضل خداوند بتابد   فردا بکند آتش و اغلال سبانیش فردابکشدباتش اغلال زبانیش   زبانی جمع زبانیه این تصرّف مناسب تر است باتش یعنی بسوی آتش

س ۱۷   از علم و هنر باشد دینار وشانیش (دینـار فشانیش) بهتر است زیرا که فرض میکنیم که قول جهانگیری با اینکه معتمد علیه نیست اگرحق باشد این نقد مغشوش

و ناسرم چه تمجید دارد که در مقام مفاخرت علم و هنرش را با آن مشابه کند علاوه بر این در اداء هم لفظاً تعریفی ندارد

ص ۲۲۵ س۹ وینکه همی بر کتف شاخ گل باد بیفشاند رومی قباش

اصح بادبپوشاند زیرا که اگر بیفشاند میگفت هرآینه درمصراع اول از کتف گفتی نه بر کتف

س۲۲ زود کند کشت زمان منحناش صحیح زود دهد کشت زمان انحناش

ص ۲۲٦ س۷ میفرمائید معنی

کشتن اینچرخ بس ای هوشمند نیك دلیل است ترا بر فناش

چیست کلمهٔ (بس) متعلق به (نیك) است و حلّ این ترکیب بدینگونه است کشتن این چرخ بس نیك دلیل است ای هوشمند ترا بر فنای او

س ۹ رنج و بلا چند رسید از نهاش ظاهراً از جفاش

س ۱۳ غافل کی بود خداوند ازانك (از آنچ) اصوب از (از آنك) است زیرا که (از آنچ) در حالات و کیفیّات استعمال میشود و (از آنك) در اعیان و اشخاص

س ۱٤ لیك نشاید که در این کارهاش زانکه نه اینست سزای جزاش

معنی مصراع اوّل مکشوف نیست بواسطه ارتباطش با مصراع ثانی اندك تغییری باید داد

ص۲۲۷ س ۸و۹ زین دهر بی‌وفا که نزاید هگرز جز شرّو شور از شب آبستنش

ایمن مشو زکینهٔ او ای پسر هرچند شادمان بودو خوش منش

کلمهٔ ایمن اگر متعلّق به از کینه است پس کلمه زین دهر که در مصراع اوّل بیت ماقبل است بفرمائید بچه متعلق است زیرا که مصراع اوّل اقص و مثل خبر بی مبتدا خواهد بود مگراینکه شعر ماقبل این شعر را این قسم بخوانید (این دهر بی‌وفا) بدون زاء معجمه وهمهٔ این شعر را بمنزلت مبتدا فرض کنید و شعر ثانی را بمنزلت خبر

س ۲٤ بر دشمن ضعیف مدار ایمنی بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

بخرد نباشد ایمن از دشمنش یا بخرد نیابد ایمنی از دشمنش باید خواند

ص ۲۲۸ س ٦ و ۷ این دوشعر را اکنون داشته باشید تا بتأمل درمعنی و تفسیر این دو شعر چیزی بگویم

ص۲۲۹ س۸ گر اورا زبان کسان سود باشد ندارد خردمند باز از گزارش

میفرمائید معنی این شعر چیست میگوید کسیکه در زبان مردم سود خود بیند وطبیعت بی لگام او در ظلم و ستم بمنزلتی رسیده باشد که راحت خود در اضطراب مردم و نفع

خود در ضرر مردم بیند در قوّت عاقل نیست کـه او را ازین رویّهٔ ناستوده و گرازش نکوهیده بازتواند داشت و شاهدش شعر یازدهم است واین شعر یازدهم را باید بدینقسم خواند

مده پندو خاموش شو چند روزی　　بله کن بدین کرّهٔ دیر تازش

با لفظ خاموش را بصیغهٔ امر باید گرفت از مصدر مجعول که خاموشیدن باشد ومضارعش خاموشد و امرش خاموش پس شعر را بهمان طور که در اصل نسخه است باید خواند

ص۲۳۱ س۸　　دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش　　اصوب ز مقالش اگرچه مکرّر است

س ۱۱ پرسیدید از معنی و حلّ و ترکیب این شعر

آنرا نبرم مال همی ظنّ که خداوند　　در سنگ نهاد است و در اینخاك و رمالش

حلّ این شعر بدینگونه است آنرا همی نبرم ظنّ مال که خداوند آنرا در سنگ و خاك و ریگها ودیعه گذاشته که عبارت از فلزّات و جواهر کانی باشد

ص ۲۳۲ س ۷　　ورطالع فالش بمثل مشتری آید　　مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش

مرّیخ نهد داغی بر طالع فالش صحیح

ص ۲۳۳ س۱　　این خانه الفنج ازین معدن کوشش　　برگیر هلا زادو مرو لاغرو در یوش

این خانه غلط زین خانه الفنج و زین معدن صحیح

س ۱۳　　به نیسان همی قرطهٔ سبز پوشد　　درختی که آبان برون کرد ازارش

به نیسان همی گرته اصحّ است زیرا که قرطه چنانکه پیش ازاین گفته ام بمعنی آویزهٔ گوش است و معرّب گرته که بمعنی پیراهن است قرطق است نه قرطه

س ۲۳ میفرمائید نگه کن بدین کاروان هوائی　　که پر نوورد است یکرویه بارش

نسخه بدل (پرنور) کافور نوشته اند نه آقای من کافور غلط است زیرا که شاعر تعریف ابر بهاری را میکند نه ابر بهمنی و آذاریرا و شعر ۱٤ اینصفحه را بدینقسم بخوانید گهی دُرّ بارد گهی عذر خواهد　　از آن ابر بدخوی کافو بارش　　یعنی ابر بهاری که دُرّ بار است عذر میخواهد ازآن ابر بدخو که کافور باری کرده است پس این شعر را بدین قسم بخوانید

نگه کن بدین کاروان هوائی　　که پر نور درّ است یکرویه بارش

واگر این قسم بخوانید وشاید هم که شاعر نگفته است امّا بصناعت شعر نزدیکتراست (که پرنور درّ است یکباره بارش) و دلیلش نیز شعر ثانی ص ۲۳٤ را میتوان قرارداد که کلمهٔ کافور صحیح نیست　　که دیده است هرگز چنین کاروانی　　که جز قطره باری ندارد قطارش

ص ۲۳٤ س۳ میپرسید بسال نو ایدون شد آن سالخورده　　که برخاست از هرسوی

خواستارش یعنی چه کلمه (که) بیان کلمهٔ (ایدون) است که در مصراع اوّل است
یعنی از بمن سال نو باغ و راغ سالخورده چنان شد که هرکس طلبکار و خواهان او شد
ص ۲۳۶ س ۱٤ میفرمائید (چون سنك بگیر دامن حق) یعنی چه مقصودش سختی
و محکمی است یعنی دامن حق را سخت و محکم بگیر
ص ۲۳۷ س ۱۰ چون گرفتی فرازو پست ونشیب برکش اکنون براسب رفتن تنك
ظاهراً این شعر اینگونه بوده است چون گرفتی فراز و پست و نشیب
بر کش اکنون ز اسب رفتن تنك یعنی پس ازاین آرام گیرو بجای خود بنشین
و مطابق متن کتاب هم بیمعنی نیست یعنی آماده رفتن و ارتحال بعالم دیگر باش
ص ۲۳۸ س ۱۰ من باندك زمان بسی دیدم اینچنین های های و لنکا لنک کلمه
لنکالنک ظاهراً دنکادنك بوده است
ص ۲۳۹ س ۲۱ پرسیدید لفظ کوتوال فارسی است نه کوتوال لفظ هندیست که در
زمان غزنویان در پارسی داخل شده و شعرای آن زمان این لفظ را استعمال کرده اند
(کوت) بتاء غلیظ نه بدین طریق که ایرانیان تلفّظ میکنند بمعنی قلعه است و (وال) بمعنی صاحب
پس کوتوال مرکّباً بمعنی صاحب قلعه است و لفظ وال را هم شعرای آن زمان بمعنی دارنده وصاحب
استعمال کرده اند فرّخی گوید نخجیر والان این ملك را شاگرد باشد فزون ز بهرام
ص ۲٤۲ س ۲۳ کشیب و مهیل صواب بی واو
ص ۲٤۳ س ۱٦ صانع و مصنوع را ظاهر صانع مصنوع را
ص ۲٤٤ س ۱٤ هرکه نوالش اصلش نواله اش
س ۱٦ هیچ نبیند که رنج بیند یکروز ظالم در روزگار خویش و نه عادل
ظاهر ظالم درروزگار خویش ونه عادل اگر بواو عطف بخوانید کلمهٔ نفی را معدول یعنی
ظالم ناعادل باید گرفت واگر بدون واو عطف می خوانید کلمه (نه) را بمعنی سلب باید خواند
ص ۲٤۷ س ۱٤ با این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل
گمان میبرم که یا درکلمه روی علاوه باشد همان رو بصیغهٔ امر از رفتن باید خواند
ص ۲٤۸ س ۱٦ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی
بر این سه کار بری گوی روز حشر عمل
بروز حشر بری گوی تو بدین سه عمل اصوب است
ص ۲٤۹ س ۱ اگرچه غرقهٔ ازفضل او نمید باش بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل
چل این کلمهٔ یا هندی است که در عهد غزنویه داخل در فارسی شده است یا مشترك است

مثلاً میگویند بازارش نمیچلد و همچنین چلاندن و در هندی مصدرش چلنا است و امـر مفردش چل و جمعش چلو

س ۱۶ نگر کهاسترجاهل‌نگویدت بسمل میفرمائید نسخه بدل‌بسپل‌است‌همان قسم که در اصل‌نوشته شده بسمل‌صحیح‌است سمالنا وسنبالنابمعنی‌آماده کردن‌و مهیّا کردن‌است‌اصل‌لغت هندی‌است‌ودرفارسی کاهی‌عوام میگویندسنبل کن‌بفتح‌سین نگر کهاسترجاهل نگویدت‌سنبل) یعنی مهیّا شو یابسمل زیرا که گفتم سمالنا در لغت هندی بمعنی‌آماده کردن وبسمل‌امراست ازآن واینکه میگوئید درشعر چهارم قصیدهٔ که بعد ازین قصیده است این لفظ مستعمل است اشتباه است وخطا آنجا سپل‌بباء فارسی است و مقصودازآن‌سپل اشتراست ودخل باینجاندارد

ص۲۵۰ س۱۳ چو ورزه بابکار بیرون شود چو باورزه او کار بیرون شود صحیح آبکار و آبیار و اوْکار و اوْبار بر زارعین اطلاق کنند

ص۲۵۳ س۱۷ پیروزه رنك صحیح

ص۲۵٤ س۳ مشغول کردشان ز من آفات و احتمال اشتغال بهتر از احتمال است

س۶ ازکشت روزکار و جفای ستارکان کشتست چون ستاره مراخوی چون شمال مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی درستی ندارد شاید دراصل این قسم بوده است کشتست چون ستاره‌مرا روی دروبال زیرا که مرستارکان را باعتبار نظارات بایکدیکر از قبیل تسدیس وتربیع و مقابله وغیرها کاهی نحوست و وبال است وکاهی سعـادت و همچنین بحسب سیر در بروج

ص۲۵۵ س ٦ ایمان همینجوید متّصل نباید نوشت

ص۲۵۷ س۳و٤ بطوریکه دراین‌کتاب نوشته شده‌است برحسب ظاهر غلط مینماید می بینید که نوشته شده است ترا جهل نالست و باراست عقل چو بی بار ماندی قوی کشت نال این صورت مکتوب این‌کتابست ولیکن اگر تأمّل کنید این غلط است زیرا که شاعر میگوید ترا جهل نالست یعنی جهل تو مثل نال یعنی مثل نئی است که از نفس نورسته است ونار بنون و راء یعنی آتش این نی یعنی سوزنده این نی عقل تست وچون تو فاقد عقلی از این جهت نال ونی تو یعنی جهل تو قوی کشته است و بالیده شده است پس این شعررا بدین قسم که ترا جهل نالست و نار است عقل چو بی نار ماندی قوی کشت نال باید نوشت وخواند آمدیم بشعرثانی ازین زشته نال ارنالی رواست نوشته‌اند شعر باید

این قسم باشد که   ازین زشت نال اربنالی رواست یعنی ازین نال زشت که عبارت از جهل است اگر بنالی رواست ولیکن بهتر این است که محض ناله وفریاد نباشد که ثمر ندارد بلکه بدان نار که عقل است بنال یعنی بنار عقل نال جهل را بسوزان

س ۲٤ لشکر پیری فکند قافله ذلّ   تا که برساعدین و گردن من غلّ

لشکر پیری دراین شعر حکم مبتدا دارد (فکند) فعلی است که ضمیر مستتر در او راجع بلشکر پیری است و مفعولش قافله ذلّ است که بمنزلت خبر است پس ارتباط مصراع ثانی بااوّل چه خواهد بود پس اقلّ تصحیح این شعر بدینسان میشود که این مصراع را باین قسم بخوانیم   لشکر پیری فکندو قافله ذلّ   وقافله ذلّ را عطف بر لشکر پیری کنیم ومصراع ثانی را مفعول ازبرای کلمهٔ فکند

ص۲٦۲ س ۲۳ چو شمعی شو اندر سنان علم   میگوئید چه معنی دارد چندان معنی ازین کلمه معلوم نمیشود شاید شبستان غم بوده   انتهی

هزار افسوس که چون این املا تا اینجا رسید و بکلمهٔ شبستان غم ختم شد محفل انس ما که از وجود خداوند ادب حضرت ادیب گلستان ارم بود شبستان غم و سرای ماتم گردید و آن مرغ بلند آشیان خوش الحان که نود سال درقفس تن محبوس ومقیّد بود باهتزاز آمد وبشاخسار جنان پرواز کرد ودرآن آرام جای ابدی مأوی گزید واین تصحیح که مشحون به ششصد وشصت بیت ازگفتار اوست ناتمام ماند مگر بیافتن نسخ قدیمه متعدّده ومطابقه باآنها تمام گردد و اغفر اللّهم لنا وله بمحمّد وآله   وانا العبد علیّ بن عبدالرّسول این تصحیح از نسخه بنده است که فعلا ایراد وتکمیل موقوف بنسخ قدیمی است اگر یافت شود

ص۲۸۷ س۲۱ بل یکی چادر شراست که تابافتمش   نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم نسخهٔ بدل (شرابست) (شرّاست) نوشته‌اند و درصفحهٔ (٦٦۰) کتاب درتصحیحات حدسی (بل یکی پایه پشیزاست که تا بافتمش) مرقوم داشته و توجیهاتی کرده اند نسخهٔ مصحّح بنده که قبلاً تصحیح کردەام صحیح ودرست تراست

بل یکی چادر شرم است که تابافتمش   نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم

فردوسی فرماید بگفتا که این خون گرم من است   بریده زبن بار شرم من است

تمت

ADIB PICHAVOURI

RECUEIL DE POÉSIES PERSANES ET ARABES

Redigées et commentées

par

ALI ABDORRASSOULI

Téhéran 1312.

Tous droits reservés pour tous les pays.

IMP. MADJLESSE.